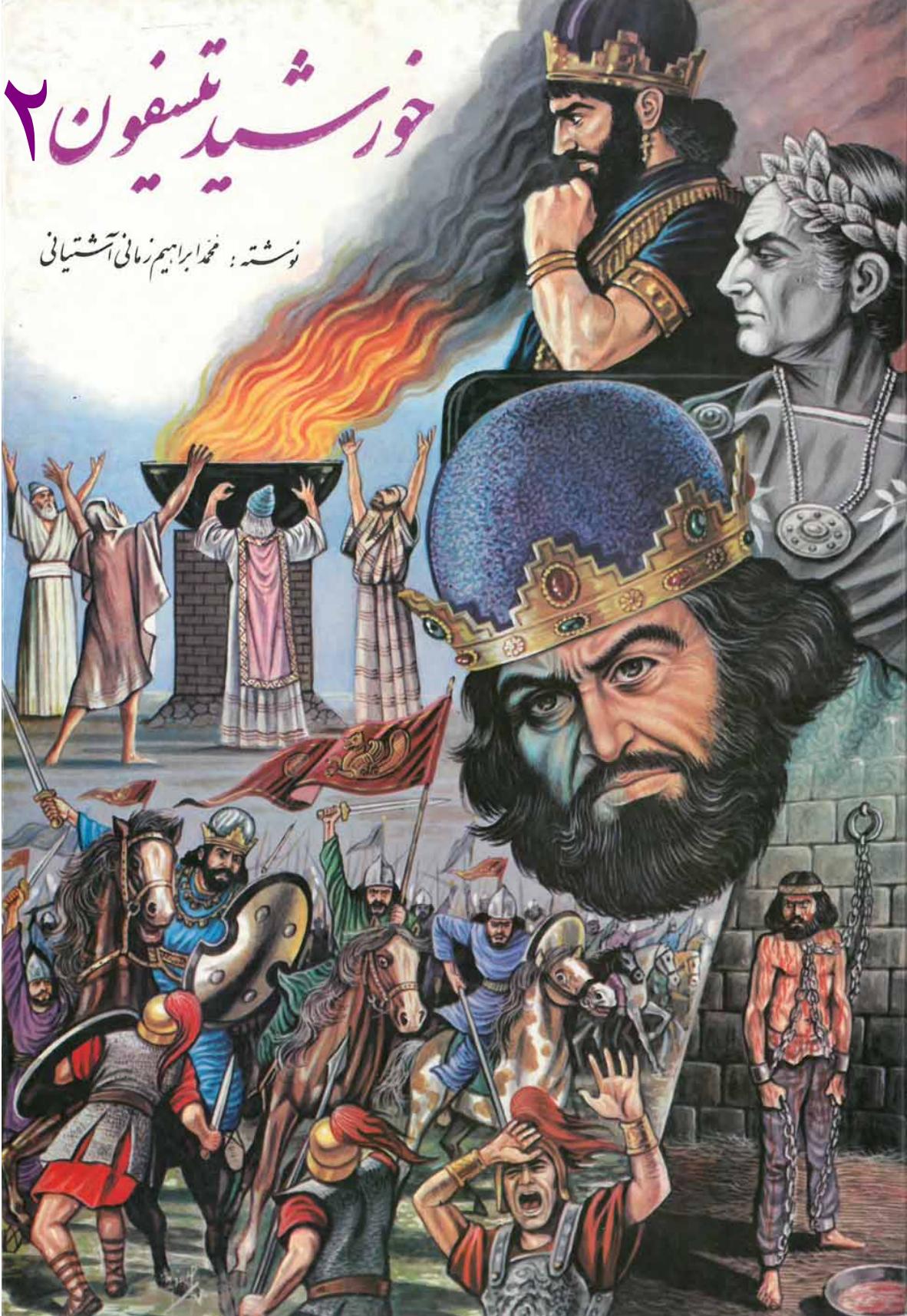


خوشیدن سفون

نوشته: محمد ابراهیم زمانی آشتیانی



ج ۰

خوارشید شفون

نوشتہ

شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی





دُنْيَاِيَّ كِتَاب

نام کتاب: خورشید تیسفون جلد دوم

نویسنده: شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی

ناشر: دنیای کتاب

تیراز: ۳۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: ۱۳۷۰

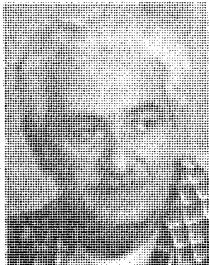
لیتوگرافی: لادن

چاپ: تابش

تلفن مرکز پخش: ۷۶۲۳۶۷

تهران: خیابان جمهوری شرقی ۳۱۹۷۱۹ دنیای کتاب

مختصری از زندگی نامه شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی



محمد ابراهیم آشتیانی در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در لاهیجان پا به عرصه وجود گذاشت... و در دیماه ۶۸ رخ در نقاب خاک کشید پدرش مرحوم میرزا خان مستوفی لاهیجان، از دانشمندان بنام دوره قاجاری به شمار میرفت و در تربیت فرزند سعی تمام داشت بطوری که محمد ابراهیم قبل از ورود به دبستان خط و ربطی تمام داشته است.

دوره دبستان را در لاهیجان و دبیرستان را در دارالفنون به پایان می‌رساندو در سال ۱۳۱۶ وارد مدرسه نظام می‌شود و همزمان با خانم قدسیه سلیم فرزند میرزا محمود خان مستوفی که از بانوان فاضل و با تقوی بشمار است ازدواج مینماید...

زمانی آشتیانی از دوران دبیرستان به نوشتن پرداخت و در ۴۰ سال فعالیت ادبی خود نزدیک به نیم میلیون صفحه داشтан نوشته است که تاکنون هیچ نویسنده‌ای در ایران نتوانسته است چنین حد نصایبی از خود باقی گذارد.

آثار محمد ابراهیم زمانی آشتیانی را می‌توان به چند دسته تقسیم نمود...

۱ - جزویات = دلشاد خاتون و زیبای مخوف . ۱۵۰۰۰ صفحه - سلطانیه جنگل . ۷۴۰۰ صفحه - عشقهای خسروپرور . ۲۴۲۰ صفحه و ...

۲ - پاورقی‌های تاریخی = بسوی روم - خورشید تیسفون - آرزو - صدائی از میان شعله‌های آتش - گنجینه آلب ارسلان - علی علیه السلام و (۴۵ رمان)

۳ - پاورقی‌های اجتماعی - اسرار دخمه شاپور - اسرار کوه گریه کنان - توقيف داماد در شب عروسی - اسرار دریاچه و ... (۴۸ رمان)

در حاشیه بد نیست بدایم :

۱ - محمد ابراهیم زمانی آشتیانی بشدت از شهرت گریزان بود، و بندرت نام خود را بر آثارش می‌نهاد و هیچگاه حاضر به چاپ یا مصاحبه‌ای در مطبوعات نشد.

از راه نوشتن و حق التحریر مختصراً خود چهار پسر و یک دخترش را به خارج از کشور فرستاد و تمام آرزویش آن بود تا فرزندانش با داشتن تحصیلات عالیه در خدمت محرومین مملکت خود باشند و به این آرزو نیز رسید.

دکتر فریدون زمانی دکتر در طب، دکتر مهندس سیامک زمانی در سدسازی، دکتر مهندس فرج زمانی در شهرسازی، مهندس بهمن زمانی راه و ساختمان و نیز فوکولیسانس حقوق تها دختر شادروان، هم‌اکنون خدمتگزار هموطنان خود می‌باشد. از خانم قدسیه زمانی همسر استاد نیز داستانهای ارزشمندی در مطبوعات به چاپ رسیده است و از بانوان با تقوی و متعهدی است که همگام همسرش شادروان استاد ابراهیم زمانی از سال ۱۳۴۲ قلم را بوسید و به کناری نهاد.

اوپرای دگرگون

برای آنکه خوانندگان محترم بخوبی از علت آمدن امپراطور والرین و ادنات و همسرش بقصیر مریم آگاه شده بدانند چه واقعه‌ای رخداده باید کمی بعقب برگردیم.

گفتیم شب گذشته تا پاسی از نیم شب پستوموس با امپراطور والرین و ادنات خلوت کرده بطرح نقشه جنگی خویش اشتغال داشتند و این نقشه را هم از زبان پستوموس شرح دادیم.

وقتی که مجلس پایان یافت ادنات که تا سرسرای خروجی کاخ به بدرقه پستوموس آمده بود نزد امپراطور مراجعت کرد اما راه دیگری در پیش گرفت و قصد داشت ابتدا باطاق همسرش زنویی برود.

زنویی اگرچه مراحل شباب و جوانی را گذرانده و قدم بوادی پیری نهاده بود معذالک زنی بسیار زیبا بنظر میرسید و بی اندازه مورد توجه و علاقه ادنات بود چه زنویی علاوه بر ملاحظت و زیبائی و مهر و محبت دارای هوش و تدبیری فوق العاده بود و در کلیه امور همسر خود را معاونت و معاضدت میکرد.

تنها نقطه ضعفی که در این زن وجود داشت حسد او بود ما برای اینکه از

تعقیب داستان باز نمانیم بیش از این درباره او سخن نمی‌گوئیم زیرا بعدها فرصتی خواهیم داشت که او را بخوانند گان عزیز بشناسیم.
زنوبی در حوادث تاریخی آن زمان نقش بزرگی بعهده داشت و بمنظور جلب توجه باید بگوئیم که این زن توانست مدتها سپاهیان دلیر و پیروز شاپور را بخود مشغول داشته عاقبت نگذارد که از فداکاری‌های خویش نتیجه قابل ملاحظه‌ای بدست آورند.

ادنات هم مردی مدبّر و شجاع بشمار می‌آمد و بهمراه احترام می‌گذاشت و او را از همه وقایع و اتفاقات و تصمیمات خویش مطلع ساخته بمشورت او اقدام می‌کرد.

آن شب که پستوموس بکاخ ادنات آمد ادنات می‌خواست زنوبی را در مجلس مشاوره شرکت دهد تا خود حضوراً از جریانات آگاه گردد اما زنوبی او را برحدار داشته گفت:

بهتر آن است که امپراطور و پستوموس متوجه دخالت من در امور نباشد تا من با آسانی بتوانم برای تو مفید واقع شوم عجب اینجا است که ادنات هم افکاری نظیر افکار پستوموس داشت و می‌اندیشید وجود یک امپراطور بزرگ و دو امپراطوری شرقی و غربی در روم موردی ندارد چه این تفرقه موجب می‌گردد که هریک از این دو امپراطوری در مقابل دشمنان خود ضعیف شده از میان بروند.

هر گز سپاهیان امپراطوری غربی حاضر نیستند سالها رنج سفر و مشقت جنگ را بخویش همراه کرده برای حفظ ثغور و خاک امپراطوری شرقی زن و فرزندان و خانه خود را رها کرده با آن سامان بیابند و همچنین بالعکس. باینجهت بدون آنکه سخنی بمیان آورد یا راز خویش را آشکار کند در این خیال بود که با استفاده از فرصتی مقتضی خود زمام امپراطوری سراسر روم را بدست بگیرد.

البته فقط زنوبی از این آرزو آگاه بود و در حقیقت این فکر را هم زنوبی در مخیله ادنات بوجود آورده بود لذا اکنون که زنوبی گفت بهتر است در اختفا باشد فهمید که حق با اوست.

معدالک گفت:

زنوبی اگر بعنوانی تو خود در مجلس حاضر بوده سخنان ما را بشنوی بهتر میتوانی مسائل را درک کنی تا من سخنان متبادل را برایت شرح بدهم چه قطعاً همه مطالب در ذهنم جای نمیگیرد و قادر نخواهم بود جزئیات را بیان کنم.

زنوبی با تبسمی دلپذیر جواب داد:

من بدون آنکه بمجلس بیایم سخنان شما را میشنوم و برای اینکه هر لحظه مزاحم تو نباشم تالار مجاور ایوان کاخ را برای امپراطور در نظر گرفتم گویا تو میدانی که این تالار زوایای مخفی و راههای پنهانی متعددی دارد و ...

ادنات که متوجه منظور زنوبی شده بود از روی سرور و شعف او را در آغوش کشیده بوسید و گفت:

آفرین زنوبی حال که این مشکل را آسان کرده‌ای بدان که پستوموس چند لحظه قبل وارد کاخ شده و هم‌اکنون نزد امپراطور است و من از تعارفات معموله آنها استفاده کرده آمده بودم تا ترا مطلع سازم.

زنوبی که میدانست پستوموس رقیبی سرسخت و خطرناک برای ادنات بشمار می‌آید بشتاب جواب داد:

فوراً برو و مجال نده که پستوموس بدون حضور تو با امپراطور سخن بگوید از بابت منهم نگران نباش تا وقتیکه تو بمجلس بررسی منhem در خفاگاه خویش بگوش خواهم بود.

ادنات توصیه همسرش را پذیرفته بشتاب بمجلس آمد چون از نتیجه گفتگوی طولانی آنان آگاهیم لازم نمیدانیم با ذکر جزئیات موجب کسالت خوانندگان محترم بشویم.

وقتیکه پستوموس از کاخ خارج شد ادنات ابتدا بطرف اطاق زنوبی رفت تا از نظریات او درباره نقشه‌هایی که طرح شده آگاه گردد بمحض آنکه وارد اطاق او شد یکه خورد زیرا مشاهده کرد که مردی غریب و ناشناس با لباسی مستعمل و گرد و خاک آلود بر کرسی مجلل و زیبائی که مخصوص همسرش میباشد نشسته و جامی شراب در دست دارد.

زنوبی نیز با تبسم و گشاده روئی در کنارش ایستاده و میتای شراب را بدست گرفته مثل اینکه منتظر است آنسخن غریب شربت را بنوشد تا او بار

دیگر جامش را پر کند.

اگرچه ادنات از این منظره یکه خورد ولی بزودی متوجه شد که واقعه‌ای در پیش است و محبت زنوبی باین شخص غریب و گرد و خاک آسود که معلوم است از سفری طولانی می‌اید بی‌سبب نیست.

زنوبی بمشاهده ادنات با ادب در مقابل او سر فرود آورده گفت:

فرمانروای امپراطوری شرقی روم شاد باد این سپاهی شرافتمند که نمونه و مظہری از پاکی طینت و شرافت سپاهیگری و در حقیقت جزو افتخارات گرانبهای روم است تیتوس نام دارد و از سواران خاصه پستوموس است که با او بدمشت ارمن رفته بود.

تیتوس مطالب مهمی دارد که جز بشخص امپراطور بدیگری نمی‌گوید البته تا این اندازه معرفی را ناگزیر بعمل آورده تا بتواند بوسیله تو بحضور امپراطور برسد.

ادنات از این سخن بار دیگر چنان یکه خورد که تا چند لحظه نتوانست سخن بگوید زیرا حقیقتاً عجیب و غیرمنتظره بود که یکی از سواران خاصه پستوموس و از سپاهیان روم غربی که با او بارمنستان رفته بود با این وضع در آن موقع برای ملاقات امپراطور والرین بانجا بیاید و بلافاصله پس از خروج پستوموس وارد کاخ شود.

آن شخص که واقعاً تیتوس بود و خوانندگان عزیز نامش را شنیده و لحظه‌ای چند هنگامیکه در خیمه برادران نگرگین مجروح و تحت پرستاری کتابیون قرار داشت باحساستش آشنا شده‌اند بشنیدن نام ادنات از کرسی برخاسته و مزاسم ادب بجای آورد و در پایان سخن زنوبی گفت: فرمانروای امپراطوری شرقی ادنات پیروز باشد از اینکه یکی از همراهان و فدائیان پستوموس با این وضع استدعای ملاقات امپراطور را دارد قطعاً متعجب و نگرانی برای اینکه بدانی مطلب تا چه اندازه مهم است باید بویم که پستوموس در ارمنستان مرتکب اعمالی ناشایست شد که شرافت رومیان را لکه دار نمود باینجهت من که یکی از فدائیان او بودم و بر اثر همین اعمال مجروح شده و با کمال محبت با پرستاری یک خانواده کوهنشین ارمن سلامت و زندگی خویش را

بازیافتم مقصم شدم اسرار او را نزد امپراطور آشکار کنم تا اغفال نشود.

از نظر تو که فرمانروای امپراطوری شرقی هستی این اسرار اهمیت خاصی دارد حال انتظار دارم مرا بحضور امپراطور ببری.

ادنات که احساس میکرد در آستانه حوادثی غیرمتربقه قرار دارد با محبت دست بشانه تیتوس نهاده گفت:

ای فرزند پاک روم امیدوارم در اظهارات خود صادق باشی ولی ...

تیتوس در سخن او دویده جواب داد:

ادنات خوشبختانه مدارکی دارم که اظهارات مرا با همه غرابت و اهمیت بطرزی اطمینان بخش ثابت میکند از اینجهت محتاج بادای سوگند یا جلب اعتماد شما و امپراطور نیستم.

ادنات که لحظه بلحظه بیشتر دچار حیرت و نگرانی میشد گفت از قیافه ات پیداست که میتوان بتو اعتماد داشت و من درصد آن نیستم که بعدارک تو رسیدگی کنم ولی قبل از آنکه بحضور امپراطور بررسی شایسته است مرا بطور اختصار از جریان آگاه کنی بخصوص که مدعی هستی این مطالب بشخص من ارتباط دارد.

تیتوس سر فرود آورده با لحنی قاطع جواب داد:

ادنات من قبلًا جزو فدائیان و خدمتگزاران پستوموس بوده ولو آنکه بدیگر قلباً باو تعلق ندارم اما عواطف و احساسات بمن اجازه نمیدهد که اسرارش را بدیگران بروز دهم تنها امپراطور روم که مقامی مقدس دارد و باید از جریان آگاه باشد میتواند سخنان مرا بشنود.

بدیهی است اگر امپراطور اجازه داد تو هم حضور خواهی داشت من حتی جزئیات مطالب را جز بشخص او بدیگری اظهار نخواهم نمود.

پیش از آنکه ادنات سخنی بگوید زنوبی گفت:

این سپاهی اصیل متحمل زحماتی فراوان شده تا وظیفه وجود را انجام دهد چون امپراطور بتو اطمینان دارد مسلماً اجازه میدهد که هنگام سخن گفتن او حضور داشته باشی اینک شتاب کن تا پیش از آنکه امپراطور به بستر برود بتوانی موجب شرفیابی او را فراهم کنی.

ادنات که از سخنان زنویی استنباط کرد باید اصرار و سماجت را کنار گذارد و تیتوس را بحضور امپراطور ببرد در حالیکه برای افتاده بود گفت: سیار خوب تیتوس همراه من بیا زیرا یقین دارم که امپراطور ترا میباید برد تیتوس بدنبال ادنات حرکت کرد پس از آنکه از دهليز مجاور اطاق دور شدند زنویی نیز شتابان از اطاق بیرون آمد و در انتهای دهليز وارد اطاقی کوچک گردید که از راه پنهانی برای شنیدن مطالب بتالار برود. امپراطور والرین که در انتظار ادنات بود از مشاهده تیتوس بهمراه وی متعجب گردید و ادنات ویرا از جریان آگاه ساخته گفت: او یکی از افراد لثیون غربی است که در رکاب پستوموس بارمنستان رفته اینک ...

امپراطور که فوق العاده کنجکاو و نگران بود سخن ادنات را قطع کرده خطاب بتیتوس گفت: سعی کن منظور خویش را با اختصار بیان کنی. تیتوس زانو زده جواب داد: امپراطور بزرگ شاد باشد متأسفانه من ناگزیرم بتفصیل و از ابتدا حادثه ای قابل ملاحظه را شرح بدhem و گرنه امپراطور متوجه اهمیت آن نخواهد شد. امپراطور والرین که دیگر نمیتوانست خودداری کند بر کرسی جلوس کرده گفت: بسیار خوب ما بحروفهای تو گوش میدهیم.

تیتوس گفت: امپراطور شاد باشد پستوموس بکشور و ملت روم خیانت کرده ما را نزد مردمان ارمن و ایران ننگین و خفيف نموده است. پستوموس با ورود بدشت ارمن عاشق مهرنوش شیراوژن یکی از سرداران نامی ایران که با مادر و کسانش در دربار ارمن بسر میبرند شده و به وسوسه هراس با سیصد سپاهی که همراه داشت در کمین پنجاه تن نگهبانان مهرنوش و برانوش نشسته و بخدعه و مکر و مانند راهزنان بر آیان هجوم برده جوانان ارمن را از دم تیغ بیدریغ گذرانده و مهرنوش را ربوده است.

امپراطور که این مسئله را چندان مهم نمیدانست با تبسم گفت:
تیتوس ربودن معشوقه برای یک جوان رومی عملی ننگ آلود بشمار
نمی آید.

تیتوس با غر Shi آمیخته بخشم جواب داد:
امپراطور شاد باشد آیا با سیصد تن سپاهی در کمین نشستن و ...
امپراطور که میدید تیتوس در اینمورد احساساتی خاص دارد سخن او را
بر زیده گفت:

البته از مردانگی بدور است و پستوموس سزاوار گوشمالی است آیا
منظورت از خیانت همین بود.

تیتوس جواب داد:
خیر امپراطور اگر تأمل کید مطالب مهمتری خواهد شد.
امپراطور گفت:

ما دیگر سخن ترا قطع نمی کنیم اما سعی آن با اختصار بکوشی.
تیتوس که تحت تأثیر محبتها خانواده گرگین و بخصوص عشق کتابیون
بود داستان حمله پستوموس و ربودن مهرنوش و نجات خود و برانوش را شرح
داده گفت:

یکروز پس از آنکه گروه آهنین بتعقیب مهرنوش برخاست منهم براه افتادم
تا خود را بانطا کیه رسانده امپراطور را آگاه کنم اما قضا و قدر مرا بر اسراری
وحشت انگیز واقف کرد.

بعیال آنکه هراس را سرزنش نموده از نتیجه اقدامات پستوموس مطلع سازم
بحضور او رفتم و هراس نامه ای بمن سپرده از من خواست که بسرعت بطرف
انطا کیه تاخته آن نامه را به پستوموس بسپارم.

من که از این واقعه و اقدامات او نفرت داشتم گفتم هراس آیا متوجه نیستی
که نام رومیان را ننگین کرده و با اغوای پستوموس برربودن مهرنوش آنهم بترتیبی
که شایسته دزدان و راهزنان است ما را نزد ایرانیان و مردم ارمن سرشکسته و
خجل نموده ای.

هراس بعای آنکه شرمنده و منفعل گردد چند لحظه با تبسم بمن نگریست

سپس بقہقهه خنديده جواب داد:

اگرچه دخالت سپاهيان در امور فرماندهان جسارت و گستاخی است ولی چون شما نسبت به پستوموس تعصب و اطاعتی فوق العاده داريد من اين گستاخی را بخشide بعلاوه توضيحاتي ميگويم که قانع شوي.

البته اگر اين توضيحات ضرورت نداشت بخود رحمت نميدادم.

من از اين سخن اندکي متغير شده گفتم هراس تعصب بي اندازه و محبتی که ما سپاهيان به امپراطوران و کشور خود داريم موجب شد که ترا سرزنش کنم پيش از آنكه بتوضيحات خود بپردازی ابتدا بگو منظورت از اينکه گفتی توضیح دادن برای من ضروري است چه بود؟

گمان نمیکنم از من بینماک بوده يا در صدد باشي که خود را از تأثير نامطلوبی که ایجاد کرده ای مبرا کني.

بار دیگر هراس بقہقهه خنديده جواب داد:
از آن جهت توضیح را ضروري ميدانم که تو بدانی حامل چه نامه مهمی هست در حفظ و حراست آن کوشide و ...

چون احساس کردم که در جريان اسرار هراس قرار دارم کنجکاو شده سخن او را قطع کردم و برای اينکه اطمینان حاصل کند گفتم هراس همینقدر که اين نامه بپستوموس تعلق دارد برای من کفايت ميکند که به قيمت جان خویش در حفظ آن کوشide و هر چه زودتر آنرا باامپراطور خود برسانم.

مثل اينکه هراس از اظهارات من بسيار شادمان شد چه تردیدش بكلی

مرتفع گردیده گفت:

اگرچه ربيون مهرنوش از طرف پستوموس در درجه اول ناشی از عشق شديد وي بود ولی قصد اصلی من آن است که ضربتی روحی بماريانا وادرین که در واقع زمام امور را در دست دارند وارد آورده آنها را فلنج کنم تا با آسانی بتوانم نقشه های خود را درباره انقلاب ارمنستان و روی کار آوردن ارکاديوس که متعدد ما است انجام دهم خوشبختانه موفقيت و پيروزی نصيب ما است و تو میتوانی بپستوموس بگوئی که تا ورود سپاهيان روم بحدود ارمن منظور ما عملی شده پادشاه ارمن خلیع میگردد يا آنكه جان میسپارد و ارکاديوس بجای او

می نشیند.

بدیهی است ارکادیوس فوراً بر علیه پادشاه شاپور و بکمک ما وارد جنگ می شود منتها پستوموس باید مواظب باشد که ادنات فرمانروای امپراطور شرقی مردی فوق العاده مدبر است و از او مهمتر همسرش زنوبی است که در حیله و تدبیر نظیر ندارد مبادا غافل شود.

هراس سکوت کرد و من متوجه شدم که بین او و پستوموس اسراری وجود دارد چنانچه بخواهم کنجکاوی کنم شاید سوءظن وی جلب شود لابد نامهای که بمن سپرده شده کاشف آن اسرار نمی تواند باشد.

برای اینکه خاطر هراس را از هر جهت آسوده کنم باو گفت:

هراس متأسفانه من نمی توانم این مطالب را بذهن سپرده بی کم و کاست پستوموس بگویم زیرا سفری طولانی در پیش داریم بعلاوه یک سپاهی کارش جنگ آوری است قادر نخواهد بود جملات و عبارات را آنچنان که تو مینخواهی

اتفاقاً سخنان من در هراس کاملاً مؤثر افتاد و فهمیدم که آنچه تا حال بزبان آورده مقدماتی برای آزمایش من بوده چه بعجله و شتاب سخن را قطع کرده گفت:

تیتوس با کمال تأسف بتو اطلاع میدهم که باید خود را آماده حفظ مطالبی مهم نموده و آنچه را که میگوییم عیناً برای پستوموس نقل کن چه ...

من با لحنی آمیخته باعتراض جوابدم: هراس اگر میل داری که با اطمینان خاطر بمقصود بررسی بهتر است همه مطالب خویش را در نامهای مشروح و مفصل نوشته آنرا بمن بسپاری تا به پستوموس برسانم.

هراس گفت:

نوشتن مطالب در نامه دو عیب دارد یکی آنکه ممکن است در بین راه گرفتار شوی و نامه بدست دشمنان ما بیفتد و دیگر آنکه هر مطلبی را نمیشود نوشت.

گفتم مطمئن باش اگر در بین راه دچار حادثه ای شدم نامه را نابود خواهم

کرد.

هراس برای سومین بققهه خنديده جواب داد:

بهمين سبب است که اصرار دارم منظور مرا بذهن بسپاري تا اگر ناچار
شدي نامه را نابود کني لااقل خود بتواني پستوموس را شفاها از مقاصد من آگاه
نمائي.

گفتم اگر مطالب مفصل باشد هرگز قادر نخواهم بود آنرا نكته بنكته در
ذهن جاي دهم در صورتی که بتواني موضوع را خلاصه کني شايد با تكرار زياد

...

هراس گفت:

من مطلب را بصورت پيام بتو نميگويم که قسمتی از آنرا فراموش کني بلکه
با اعتقاد بصريميمیت تو نسبت به پستوموس ترا از اسرار مطلع ميسازم و نظریات
خويش را با آن اضافه مي کنم باين ترتيب يقين دارم کلمه اي را از ياد نميبری و
اصول مطالب در لوح ضميرت نقش مي بندد.

امپراطور والرين که از سخنان تیتوس احساس ميکرد با حادثه اي جالب
توجه و اسراری وحشت انگيز مواجه شده است از اينکه تیتوس بذکر جزئيات
وقت را تلف ميکند کمی بيتاب شده و مرتبآ در جاي خود ميجبنيد و مكرر
دهان گشود تا باو گوشزد کند که از بيان جزئيات بگذرد و اصل مطلب را
بگويد ولی هر بار ادنات با اشاره از او ميخواست که صبر و شکيابي پيش گيرد
چه ادنات هم فکر ميکرد قضيه فوق العاده اهمیت دارد و تیتوس بمنظور جلب
اطمینان امپراطور از ذکر جزئيات ناگزير است.

معدالك عاقبت امپراطور نتوانست خودداری کند و گفت:
تیتوس آيا نمي توانی ابتدا به اختصار مطالب اصلی را شرح داده و بعد به
توضیح جزئيات بپردازی.

تیتوس جواب داد:

امپراطور شاد باشد اگرچه ميدانم سخت کنجکاو و نگران شده و شايد قبل ازا
اطاله کلام و داستان سرائي من رنج مييری اما من نمي توانم بدون مقدمه و قبل
از توضیح اين گفتگوها بگويم که پستوموس فرمانروائي شرق امپراطوری را در

مقابل فراهم آوردن موجبات ریودن مهرنوش به هراس و عده داده و خود قصد دارد بجای امپراطور والرین بنشیند.

امپراطور والرین چنان یکه خورد و خشمگین شد که بی اختیار با غرسی خوف انگیز از جای جسته در حالیکه مشت گره کرده خود را در مقابل تیتوس با هیجان بحرکت درآورده بود فریاد زد:

چه میگوئی چگونه جرأت میکنی که پستوموس را ...
امپراطور از فرط خشم و غضب نتوانست سخن خود را پایان دهد و بی معابا گریبان تیتوس را گرفته بانگ زد:

بدبخت در این موقع که نقشه های جنگی ما آماده شده و با اميد به پیروزی عازم میدان جنگ هستیم آیا میدانی اخبار شوم تو چه ورطه هولناکی در پیش پای ما ایجاد میکند.

اگر یک کلمه دروغ گفته باشی ...
تیتوس با آنکه گریبانش در چنگال متینش امپراطور بود با حرکات غیررادی و دیوانه وار امپراطور بچپ و راست و جلو و عقب متمايل میشد معهدا کوچکترین حرکتی برای نجات خود ننمود فقط چهره درهم کشید.
ادنات که کمتر از امپراطور تحت تأثیر قرار داشت و بخوبی احساس میکرد تیتوس در گفتار خود صادق است دست امپراطور را گرفته گفت:

امپراطور شاد باشد حال معلوم شد که حق با تیتوس است و او بایستی همه جزئیات را شرح داده و در آخر اصل مطلب را بگوید تا امپراطور باین شدت خشمگین نگرددیده تصور نکند که او دروغ میگوید متأسفانه شما هم حق دارید زیرا خیانت پستوموس در یک چنین موقعی برای ما گران تمام میشود اما باید خوشوقت بود که یک سپاهی شرافتمند یک فرزند فداکار و صمیمی روم بموضع امپراطور و میهن خویش را از خطری حتمی و بزرگ آگاه کرده حیثیت روم را حفظ کرد.

نگرانی امپراطور تا این اندازه مورد ندارد چه پستوموس در اختیار ما است و اگر ثابت شد در صدد خیانت و خدوع بوده مقاصدی پلید دارد باسانی و بزودی شر وجودش را دفع میکنیم.

امپراطور که از سخنان ادنات بخود آمده بود گریبان تیتوس را رها کرده این بار دست بشانه او نهاده گفت:

تیتوس مرا از اینکه بر اثر خشم بهیجان آمده و خاطرت را آزردم معذور بدار آنچه که مرا دیوانه کرده است نگرانی و وحشت از پستوموس نیست بلکه نفرت از خیانت اوست.

عذرخواهی امپراطور با آن بیان نرم و محبت آمیز در تیتوس که یک سپاهی ساده و عادی بود بقدرتی اثر کرد که زانو زده دامان امپراطور را بوسیده جواب داد:

امپراطور شاد باشد من خود نیز یک چنین نفرتی را احساس کرده و بطوريکه می بینید برای نجات روم بفرمانده خود پستوموس خیانت کرده رازش را آشکار میکنم.

من میدانستم که امپراطور از فرط خشم و انزجار بهیجان درمیآید و شاید باور نکند که این مطالب حقیقت محض است باین جهت در صدد بودم هم جزئیات را شرح بدهم.

ادنات گفت:

تیتوس اکنون خاطر امپراطور قرین آرامش است و دیگر ضرورت ندارد بمقدمات ادامه دهی بگو چگونه فهمیدی که پستوموس و هراس در چنین افکاری میباشد.

تیتوس جواب داد اگر با ظهارات من توجه میکردید محتاج باین سوال نمیشدید حق این بود بگذارید مذاکرات خود را با هراس بطور مشروح شرح بدhem.

بهر صورت مطمئن باشد که چنین نقشه‌ای وجود دارد زیرا هراس بمنظور اینکه من از اسرار آگاه بوده بتوانم منظور او را در رساندن پیغامش به پستوموس بطرزی اطمینان بخش برآورم مرا از این امور مطلع ساخت.

ادنات برای اینکه مبادا بار دیگر امپراطور بخشم آمده و سر و صدا راه بیندازد رشته کلام را بدست گرفته گفت:

تیتوس اینک بگو که هراس در اینمورد چه مطالبی بیان نمود.

تیتوس جواب داد:

هراس بمن گفت تیتوس امپراطور والرین و ادنات قادر نخواهد بود طلس
فتح و پیروزی سرزمین ایران را بشکند.

زیرا آنها نیز مانند امپراطوران گذشته سپاهی گران فراهم آورده میخواهند
با شیری ژیان در بیشه ای پنجه درافکنند اگرچه این بار امیرعرب با رومیان
دست اتحاد داده و تا اندازه‌ای امیدواری می‌رود ولی ایرانیان نیز غافل نبوده چون
پستوموس عجولانه این موضوع را با پادشاه ارمن در میان نهاد قطعاً اکنون
پادشاه شاپور از اتحاد امیر عرب با امپراطور آگاه شده بشتاب بسوی
جزیره‌العرب می‌تازد و ابتدا کار او را می‌سازد بعد مانند همیشه در حاشیه
صحرای نصیبین کمین گرفته شرنک ناکامی در جام رومیان میریزد.
گفتم هراس تا اینجا نظریات ترا فهمیدم لابد میخواهی پستوموس بگوییم
که بسرعت متوجه جزیره‌العرب شود.

هراس جواب داد:

نه تیتوس من چنین منظوری ندارم بلکه میخواهم تو از علت واقعی اقدامات
ما مطلع گردیده تصور نکنی که با حرص و آز و جاه طلبی سوء‌نیتی داریم.
چون امپراطور والرین و ادنات با این نقشه‌های مبتذل حریف ایرانیان
نیستند لذا ضرورت دارد که زمام امور را پستوموس بدست بگیرد و من هم
فرمانروائی امپراطوری شرقی را به عهده داشته باشم.

با آنکه من از این سخن فوق العاده ناراحت و خشمگین شده بودم معهداً
بزحمت کوشیده تیسمی بر لب راندم و گفتم:
هراس البته پستوموس شایستگی آنرا دارد که بر تخت امپراطوری روم تکيه
زند اما اکنون ...

هراس که دیگر کاملاً اطمینان حاصل کرده بود گفت:
تیتوس اتفاقاً هم اکنون موقع آن است که این عمل انجام شود زیرا من تا
وقتیکه تو بانطا کیه بررسی سکلیف ارمنستان را یکسره کرده‌ام و بمجردیکه
پستوموس با سپاهیان خویش باین سمت بیاید میتواند بلامانع از خاک ارمن
گذشته بجانب نیسفنون حمله ور گردد و چون سپاهیان ایران در جزیره‌العرب و

نصیبین متمرکز میشوند فتح تیسفون بسهولت میگردد.
گفتم بسیار خوب هراس حال که نقشه و اسرار را بیان کردی بگو چه
نتیجه‌ای از آن انتظار داری.

هراس گفت تو باید به پستوموس تذکر بدھی که بهتر ترتیب مقدور باشد
فرماندهی جبهه ارمنستان را بعهده گرفته باین سمت باید ضمناً از ادنات و
بخصوص زنوی همسرش بپرهیزد.

اگر بدستور من رفتار کند در آینده نزدیکی در انطاکیه تاج امپراطوری را
بر سرش میگذارم.

من بی اختیار گفتم هراس پس تکلیف امپراطور والرین و ادنات چه میشود.
او جواب داد چون آنها بمقابل عمدہ سپاهیان ایران میروند قطعی است
درهم شکسته میشوند و پستوموس فاتح خواهد شد در اینصورت سپاهیان روم با
آغوش باز پستوموس را با امپراطوری انتخاب میکنند.
گفتم آیا سفارش و تذکر دیگری نداری.

هراس جواب داد:

تیتوس تو باید شخصاً مراقب باشی که پستوموس تحت تأثیر عشق خود
نسبت به مهرنوش دچار خبط و اشتباه نگردد زیرا مهرنوش نیز مانند مادرش
دختری باهوش است و بعيد نیست که بخواهد از موقعیت خود بنفع ارمنستان
استفاده کند.

اگر احساس کردی که پستوموس نمیتواند در مقابل عشق و هوس
خودداری کند بهتر آن است که مهرنوش را با یک ضربت خنجر از میان برداری.
چون بتدریج تاب و تحمل را از دست میدادم برای اینکه مبادا احساسات و
عواطفم فاش گردد گفتم:

گمان نمیکنم یک چنین کاری از من ساخته باشد ولی بطرز دیگری
منظورت را انجام میدهم.

هراس با تعجب پرسید آن طرز چیست؟

جواب دادم بمحض رسیدن به پستوموس در زمرة سپاهیان گارد او قرار
میگیرم که همه روزه بتوانم ویرا ملاقات کنم و هر روز چند بار بطرق مختلف

این موضوع را باو یاد آوری کرده بگوییم از شمشیر ادنات و تدبیر زنوبی و عشق مهرنوش بپرهیزد.

هراس بقدرتی شادمان شد که مرا بوسید و گفت باین جمله اضافه کن که وعده خود را به هراس نیز از یاد نبرد.

بعد گفت بطور سربسته مطالب را در نامه تذکر داده ام اینک میتوانی بسرعت عزیمت کنی.

- تیتوس چند لحظه سکوت کرده سپس گفت:
امپراطور شاد باشد من در اولین فرصت نامه هراس را گشوده و خواندم البته یقین دارم این عمل مذموم نیست زیرا آنها اکنون دشمن روم بشمار میآیند.
امپراطور که همه حواسش متوجه اظهارات تیتوس بوده موضوع نامه را از یاد برده بعجله دست پیش برده گفت:

تیتوس حق این بود قبل از هرگونه سخنی نامه را میدادی بخوانیم.
تیتوس از جیب بغل خود نامه را بذر آورده مُؤدبانه بدست امپراطور داده گفت:

امپراطور شاد باشد از مقاد نامه هرگز بمنظور هراس و پستوموس پی نمیردی اینکه اسرارشان را آشکار کردم بخوبی میتوانی از کنایات و اشاراتی که در نامه ذکر شده مقصود را درک کنی.
ادنات که میدید دستهای امپراطور میلرزد و چه بسا بدون توجه باینکه لازم است نامه بدست پستوموس بر سد آنرا با بیاحتیاطی پاره کند اجازه خواست که خود مهر از سر نامه برگیرد.

در حالیکه امپراطور قدم میزد و تیتوس بدقت بادنات مینگریست او با مهارت موم نامه را با حرارت شمع نرم نموده آنرا گشود.
همانطور که تیتوس گفته بود هراس اقدامات پیروزمندانه خود را در ارمنستان و لزوم قبول فرماندهی آن جبهه را برای پستوموس بتفصیل شرح داده ولی درباره مقاصد اصلی بکنایه و اشاره برگذار کرده بود اما امپراطور و ادنات با توضیحاتی که از تیتوس شنیده بودند معانی جملات و عبارات مرموز هراس را بخوبی درک میکردند.

پس از آنکه نامه قرائت شد ادنات گفت:

تیتوس تو باید ساعتی استراحت کنی تا امپراطور در اینمورد تصمیمی شایسته اتخاذ کند.

تیتوس سر فرود آورده جواب داد:

ادنات اکنون که میخواهید در این باره مشورت نموده و تصمیم بگیرید ضرورت دارد که از افکار و احساسات من نیز آگاه باشید زیرا تا اینجا وظیفه خوبیش را نسبت بامپراطور و میهن خود روم آنجام داده ام و اگر بخواهید از وجودم استفاده کنید باید منظور مرا هم تأمین نمائید.

ادنات که حقیقتاً نسبت به تیتوس احساس حق شناسی میکرد بگمان اینکه پاداشی میخواهد گفت:

تیتوس خدمت تو بقدری گرانبهاست که من نمیتوانم برای آن پاداشی قائل

بشوم و ...

تیتوس در سخن او دویده جواب داد:

من پاداش نمیخواهم بلکه آروزندهم حیثیت و شرافت روم را بآن باز گردانید.

امپراطور با حیرت و تعجب گفت:

تیتوس تو شایسته آنی که بجای پستوموس بسمت فرمانروائی غربی مفترخر شوی چندی تأمل کن بگذار تا این مشکل را از میان برداشته شاهد پیروزی را در آغوش بگیریم آنگاه ...

تیتوس جواب داد:

امپراطور شاد باشد در مقابل آنچه که من میخواهم امپراطوری جهان و ثروت همه دنیا ارزش ندارد من برای خود پاداشی نخواستم بلکه امیدوارم با انجام تقاضای من ...

امپراطور که میخواست در دنباله سخن منظور او را بپرسد گفت:

تیتوس سوگند یاد میکنم هرچه بخواهی انجام شود اینک بگو مقصودت از

اعاده حیثیت روم چیست؟

تیتوس جواب داد:

پستوموس با حیله و نیرنگ شرم آور کمین گرفته عده‌ای از جوانان ارمن را بقتل رسانده و مهرنوش را ربوده است.

هراس در ارمنستان مشغول توطئه‌های نشگینی است که پادشاه پیر و روشن ضمیر ارمنستان را بقتل برساند و ارکادیوس خائن را بتخت پادشاهی ارمنستان نشانده و خود بر آن سرزمین حکومت کند.

بعقیده من این رویه شایسته شأن امپراطور و رومیان نیست.

امپراطور گفت حیله و نیرنگ در جنگ جایز است ولی البته منهم با این اقدامات بخصوص موضوع ربودن مهرنوش موافقت ندارم در این مورد پس از مشورت با ادنات راهی شایسته در پیش میگیریم.

تیتوس جواب داد:

امپراطور شاد باشد برای اینکه در مشورت و اتخاذ تصمیم با آرزوی این سپاهی بیمقدار توجه شود در صدد جسارت برآمدم.

ادنات که احساس میکرد تیتوس منظوری خاص دارد گفت:

امپراطور با توجه بخدمت شایان تحسین تو و عده داد آرزویت را برآورد اکنون بصراحت بگو چه میخواهی؟

تیتوس جواب داد:

من آرزومندم مهرنوش را با عزت و احترام به ارمنستان بازگردانده از رفتار ناپسند پستوموس پوزش بطلیم.

هراس خائن و حیله گر را احضار نموده یا صریحاً بپادشاه ارمنستان اطلاع بدھیم که او هیچگونه سمتی از طرف امپراطور ندارد و بکار توطئه مشغول است. در جنگ با ارمنستان از هرگونه حیله و دسیسه‌ای که خلاف مردانگی باشد اجتناب ورزیده و مردانه با آنها روپرو شویم زیرا شکست برای سپاهیانی که جوانمردانه و با اتکاء بزور بازو و شمشیر میجنگند ننگ نیست در صورتیکه فتح و پیروزی که با تزویر بدست آید ...

امپراطور خواست سخنی بگوید اما ادنات پیش دستی کرده گفت:

تیتوس خدعاً و تزویر و ناجوانمردی حاصلی جز ننگ و ناکامی ندارد و بزرگترین دلیل ادعای من همین قضیه پستوموس است لذا مطمئن باش که ما

سعی میکیم بیشتر و بهتر از آنچه که تو می‌اندیشی و امیدداری در اینباره تصمیم اتخاذ کنیم اکنون تا وقتی که امپراطور مصمم باجرای نقشه‌ای میشود در اطاقی محفوظ استراحت کن.

بدیهی است خود میدانی که نباید فعلًاً کسی ترا در این قصر دیده و بشناسد زیرا قطعاً وجودت مورد استفاده است و ناگزیر باید نامه پستوموس را باو برسانی.

چند لحظه تیتوس براهمنای یکی از غلامان محروم و طرف اعتماد باطاقی که در مجاورت اطاق‌های مربوط بادنات و همسرش قرار داشت راهنمائی شد. با خروج تیتوس از تالار زنوبی که از شنیدن مطالب تیتوس پریشان خاطر شده بیم داشت امپراطور و ادنات تصمیمی عجلانه اتخاذ کرده و موجبات رحمت فراهم کنند از نهانگاه خویش بیرون آمده و بطرف امپراطور خرامید.

امپراطور که از خشم و نگرانی قرار و آرام نداشت چون پلنگی گرسنه که در قفسی آهینه باشد بهر سمت جست و خیز میکرد و آنچه را سر راه خویش می‌یافت بالگد بگوشه‌ای پرتاب کرده درهم می‌شکست.

ادنات اگر بظاهر آرام بود ولی طوفانی در دل و جانش برپا شده بخصوص از خیانت هراس که خدمتگزار شخص او بود و او وی را مورد توجه و عنایتی قرار داده بمقامی ارجمند رسانده بود رنج میبرد.

صدای دلکش و لهجه شیرین زنوبی که در سخنوری سحر و افسون داشت امپراطور و ادنات را آرام کرد و هر دو بسوی او رفته در مقابلش ایستادند.

زنوبی که خواهیم دید از زنان نابغه آن زمان بشمار می‌آمد با چهره‌ای گشاده و لبانی متبسم گفت:

خوشبختانه وقتی که دوست خائن شناخته شد دیگر خطری ندارد وجود پستوموس با یک لثیون سپاهیانش کوچکترین اثری ندارد و حتی موجب نخواهد شد که در نقشه‌های خود تغییراتی بدهد.

البته بشرط آنکه خشم و نگرانی را از خود دور نموده بشنیند و با نهایت متنant و آرامش در اطراف موضوع گفتگو کنیم.

امپراطرب. بر کرسی خود جلوس کرد و ادنات در کنار وی نشست زنوبی

خود حامی شراب بهر یک از آنان نوشانده در مقابلشان قرار گرفت.
بیش از ساعتی بگفت و شنود اشتغال داشتند عاقبت امپراطور و ادنات
تسلیم نظریات زنوبی شدند.

زنوبی معتقد بود ابتدا باید تا آنجا که مقدور است در اطراف قضیه تحقیق
بعمل آورد تا مبادا اشتباه و خبطی دامنگیر آنان شود.

راه این تحقیق نیز باز بود زیرا پستوموس در قصر مریم سکونت اختیار
کرده و آنها بخوبی میتوانستند از وجود مهرنوش در آنجا آگاه شده بکشف
حقایق نایل شوند.

زنوبی متعهد شد وسیله مریم بطرزی انکارناپذیر حقیقت را آشکار نموده
بموقع خطر پستوموس را مرتفع سازند.
باین واسطه بود که امپراطور و ادنات باتفاق زنوبی بعنوان بازدید پستوموس
بقصر مریم آمدند.

پستوموس در آن شب که با امپراطور و ادنات خلوت کرد در مورد هراس
و ارکادیوس مطالبی باختصار بیان داشته و گفته بود که هراس میکوشد در
داخله ارمنستان انقلابی تولید کرده و ارکادیوس را بر تخت پادشاهی بنشاند
بدیهی است در صورتیکه موفق شود ارمنستان متعدد روم شناخته خواهد شد.
برای اینکه سوءظن ادنات را برآینگیزد حتی در حضور امپراطور از او
تفاضا کرده بود که درباره هراس محبت کند زیرا هراس از طرف ادنات در
ارمنستان مأموریت داشت.

اما در مورد ربوون مهرنوش سکوت اختیار نموده اگرچه مطمئن بود
بالاخره وجود یکزن زیبا همراه او با همه سفارش و تأکیدی که بسپاهیان خویش
کرده فاش میگردد و قطعاً مریم که مهماندار مهرنوش است با همسر ادنات در
اینخصوص صحبت میکند معاذالک در اولین ملاقات ضروری نمیدانست راجع
بمهرنوش مذاکره کند و میاندیشید چنانچه امپراطور و ادنات از این قضیه آگاه
شوند آنرا خصوصی و طبیعی تلقی میکنند.

اکنون که امپراطور و ادنات و همسرش زنوبی برای بازدید او بقصر مریم
آمدند و این خود افتخاری به شمار میآمد پستوموس در صدد بود موقع مناسبی

بدست آورده چند کلمه نیز درباره مهرنوش سخن بگوید.

چنانچه گفتیم پستوموس باستقبال امپراطور شافت و چون زنوبی در داخل یک تخت روان بسیار مجلل حرکت میکرد و با رسیدن پستوموس تخت روان هم با بتداشی پلکان عریض سرسرای قصر رسیده و غلامان آنرا بر زمین میگذاشتند پستوموس بمنظور احترام بادنات و جلب محبت زنوبی بسوی تخت روان دوید و بازوی خویش را بطرف زنوبی گرفت تا او بر بازویش تکیه داده از تخت روان فرود آید.

زنوبی اگرچه دوران شباب و بهار جوانی را طی کرده و قدم در وادی خشک و خزان زده پیری نهاده بود معهدا هنوز طراوت و زیبائی خیره کننده خویش را حفظ کرده و از زمرة زنان دلربا بشمار میآمد.

بخصوص مهارت او در آرایش و انتخاب البسه ظریف و جواهرات رنگارنگ که بسر و بر نصب میکرد طوری ویرا جلوه میداد که مردان از روی رغبت و تمایل قلبی در مقابلش سر فرود میآوردند.

زنوبی نیز مانند همه زنان در جوانی با اطمینان و اتکاء بزیائی خود چندان علاقه و توجهی بدلبائی نشان نداده زیرا یقین دارند که هیچ دلی ولو هر قدر سنگین و محکم باشد در مقابل زیبائی آنان تاب مقاومت ندارد اما هرچند که بمعاک پیری نزدیکتر میشوند باین مسئله بیشتر اهمیت میدهند با همه متانت و سیاستمداری که او را در ردیف مردان بزرگ قرار میداد در مقابل میل شدید بدلبri و مفتون ساختن جوانان بی اختیار بود.

باينجهت قطعی است که درباره پستوموس هم چنین امیدی داشت چه پستوموس جوانی زیبا و صاحب مقام بود و هوس دلبائی او را باندازه قابل ملاحظه ای تسکین میداد.

در اینجا ناگزیریم توضیحی بمطلب اضافه کرده و بگوئیم که زنوبی سوء نیتی نداشت و هرگز نمیخواست مانند یک زن بدکار و هوسران در آغوش جوانان گذارد و از عشق این و آن ممتنع گردد بلکه روی خود پسندی و غرور فکر میکرد که همه مردان بخصوص جوانان شجاع و سرداران نامی باید فریفته و شیفته او باشند.

تا آن موقع هم زنوبی چون همه اطرافیان را واله و شیدای خویش میدید
قدمی از ادب و نزاکت و عفت فراتر ننهاده بود اینک برای اولین بار در مورد
پستوموس علاوه بر اینکه از نظر خیانت او نسبت بامپراطور و قضایائی که تیتوس
بیان داشت خشمگین بود احساس حسادت و کینه‌ای نیز میکرد.

مسلمان در این کینه و حسد ذیحق نبود زیرا پستوموس با او مناسباتی
نداشت و حتی از هوس وی هم بی خبر بود و بیش از یکی دو بار آنهم بطور
رسمی قبل از حرکت بارمنستان ویرا ندیده و در آن ملاقاتها نیز جز با ادب و
احترام با وی رفتار نکرده بود.

اکنون که زنوبی شنید پستوموس دختری را از ارمنستان ربوده و چنان
شیفته اوست که برای وصالش مرتكب خیانت و ناجوانمردی هم شده از مهرنوش
با آنکه ویرا ندیده و نمیشناخت نفرتی در خود احساس میکرد و همچنین میل
داشت پستوموس را که بزیبائی او توجهی ندارد بسختی مجازات کند.

ولی بمحض اینکه مشاهده کرد پستوموس در مقابل امپراطور و ادنات فقط
سری فرود آورده و بسمت تخت روان شتافته و بازوی خود را برای کمک در
پیاده شدن بوی عرضه داشت قلبش به تپش درآمد و خشم و کینه را از یاد برد
تبسمی شیرین بر لب آورد و با ناز و عشه‌ای دلربا ببازوی مردانه پستوموس
تکیه داد و چشم در چشم او دوخته گفت:

از محبت فرمانروای امپراطوری غربی روم سپاسگزارم.
پستوموس که میدانست زنوبی در همسرش ادنات نفوذی بسیار دارد و در
حقیقت زمام امور بدست اوست چون در موقعیتی خطرناک بسر میبرد و بایستی
زنوبی را بخود جلب کند با نگاهی مفتون و لبخندی شیرین جواب داد:
برای من و هر مرد دیگری ولو امپراطور موجب مبارفات است که از
خدمتگزاری بانو بهره مند گردد.

زنوبی که در فرود آمدن اندکی تعلل میورزید تا چند لحظه بیشتر فرصت
هنرنمائی و زورآزمائی در میدان عشق داشته باشد با لحنی عتاب آلد گفت:
آه پستوموس مبالغه میکنی تو از حیث مقام در ردیف همسر من محسوب
میشوی و امپراطور.

پستوموس در سخن او دویده جواب داد:

بانوی عزیز و بزرگوار مقام در مقابل زیبائی و ظرافت بخصوص در صورتیکه با کیاست و فراست توأم باشد بحساب نمیاید البته امپراطور نیز مباراک است که بخدمتگزاری تو مفتخر گردد.

این سخن بقدرتی برای زنوبی مطلوب و دلپسند بود که او را بر سر نشاط آورد و گونه‌هایش ارغوانی شد.

اگرچه پستوموس با این تملق و مداهنه میخواست زنوبی را با خود مهربان کرده قضیه مهرنوش را با اختصار برگزار کند ولی متأسفانه برای او تولید بدختی نمود.

اندام رشید و چهره زیبا و بازوان سطبر پستوموس مورد پسته هر زنی قرار می‌گرفت و زنوبی نیز گاهی با خود میاندیشید و آرزوی میکرد بجای ادنات پیر دارای چنین همسری باشد ولی بزودی این فکر را از سر خود بدر میکرد. موضوع مهرنوش حس حسادتش را تحریک کرد و کینه پستوموس را بدل گرفت زیرا امیدوار نبود که بتواند در دل آن جوان شجاع و زیبا عشقی از خود بوجود آورد.

اینکه که آن کلمات شیرین و دلنشیں را از زبان پستوموس می‌شنید دچار هیجان گردیده و احساسات آتشین عاشقان در دل و جانش بیدار شده بی اختیار میخواست آن صحبت و گفتگو ادامه پیدا کند.

اتفاقاً امپراطور و ادنات که در کنار پلکان سرسرما پیاده شده بودند براهنمایی ماریوس بطرف تالار پذیرائی قصر حرکت کردند و زنوبی که همچنان بازی پستوموس تکیه داشت با ثانی قدم بر میداشت.

برای اینکه جنبه شوخی بمطلب داده و در عین حال از مکنونات ضمیر پستوموس آگاه شود بالحنی معجب گفت:

آه پستوموس آیا تو تصور میکنی که من زنی زیبا هستم تا آن اندازه که ...
بار دیگر پستوموس در سخن او دویده جواب داد:

تا آن اندازه که فرشتگان را یارای برابری و همسری با تو نیست خوشاب سعادت ادنات که از یک چنین نعمتی بزخوردار است.

زنوبی ندانی آمیخته بحیرت و شعف برآورده گفت:

پستوموس شنیده ام که تو هم بسعادت و نیکبختی رسیده و فرشته ای زیبا

پچنگ آورده ای!

با آنکه پستوموس نگران بود معذالک از اینکه زنوبی آغاز سخن در آن خصوص کرده شادمان شد زیرا با نقشه ای که در ذهن خویش آماده ساخته بود می توانست بمقصود رسیده و قضیه مهرنوش را در نظر امپراطور و ادنات عادی و غیر قابل ملاحظه جلوه بدهد.

- باین مناسبت در صدد بر نیامد بپرسد که بچه ترتیب زنوبی از این مطلب آگاه شده تا مبادا موضوع مهم تلقی شود و با لحنی محزون جواب داد:

متأسانه اینطور نیست و ...

زنوبی که دیگر در آن لحظه یکزن مدبر و سیاستمدار بشمار نمی آمد و بمتابع از عشق و هوس همه چیز را بدست فراموشی سپرده فقط بهمernoش می اندیشد سخشن را قطع کرده گفت:

وقتی که جوان شجاع و زیبائی چون پستوموس با سمت فرمانروائی امپراطوری غربی روم و فرستاده مخصوص امپراطور بزرگ زنی را با وضعی غیرمنتظره میرباید و در این راه متتحمل زحمات و مخاطراتی میشود نمیتوان قبول کرد که عشقی عمیق و جانسوز در میان نباشد.

وقتی که پای عشق بمیان آمد و با موفقیت توان بود قطعاً سعادت و نیکبختی نیز همungan است.

پستوموس فهمید که زنوبی و همچنین امپراطور و ادنات بیش از آنچه که تصور می کند از قضایا اطلاع دارند چون مجالی نبود که بتحقیق پرداخته یا تسليم اضطراب و نگرانی شود بخود جرأت داد تا نقشه خویش را اجرا کند لذا جواب داد:

البته سعادت و نیکبختی با عشق و کامیابی همungan است اما متأسانه یک چنین عشقی در میان نیست زیرا ...

زنوبی بار دیگر صحبت پستوموس را قطع کرده گفت:

شاید او آنقدر کج سلیقه است که نمیتواند سعادت عشق ترا درک کند.

پستوموس جواب داد:

زنوبی خوشبختانه یا متأسفانه من در قلب خود چنین سعادتی را احساس نمیکنم.

زنوبی از اینکه پستوموس او را بنام خطاب کرد بیش از پیش تحریک و تحریض شد و گفت:

فهم این مسئله برای من مشکل است در صورتیکه نسبت باو عشقی آتشین و عمیق در دل نداری چگونه متحمل زحمت شده و بربودنش اقدام کردم.

پستوموس چون میدید بتالار پذیرائی نزدیک شده‌اند و باید در چند لحظه کوتاه آنچه را که در ذهن خود حاضر کرده برای زنوبی بیان کند جواب داد: چون از علت اصلی این واقعه اطلاع نداری لذا بنظرت عجیب می‌آید.

زنوبی گفت:

پستوموس حال که سخن از این مطلب بیان آمد بگو موضوع چه بوده؟

پستوموس جواب داد:

وقتیکه در دشت ارمن فرود آمد و بحضور پادشاه ارمنستان رسیدم در سمت راست او زنی بسیار زیبا بر کرسی مجللی نشسته بود و پسر و دختری شبیه بیکدیگر در کنارش بودند.

شباht آن پسر و دختر که از زیبائی بی بهره نبودند و وقار و ابهت مادرشان در من احساساتی ایجاد کرد پس از آنکه دانستم آنها فرزندان ماریانا هستند و ادرین برادر ماریانا سپهبدار ارمنستان است و نفوذی فوق العاده دارد اندیشیدم از آن دختر خواستگاری کرده و باین ترتیب مأموریت خود را در جلب اتحاد ارمنستان بطرزی شایسته و اطمینان بخش انجام داده باشم.

هراس با لحنی نامطلوب مرا از این اقدام بازداشت و گفت امکان ندارد بتوانی مهرنوش را بهمسری با خود راضی کنی این سخن بعای آنکه مرا منصرف کند بیشتر تحریک کرد چه هرگز نمی‌توانستم تصور کنم پیشنهادم را نپذیرند زیرا در شجاعت و مقام و جوانی نقصی نداشتم.

باینجهت باندرز او توجهی نکرده در یک مجلس خصوصی از او خواستگاری کردم همانطور که هراس گفته بود با وضعی تحریرآمیز تقاضایم رد

شد و من سوگند باد کردم که او را معشوقه خود کنم.

تصدیق میکنم که در این تصمیم یک هوس شدید نیز دخالت داشت شاید اگر تقاضایم را می‌پذیرفتند موهبت عشق را درک مینمودم ولی حواشی بوجود آمد که اکنون فرصتی برای شرح آن نیست و آن حواشی هوس و عشق مرا مبدل بنفرت نمود تا آن حد که از تصمیم اولیه خویش منصرف شده و رغبتی برای کامیابی در خود نیافتم.

- زنوبی که بدون شک و تردید اظهارات پستوموس را قبول کرده بود از فرط شادی و سرور متوقف شده و لحظه‌ای چند با نگاهی محبت‌بار و پر تمنا بدید گان پستوموس نگریست.

پستوموس برای اینکه بتواند نگاه او را تحمل کرده در خود اضطراب و تشویش بروز ندهد همچنانکه تبسی محزون بر لب داشت گفت:

آری زنوبی اکنون از کرده خود پشیمانم بهمین جهت است که با اصرار فرماندهی جبهه ارمنستان را بعده گرفته ام تا بار دیگر بدشت ارمن رفته ابتدا مهربوش را به مادرش باز داده و بگویم:

من قصد داشتم با این وصلت موجب اتحاد و یگانگی بین ارمنستان و روم را فراهم کنم چون مرا با رد تقاضات حقیر کردید او را بیودم ولی دست وصال بظرف ش دراز نکردم اینک وی را بشما مسترد میدارم و با شمشیر ارمنستان را فتح کرده ضمیمه امپراطوری روم میکنم.

پیش از آنکه زنوبی سخن بگوید پستوموس گفت:

میل نداشم امپراطور و ادنات از این واقعه آگاه شوند اما از قرار معلوم مطلع شده‌اند معذالک در حقیقت این موضوع جنبه خصوصی دارد و چون امروز و فردا به جبهه ارمنستان حرکت میکنم جبران میگردد منتها ملامت و سرزنش امپراطور بر من گران است.

زنوبی بشتا ب گفت:

پستوموس چه خوب شد که بصراحت مطلب را در میان گذاشتی مطمئن باش من بطرزی شایسته این موضوع را فیصله میدهم.

پستوموس که خوشحال بود قبل ا ذهن زنوبی را آماده کمک با خود نموده

پیش از آنکه قدم بتalar بگذارند دست لطیف و نرم زنویی را بوسید و زنویی از
التماس لب او مرتعش شده احساس کرد که حرارتی مطبوع بدنش را گرم کرده
است.

وقتیکه وارد تالار شدند امپراطور که در دلش طوفانی از خشم و کینه بر پا
بود با تبسیمی تمسخرآمیز گفت:
پستوموس سردار رشید و شجاع ما در مورد بانوان احساسات و ادب و
نزاکتی شایان توجه دارد ...

ادنات که میل نداشت امپراطور رشته کلام را بدست گرفته تا مبادا برخلاف
مصلحت نتواند خشم خویش را پنهان کند و در نتیجه پستوموس متوجه شود در
سخن امپراطور دویده بشتاب گفت:
این زنویی است که هر لحظه فرصت و فراغتی بدست می آورد ذر جلب
محبت مردان میکوشد و آنانرا ...
زنویی با خنده‌ای نمکین گفت:

آه ادنات آیا تو در اینمورد احساس حسادت نمیکنی آری اتفاقاً با
پستوموس سخن از عشق میگفتیم متنها یک عشق شکست یافته که مبدل بکینه و
نفرت شده است و هم اکنون نیز من میروم تا این حریف غالب و زورمند را ببینم.
از این سخن ادنات و حتی امپراطور متوجه شدند که زنویی در خصوص
مهرنوش با پستوموس صحبت کرده و از اینکه بی پروا چنان اظهاری نموده معلوم
میشود قضایائی در کار است.

زنویی برای اینکه امپراطور و ادنات بخوبی منظورش را درک کنند ناچار
شد تصویری کند و گفت:

پستوموس در این سفر غزالی شکار کرده و با خود باینجا آورده و بمن
اجازه داده است که این غزال رمیده را ببینم البته شما هم بنویس خود اجازه
میدهید که چند لحظه با دخترم باشم.

مریم که در دهلیز تالار پذیرائی به امپراطور و ادنات رسیده و ناچار با
آنها بتalar مراجعت کرده بود اینکه در مقابل زنویی ایستاده و منتظر بود تا او
سختش را تمام کرده آنگاه به تقدير احترامات پردازد.

وقتیکه زنوبی با عنوان دختر خود از او یاد کرد مریم زانو زده دامانش را بوسید زنوبی بازویش را گرفته ویرا در آغوش فشرده گفت:

مریم اگرچه میهمانداری و پذیرایی از مهمانان عالیقدر بتو مجال نمیدهد بسرا غ ما بیائی ولی حق این بود که ما را از حال خود بیخبر نگذاری.

زنوبی مخصوصاً اینمطلب را بر زبان آورد و از مریم گله کرد که پستوموس مطمئن شود مریم در خصوص مهرنوش سخنی با آنها نگفته.

امپراطور که متوجه بود باید سکوت کند و از طرفی ضرورت داشت جوابی بگوید به ادنات نگریست و ادنات گفت:

زنوبی ای کاش ما بجای تو بودیم تا میتوانستیم غزال رعنای به قول تو رمیده پستوموس را که از ما پنهان نموده زیارت کنیم.

زنوبی جواب داد:

پنهان داشتن این قضیه از شما از طرف پستوموس برخلاف آنچه که تصور میکنید بعقیده من عادی است و حق بجانب او بوده البته شما هم بنویه خود ویرا خواهید دید اکنون بمن مجال بدھید تا از صحبت پستوموس استفاده کنم.

برای اینکه مبادا ادنات یا امپراطور در این خصوص صحبت کنند با گزیدن لب و اشاره چشم بادنات فهماند مواظب باشد سپس با مریم از تالار خارج شد.

زنوبی حقیقتاً مریم را دوست داشت چه از خردسالی او را بزرگ کرده و بجای فرزندی پذیرفته بود و بمحبت خالصانه مریم هم اعتماد داشت باینجهت محتاج بمقدمه چیزی نبود.

وقتیکه از تالار خارج شدند باو گفت:

مریم آنچه درباره مهرنوش میدانی باختصار بگو.

مریم با همه محبت و صداقتی که نسبت بزنوبی داشت برای اینکه مبادا دچار اشتباه شده و مهرنوش را دچار بدبختی کند جواب داد:

متأسفانه مطلب مهمی درباره شخص او نمیدانم زیرا دو شب بیش نیست که پستوموس او را باینجا آورده اما شب گذشته حادثه‌ای رخ داده و من قصد داشتم امروز شما را از اینجربان آگاه کنم که خوشبختانه خود باینجا آمده‌اید.

زنوبی با تعجب گفت:

مریم چه حادثه‌ای رخ داده مقصود من تنها شخص مهرنوش نیست بلکه میخواهم از رفتار پستوموس با او و هر واقعه‌ای که اتفاق افتاده مطلع شوم بعلاوه یقین دارم که در اینمدت با مهرنوش ملاقات کرده‌ای و شاید او ...

مریم صحبت زنوبی را قطع کرده گفت:

اتفاقاً این حوادث با مقاصد امپراطور و وضع پستوموس ارتباط دارد و ضروری است که بطرزی اطمینان بخش از آن آگاه شوید اما من وقتی میتوانم با خاطری آسوده و مطمئن آنچه را که استنباط کرده‌ام بیان کنم که از اطلاعات و همچنین اخراج آگاه بوده بدانم چگونه از این قضیه مستحضر شده‌اید و ...
زنوبی که هیچ مطلبی را از مریم پنهان نمیداشت آنچه را که درباره مهرنوش از تیتوس شنیده بود و همچنین موضوع هراس و ارکادیوس و خیانت پستوموس و مقاصد او را بیان داشت و در خاتمه گفت:

مریم اگرچه اظهارات تیتوس مستند است و ما نامه هراس را خوانده‌ایم ولی تو باید در کمال متناسب و مهارت با محبت و مهربانی از مهرنوش تحقیق جامع معمول داشته حقایق را روشن کنی.

بعلاوه هم اکنون پستوموس بمن اظهار کرد که چون تقاضای ازدواجش را با مهرنوش نپذیرفتند مبادرت بربرودن او نموده و پس از این اقدام عشقش که هوسي زود گذر بیش نبوده مبدل بکینه و نفرت شده قصد دارد با سپاهیان خود بجهبه ارمنستان تاخته مهرنوش را بمادرش مسترد دارد و آنگاه ارمنستان را مسخر ساخته بخاک امپراطوری ضمیمه نماید اگرچه تا اندازه‌ای بسخناش اعتماد پیدا کرده‌ام اما از تو میخواهم که بخصوص این مراتب و مطالب را هم بطرزی انکار نپذیر تحقیق نموده حقیقت را آشکار سازی.

مریم که با سکوت و نگرانی بدھان زنوبی مینگریست متوجه شد که زنوبی بمتابعه از خوی خود پسندی خویش دست بیازی خطرناکی زده و بمیدان عشق قدم نهاده چون پستوموس جوانی زیبا و شجاع و صاحب مقام است اگر این بازی ادامه پیدا کند برای زنوبی خطرناک خواهد شد.
باينجهت مردد بود چه بگويد آيا پرده از حقایق برداشته يكباره زنوبی را

دچار یأس نماید در اینصورت چه بسا ضرر و زیانی متوجه مهرنوش گردد.
چنانچه سکوت اختیار کرده قضايا را مکتوم بدارد مرتكب جنایتي عظيم
نسبت به ادنات وزنوبی که پدر و مادر و بلکه ولینعمت و صاحب اختیاري عزيز
و محترم و با محبت برای او بشمار ميروند گردیده.

زنوبی از نظر اطمینان و اعتماد كاملی که بمریم داشت با آنکه پریشانی و
نگرانی ویرا بخوبی احساس میکرد معهذا تصور نمینمود که آن اضطراب مربوط
بهمين مطالب باشد لذا گفت:

مریم جان اکنون که بر همه افکار من و مطالب محramahe آگاه شدی بگو
حادثه شب گذشته چه بوده و استبطاط تو در مورد آن حادثه چیست؟
مریم که مصمم شده بود بوظیفه وجودانی خویش رفتار کند بی محابا خود را
با آغوش زنوبی افکنده مانند طفلی که از خطر بدامان مادر پناه میبرد سر بسینه او
تکیه داده گفت:

ملکه بزرگوار و فرشته سعادت من ...
زنوبی که احساس میکرد مریم مطالبی مهم میداند و قطعاً آن مطالب برای
وی یأس آور است که باين ترتیب میخواهد اثرات آنرا تخفیف بدهد در حالیکه
پنجه در زلف پریشان مریم فرو برده بود در سختش دویده گفت:
دخترم قرار نبود مرا از شنیدن کلمه مقدس مادر محروم کنی اگرچه زیبائی
و جوانی من اجازه نمی دهد که طرف این خطاب باشم ولی تو میدانی که من
فرزندی ندارم و از زبان تو این کلمه را دوست دارم.
مریم که واقعاً میدانست زنوبی با صفا و محبت احساسات خود را بیان
میکند و هیچگونه موضوعی را هرقدر هم که بهت انگیز باشد از وی پنهان
نمیکند گفت:

مرا از اینکه بر اثر وقایع و حوادث شگفت آور و شنیدن اظهارات تو
مضطرب شده ام معدور بدار فراموش کردم هنگامیکه تنها هستیم و کسی با ما
نیست باید ترا مادر بخوانم بسیار خوب مادر جان متأسفانه همه مطالبی که مورد
توجه تو است میدانم حتی از قضایای دیگری اطلاع دارم که یقین از شنیدن آن
سخت خشمگین و ناراحت خواهی شد باین واسطه ...

زنوبی از این سخن مطمئن گردید که استباط او صحیح بود لذا با غرishi عتاب آلد گفت:

مریم پس چرا در بیان قضیه تعلل و تردید داری مگر نمیبینی تا چه اندازه در کسب اطلاع شتاب و کنجکاوی دارم.

مریم سر از سینه زنوبی برداشته با دو چشم اشک آلد و لبان متبرسم نظری مهربان بدیده زنوبی افکند.

زنوبی که از صمیم قلب مریم را دوست داشت بمشاهده چهره او با دو کف دست گونه هایش را گرفته صورت خود را پیش برد و پیشانی او را بوسیده گفت: مریم هر گز انتظار نداری که از دهان من سخنانی عتاب آمیز بشنوی چه زود قلب نازکت رنجه میشود آه چه چهره زیبائی تماشای درخشندگی و تلاؤ اشک در چشمان درشت و مخمور تو بخصوص در حالیکه تبسیم بر لب داری چه لذت بخش است.

با همه اضطراب و کنجکاوی که در کشف حقایق دارم و با اینکه احساس میکنم از مشاهده چهره تو در این حالت چون عاشقی دلخسته و هجران کشیده که بوصال رسیده باشد لذت میبرم معهذا اگر از این گفتگو و مأموریت رنج میبری و مایل نیستی حقایق را برای من بیان کنی منصرف میشوم ولی لااقل این دختر را ...

مریم بی اراده خم شد و زانوی زنوبی را بوسه داده گفت: مادرجان من اکنون تکلیف و وظیفه ای بعده دارم و هرچه واقع شود ولو حتی من ناگزیر باشم پس از بیان حقیقت خود را نابود کنم آنچه را که میدانم برای تو شرح میدهم ولی توقع دارم که یک خواهش مرا بپذیری.

زنوبی جواب داد:

مریم پذیرفتن تقاضای تو محتاج باین مقدمه طولانی نیست تو خود میدانی که هیچگاه جز در مواردیکه بصلاح تو نبوده در مقابل امیال و آرزوها یات مخالفت نکرده ام.

مریم گفت: شاید این بار انجام خواهش من بصلاح تو نباشد با اینکه ...

زنوبی بشتاب سخن او را قطع کرده جواب داد:

یک مادر که یگانه فرزندش را دوست دارد برای برآوردن آروزی دخترش
صلاح خود نمیاندیشد دیگر حاضر نیستم این قبیل مطالب را بشنوم.

مریم که مطمئن شد زنوبی مقصودش را انجام میدهد پیش از آنکه زنوبی
مانعت کند دستهای او را بلب برده بوسید و گفت:

مادر جان اکنون که آغاز سخن میکنم متوجه خواهی شد چرا باین مقدمات
مبادرت کردم امیدوارم اندوهگین نشوی زیرا پستوموس نه از نظر شجاعت و نه از
لحاظ صفاتی که یکمرد قابل پسند باید دارا باشد شایستگی آنرا ندارد که
مورد توجه تو قرار گرد.

زنوبی از این سخن یک لحظه کوتاه شرمگین و نگران شد چه فهمید که
مریم بخوبی احساساتش را درک کرده.

بطوری که گفتیم مریم محرم اسرار درونی او محسوب میشد و زنوبی از
افشاء راز دل نزد او باکی نداشت ولی اینکه تصور نمیکرد که متوجه احساساتش
نسبت به پستوموس شده باشد.

خوشبختانه مریم دنبال سخن را گرفته گفت:
آری مادر جان پستوموس مانند افعی خوش خط و خالی است که ظاهری
فریبینده و دلربا دارد اما ...

زنوبی برای اینکه نگرانی خود را مستور بدارد بقهوهه خنده دیده گفت:
مریم می بینم که سخنور شده ادیبانه صحبت میکنی ولی چون پستوموس از
یاران ما است باستی بطرز دیگری او را معرفی میکرده مثلاً میگفتی که او گل
زیبائی است که دارای خارهای تیز و پنهانی است و هر کس ...

این بار مریم در سخن او دویده جواب داد:
نه مادر جان این تشبیه در مورد پستوموس روا نیست و او هم جزو یاران ما
محسوب نمیگردد و برای تو و ادنات و امپراطور همان افعی خطرناکی است که
دندان زهر آگینش را اگر نشکنید ...

زنوبی که براستی از نظریات ضریح مریم درباره پستوموس خشمگین بود
گفت:

اگر با اطلاع از اظهارات پیتوس و گمان خیانت او چنین نظریه‌ای درباره وی اتخاذ کرده‌ای باید بگوییم که شتاب و عجله میکنی البته منهم قبل از ملاقات پستوموس تقریباً یقین داشتم که او قصد خیانت دارد اما اکنون مشکوک شده‌ام و میاندیشم پستوموس اسرار خود را حتی بهراس نیز نگفته و برای اینکه هراس با فعالیت خستگی ناپذیر مأموریت خویش را انجام دهد با وعده‌هایی داده. باین مناسب است که از تو تقاضا کردم در کشف اسرار وی بوسیله مهرنوش با من کمک کنی.

مریم از روی تأثر سری تکان داده جواب داد:

متأسفانه برای من جای شک و تردید باقی نیست که پستوموس در نتیجه عشقی آتشین و دیوان کننده مرتكب زشت ترین خیانتها شده و میشود. چون توجه زنوبی بیشتر معطوف بروابط پستوموس با مهرنوش بود بشنیدن این سخن نظری تند بمریم افکنده گفت:

آیا منظورت این است که پستوموس بمن دروغ گفته و هنوز عاشق مهرنوش است.

مریم با حرکت سر گفته زنوبی را تأیید نموده جواب داد:

آری مادر جان این حقیقت چون آفتاب روشن است حال بمن مجال بده تا آنچه را که دیده و شنیده و میدانم برای تو نقل کنم.

زنوبی مزاجی تند و عصبی داشت بخصوص اگر احساس میکرد کسی بدروغ و ریا بقصد اغفال خود را شیفت وی جلوه گر میسازد نمیتوانست یک چنین تحفیر و تمسخری را تحمل کند و سخت خشمگین میشد باینجهت غرشی برآورده گفت:

مریم اگرچه اطمینان دارم به احساساتم پی برده‌ای ولی اینک بصراحت میگوییم که چند لحظه قبل پستوموس با بیانی ساده و صریح و رفتاری آشکار نسبت بمن اظهار عبودیت و دلدادگی کرد.

شاید ضرورت ندارد بتوبگوییم که من بدون آنکه پای بند هوش یا درصد خیانت به ادبیات باشم شیفتگی مردان را دوست دارم حال از سخنان تو استنباط میکنم که پستوموس با تمسخر و دروغ قصد اغفال مرا داشته لذا مواظب باش که

باید این نکته را ثابت کنی و گرنه از تو رنجش حاصل میکنم زیرا سرنوشت پستوموس باین قضیه بستگی دارد.

مریم جواب داد:

مادرم اینک متوجه شدی که چرا در بیان مطلب تردید داشتم بهر حال با اطمینان کامل میگویم که پستوموس از عشق مهرنوش دیوانه است حتی هراس را هم آلت دست خود قرار داده و اقدام بکاری عجیب و وحشتناک نموده است.

زنوبی گفت:

مریم منتظرت از اقدام بکار عجیب و خطرناک چیست؟

مریم جواب داد:

او در صدد است که برای رسیدن بمنظور یعنی نشستن بر تخت امپراطوری روم محترمانه با پادشاه ایران پیمانی استوار کند و بکمک او امپراطور والرین را از میان برداشته لابد فرمانروائی امپراطوری شرقی را هم طبق و عده خود بهراس واگذار کند و آنگاه مهرنوش را که ضامن برقراری یک صلح پایدار بین ایران و روم خواهد بود بهمسری خود درآورده تخت و تاج امپراطوریسی روم بزرگ را باو تقدیم دارد.

زنوبی چند لحظه خیره و مبهوت دیده بدھان زیبا و هوشگیز مریم دوخته سپس بی اختیار بقهوهه خنده دیده گفت:

مریم خواب خوشی برای پستوموس دیده ای.

مریم جواب داد:

من خوابی برای پستوموس ندیده ام این نقشه آماده و در دست اقدام است اگر شما به قصر نیامده بودید هم اکنون پیکی که باید از راه نصیبین بطرف جزیره العرب تاخته بوسیله پدر مهرنوش شیر اوژن که سپهدار سپاهیان پادشاه ایران است این پیمان را بمحله عمل درآورد در راه بود.

زنوبی که نمیتوانست یک چنین مطلبی را باور کند گفت:

مریم پستوموس بیش از یک لثیون سپاهی همراه ندارد و نیروی او در مقابل سپاهیان ما چون قطره در برابر دریا است چگونه میتواند...

مریم سخن او را قطع کرده جواب داد:

وقتی که پادشاه ایران اتحاد او را قبول کرد تصدیق میکنی که قادر به درهم شکستن قوای امپراطوری روم خواهد بود زیرا او مانند یک دوست در میان شما است و از همه اقدامات شما خبر دارد بعلاوه فرماندهی یک قسمت از جبهه بعهده اوست.

در همان لحظه که پیک او بطرف نصیبین میتازد تا ایرانیان را از نقشه امپراطور آگاه کند شخص دیگری بدشت ارمن میرود و پیش از آنکه سپاهیان رومی بحدود ارمنستان برستند پادشاه ارمن و ادرين سپهسالار ارمنستان برادر مادر مهرنوش است از قضیه مستحضر می دارد و
زنوبی بی اختیار فریادی غصب آلود برآورده گفت:

مریم قبل از آنکه بسخنان خود ادامه دهی دلیلی اظهار کن که من بتوانم ...
مریم که دیگر میخواست همه قضایا را برای زنوبی فاش کند جواب داد:
بزرگترین دلیل صحت اظهارات من آن است که از نقشه جنگی امپراطور اطلاع دارم و میدانم که رومیان قصد دارند در جبهه نصیبین تظاهر کرده و در جزیره العرب بکمک امیر عرب عمده قوای پادشاه ایران را درهم بشکنند و در همان حال سپاهیان روم که بجهه ارمنستان رفته اند آن جبهه را که قطعاً تصور میکنید چندان قوی نباشد، شکافته بطرف تیسفون بتازند و

زنوبی از این اطلاعات دقیق که فقط سه نفر یعنی امپراطور والرین و ادنات و پستوموس از آن آگاه بودند و خود او هم محربانه گفتگوی آنان را شنیده بود بی اندازه وحشت زده شد و گفت:

مریم چه کسی این مطالب را بتو گفته است؟

مریم جواب داد:

کسی این مطالب را بمن نگفته ولی موقعیکه پستوموس با مهرنوش و برادرش و یاران آنها در این مورد سخن میگفت من نیز در گوشهای پنهان شده گوش میدادم.

زنوبی که احساس میکرد موضوع کسب اهمیت کرده و نباید غفلت کند بر اعصاب خویش مسلط شده گفت:

دخترم اکنون دیگر من یک زن خود ستا نیستم که از ستایش زیبائی و

شیفتگی دیگران لذت بپرم بلکه زنوبی همسر ادنات فرمانرای امپراطوری شرقی روم هستم که در سیاست و تدبیر بشوهرم کمک میکنم لذا سعی کن بدون اظهار نظر آنچه را که شنیده و دیده ای بیان کنی.

مریم از این سخن شادمان شده همه آنچه را که درباره مهرنوش و پستوموس و حادثه شب گذشته و اقدامات آنها میدانست بی کم و کاست شرح داد و زنوبی نیز حتی یکبار سخن ویرا قطع نکرده و بدقت گوش داد.

مریم در پایان اظهارات خود گفت:

پستوموس در صدد است با یک تیر دو نشان بزند یعنی عشق و مقام را با هم و آسان بدست آورد اتفاقاً با نقشه و تدبیری که اندیشیده برایش میسر است.

زنوبی گفت:

آیا میدانی که مهرنوش و یارانش تا چه اندازه بانجام مقاصد پستوموس علاقمند هستند؟

مریم جواب داد:

مهرنوش با آنکه متوجه است که اجرای این نقشه خدمتی بسیار شایسته و قابل ملاحظه برای ایران و ارمنستان بشمار میآید معهداً چون قلباً از پستوموس نفرت دارد تمایلی ندارد چندتن از یاران مهرنوش که برای نجات او آمده‌اند تا آن اندازه جوانمرد و بزرگوارند که نمیخواهند از یک چنین خیانت و حیله‌ای نامردانه استفاده کنند و من استنباط کرده‌ام که از وجود پستوموس فعلًاً برای غلبه و پیروزی بر رومیان استفاده کرده و در انتظار تصمیم پادشاه ایران خواهد بود ولی بهر صورت وصال و کامیابی از مهرنوش برای پستوموس میسر نخواهد گردید.

زنوبی گفت:

دخترم اینک موقع آن رسیده است که مهرنوش را ملاقات گرده ببینم ...

مریم بشتاب جواب داد:

مادرجان من نسبت به مهرنوش دارای همان علاقه و احساساتم که تو نسبت بمن داری اگر بخاطر داشته باشی قبل از آغاز صحبت تقاضا کردم خواهشم را برآورده کنی اینک میگوییم آرزوی من آن است که به مهرنوش و یارانش آسیبی

وارد نیاید البته من بقیمت جان خویش طالب چین ...

زنوبی دست بدھان مریم نهاده گفت:

مریم در اینمورد اصرار نکن زیرا قضیه جنبه اختصاصی ندارد و پای مصالح امپراطوری روم در میان است چنگونه من میتوانم صلاح امپراطور و ملت و مملکت روم را بخاطر آرزوی تو ...

مریم چهره در هم کشیده جواب داد:

مادر جان من یقین دارم که با انجام تقاضایم موافقت میکنی زیرا وجود مهرنوش و یارانش هیچگونه ارتباطی با مصالح امپراطور و روم ندارد پستوموس مهرنوش را با وضعی ناپسند که موجب بدنامی رومیان است از دشت ارمن ربوده این عمل تا آن حد ناجوانمردانه بوده که حتی تیتوس سپاهی خدمتگزار و وفادار او را تقبیح کرده و بطوریکه گفتی در صدد جبران آن برآمد.

برادر مهرنوش و چندتن دیگر برای نجات او از چنگال پستوموس تا انطاکیه آمده و شب گذشته پستوموس را گرفتار کردند چون راه دیگری نداشتند فعلًا به نقشه او تن در داده اند.

اگر بمن اجازه بدھی که موجبات فرار مهرنوش و یارانش را فراهم کرده و بگذارم پس کار خود بروند گذشته از اینکه ضرر و زیانی متوجه امپراطور و ادنات نخواهد شد بلکه مسلماً پدر و مادر او را مدهیون و مرهون محبت شما میکند و در وضع آینده نیز بی تأثیر نیست یعنی اگر اپرائیان در نبرد فاتح شوند ...

زنوبی نگذاشت که مریم سخن خود را پایان دهد و گفت:

یک مسئله را فراموش کردی و آن این است که اکنون مهرنوش و یارانش از نقشه جنگی ما آگاهند و بدیهی است از اطلاعات خود استفاده مینمایند.

مریم جواب داد:

بهر صورت شما ناگزیرید که نقشه جنگی خود را تغییر بدھید زیرا گمان نمیکنم بعد از این قضايا پستوموس را بجهه ارمنستان اعزام داشته با اصلاً او را در جنگ شرکت بدھید.

وقتیکه نقشه جنگی امپراطور تغییر یافت دیگر فرار مهرنوش و یارانش اثری

ندارد.

زنوبی لختی اندیشه گفت:

مریم حق با تو است ولی من نمیتوانم اینک تصمیمی اتخاذ کنم و ضرورت دارد که با ادنات و امپراطور گفتگو کنم برای اینکه خاطرت آسوده باشد بتو قول میدهم که در خلاصی مهرنوش بکوشم اینک او را بحضور من راهنمائی کن چه در دیدارش بی تابم.

مریم وقتیکه با مهرنوش از راه مخفی بطرف تالاری که زنوبی در آنجا منتظرش بود میرفت باو گفت:

مهرنوش زنوبی از تمام قضايا آگاه است و من چون ترا قبل دوست دارم لذا مطلبی را پنهان نمیکنم و میگویم که من او را مطلع ساختم چه ناگزیر بودم برای خلاصی تو از وجودش استفاده کنم.

مهرنوش که اعتمادی روحی و قلبی بمریم داشت جواب داد:
من بدون اندک اندیشه و پروا و سوء ظن خود را بتو تسلیم کرده و یقین دارم صلاح مرا در نظر میگیری.

مریم در ضمن راه همه جزئیات اخلاق و رفتار زنوبی و تمایلات ویرا برای مهرنوش شرح داد وقتیکه مهرنوش در مقابل زنوبی قرار گرفت کاملاً بخلق و خوی او آشنا بود.

زنوبی بمشاهده اندام دلفریب و چهره دلارای مهرنوش ندائی آمیخته به حیرت برآورده گفت:

بیچاره پستوموس حق دارد که برای از دست ندادن چنین فرشته سحاری بهر کاری تن در دهد.

مهرنوش با نهایت ادب تواضع کرده جواب داد:
بانو شاد باشد.

اشخاصی چون پستوموس که سرنوشت ملت و مملکتی بدست آنان سپرده شده حق ندارند بدنبال دل و هوس خویش بروند زیرا این قبیل اشخاص بخود تعلق ندارند.

زنوبی فکر نمیکرد که مهرنوش از گفتگوی او با مریم آگاه است و حتی از

جزئیات اخلاق و رفتار وی نیز اطلاع دارد اما از این جواب منطقی و شیوا متنبه شد و چنان در وی اثر کرد زیر لب گفت:

آری اشخاصی که بخود تعلق ندارند و اعمال و رفتارشان بخیر و شر ملت و مملکتی بستگی دارد نبایستی بدنبال دل خود بروند بعد آهی کشیده نگاهش مهربان و ملایم شد و برای اینکه از افکار مهرنوش مستحضر شود گفت:

امیدوارم سعادتمند باشی فرزند ولی از سخن تو چنین استنباط کردم که از وضع خود راضی نیستی در صورتیکه پستوموس اظهار کرد ...

مهرنوش با شهامت و بی پروا گفت:

پستوموس برای رسیدن بمقصود خود حتی از دروغ گفتن که شایسته یکمرد نیست اجتناب نمیکند و من امیدوارم که او نمونه و مظهر جوانان رومی نباشد چه ...

با این سخن طوفانی از خشم و نفرت و کینه در دل و جان زنوبی نسبت به پستوموس بربا شد زیرا متوجه کنایه مهرنوش بود لذا سخشن را قطع کرده جواب داد:

مهرنوش بزودی خواهی دید که پستوموس نمونه یک جوان رومی محسوب نمی گردد و این در صورتی است که او درباره تو ستم روا داشته باشد اینک بگو چرا از وضع خود راضی نیستی.

مهرنوش گفت:

بانو شاد باشد من نمیتوانم در اینمورد بیش از چند کلمه سخن بگویم و این مختصر را هم از آن جهت میگویم که مریم بمن تذکر داد در حضور بانوی شرافتمند و مهربان و اصیل که همسر ادنات فرمانروای امپراتوری شرقی روم است قرار دارم البته انتظار دارم که همین اظهارات اندک را هم نشنیده بگیرید. زنوبی که میل داشت بطور کامل مهرنوش را تحت استنطاق قرار داده و

آنچه را که مریم بیان داشت بلکه از دهان وی بشنود بشتاب جواب داد:

مهرنوش مطمئن باش آنچه که با من میگوئی مثل آن است که هرگز بزیان نیاورده‌ای در این صورت شرح حال خود را بیان کن تا از حقایق آگاه شده بدانم چه خدمتی ممکن است برای تو انجام داد.

مهرنوش گفت:

بانوی محترم پستوموس با سمت نماینده مخصوص امپراطور بدشت ارمن و بحضور پادشاه ارمنستان آمد تا موجبات اتحاد و یگانگی روم و ارمنستان را فراهم کند ولی بمتابع از هوس چون دزدان و راهزنان سر راه کمین گرفت و با سیصد سپاهی بر پنجاه تن محافظین من و برادرم هجوم برده همه را از دم تیغ گذراند و مرا ربود.

او گمان میکرد که به این ترتیب میتواند بمقصود پرسد ولی با آنکه پس از این واقعه پستوموس حاضر شد به بهائی بسیار گران خطای خود را جبران کند لحظه‌ای نفرت و انتزجار از دل و جانم دور نشد.

زنوبی قیافه و سیمای خود را بحیرت و تعجبی تصنیع آراسته گفت:

عجب عجب آیا پستوموس مبادرت بچنین عملی ننگین نموده بطرزی مبهمن شنیده بودم که حوادثی برای پستوموس رخ داده او دوشیزه زیائی از ارمنستان با خود آورده.

نگاه مهرنوش حالت شمات آمیزی بخود گرفت و زنوبی که از گفته خود و اظهار عدم اطلاع پشیمان شده بود در ترمیم آن گفت و امروز دانستم یعنی خود او اظهار کرد که مهرنوش را به امید برقراری روابط دوستانه و اتحاد خواستگاری کرد ولی باو جواب رد دادند و چون این جواب را توهین میدانست مانند سایر جوانان رومی که به ربودن معشوقه اقدام میکنند او را ربود و بسیاری مطالب دیگر شنیده ام که نمیدانم تا چه اندازه حقیقت دارد.

اینک دو سؤال از تو این دارم یکی آنکه بگو چه میخواهی.

مهرنوش جواب داد:

آزادی و مراجعت به ارمنستان.

زنوبی گفت بسیار خوب فرزند تصور میکنم در اینمورد توفیق حاصل کنی اکنون بگو چگونه پستوموس به بهائی گران حاضر شده است خطای خود را جبران کند.

مهرنوش چند لحظه سر بزیر افکند سپس با لحنی منحکم جواب داد:

این قبیل اشخاص برای رسیدن به هدف از هر گونه خیانتی باک ندارند

پستوموس بمنظور جلب محبت من حاضر است به ارمنستان کمک کند چون من وارد جزئیات این مطلب نشده‌ام بیش از این نمیتوانم چیزی بگویم.

زنوبی گفت:

فرزند اتفاقاً تو بخوبی میتوانی از موقعیت خویش استفاده کرده و پستوموس را وادار کنی به نفع ارمنستان اقدامی اساسی معمول بدارد و ...

مهرنوش سخن او را قطع کرده جواب داد:

بانوی گرامی غدر و خیانت و حیله و تزویر عاقبتی شوم و ناگوار دارد.

آری من میتوانم او را بر علیه امپراطور مجهز کرده و خدمتی شایسته به پادشاه ایران و ارمنستان انجام دهم اما باور کنید که یقین دارم پدرم از یک چنین اقدامی متغیر است.

سرونوشت جنگ به بازو و شمشیر جوانان بسته است و بازو و شمشیر جوانان با حسن تدبیر سران مجرب تقویت میشود اگر جز این باشد از مردانگی به دور است.

بانوی محترم مادر من سالها با عنوان دختر خواندگی امپراطوریس ژولیاموزا در روم بوده گذشته از اینکه خود در حوادث زمان شرکت داشته از تاریخ نیز آگاه است.

او به شهادت تاریخ ثابت میکند که همه شکستها و ناکامیهای امپراطوران

روم در جنگ با ایرانیان مغلوب حیله گری و تزویر بوده.

همیشه خیانت و تقلب در مقابل شجاعت و شهامت زیون و مغلوب بوده.

زنوبی از شنیدن چنان مطالبی پخته و منطقی از زبان دختری که سنین عمرش به بیست نرسیده چنان مبهوت بود که دم نمیزد و با اعجاب و تحسین به او مینگریست.

مهرنوش در دنبال صحبت خود گفت:

باین جهت است که من و همه بستگان و یارانم قلباً از توسل به خیانت نفرت داریم.

زنوبی که میدید با حریفی فهمیده و سخنور و صریح اللهجه مواجه است رویه

احتیاط را در پیش گرفته گفت:

مهرنوش آیا میل داری دادخواهی کرده و از پستوموس بامپراطور شکایت کنی البته من و مریم و همچنین ادنات با تو کمک خواهیم کرد.

این فکر اخیراً بخاطر زنوبی رسید و اندیشید برای اینکه پستوموس را به شدیدترین وجهی مجازات نموده سزا رفتار ناپسندش را در کنارش بگذارد مهرنوش را برانگیزد که از او به امپراطور شکایت کند و مجلس محکمه ای تشکیل داده خیانت پستوموس را فاش نماید بخصوص که نامه هراس هم در دست بود و تیتوس نیز بر علیه وی شهادت میداد اما مهرنوش او را با جوابی شکفت انگیز مردد ساخت.

مهرنوش جواب داد:
بانوی گرامی این اقدام یک ضرر قطعی و یک خطر احتمالی برای من و همه شما دارد.

زنوبی که دیگر بفراست و کیاست مهرنوش اذعان داشت از این جواب یکه خورد گفت:

دخترم ابتدا بگو آن ضرر و زیان قطعی چیست؟

مهرنوش جواب داد:
پستوموس متأسفانه با همه ناجوانمردی و دنائیت فرمانروای امپراطوری شرقی و صاحب مقام و نفوذی بسیار است و هم اکنون نیز یکی از ارکان جنگ بشمار می آید و سپاهیانی در اختیار دارد.

آیا امپراطور میتواند علناً او را محکمه کرده خفیف و مجازات کند ...
آیا این اقدام در چنین موقعی بصلاح است.

زنوبی که متوجه مقصود مهرنوش شده و تصدیق میکرد حق با اوست گفت:
آری فرزند هرگونه اقدام علنى در اینمورد به زیان ما است اکنون بگو آن خطر احتمالی چیست؟

مهرنوش از سرخی شرم و حیا گلگون شده جواب داد:
از رفتار پستوموس و همچنین داستانهایی که مادرم از رومیان برای من نقل کرده چنین استنباط میکنم که رومیان اصولاً در مقابل زیبائی زن تاب مقاومت نداشته تسکین امیال و هوش بزرگترین هدف زندگی آنان است.

اگر امپراطور و دیگران هم دارای چنین اخلاقی باشند آیا بهتر آن نیست
که هرگز با آنان روبرو نشوم.

با آنکه مهرنوش به اختصار و ابهام این مطلب را بیان کرد ولی زنوبی به
خوبی از منظورش آگاه شد و تحت تأثیر بہت و تعجب ندائی تحسین آمیز
برآورده گفت:

مهرنوش تصدیق کن که پستوموس گناهی ندارد برای بدست آوردن گوهر
نایابی چون تو ولو پای مرگ در میان باشد سزاوار است که در امواج طوفانها
غوطه ور شوند.

اگرچه من از خیال خود منصرف گردیده بتو حق میدهم که نباید
دادخواهی کنی اما از روبرو شدن با امپراطور ناگزیری زیرا امپراطور از وجود
تو در این قصر مستحضر گردیده و انتظار دارد که در پایان ملاقات من ترا به
حضور او برده معرفی کنم.

از این سخن مهرنوش سخت مضطرب شده نظری ملتمسانه به مریم افکند:
مریم نیز با لحنی التماس آمیز گفت:
مادرجان همانطور که مهرنوش بیان کرد این اقدام خالی از خطر نیست به
خصوص که امپراطور از بعضی قضایا اطلاع دارد بر فرض که مفتون زیبائی
مهرنوش نشده و بی اختیار نشود ممکن است بعنوان گروگان او را نگاهدارد و
به صورت فساد و فتهای برپا میشود.

زنوبی جواب داد:
من خود نیز میل ندارم چنین ملاقاتی صورت بگیرد ولی بهانه‌ای نداریم که

مهرنوش که فوق العاده از حضور در محضر امپراطور والرین بینماک بود در
سخشن دویده گفت:

اگر با لطف و محبت و بصلاح امپراطور مساعدت کنید این مشکل آسان
میگردد.

زنوبی که فریفته حسن تدبیر و فراست مهرنوش بود گفت:
فرزند به چه ترتیب ممکن است از حضور در مجلس امپراطور خودداری

کنی و حال آنکه او میداند هم اکنون تو در این قصر هستی. مهرنوش جواب داد:
شب گذشته حوادثی رخ داد که آثار آن نیز مشهود است به من اجازه
بدهدید در پناه یاران خویش در هیمن لحظه از قصر خارج گردیده بروم بدیهی
است مریم خواهد گفت که ...

زنوبی به شتاب گفت:

امپراطور و ادنات با همه سپاهیان خویش شهر انطاکیه و اطراف آنرا زیر
ورو کرده تو و یارانت را دستگیر میکنند در اینصورت قضیه به صورت بدی در
میآید و ...

مهرنوش تیسم بر لب آورده گفت:

اگر بانوی بزرگوار و مریم سر مساعدت و محبت داشته باشند هرگز
امپراطور و ادنات قادر نخواهند بود که با تمام سپاهیان خویش ما را پیدا کنند.

زنوبی با تعجب گفت:

فرزند توضیح بده و بگو چگونه ما میتوانیم مانع اقدامات امپراطور و ادنات
 بشویم.

مهرنوش جواب داد:

مریم ما را در یکی از پناهگاههای مخفی قصر پنهان میکند و به ظاهر
انتشار میدهد که فرار کرده‌ایم در اینصورت هرگز ...

زنوبی که متوجه شد نقشه‌ای بسیار ساده و در عین حال ماهرانه است بقهوه
لحنیده گفت:

اجrai این نقشه دیر شده و بایستی زودتر از این به فکر بود زیرا اکنون
امپراطور میداند که من با تو مشغول گفتگو هستم.

مهرنوش نظر ملامت بار به مریم افکند و جواب داد:

اگر در مواجه شدن من با امپراطور اصرار شود مسئول هرگونه عواقب
و خیمی که پیش آید ...

زنوبی که فکر دیگری بخاطرش رسیده بود در سخن او دویده گفت:
گذشته از اینکه من به مریم قول داده‌ام در خلاصی تو با او کمک کنم
اکنون خود نیز علاقمند به این مطلب شده‌ام زیرا یقین دارم دور شدن تو از

انطاکیه به نفع ما است.

با این ترتیب مطمئن باش موفق خواهی شد و مواجه شدن تو با امپراطور تولید خطری نمیکند.

این بار مهرنوش با اضطراب و نگرانی به زنوبی نگریست و زنوبی گفت:

فرزند امروز تو در محضر امپراطور حاضر شده ولی سعی می کنی خاموش بوده سراپا گوش باشی و به خصوص سخنی از رفتار ناپسند پستوموس نگوئی اگر اتفاقاً ما احساس کردیم که ممکن است زیبائی تو فسادی برپا کند چون در قصر مریم بسر می بری هر لحظه میتوان حادثه ای بوجود آورد که موجب فرار تو باشد.

پیش از آنکه مهرنوش جوابی بگوید کنیز کی به شتاب وارد شده گفت:

امپراطور و ادنات و پستوموس هم اکنون به این تالار وارد میشوند.

مهرنوش به قدری مضطرب گردید که حرکتی کرد تا از در دیگر تالار خارج شود ولی زنوبی دستش را گرفته گفت:

آرام باش فرزند به تو اطمینان میدهم که دچار خطر نمیگردد.

تبهکاران

در فوائد تاریخ میگویند آئینه عبرت و سرمشق زندگی است اگر کسانیکه تاریخ میخوانند واقعاً از این فایده بهره مند شوند، در خوب و بد رفتار شخصیتهای تاریخی تعمق کنند باید بگوئیم که داستان از این لحاظ بیش از تاریخ ارزش دارد زیرا جزئیات حوادث را شرح میدهد و وقایع را تجزیه و تحلیل می‌کند و خوانندگان بهتر میتوانند علل هر حادثه تلغی یا شیرین را در رفتار و صفات اشخاص جستجو کرده آنرا پاداش اعمال پسندیده یا مكافات عمل تلقی نمایند.

اگرچه رویه داستان نویسی به ما اجازه نمیزند که بخصوص مطالب بر جسته و نتایج وقایع را قبل از بیان کرده و سرنوشت پهلوانان داستان را بطور کلی مورد بحث قرار دهیم زیرا وقتیکه خواننده از انتها و سرنوشت شخصیتهای داستان مطلع گردید دیگر رغبتی به خواندن داستان ندارد.

با این وصف چون موقع را مناسب تشخیص داده ایم از ذکر این نکته خودداری نمی‌کنیم.

بعضی از مورخین رفتار شاپور را که بی‌شک یکی از بزرگترین پادشاهان ایران است با امپراتور والرین کمی دور از نزاکت و بزرگواری میداند و چون

در تاریخ جزئیات وقایع شرح داده نمی‌شود عده‌ای نیز حق را به مورخین مزبور میدهند ولی ما که داستان می‌نویسیم و سرگذشت را بیان می‌کنیم به جرأت و به شهادت حوادث می‌گوئیم اگر امپراطور والرین مورد خفت‌انگیز‌ترین توهین‌ها قرار گرفت سزاوار آن بود.

اگر پستوموس سردار رومی و ادنات هر کدام به نوبه خود دچار مصیبت‌های جانگذاز شدند نتیجه بداندیشی و اعمال خود را دریافتند.

اگر زنوبی با آنکه زنی بیش نبود نامی از خود در تاریخ و در ردیف مردان بزرگ به یاد گار گذاشت و توانست موفقیتهایی بدست آورده ارتش برومند و شکست ناپذیر فاتح شاپور را گرفتار بلایای وحشت‌انگیز کند از آنجهت بود که قلبی با محبت و پاک داشت و تا آنجا که مقدور بود خیراندیشی می‌کرد. برای آنکه بیش از این حوادث جلو نیفتاده و در بحث و انتقاد غوطه ور نشویم توجه خوانندگان محترم را از نظر اثبات ادعا به وقایع خوف‌انگیز این فصل جلب می‌کنیم.

امپراطور والرین و ادنات قلباً دچار اضطراب و تشویش بودند و چون زنوبی بآنها فهمانده بود تا قبل از مراجعتش تأمل کنند نمیدانستند چه بگویند. پستوموس که می‌اندیشید بخوبی توانسته است نظر محبت زنوبی را به خود جلب کند و از طرفی به هوش و فراست مهرنوش و همچنین لطف و ارادت مریم بمهرنوش اطمینان داشت تقریباً آسوده خاطر بود.

چون زنوبی موضوع مهرنوش را به طور اختصار و سربسته مطرح کرده بود ادنات فکر می‌کرد چنانچه کنجدکاوی به خرج ندهد پستوموس سوءظن پیدا می‌کند لذا پس از آنکه زنوبی رفت نظری استفهام آمیز به پستوموس افکند.

پستوموس که متوجه آن نگاه بود با تبسم داستان مهرنوش را آنطور که برای زنوبی بیان داشته بود برای آنان نقل نمود و در خاتمه صحبت اضافه کرد. شب قبل که برای اولین بار به حضور امپراطور رسیده و مسائل مهمتری در میان بود لازم ندانست که این قضیه را به اطلاع امپراطور برساند.

امپراطور والرین گفت: پستوموس من از این داستان و حادثه چیزی نفهمیدم یعنی متوجه نیستم و

نمیدانم که آیا جنبه خصوصی دارد یا آنکه به شما هم مربوط میشود.
پستوموس جواب داد:

این حادثه هم جنبه خصوصی دارد و هم به اوضاع عمومی ما مربوط است
به این معنی که من به مشاهده مهرنوش تحت تأثیر زیبائی او قرار گرفته
اندیشیدم با پیشنهاد ازدواج و همسری به وسیله یک وصلت میمون مأموریت
خود را در مورد جلب اتحاد ارمنستان انجام دهم ولی متأسفانه تقاضایم را رد
کردند و من خشمگین شدم و مهرنوش را ربودم از این پس قضیه جنبه خصوصی
پیدا می کند.

امپراطور که متوجه بود نباید سکوت کند گفت:
پستوموس آیا قبول نمیکنی که هر گونه اقدام و عملی از طرف تو نمی تواند
صرفًا جنبه خصوصی داشته باشد زیرا تو نماینده امپراطور و بلکه ملت روم بودی.

پستوموس جواب داد:
از اینکه امپراطور با محبت و ملایمت مرا که در خور سرزنش هستم مؤبدانه
ملامت میکند سپاسگزارم و به همین مناسبت نیز در صدد جبران خطای خود
هستم.

ادنات با تعجب گفت:
پستوموس چگونه میخواهی این پیش آمد را جبران کنی آیا قصد داری ...
پستوموس در سخشن دویده جواب داد:

وقتیکه به میدان جنگ حرکت کردم مهرنوش را با خود برده و همچنان
پاک و منزه به بستگانش مسترد داشته و امیدوارم که مجدداً او را جزو غنائم
جنگی به چنگ آوردم.

امپراطور دهان گشود تا سخنی بگوید ولی ادنات که بیم داشت مطالبی
بی موقع و به خلاف مصلحت مطرح گردد بقهوهه خنده دیده گفت:
آفرین پستوموس حقیقتاً فکر بکر و پسندیده است اما من مشکلی دارم و تا
اندازه ای حیرت میکنم که

پستوموس به شتاب گفت:
در چه خصوص حیرت داری آیا تصور میکنی که اتخاذ این رویه خوب

نباشد.

ادنات جواب داد:

اشکال من اینجاست که فکر میکنم اگر مهرنوش آنقدر زیبا است که قلب ترا مسخر ساخته و به عبارت ساده‌تر در اولین نظر عاشق او شدی چگونه پس از آنکه او را بدست آورده توانتی از کامیابی و وصال خود را محروم نمائی؟

بنظر من برای یک جوان زیبا و قوی که از نژاد اصیل روم و مانند همه جوانان رومی عاشق پیشه است هیچ مصیبتی بالاتر از آن نیست که در عشق به خصوص کامیابی و وصال تأمل و خودداری کند. پستوموس گفت:

ادنات چون احساس کردم که ربودن مهرنوش از طرف من به ملاحظه همان جنبه عمومی خطا بود لذا سعی کردم که مرتكب لغزش دیگری نشوم بعلاوه حقیقت این است که کینه ورزی و لجاج و عناد مهرنوش عشق مرا مبدل به نفرت نمود.

ادنات بحث را در اطراف این موضوع ادامه داد امپراطور که میل داشت هر چه زودتر مهرنوش را ببیند و از اقدامات زنوبی و نظریات او آگاه شود و درباره پستوموس تصمیم قاطع اتخاذ کند بتدریج بیتاب شد و عاقبت گفت:

ادنات اکنون مدتی است که همسر تو برای ملاقات مهرنوش با مریم رفته و طول مدت غیبت او میرساند که مجلس آنها گرم است و ما بیهوده در انتظار مراجعت زنوبی هستیم.

چون بالاخره ضرورت دارد ما هم این فرشته را که موجب حوادثی شده ببینیم لذا بهتر آن است خود به سراغ آنان برویم البته گمان نمیکنم پستوموس مخالف باشد.

پستوموس خوشحال بود از اینکه امپراطور و ادنات هم قضیه را ساده تلقی کرده‌اند معذالک مایل نبود که آنها با مهرنوش مواجه شوند از طرفی هم نمیتوانست در مخالفت اصرار کند لذا جواب داد:

چون مهرنوش عصبی مزاج و گستاخ است بیم دارم موجبات تکدر امپراطور را فراهم سازد

امپراطور بقهقهه خنده دیده گفت:

پستوموس من هم مانند تو یکمرد رومی هستم و تو میدانی که مردان رومی گستاخی زنان را دوست دارند و به جای تکدر لذت میرند.

برای اینکه دیگر مخالفتی به میان نیاید امپراطور از جای برخاست غلامی که مشغول پذیرائی بود و این سخنان را میشنید بعجله خارج شده یکی از کنیز کان مریم را از قصیه مستحضر نمود تا فوراً مریم را مطلع سازد.

وقتیکه امپراطور و ادنات و پستوموس وارد اطاق شدند چنانچه گفتیم مهرنوش قصد خروج داشت و زنوبی دستش را گرفت.

باین ترتیب امپراطور و ادنات و پستوموس با ورود به اطاق مهرنوش را تقریباً در آغوش زنوبی دیدند. ادنات آهسته گفت:

معلوم میشود که زنوبی مهرنوش را پسندیده و مورد لطف و محبت خود قرار داده.

امپراطور بدقت در اندام هوس انگیز و چهره زیبای مهرنوش نگریسته بی اختیار مجدوب شده بود ولی این حالت زیاد به طول نیانجامید و امپراطور به زحمت بر نفس خود غالب گردیده از او برگرفت و متوجه زنوبی شد. بیش از چند لحظه سکوت برقرار بود.

مریم که خود را موظف به پذیرائی میدانست امپراطور را به طرف کرسی مجللی هدایت نمود ادنات و پستوموس نیز در طرفین او جای گرفتند زنوبی که میخواست از تأثیر زیبائی مهرنوش در امپراطور و ادنات آگاه شود همچنانکه دست مهرنوش را در دست داشت رو بروی آنان جلوس کرد.

مریم چندتن از کنیز کان را احضار کرد تا مجلس را گرم کنند اما امپراطور که سعی میکرد چهره در هم کشیده و افکار پریشان خویش را مستور بدارد به ادنات گفت:

چون ممکن است گفتگوی محترمانه پیش آید کسی را به داخل اطاق راه ندهند.

ادنات مریم را متوجه منظور امپراطور کرد و در نتیجه مریم خود به پذیرائی برخاست.

زنوبی که میدید امپراطور گره بر ابروان افکنده سر به زیر دارد و به طرف مهرنوش توجه نمیکند خاطرش آرام گرفت و آهسته گفت مهرنوش خوشبختانه امپراطور مطلقاً متوجه تو نیست اینک میبینی که بقیه کارها هم بخوبی انجام میگیرد.

برخلاف تصور زنوبی امپراطور با همه ذرات وجودش مسحور و مجنوب مهرنوش شده چون احساس میکرد که اگر کمترین تمایل نشان دهد سوءظن پستوموس یا زنوبی را برمیانگیزد از همان لحظه اول مقدمات اجرای یک نقشه شوم و وحشت انگیز را به مرحله عمل درآورد و خود را بی اعتنا جلوه گر نمود.

ادنات که میخواست از اقدامات و نظریات همسرش مطلع شود گفت:

زنوبی آیا مهرنوش به زبان رومی آشنائی دارد؟

زنوبی جواب داد:

آری ادنات او همانقدر که زیبا و فتان و دلربا است خوش بیان و شیرین زیان است و به خصوص لهجه اش چنان دلنشیں است که

ادنات در سخنش دویده با خنده گفت:

زنوبی مواظب باش در اینجا مردانی هستند که خون رومی در عروقشان جریان دارد و این خون آمیخته به شهد و شیرینی عشق است اگرچه روشنای خیره کننده جمال پنهان نمی ماند ولی با این تعریف و توصیف مثل آن است که حجاب از شعله شمع برگیری و بگذاری که پروانه بی پروا....

زنوبی با قهقهه‌ای خوش آهنگ انتظار را متوجه خود کرده جواب داد:

ادنات همانطور که گفتی درخشندگی زیبائی هرگز مستور نخواهد ماند و اثرش از صاعقه شدیدتر و سریعتر است می بینم که حتی ذوق و طبع تو نیز از تماشای این روی و موی هوس انگیز تحریک شده و چنان شاعران با شور سخن میگوئی که اگر ترا در کنار خود نمیدیدم تصور میکردم شخص دیگری غیر از ادنات صحبت میکند.

پستوموس از زیر چشم متوجه والرین بود و زنوبی هم از این تجسس و تحقیق غفلت نداشت و آن دو میخواستند بدانند جمال مهرنوش در امپراطور چه اثری بخشدیده.

برخلاف اندیشه زنوبی که فکر میکرد امپراطور از زیبائی مهرنوش بدام عشق گرفتار میشود او سر بزیر داشت و چین وانمود میکرد که در افکاری دور و دراز غوطه ور است.

زنوبی وقتیکه سخن خود را پایان داد لحظه‌ای چند سکوت اختیار کرد سپس گفت:

امپراطور شاد باشد آیا سلیقه پستوموس را تحسین میکنی و به او حق

میدهی که برای بدست آوردن فرشته‌ای سحار و زیبا مرتكب هرگونه عملی بشود.

امپراطور والرین سربلند کرده با قیافه‌ای جدی گفت:

زنوبی مگر تو نگفتنی که مهرنوش به زبان رومی آشنا است؟

زنوبی که مقصود امپراطور را نفهمیده بود با تعجب جواب داد:

امپراطور شاد باشد آری من گفتم او زبان رومی میداند و با لهجه‌ای بسیار

جداب به این زبان سخن میگوید.

امپراطور گفت:

در این صورت سخنان تو که ناشی از کمال لطف و مرحمت و شیفتگی

است به طبع او گران می‌آید زیرا او مانند رومیان تربیت نشده و از این قبیل

گفتگوها شرمگین و متأثر و بلکه خشمگین می‌گردد.

اگر قبول نمیکنی به چهره او نگاه کن تا برق نفرت و خشم را در نگاهش

بخوانی.

با این سخن بی اراده همگی به جانب مهرنوش نگریستند و زنوبی با لحنی

مهریان گفت:

دختر کم آیا امپراطور درست تشخیص داده و تو از توصیف زیبائی خویش

به جای آنکه شاد و خرم شوی خشمگین میگردي؟

مهرنوش تبسمی دلفریب بر لب آورده جواب داد:

هیچ زنی از تعریف زیبائی خود احساس خشم نمیکند به شرط آنکه در

محیطی امن و شایسته و از زبان اشخاصی بلند همت و شرافتمند چنین سخنانی

بشنود.

خوشبختانه از اولین سخنان امپراطور استنباط کردم که همه رومیان چون

پستوموس طبعی هوس باز و هوس آتشین ندارند و ...

زنوبی که میاندیشید مهرنوش قصد دارد از پستوموس نزد امپراطور شکایت کند چون موقع مناسب نبود در سخن مهرنوش دویده گفت:

فرزندم جوانان گذشته از طبع آتشین غروری دارند که گاهی آنانرا از متنات خارج می کند اگر پستوموس درباره تو از ادب و نزاکت دور شد گناهی ندارد و گناه از زیبائی تو است راستی ...

امپراطور که نقشه وحشتاکی در مغز خود طرح میکرد بالحنی عتاب آورد صحبت زنوبی را قطع کرده گفت:

زنوبی اگرچه ما با ارمنستان و ایران در حال جنگ و دشمنی هستیم اما دشمنی ما از نظر عواطف و احساسات نیست بلکه از لحاظ سیاست و به زبان ساده تری بگوییم که از حقیقت دور نشده باشم جاه طلبی و کشورگشایی است.

جنگ هم عبارت از آنست که طرفین جوانان و دلیران مرز و بوم خود را گرد آورده در مقابل یکدیگر صفات آرائی میکنند و با بازویان سطبر و شمشیرهای بران به جان هم میافتد هر طرف که قوی تر بود غالب میگردد کشور و ملک آن دیگری را مسخر میسازد.

البته حیله و تدبیر هم به زور و بازو و شمشیر سپاهیان کمک میکند اما در هر حال رعایت احترام و ادب و پاس حقوق ملتها و به خصوص خانواده های بزرگان بر هر دو طرف واجب و لازم است.

علاوه بر این من که در تاریخ جنگهای ایران و روم فوق العاده دقت کرده ام تا بعلل شکستهای امپراطوران سلف پی برده مرتكب اشتباہی نشوم بخوبی احساس کرده ام که اعمال و رفتار ناشایست و بویژه عدم رعایت حقوق و آداب ملی ایرانیان موجب نفرتی شدید از آنان شده و ایرانیان که خدعا و فریب کارا کالا و رفتار زشت و کردار ناهمجارت نوه ژولیاموزا وارتیس و بد عهدی سرداران رومی را دیده اند به مرگ تن در میدهند و ننگ بندگی و اطاعت از رومیان را به گردن نمیگیرند.

به اینجهت من با تمام قوا میکوشم که اگر نتوانستم بر پادشاه شاپور فائق آمده و تیسفون را در ردیف پایتختهای خراجگذار خود درآورم به پیروزی

بزرگتری نائل گردید، نفرت و خشم ایرانیان را مبدل بحسن نظر و بلکه تحسین و تمجید نسبت به رومیان کنم.

این منظور فقط در سایه بزرگواری و جوانمردی و شرافتمندی که تسخیرکننده روح ایرانیان به شما می‌آید حاصل می‌گردد.

اگرچه با توضیحاتی که پستوموس درباره گذشته و آینده نسبت به مهرنوش داد قانع شدم ولی متأسفانه باید بگوییم رفتار وی مخالفت با منویات و مقصود اصلی من بوده و مهرنوش حق دارد از او شکایت کند و من به چنین مطالبی ترتیب اثر نمیدهم و به جبران رفتار ناپسند پستوموس هر تقاضائی داشته باشد آنرا انجام نمیدهم.

امپراطور والرین بدون آنکه به مهرنوش نگاه کند سخن می‌گفت و چنان چهره در هم کشیده بود که باعث تعجب ادنات و زنوبی شد.

زنوبی احساس می‌کرد که امپراطور والرین نقشه بخصوصی را تعقیب می‌کند و از طرح این مطلب منظور خاصی دارد ولی صلاح نمی‌دانست که آن گفتگو ادامه پیدا کند زیرا ممکن بود پرده از اسرار بکنار رود و پستوموس متوجه گردد که امپراطور از توطئه و خیانت او آگاه است. به این واسطه دهان گشود تا سخنی بگوید اما امپراطور با اشاره دست او را امر به سکوت داده در حالیکه با ابهت و وقار و متناسب به مهرنوش مینگریست گفت:

مهرنوش مطمئن باش که در مکانی امن هستی و از زبان اشخاصی شرافتمند سخن می‌شنوی اگر از گذشته شکایت و یا نسبت به آینده تقاضائی داری بگو.

پستوموس که منتظر چنین صحنه‌ای نبود با نظری التماس آمیز به مهرنوش می‌نگریست و با نگاه از او میخواست که مواطن سخنان خود باشد و ترتیبی پیش نیاورد که همه نقشه‌های آنها نقش بر آب گردد.

ادنات و زنوبی هم با اندکی نگرانی چشم به دهان مهرنوش دوخته بودند. مهرنوش که متغیر بود چه بگوید لختی اندیشه گفت:

امپراطور شاد باشد. متأسفانه باید مژده بدhem که تو در مقصود خود کامیاب شده‌ای و اگر باین

رویه ادامه دهی زودتر از آنچه به تصور گنجد بر روح و جان دشمنان خود مسلط میگرددی زیرا ایرانیان را به خوبی شناخته‌ای و میدانی چگونه باید با آنان رفتار کنی.

من دختر شیراوُرْن سپهدار پادشاه

شاپورم و مادرم ماریانا و برادرش ادرین مورد اعتماد و احترام بلکه پرستش ملت ارمنستان هستند اگر پیش از آنکه صفهای جنگ آراسته شود من نزد پدر و مادر خود بازگردم خواهی دید که در میدان جنگ دشمنان تو با کمال ادب و احترام سر تعظیم فرود می‌آورند و فقط به دفاع از آب و خاک پرداخته در صورت فتح و پیروزی قدمی از مرز خویش فراتر نمینهند.

امپراطور با چهره‌ای گشاده و تبسمی که حکایت از نهایت نشاط و شادمانی میگرد گفت:

فرزند بدون هیچگونه قید و شرط و انتظار آنکه درباره ما چگونه قضایت کرده و چه اقدامی بعمل آوری به طرزی شایسته و جوانمردانه تقاضایت را انجام میدهم اما در عین حال مطالبی را باید با تو در میان بگذارم از سخنانت چنین استنباط کردم که آرزومندی به زودی به ارمنستان بازگرددی.

در اینصورت آنچه در دل داری بی پروا و بیم بگو تا اظهارات تو راهنمای من برای جبران این واقعه باشد.

مهرنوش که حقیقتاً تحت تأثیر حسن ادب و بزرگواری امپراطور والرین قرار گرفته بود و برای اینکه به نقشه قبلی خودشان وارد نشود جواب داد: امپراطور جوانمرد و عظیم الشأن روم شاد از گذشته شکایتی ندارم و چنانچه بمن اجازه بدھی که نزد مادرم بازگردم قول میدهم که جز این خاطره خوش بقیه حوادث را از یاد برد...

امپراطور در سخن او دویده گفت:

فرزند پیش از آنکه پدر و مادرت دیده به جمال تو روشن کرده از حقایق مستحضر شوند من قدم به میدان جنگ نمیگذارم زیرا مایل نیستم با دشمنی روبرو شوم که با نظر نفرت و تحقریر به ما مینگرد و هم اکنون به تو نوید میدهم که به زودی شاید فردا با وضعی بسیار شایسته در راه ارمنستان خواهی بود.

برای اینکه از عدل و انصاف دور نشوم اینک از طرف پستوموس حقایق را به تو می‌گویم.

پستوموس در اولین دیدار فریفته تو شد و به خیالش رسید با خواستگاری تو میتواند به یک تیر دو نشان بزند یعنی همسری زبنا روی و فرشته خو بدست آورده و دوستی ارمنستان را هم با رومیان تأمین کند البته ارمنستان همیشه با روم متحده و دوست بوده و گاهی اوقات بر حسب اتفاق یا به اجرای طرق بندگی شاهان ایران را به گردن گرفته و من در اینمورد بعداً به تفصیل با تو سخن می‌گویم.

متأسفانه تیر مرادش به سنگ آمد و غرورش جریحه دار شد برای اینکه قدرت و نیروی خود را نشان بدهد ترا ربود و بطوریکه اعتراف کرد خوشبختانه تا حال تجاوزی نکرده و جز با ادب و نزاکت با تو رفتار ننموده.

اینک نیز فرماندهی جبهه ارمنستان را به عهده گرفته و قصد دارد ترا با خود برده و محترمانه فرشته ارمن را به ارمنستان باز پس دهد و چون با یک چنین تدبیری شیرین نتوانست دوستی و محبت ارمنستان را جلب کند با زور بازو و شمشیر سپاهیان خویش آن سرزمین را مسخر سازد.

من با این تصمیم که بسیار پستدیده و نیکو است کاملاً موافقت دارم و هم اکنون فرمان میدهم که سپاهیان او حرکت نموده به سوی ارمنستان رهسپار شوند.

آیا به این ترتیب راضی هستی و ...

مهرنوش که فوق العاده شادمان شده تحت تأثیر قرار داشت به چالاکی خود را به قدم امپراطور افکند والرین که از فرط وجود و شعف نمیتوانست اعصاب خود را از لرزیدن بازدارد خم شد و بازوی نرم او را گرفته گفت:
فرزند برخیز ما باید به قدم تو افتاده از اینکه عواطف و احساساتی چنین حساس را آزرده ساخته ایم پوزش بطلبیم.

زنوبی و ادنات و حتی پستوموس از این سخنان و رفتار امپراطور فهمیدند که او میخواهد احساسات مهرنوش را برانگیخته و از وجودش استفاده کند.

البته پستوموس که نمیدانست امپراطور از تمام وقایع و اقدامات وی آگاه

است از اینکه تصمیم دارد مهرنوش را به اختیار او گذاشته و او را با سپاهیانش به جبهه ارمنستان بفرستد بی اندازه خوشحال بود.

زنوبی و ادنات می‌اندیشیدند که امپراطور با مهارت و استادی پستوموس را اغفال نمیکند اما از این قول صریح که گفت پستوموس را به جبهه ارمنستان اعزام داشته و مهرنوش را هم همراه او میفرستد متعجب و نگران بودند چه آنها میدانستند که هرگز امپراطور به چنین اقدامی مبادرت نمیکند لابد منظور دیگری دارد.

به این مناسبت سکوت اختیار کرده فقط گوش میدادند تا شاید به تدریج به منظورش پی ببرند.

امپراطور مهرنوش را به جای خود نشانده گفت:
فرزند تکلیف تو به طور قطع و یقین روشن شد یعنی در پایان این مجلس پستوموس سپاهیان خود را به طرف ارمنستان حرکت میدهد و زنوبی و مریم و سایل و موجبات سفر ترا فراهم نمیکنند که فردا در برآمدن آفتاب به اتفاق پستوموس به سپاهیان ملحق شوی.

ادنات که دیگر نمیتوانست تأمل کند دهان گشود تا سخنی بگوید و امپراطور را متوجه سازد که بیش از آن به صراحة قول و قرار نگذارد اما امپراطور نظری تند به سوی او افکنده با اشاره دست به سکوت دعوتش کرد و گفت:

چون سپاهیان پستوموس بیش از یک لژیون کوچک نیست و این لژیون هم به سه قسم تقسیم میگردد یک قسمت در رکاب من و قسمت دیگر همراه ادنات خواهد بود لذا بیست و پنج هزار سوار از سپاهیان رشید ادنات به فرماندهی یکی از رشیدترین و جوانمردترین سردارانش تا ارمنستان و انجام منظور تحت فرمان و اختیار تو قرار میگیرند که خاطرت از هر جهت آسوده باشد.

مسلسلاً پستوموس که خود شخصاً چنین تصمیمی داشته هرگز از عزم خود منصرف نمیشود و ترا محترمانه به ارمنستان پس میدهد معذالک چنانچه گفتم سپاهیان ادنات در اطاعت تو خواهند بود.

اینک دو نکته را باید تذکر بدهم یکی آنکه اگر پستوموس پس از بازگرداندن تو به ارمنستان به تسخیر آن سامان توفیق پیدا کرد تو جزو غنائم جنگی محسوب میشود و او میتواند و حق دارد بهترتیب که بخواهد با تو رفتار کند آیا لازم نمی بینی که در اینمورد فکر کرده و ...

مهرنوش با تبسمی ظریف و دلپسند جواب داد:

امپراطور شاد باشد تصرف در غنائم جنگی از حقوق مسلم غالب است بدیهی است که ...

امپراطور در سخن او دویده گفت:

مهرنوش پستوموس جوانی شجاع و مغورو است و یقین دارم به خاطر به چنگ آوردن مجدد تو خاک ارمنستان را زیر و رو میکند لذا تو باید به نکته دیگری که نمیگوییم با دقت توجه کنی.

مهرنوش که کنجکاو شده بود جوابی نداد تا امپراطور بقیه مطلب را بگوید و امپراطور گفت:

تو میتوانی برای ارمنستان یک فرشته حقیقی رحمت باشی یعنی موجبات دوستی و اتحاد ما را فراهم کنی.

اکنون در اینمورد بیش از این سخن نمیگوییم و به تو مجال میدهم که تا هنگام شب فکر کرده و آنگاه با تصمیمی قاطع و عزمی جزم جواب بگوئی.

پس از این سخن امپراطور متوجه ادنات و پستوموس شده گفت؟

ادنات امروز همه سپاهیان به طرف مقصد خودشان حرکت میکنند و چنانچه تذکر دادم چون ضرورت دارد که عده‌ای از سپاهیان دلیر لژیون غربی همراه ما باشند صد تن را برای نگهبانی خاصه من با نظر پستوموس از میان آنان انتخاب میکنی و صدتن نیز در رکاب تو خواهند بود تا در تمام جبهه‌ها شرکت داشته باشند.

بیست و پنجهزار سوار و اگر پستوموس لازم میداند سی هزار یا بیشتر از سپاهیان خود به او واگذار میکنی و به فرمانده آنان دستور لازم حفظ و حراست مهرنوش میدهی.

سپس به زنوبی نظر افکنده گفت:

امشب سران و فرماندهان بزرگ برای تودیع و مذاکره در اطراف وظایف خویش در قصر میهمان ما هستند.

مهرنوش نیز با تو در این میهمانی شرکت میکند و با آنکه به خلاف مصلحت است که او را از نقشه‌های خویش آگاه کنیم معهداً من میل دارم او بدون آنکه دیده شود مجلس ما را ببیند و مطمئن شود که این بار ایران و ارمنستان با یک حمله در کام سپاهیان روم جای میگیرد.

وقتی که خود او مصمم شد لحظه‌ای چند با هم می‌نشینیم و من شرایط سهل و قابل پسند اتحاد ارمنستان را شرح میدهم و امیدوارم که نتیجه‌ای مطلوب بگیریم.

برای اینکه دیگر در اینمورد گفتگوئی به عمل نیاید و نقشه امپراطور به هم نخورد او از جای برخاست و گفت چون حرکت دادن اردوها مستلزم وقت کافی است زنوبی هم باید فرصتی جهت تهیه موجبات پذیرائی داشته باشد بهتر آن است برویم.

ادنات که سخت نگران و مضطرب بود برای اینکه زودتر با امپراطور تنها شده از منظورش مطلع گردد در حالیکه به دنبال او میرفت خطاب به پستوموس گفت:

انتخاب گارد نگهبانی خاصه امپراطور از لژیون غربی را بعهده خودت واگذار میکنم و اطمینان دارم که از رشیدترین سواران برمنی گزینی از سپاهیان من نیز هرقدر ضروری میدانی بکمک ماریوس تعیین کن زیرا او مدتها که در انطاکیه بود به خوبی لژیونهای ما را میشناسد.

پستوموس از فرط سرور و شادمانی چنان با ادب در مقابل ادنات سر فرود آورد که ادنات دچار حیرت گردید.

موقعی که امپراطور و ادنات سوار میشدند امپراطور نظری به اطراف انداده

گفت:

ادنات همسرت زنوبی مگر به قصر باز نمیگردد.

ادنات با تبسیم جواب داد:

تصور نمیکنم او به آسانی از مهرنوش دور شود زیرا آنان به خصوص نسبت

به یکدیگر احساساتی خاص دارند و من به خوبی متوجه بودم که زنوبی مهرنوش را هم مانند مریم که دخترخوانده اوست دوست دارد.

امپراطور متوجه پستوموس شده گفت:

پستوموس اگر موضوع مهرنوش را قبلًا با ما در میان گذارده بودی برای استفاده از وجودش نقشه‌ای کاملًا اطمینان بخش طرح میکردیم اکنون هم وقت نگذشته وقتیکه کارهای خود را سر و سامان دادی نزودتر به قصر بیا تا در اینمورد با فرصت کافی مذاکره کنیم البته فراموش نمیکنی که همه سپاهیان باید قبل از غروب آفتاب به اولین منزلگاه در راه خود رسیده باشند و ما نیز فردا با دستجات خود ملحق میشویم.

پستوموس سر فرود آورده جواب داد:

امپراطور شاد باشد اوامرت بسرعت انجام میشود.

پس از آنکه امپراطور و ادنات از قصر مریم خارج شدند ادنات اسب خود را کمی جلوتر رانده رکاب به رکاب امپراطور قرار گرفته گفت:

امپراطور آیا قصد ندارد مرا از منظور خود آگاه کند چنین استنباط میکنم که نقشه‌ای

امپراطور به شتاب جواب داد:

آری ادنات نقشه‌ای طرح کرده‌ام که از کید و مکر و توطئه پستوموس در امان باشیم اما اکنون وقت افشاء مقصود نیست برای اینکه مقدمات این نقشه به خوبی اجرا شده باشد فوراً در حرکت دادن سپاهیان اقدام کن هنگامیکه سپاهیان به راه افتادند آنگاه نزد من بازگرد تا در اجرای بقیه کارها

ادنات با لحنی اندیشناک گفت:

قرار بود در نقشه جنگی خود تغییراتی بدھیم اگر پستوموس به طرف ارمنستان برود به فرض آنکه بیست یا سی هزار از سپاهیان من نیز همراه او باشد بعد نیست غوغائی برانگیزد و

امپراطور بعقهنه خنديده جواب داد:

ادنات ترا تا این اندازه ساده لوح و زودباور نمیدانستم پستوموس هرگز به طرف ارمنستان حرکت نمیکند.

ادنات گفت:

لاقل به طور اختصار مرا از منظور خود آگاه کن تا بدانم چه باید بکنم.

امپراطور جواب داد:

متاسفانه نمیتوانم به اختصار در اینموردن سخن بگویم برای اینکه خاطرت آسوده باشد تأکید میکنم که حرکت سپاهیان به ترتیبی که دستور داده ام هیچگونه اثری در اساس اقدامات ما ندارد و من منتظرم هر چه زودتر این عمل را انجام داده خود را به من برسانی زیرا به وجودت احتیاج دارم. وقتیکه به قصر رسیدند امپراطور برای استراحت به اطاق خود رفت و ادنات در پی فرمان و حرکت دادن سپاهیان شتافت.

امپراطور به غلام مخصوص خود گفت:

قبل از ملاقات ادنات میل ندارم با همسر او زنوبی مواجه شوم و ممکن است زنوبی در صدد برآید که مرا ملاقات نماید مواطن باش هر وقت مراجعت کرد خواهی گفت که امپراطور در خواب است و سفارش کرده چون همه شب را بیدار خواهد بماند اکنون خوابش را مختل نکنم.

پیش بینی امپراطور درست بود زیرا زنوبی به محض مراجعت به طرف اطاق امپراطور رفت اما غلام با حرکاتی مضحک که اصرار داشت سر و صدا بلند نشود به او گفت امکان ندارد فعلًا امپراطور از خواب بیدار کند.

زنوبی از غلام خواست به مجردی که امپراطور بیدار شد وی را آگاه نماید سپس خدمه قصر را احضار کرده دستور داد وسایل پذیرائی میهمانان را در اطراف دریاچه زیبای کاخ امپراطوری فراهم نمایند.

زنوبی پس از خروج امپراطور و ادنات و پستوموس نظری آمیخته به محبت به مهرنوش افکنده گفت فرزند آیا اکنون مطمئن شدی که خطری ترا تهدید نمیکند.

مهرنوش از بزرگواری امپراطور تا آن اندازه شرمگین و تحت تأثیر قرار گرفته بود که میاندیشید از انجام نقشه خودشان و خیانت پستوموس ممانعت بعمل آورد حتی دهان گشود تا به طور سریسته به زنوبی بگوید که آنها باید از پستوموس برحدزد باشند اما نگاهش با نگاه عتاب آلد مریم مواجه گردید و

سکوت اختیار کرد.

زنوبی که به نوبه خود عجله داشت زودتر به قصر بازگشته و با ملاقات امپراطور از افکارش مستحضر گردد گفت از مریم تقاضا میکنم که موجبات حضور ترا در میهمانی امشب فراهم نماید اگر به لباس و جواهرات و زینت آلات احتیاج داشته باشی

مهرنوش در سخن او دویده گفت:

بهتر آن است مرا از شرکت در این میهمانی معاف بدارید زیرا مایل نیستم - که طبق اظهار امپراطور از سخنان سران سپاهیان و نقشه های جنگی آنان آگاه شوم.

زنوبی با تبسمی اطمینان بخش جواب داد:

فرزند دیگر مقدور نیست که از حضور در میهمانی سربازنی چه گذشته از این مطلب امپراطور که از سخنانش پیدا بود میخواهد از وجود تو برای اتحاد روم و ارمن استفاده کند بقیه صحبتها خود را موكول به امشب کرده.

مهرنوش گفت آخر من از حضور در مجلسی که همه از سران سپاهیان رومی هستند ...

زنوبی سخن او را پایان داده گفت بیم و هراس داری زیرا می اندیشی که جوانان رومی مردمانی عیاش و بی بند و بار بوده از ربودن زنان و تجاوز به آنان باکی ندارند اما تو در حمایت من خواهی بود مطمئن باش که در قصر من حتی امپراطور هم نفوذ و اقتدار ندارد.

وانگهی امپراطور اصرار ندارد که تو علناً در مجلس شرکت کنی به این واسطه هرگونه ناراحتی بی مورد است.

زنوبی به مریم گفت که غلامان و تخت روان مخصوص خود را جهت بردن مهرنوش خواهد فرستاد.

چند لحظه پس از آنکه زنوبی هم از قصر خارج گردید برانوش و آذر گشتب و سایر یاران در همان تالار مجتمع گشتد.

پستوموس که از آن وضع بی اندازه خرسند بود گفت:

خوشوقتم که ملاقات امپراطور هم با مهرنوش بخیر گذشت و من از حسن

تدبیر مهرنوش سپاسگزاری میکنم.

مهرنوش با توجه به رفتار پسندیده و گفتار بزرگوارانه امپراطور والرین در اجرای نقشه قبلی تردید حاصل کرده و میل نداشت که در مقابل جوانمردی و حمایت امپراطور بگذارد که پستوموس به او خیانت نموده و برادر و یارانش هم به وی کمک کنند ولی در عین حال صلاح نمیدانست در حضور پستوموس مطلب را مطرح کند به این جهت سکوت اختیار کرده بود.

برای اینکه برانوش و سایرین از جریان مستحضر شوند پستوموس بدون آنکه اشاره به منظور و مقاصد خودشان بنماید گفتگوی آن مجلس را شرح داد و چون مریم در کنار مهرنوش بود آذرگشسب و برانوش هم نمیتوانستند سخنی بگویند و چند لحظه در خصوص اینکه آیا مهرنوش به مهمانی برود یا آنکه عذر بخواهد صحبت شد.

چون مهرنوش تحت تأثیر سخنان و رفتار پدرانه امپراطور قرار داشت و احساس خطری نمیکرد اظهار داشت که ضرورت دارد برود تا بقیه مطالب امپراطور را بشنود.

پستوموس نیز اصرار نمود که قبول دعوت امپراطور لازم است و بعد برای اجرای اوامر امپراطور و حرکت دادن سپاهیان از تالار خارج شده و وعده داد به زودی بازمیگردد و از مسائل مهمی صحبت میکند.

وقتیکه پستوموس رفت آذرگشسب که سر به جیب تفکر فرو برد و اندوهگین به نظر میرسید نظری به سوی مریم افکنده گفت مریم من همیشه به ندای قلب خود توجه کامل دارم و این ندا به من میگوید که محبت تو نسبت به مهرنوش و همه ما صمیمانه است به این واسطه از تو میپرسم آیا گمان میکنی که امپراطور در بیانات و رفتار خود صادق بوده و مهرنوش میتواند با خاطری آسوده به این میهمانی برود؟

مریم که با جذبه و شوری خاص دیده به چهره زیبا و چشمان مخمور آذرگشسب دوخته تار و پود وجودش از آهنگ دلشیز صدای او به وجود آمده بود جواب داد:

آری آذرگشسب مهرنوش ناگزیر باید به این میهمانی برود زیرا گذشته از

اینکه قبول دعوت کرده اجرای امر واجب است و اگر سرپیچی کند ممکن است حوادث دیگری رخ دهد.

از این جواب که متضمن نظریه اطمینان بخشی نبود آذرگشتب و یاران یکه خوردند و برانوش گفت مریم مگر تو به ما نوید ندادی که اسبهای راهوار و راهنمایی شایسته در مکانی که از راههای مخفی میتوان به آنجا رفت آماده بوده و در صورت بروز خطر ما را ...

مریم در سخن او دویده جواب داد:

پسرم هنوز اسب و راهنمای مهیا است و همه شما به جز مهرنوش میتوانید هم اکنون سوار شده و به سرعت از انطا کیه دور شوید ولی ...
برانوش با اضطراب و اندکی خشم گفت:

مریم مادر من نیز ماریانا نام دارد و در زیبائی و جوانی و شادابی با تو همطراز است چون آذرگشتب در استنباطات خود خطأ نمیکند یقین دارم که از صفاتی قلب و محبت نیز مثل مادرم ماریان هستی و من احساس میکنم از اینکه مرا به نام پسر و فرزند خود میخوانی لذت میبرم ولی اگر خدای نخواسته اشتباہ کرده باشم و تو موجب ...

آذرگشتب که حقیقتاً با توجه روحی اعتمادی غیرقابل تردید نسبت به مریم داشت و متوجه بود که برانوش چه میخواهد بگوید سخن او را قطع کرده گفت:

برانوش از جواب مریم متعجب نباش او حق دارد زیرا اکنون امپراطور از وجود مهرنوش آگاه است و اگر امشب او به قصر نزود در صدد تحقیق برمیآید گذشته از اینکه مریم گرفتار خشم و غصب میگردد هزاران سوار چابک رومی در کوه و دشت و بیابان به دنبال ما میتازند و همه را دستگیر میسازند و وضع ما به کلی تغییر میکند همین قدر که او اطمینان بدهد خطری متوجه مهرنوش نیست کفایت میکند.

بار دیگر نظرها به سوی مریم معطوف گشت و مریم که از سخنان برانوش به هیجان درآمده و گونه اش برافروخته و دانه های درشت عرق چون شبیمی که بر برگ گل بنشینند بر صفحه رخسارش میدرخشید با تبسیمی که حکایت از

تشکر میکرد با آذرگشسب نگریسته جواب داد:

متأسفانه من نمیتوانم با اطمینان خاطر به شما بگویم که امپراطور تا چه اندازه در اظهارات خود صادق بوده و چگونه با مهرنوش و پستوموس رفتار میکند اما مطمئن هستم که مهرنوش از هر خطیری نجات پیدا می کند.

مهرنوش نمیتوانست باور کند که امپراطور با دوروثی و نیرنگ چنان صحنه‌ای ایجاد کرده و از طرفی میاندیشید که قطعاً مریم بهتر از او به اوضاع آشنا است لذا ندائی از حریت برآورده گفت:

آه مادر عزیزم آیا مطالبی میدانی که نظریه‌ات را تأیید کند من جز صفا و راستی در گفتار و رفتار امپراطور ندیدم و تصور هم نمیکنم دلیلی موجود باشد که امپراطور ...

مریم در سخن‌ش دویده جواب داد:

دختر کم حقیقت این است که منهم به خوبی از منویات امپراطور آگاه نیستم و نمیدانم چه منظوری دارد و در قصر چه پیش خواهد آمد اما همانطور که گفتی مطالبی میدانم و با توجه به آن مطالب میاندیشم که امپراطور در اظهارات خویش به خصوص اوامری که صادر کرد صادق نیست و او هرگز اجازه نخواهد داد پستوموس با سمت فرماندهی جبهه ارمنستان به آن سوی برود.

چند لحظه سکوت برقرار شد زیرا این سخن از طرف مریم میرساند که خواهشی رخ داده و شاید امپراطور از نقشه پستوموس و مقاصد او آگاه گردیده ولی این حدس و گمان به قدری دور از ذهن و بعيد مینمود که حتی آذرگشسب با آنهمه هوش و فراست و اصابت نظر نمیتوانست بفهمد چگونه ممکن است کسی از مقاصد پنهانی آنها مستحضر شده باشد.

اینک برانوش و پشنگ و آذرگشسب به یکدیگر مینگریستند و شیرین که سخت نگران شده بود مثل اینکه احساس میکرد خطیری بزرگ معشوق و معبدش را تهدید میکند به او نزدیک گردیده و چون ماده پلنگی مهیای حمله بر اعصاب و عضلات خویش فشار می آورد.

هیچیک از آنها نمیتوانستند آغاز سخن کرده سوالی کنند چه طرح مطلب مستلزم آن بود که از اسرار پرده بردارند آذرگشسب به خوبی استباط میکرد

که امپراطور نسبت به پستوموس سوءظن حاصل کرده ولی نمی‌توانست به علت آن پی ببرد و همچنین از میزان سوءظن امپراطور و نوع آن واقف گردد.
عاقبت مهرنوش که هنوز باور نمیکرد امپراطور با چنان مهارتی دروغ گفته باشد گفت:

مادرجان آیا توضیحی درباره ...

مریم پیش از آنکه مهرنوش سخن خود را پایان دهد جواب داد:

فرزند به صلاح ما است که بیش از این افکار خود را پریشان نکنیم -
خوشبختانه من یقین دارم که می‌توانم به وعده خویش وفا کرده از تو حمایت کنم
آنچه که من می‌توانم به شما بگویم این است که تو امشب به کاخ امپراطوری
باید بیانی و از آنجا نیز به سلامت بازمیگردی و امیدوارم به طریقی
اطمینان بخش موجبات فرار شما از انطاکیه فراهم شود.

برانوش گفت بر فرض که ما بتوانیم بر کنگرکاوی خود غالب شده در این
مورد سوالی نکنیم ولی تا وقتیکه ندانیم به چه وسیله تو خواهی توانست مهرنوش
را از هر خطری مصون بداری امکان ندارد با شرکت او در میهمانی امپراطور
موافقت کنیم بدیهی است از توضیح این مورد مضایقه نخواهی داشت.

مریم با تبسیم جواب داد:

آری فرزند ضرورت دارد که من موجبات و علل اطمینان خاطر خود را
برای شما شرح بدهم تا شما نیز مطمئن شوید در کاخ امپراطوری انطاکیه کسی
فرمانروائی میکند که نفوذ و قدرتش بیش از امپراطور و ادنات است و او
مهرنوش را تحت حمایت خویش گرفته و ...

مهرنوش بانگی کوتاه برآورده گفت:

آه مریم آیا منظورت زنوبی همسر ادنات است متأسفانه من او را زنی
نیک فطرت نمی‌دانم و بلکه حسد و کینه توزی و قساوت چون حجاجیب تیره بر
چهره اش سایه افکنده ...

مریم جواب داد:

دخترم از اینجهت آسوده خاطر باش او مرا مانند فرزندی مهریان دوست
دارد و محروم اسرارش هستم ضمن اینکه حسن تشخیص ترا تحسین می‌کنم

اطمینان دارم به من دروغ نمیگوید.

زنوبی با سوگندی مؤکد به من پیمان سپرده که ترا از هر خطری حفظ کند و موجبات مراجعت به ارمنستان را هم برایت فراهم سازد بعلاوه من همه جا همراه تو خواهم بود و از نفوذ و قدرت خویش در کاخ امپراتوری استفاده مینمایم و اگر با همه احتیاطات ضروری باز حادثه‌ای پیش آمد ...

مریم یک لحظه مکث کرد سپس دست به سینه برده با حرکتی دلفرب که خالی از شهامت نیز نبود خنجری قبضه مرصع بدرآورده گفت:
فرزند در آخرین لحظه از بکار بردن این خنجر زهرآگین هم دریغ نخواهم کرد.

آذر گشتب که از سخنان مریم کمی آرام شده بود بالختی نمکین گفت:
مریم از این خنجر چگونه استفاده میکنی آیا با یک ضربت به حیات مهرنوش خاتمه میدهی تا ...

مریم با لحنی مصمم و قاطع جواب داد:
خیر آذر گشتب من تعهد کرده‌ام که او را به سلامت به شما باز گردانم لذا درصورتیکه ناچار شدم نوک این خنجر را به سینه امپراتور یا ادنات یا زنوبی هر کدام که ضروری باشد گذارده تکلیف خواهم کرد که مهرنوش را آزاد گذارده به شما برسانند و آنقدر در این وضع باقی میمانم تا شما مسافتی کافی از انطاکیه دور شوید.

آذر گشتب بقهقهه خندهید و قدمی به سمت مریم پیش رفت مُدبانه دست نرم و لطیفس را بوسید و به بهانه تماشا خنجر را از او گرفته گفت:
چون ممکن است عجله و شتاب موجب گردد که این خنجر را بی موقع بکار بری لذا بهتر آن است که آنرا همراه نداشته باشی حمایت زنوبی از مهرنوش کنایت میکند.

اگر محبت کرده به ما بگوئی چرا امپراتور پستوموس را اغفال کرده و به جبهه ارمنستان نمیفرستند و به چه مناسبت از زنوبی در حمایت مهرنوش اعتماد داری خیالمان آسوده میگردد.

مریم از اینکه آذر گشتب خنجر را از او گرفت احساس کرد که آنجوان

محبی قلبی نسبت به او دارد و حاضر نیست که او خود را به خطر افکند از این جهت فوق العاده تحت تأثیر قرار گرفت و با آنکه نمیخواست بعضی مطالب را افشاء کند گفت:

آذرگشتب آیا قول میدهی سخنانم را نشنیده گرفته و بهیچوجه ...
آذرگشتب جواب داد:

آری مریم ما به تو اطمینان میدهیم آنچه را که اکنون میگوئی از یاد برده و مطلقاً درباره آن نیاندیشیم و هر چه پیش آید از اطلاعاتی که به ما میدهی استفاده بکنیم.

مریم گفت:

امپراطور میداند که پستوموس قصد دارد او را از تخت امپراطوری سرنگون کرده و خود به جایش بنشیند او اطلاع یافته است که هراس و ارکادیوس در ارمنستان مشغول توطه هستند تا در آنجا شورشی برپا کنند و ارکادیوس پادشاه ارمنستان بشود و به این ترتیب قوای ارمنستان هم تحت اختیار پستوموس قرار گیرد ولی امپراطور آگاه از تعقیب این نقشه صرفنظر نموده و میخواهد در خفا و محربانه با پادشاه ایران صلحی پایدار که ضامن آنهم فرشته‌ای چون مهرنوش است که تاج امپراطوری روم دارد.

اما زنوبی همسر ادنات که زنی بسیار مدبر و با سیاست است اطلاع دارد که مهرنوش از پستوموس متفرق بوده و یاران او با نظر تحقیر و نفرت به کسی که میخواهد به امپراطور و میهن خود خیانت کند مینگرند و آنها قصد دارند به این وسیله از چنگال وی خلاص گردند.

حال به علت اعتماد من به زنوبی و تردید نسبت به امپراطور پی بردید امیدوارم بیش از این توضیح نخواهید.

چنان سکوتی در تالار حکم‌فرما شد که صدای ضربان قلب حضار به گوش میرسید مریم که بی‌پرده اسرار را فاش نموده و در حقیقت اعتراف کرده بود که خود این اطلاعات را کشف کرده و به زنوبی گفته است دو قطره اشک از چشمان مخمور بر رخساره فشاند و چون دیگر نمیتوانست نگاه استفسار آمیز آنان را تحمل کند گفت:

آذرگشتب هنوز از افکار امپراطور آگاه نیستم حتی زنوبی هم مقصود او را نمیداند ولی آنچه که مسلم است این است که به پستوموس مجال نمیدهد تا نقشه خویش را اجرا کند.

اکنون که من ناگزیر به جاسوسی خویش اعتراف کردم و گفتم که دشمنان شما را از مقاصدتان آگاه کرده‌ام دیگر نمی‌توانم در بردن مهرنوش به کاخ امپراطوری اصرار نمایم ولی برای آخرین بار سوگند یاد می‌کنم جز با نظر محبت به شما نمی‌نگرم و افساء این راز برای جلب حمایت زنوبی ضرورت داشت صلاح در این است که اجازه بدھید مهرنوش امشب به میهمانی بیاید و همچنین در سرنوشت پستوموس مداخله بکند.

پیش از آنکه حضار بخود آیند مریم از تالار خارج شد.
برای اینکه وقت خوانندگان محترم را به گفتگوی آذرگشتب و یاران تلف نکنیم به اختصار میگوئیم موقعیکه تخت روان زنوبی برای بردن مهرنوش به قصر مریم آمد مهرنوش پیراهنی ساده و بلند از اطلس سفید که زیبائیش را ملکوتی و سحرآمیز جلوه میداد پوشیده و در کنار مریم ایستاده بود.
آذرگشتب و برانوش و پشنگ و شیرین با نگرانی و اضطراب به آن دو فرشته جذاب می‌نگریستند.

مریم ابتدا شیرین را در آغوش کشید و بعد پشنگ دست او را بوسید آنگاه لحظه‌ای چند در مقابل برانوش توقف کرده گفت:
برانوش تا زمانیکه همراه مهرنوش هستم ترا نیز میبینم با این تفاوت که بدون شرم و پروا میتوانم مهرنوش را در آغوش بفشارم.
برانوش که پس از یک گفتگوی طولانی با آذرگشتب و یاران اطمینان حاصل کرده بود که مریم از صمیم قلب در حراست مهرنوش می‌کوشد و از هر گونه فدایکاری مضایقه ندارد از این سخن که مظهر کمال علاقه و محبت مریم بود به هیجان درآمد و بی‌اراده مثل آنکه در مقابل مادرش ماریانا است سر زیبای او را در میان دو دست قرار داده گفت:

مریم آیا میدانی چرا موافقت کردیم که روح و جان خود یعنی مهرنوش را به دست تو بسپاریم ما ...

مریم در حالیکه برق اشک از چشمانش میدرخشد جواب داد:
آری برانوش برای اینکه احساس میکردید اگر مهرنوش به این میهمانی
برود خطری متوجه من میگردد.

برانوش که فکر نمیکرد مریم به افکارشان پی برده باشد لحظه‌ای مبهوت شد ولی مریم به او فرصت نداد و به شتاب هر دو گونه‌اش را بوسید.

آذرگشتب که با تأثیر به آن صحنه مینگریست دست مریم را گرفته به لب برد تا ببوسد اما مریم سر به شانه او نهاده آهسته گفت:

آذرگشتب من میدانم که نفوذ تو در روح یاران موجب شد از مظان اتهام و نفرت آنان بر کنار مانده و مهرنوش نیز با فداکاری و شهامت در حالیکه یقین دارد با خطر مواجه میگردد همراهی مرا قبول کند ولی مطمئن باش تا من زنده‌ام یک مو از سر او کم نمیشود.

یاران که متوجه بودند مریم با آذرگشتب آهسته سخن میگوید کمی دور شدند تا بهتر بتوانند صحبت کنند.

پیش از آنکه آذرگشتب جوابی بگوید مریم گفت:

متأسفانه من اکنون نمیتوانم احساسات و عواطف خود را نسبت به تو شرح بدhem لذا از آن صرفنظر میکنم وقتیکه هوا تاریک شد غلامی قوی هیکل و سیه چرده که نیم عربیان است و بر بازو و مچهای دستش حلقه‌های پولادین دیده میشود در همین تالار نزد تو می‌اید.

این غلام سینه پوشی از زره مطلبا بر سینه دارد و دشنه‌ای بلند بر پهلوی چپ متمایل به پشت او بر کمرش استوار است.

خیلی کم و به رحمت سخن میگوید تو بیشتر باید به اشاراتش توجه داشته باشی این غلام تو و یارانت را به محلی راهنمائی میکند که ضرورت دارد در آنجا به انتظار باشید.

او غلامی شجاع وفادار و محروم اسرار است همه چیز را میداند برای اینکه در انجام مأموریت خود دچار اشتباه نشود به او اطمینان داشته باش.

آذرگشتب که از تأثیر نمیتوانست سخنی بگوید سر خود را به علامت تأیید حرکت داد.

مریم گفت:

آذرگشسب آیا نمیخواهی ...

آذرگشسب در کنار مریم حرکتی کرده خنجر دسته مرصع او را از جیب بغل بدرآورده در حالیکه در دست او جای میداد گفت:

مریم مواظب باش هر گونه حادثه و خطری را میتوان جبران نمود تنها مرگ است که راه بازگشت ندارد همه ما به تو علاقمندیم مبادا عجله و شتاب کنی.

مریم میخواست از آذرگشسب تقاضا کند که خنجرش را به او مسترد دارد وقتیکه دید قبل از اظهار مطلب آذرگشسب متوجه منظور او شده از هوش و فراست و نیروی مرموز آنجوان سخت به حیرت افتاد و چند لحظه مبهوت به چشمان درشت و جذاش نگریست.

شوری لذت بخش و سودائی سکر آور از نگاه سحار و چهره چون بهار آذرگشسب در دل و جانش راه یافت احساسی شیرین و خیال انگیز قلب مضطرب و پریشانش به هیجان آورد نیم نگاهی به طرف مهرنوش افکند.

ناگهان مثل اینکه تصمیمی مشکل ولی قطعی اتخاذ کرده قبصه خنجر را در انگشتان ظریف خویش فشد و با اینکه سعی می کرد اثری از طوفان روح و طغیان عواطفش بروز ندهد آهی دردناک کشید.

آذرگشسب با تبسم گفت:

مریم فراموش نکن که زندگی من و برانوش به مهرنوش بستگی دارد من در حقیقت عمر و جان و سعادت خود را به تو میسپارم و تو باید حدس زده باشی که این اقدام و موافقت ناشی از نهایت محبت و علاقه ای که بتو دارم.

مریم که توانسته بود بر احساسات خویش غالب شود جواب داد:

آری آذرگشسب به خوبی میدانم که در این مورد فداکاری کرده ای مطمئن باش که عواطف ترا محترم شمرده سعادت و نیکبختی ترا بیشتر از جان خود دوست خواهم داشت و همانطور که گفتی در بکاربردن این خنجر نیز عجله و شتاب نخواهم نمود زیرا آرزومند روزگاری دراز از دیدار شما شاد و مسرور باشم.

آذرگشسب زانو زد تا دست مریم را ببوسد ولی مریم که ذرات وجودش با

کششی مرموز به طرف آذرگشسب مجذوب میگردید بی ارده و پروا او را در آغوش گرفت.

یک لحظه کوتاه و زودگذر سر و روی آذرگشسب در خرم من پریشان گیسوی معطر و دلفریب مریم پنهان شد سپس مریم به سرعت از او جدا شده با اشاره سر از سایرین وداع کرده دست مهرنوش را گرفته به سوی خارج تالار رفت.

رفتار صمیمانه مریم و برق اشگی که در دو چشم شهلا یش میدرخشید حضار را چنان محصور کرده بود که مانند مجسمه بر جای خود بیحرکت ایستاده و بخرامیدن آن دو غزال رعنای مینگریستند.

عاقبت آذرگشسب به خود آمده سموئیل راهنمای ارمن را احضار کرد و به او گفت:

سموئیل وضعی پیش آمده که من ناچارم چند کلمه به صراحت با تو سخن بگویم چون رفتار تو از این پس در سرنوشت ما دخالت کلی دارد لذا سوگند یاد می کنم چنانچه به صلاح خود ندانی که یار ما باشی کمترین مخالفتی نکرده حتی از هر گونه مساعدتی درباره ایت دریغ نخواهم نمود.
به شرط آنکه در هر تصمیمی که اینک اتخاذ میکنی صادق و صمیمی باشی.

سموئیل که احساس میکرد اوضاع دگرگون شده و بعيد نیست حوادثی غیرمنتظره و وحشت انگیز پیش آید با قیافه ای متین جواب داد:
آذرگشسب گویا من یکبار تصمیم قاطع اتخاذ نموده و عملأ نیز ثابت کرده ام که قلباً از کرده خویش پشیمان بوده آرزومند جبران آن هستم و ضمناً باید تکرار کنم که مساعدت من با پستوموس و راهنمایی او بطوریکه پیش از این نیز اظهار کرده ام اجرایی و به منظور حفظ خانواده ام بوده است.

آذرگشسب گفت:

آری سموئیل ما هم سخنان ترا قبول کرده ایم اکنون تو رضایتname ای از پستوموس داری که با نشان دادن آن به هراس خانواده خویش را از گرفتاری نجات خواهی داد و ثروتی سرشار نیز به چنگ آورده ای که میتوانی با سکه های

طلای دریافتی از پستوموس بقیه عمر را براحت بگذرانی.
و یا از آن جهت در صدد جبران گناه خود برآمدی که می‌اندیشی امکان
ندارد به تنها یی آنهمه سکه طلا را از دستبرد دیگران محفوظ داشته و به مقصد
برسانی آیا چنین نیست.

سموئیل که حقیقتاً با توجه به هوش آذرگشتب و همچنین تصمیم به
راستگوئی و اجتناب از دروغ و حیله نمیتوانست یا نمی‌خواست جز به راستی
سخن بگوید سر بزیر افکند.

سموئیل این اعتراف ضمنی نشانه راستی و درستی تواست شرمnde نباش
موقع مقتضی آن نیست که هیچ مطلبی در پرده بماند اگر غیر از این بود به
طور یقین من مبادرت به چنین گفگوئی نمیکردم.

سموئیل با صدائی لرزان جواب داد:

آذرگشتب تو قلب مرا چون کتابی خوش خط و خوانا میخوانی من اکنون
خود را سعادتمند میدانم چه به نجات خانواده خود و تحصیل ثروتی کافی برای
ادامه زندگی آنان توفيق یافته و میتوانم به جبران خطای اجباری خویش خدماتی
شایسته در مراجعت به ارمنستان انجام دهم.

بدیهی است با الحق به شما ...

آذرگشتب در سخن او دویده گفت:

متأسانه باید به تو بگویم با وضعی که پیش آمده از همراهی با ما به منظور
نمیرسی و بلکه ممکن است ضرر و زیانی هم متوجه تو بشود زیرا امپراتور از
همه قضایای پستوموس آگاه شده و برای ما امنیتی وجود ندارد.

در اینصورت تو ناچار باید یکی از دو راه را انتخاب کنی یا تنها سر خود
در پیش گرفته به دنبال سرنوشت خویش بروی یا آنکه شریک رنج و راحت ما
باشی در هر دو صورت تصور نمیکنم بتوانی ثروت خود را به سلامت به مقصد
برسانی چه حمل چندین کیسه زر خالی از اشکال نیست.

سموئیل نظری به جانب برانوش که با اندکی حیرت به این سخنان گوش

مداد افکنده آنگاه در مقابلش زانو زده گفت:

اگر برانوش نیز مانند خواهرش مهرنوش مرا از صمیم قلب مورد عفو قرار

داده به من اطمینان بدهد که محبت و بزرگواری ماریانا و ادرین را هم بسویم
جلب خواهد نمود من از این لحظه به شما تعلق دارم.

پیش از آنکه برانوش سخن بگوید آذرگشسب گفت:
سموئیل حوادث را سرنوشت و تقدیر بوجود میآورد چون ما از آینده و
همچنین خواست سرنوشت و ارتباط واقعی آگاه نیستیم بر حسب ظاهر قضاوت
میکنیم.

چه بسا ممکن است حادثه ریودن مهرنوش به وسیله پستوموس وسیله‌ای جهت -
پیروزی پادشاه شاپور بر رومیان باشد.

چنانچه اکنون می‌بینیم مقدمات آن فراهم می‌شود.

یعنی اگر پستوموس مهرنوش را با آتووضع اسیر نکرده بود ضرورت نداشت
که ما به دنبال او بیائیم و از اوضاع رومیان آگاه شویم و بین پستوموس و
امپراطور و ادنات نفاق و اختلافی روی نمیداد که موجب شکست و نابودی آنان
 بشود.

اگر تو مأمور راهنمایی پستوموس نمی‌شدی اکنون فرصتی بدست
نمی‌آوردی که خدماتی شایان تقدیر انجام دهی این توضیحات را از آنجهت
بیان کردم تا بدانی که ما عمیق و دقیق به قضایا مینگریم.

با این مقدمه به تو اطمینان میدهم که قلبًا مورد عفو قرار گرفته خود و
خانواده‌ات بیش از سابق محترم و معزز باشید.

سموئیل جواب داد:

آذرگشسب بیان تو سحرانگیز است و من تصدیق می‌کنم که مرا از ورطه
هولناک یاس نجات بخشیده به آینده امیدوار نمود.

اکنون احساس می‌کنم که خانه من ارمنستان است و خانواده من شما هستید
آنچه که در معرض دستبرد و تطاول است ثروت محسوب نمی‌گردد بزرگترین
سرمایه سعادت صفا و محبت است.

من اینک می‌دانم اگر ارمنستان و ادرین و ماریانا و شما باقی باشید من و
خانواده‌ام نیز سعادتمند خواهیم بود و احتیاج به رضایت نامه پستوموس و
کیسه‌های سکه ندارم بگو تکلیف چیست و چه باید بکنم.

آذرگشسب تبسمی برلب رانده گفت:

سموئیل رضايت نامه پستوموس را نگاهدار شايد به کارت آيد از سكه های طلای خود آن مقدار را که میتوانی بدون زحمت و ناراحتی حمل کنى در خورجین اسب خود جای بده بقیه را در گوشه ای پنهان کن چه بسا در آينده گذار ما بانطا کيه بيفتد و تو بار دیگر مالک ثروت خويش بشوي.

سموئیل با اطاعت بنده اي که امر صاحب خود را واجب الاجرا مى شمارد گفت:

بسیار خوب آذرگشسب اين دستورات از نظر شخص من و مى توانم در ظرف مدتی کوتاه انجام داده و کيسه های زر را در زیر زمین دير خرابه که از همه جا مطمئن تر است مدفون سازم وظيفه من در خدمتگزاری چيست.

آذرگشسب جواب داد:

پس از آنكه گنجينه خويش را پنهان نمودي همه ياران ما را در جنگل مجاور قصر و در همان نقطه که شب گذشته کمین گرفته بوديم جمع مى کنى مواظب باش تندك اسب من با خورجین مخصوص آماده باشد هر يك از ياران مشکى آب و مقداری طعام که کفاف چند روز را بدهد بر ترک اسب داشته باشند.

آذرگشسب سکوت کرد و سموئیل که متوجه بود دستوراتش پایان یافته حرکت کرد بزود ولی آذرگشسب او را متوقف نموده گفت:

بگو سه اسبان را نمدپیچ کرده و دهان بندی بدهانشان بزنند که مانع شیوه کشیدن باشد.

سموئیل به علامت اينکه بخوبی دستورات ويرا فهمide است سر فرود آورد و آذرگشسب گفت:

آيا میتوانی دو اسب اضافی ولی راهوار تهیه کنى.

سموئیل جواب داد:

آري آذرگشسب اتفاقاً مریم اصطبلی خصوصی را که در برج زاویه قصر قرار داشته و مستقیماً به خارج قصر راه دارد و اینک ده اسب اصیل و پر طاقت و دونده با همه تجهیزات و لوازم سفر در آن مهیا است به من نشان داده و به

محافظ اصطب هم مرا معرفی نموده لذا به آسانی میتوانم منظور ترا تأمین کنم.
آذرگشتب گفت این محافظ کیست آیا به او اطمینان می شود کرد که...
سموئیل جواب داد:

از برخورد این شخص با مریم استنباط کردم که از فدائیان اوست وی
غلامی است قوی هیکل که...

آذرگشتب در دنیال سخن او گفت نیم عربیان است و سیه چرده حلقه هائی
پولادین بر مج و بازوan دارد و سینه پوشی از زره مطلبا بر سینه اش آویخته است
آیا چنین نیست.

سموئیل اگر چه در هوش و فراست و شجاعت و شهامت و حسن تدبیر
آذرگشتب تردیدی نداشت اما فکر نمی کرد که او تا این اندازه دارای نیروی
اسرار آمیز باشد که ندیده و نشنیده از حوادث مطلع گردد به این واسطه در
حالی که با اعجاب و تحسین آمیخته به اند کی اضطراب به وی می نگریست سر
را به علامت تائید حرکت داد.

آذرگشتب گفت:

آن غلام مورد اعتماد است و از اسبهای اصطب خصوصی مریم می توان
استفاده کنی به یاران تذکر بده هر گونه اثنایه اضافی را که موجب سنگینی
می شود از خود دور کرده به جای آن بر تعداد شمشیرها و مقدار تیرها در
تیردان بیفزایند.

قبل از اینکه هوا به کلی تاریک شود باید این دستورات را انجام داده باشی.
سموئیل که دیگر با اشتیاق و اعتماد آرزومند خدمتگزاری بود سر فرود
آورده بشتاب در پی فرمان شتافت.

پس از رفتن سموئیل برانوش و پشنگ و شیرین آذرگشتب را در میان
گرفتند تا از علت آن دستورات آگاه شوند.

آذرگشتب مطالبی را که مریم آهسته در گوشش گفته بود برای آنها شرح
داد و برای آنکه نگذارد تسلیم افکار پریشان گردند با تبسیم اطمینان بخش
گفت:

شیرین خوشبختانه همیشه در جمع ما یک فرشته وجود دارد که مایه تسلی

و قوت قلب باشد تا آمدن غلام کاری نداریم جز آنکه جامی می نوشیده برای استقبال از حوادث آماده باشیم من با احساس باطنی امیدوارم که پیروز خواهیم بود.

آذرگشتب یاران را به نشستن دعوت کرد و شیرین سبوی می را برداشته به پذیرائی مشغول شد.

در لحظاتی که آذرگشتب و یاران به گفتگو سرگرم بودند تخت روان مجلل زنوبی همسر ادنات که به وسیله غلامان درشت اندام و رشید حمل می شد و یک دسته از قراولان خاصه امپراطور آنرا همراهی می کردند به حوالی کاخ امپراطوری رسیده بود.

پستوموس هم با سی تن از دلیران لژیون غربی به فاصله ای اندک در دنبال آن تخت روان حرکت می کرد.

کاخ و حشت

کاخ امپراطوری انطاکیه و باغ مصفای آن در شکوه و زیبائی بی نظیر بود سلیقه زنویی توأم با طرافت زنانه و زیباپسندی در طی سالهای متعددی موجب گردید که مناظری بسیار دلکش و بدیع بخصوص در باغ این کاخ با عظمت و در عین حال عجیب و وحشت‌انگیز به وجود آید.

سابقاً نهری بزرگ از رودخانه جدا کرده و آنرا از میان باغ عبور داده بودند و این نهر بزرگ از زیر کاخ نیز گذشته و مجدداً در جانب شرقی کاخ برودخانه متصل می‌گردید ولی زنویی و ادنات برای تکمیل عیش و سرور دوستان و مجازات دشمنان در وضع باغ و ساختمان تغییراتی داده و تصرفاتی در آن نموده بودند.

در صحن مقابل کاخ دریاچه‌ای وسیع و مدور ساخته اطرافش را با چمن و گلکاری خوش منظره که در شبی ملايم به عرض پنج ذرع تزئین کرده و در انتهای این کمریند زیبا خیابانی مسطوح به وجود آورده بودند که بیش از ده ذرع پهنا داشت و درختان کهنسال در حالی که با نهایت سلیقه در نظم و ترتیب شاخه‌ها و قدواندازه آنها مراقبت شده با وضعی بسیار جالب توجه گرداگرد آن خیابان به نظر می‌رسید.

از شمال این دریاچه نهر آب جریان داشت برای اینکه به این منظره آبشاری نیز اضافه گردد کف نهر را کمی بالاتر از سطح دریاچه قرار داده و بر عرض آن افزوده بودند.

برای اینکه دو طرف نهر خیابان کمریندی دریاچه از یکدیگر جدا نباشد هشت ردیف پل باریک که دو نفر می‌توانستند به آسانی در کنار یکدیگر از آن بگذرند هم کف با سطح خیابان بر روی نهر تعییه کرده بودند.

آب نهر در عرض بیش از بیست ذرع و ارتفاع یک ذرع به دریاچه می‌ریخت و آوای سحرآمیز این آبشار شب و روز در حوالی دریاچه به گوش می‌رسید.

درست رو بروی این آبشار در آنطرف دریاچه که کاخ قرار داشت ایوانی وسیع دیده می‌شد که به داخل دریاچه پیش رفته و سه طرف آنرا آب فرا گرفته بود.

در اولین نظر کسی متوجه نمی‌گردید آبی که مرتباً از نهر به دریاچه فرو می‌ریزد از کجا خارج می‌شود زیرا دریاچه محدود به کاخ و خیابانها بود ولی با کمی دقت در می‌یافت که مخرج آب در زیر همان ایوان است.

غالب شبهای بویژه شباهنی که ماه در آسمان جلوه‌گری می‌کرد در خیابان اطراف دریاچه و ایوان کاخ بساط بزمی گسترده می‌شد دستجات متعددی در هر گوش و کنار با پای کوبی و دست افشاری و نواختن انواع آلات موسیقی میهمانان را مشغول می‌نمودند.

وقتی که پرده شرم و حیا می‌درید و سرها از باده گرم می‌شد غوغایی بر پا می‌گشت و این بساط عیش و طرب و بهتر است بگوئیم لهو ولعب تا سپیده دم ادامه داشت.

اگر حریفان بزم از فرط مستی و خرابی از پای در نمی‌آمدند قطعاً در روز هم دنباله بزم را رها نمی‌نمودند.

امشب هم که امپراطور دستور داده بود همه سران سپاهیان برای اخذ تعليمات و وداع دورهم گردآیند مسلماً در پایان گفتگوهای رسمی مجلسی بر پا می‌شد لذا زنویی به غلامان و متصدیان بزم امر کرد که طبق معمول وسائل

پذیرائی را در اطراف دریاچه بگستراند.

گرچه ضرورت نداشت که او خود در این مورد نظارت کند ولی چون نتوانسته بود امپراطور را ملاقات نماید و ادنات هم به قصر باز نگشته بود ناگزیر برای مشغول داشتن خود در ایوان کاخ به مراقبت خدمتکاران ورتق و فتق امور میهمانی اشتغال داشت ضمناً مترصد بود به محض مراجعت ادنات از نظریات او و امپراطور آگاه شود.

ولی تا موقعی که ادنات به کاخ آمد زنوبی که میل داشت مستقیماً و به طرزی اطمینان بخش از نقشه وحیله امپراطور مطلع شود از مذاکره با ادنات منصرف گردید و مصمم شد طبق معمول خود هنگامی که امپراطور با ادنات در این مورد سخن می‌گوید گوش بدهد.

ادنات کارهای خویش را انجام داده به کاخ آمده بود تا امپراطور را ملاقات کرده بداند در باره پستوموس چه اندیشه‌ای دارد زیرا از این بابت نگران بود.

با ورود به کاخ زنوبی را در ایوان دید و به تصور اینکه همسرش قبل از امپراطور صحبت کرده از او جویای مطلب گردید.
اما زنوبی به او جواب داد که امپراطور از دیدار وی طفره می‌رود و شاید مایل است در این خصوص بدون مداخله او صحبت کند.

ادنات که همیشه از مشورت زنوبی برخوردار بود و هیچ موضوعی را از او پنهان نمی‌داشت از وی خواست تا به اتفاق به حضور امپراطور بروند ولی زنوبی گفت:

تنظيم امور میهمانی که مسئولیتش بعهده من است بخصوص که همه سران سپاهیان در آن شرکت خواهند داشت برای من مهمتر از حضور در مذاکرات شما است زیرا تو بلافاصله پس از پایان گفتگو مرا مطلع خواهی نمود.

ادنات که شتاب داشت از نظریات امپراطور آگاه گردد اصرار نورزیده به عجله خود را به اطاق امپراطور رساند.
غلام که می‌دانست امپراطور در انتظار ادنات است بدون معطلی وی را بخوابگاه امپراطور هدایت کرد.

امپراطور به مشاهده ادنات از جا جسته با غرشی که حکایت از منتهای خشم و نفرت می کرد گفت:

ادنات آیا دستور من در مورد حرکت دادن سپاهیان و تقسیم لژیون غربی تابع پستوموس انجام گردید.

ادنات که متوجه بود امپراطور بی اندازه خشمگین است با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

اکنون سپاهیان سواره و پیاده در راه نصیبین می باشند فقط عده‌ای از سران سپاهیان که قرار است در جشن امشب حاضر شوند در انطاکیه باقی مانده‌اند.

امپراطور که در مورد تقسیم لژیون غربی احتیاج به توضیحات بیشتری داشت گفت:

ادنات با سپاهیان پستوموس چه کردی آیا طبق دستور...

ادنات با توجه به منظور امپراطور جواب داد:

جز سی تن از سواران خاصه پستوموس که بعنوان تشریفات همراه او هستند بقیه لژیون غربی از شهر خارج شده‌اند.

ماریوس معاون و نایب پستوموس با پنجهزار سپاهیانش در حالیکه سی هزار از سپاهیان ما آنها را در میان دارند به سوی ارمنستان می‌رود و دو دسته کوچک نیز از این لژیون برای بودن در رکاب امپراطور و من انتخاب شده‌اند که آنها هم با سایر سپاهیان در راه نصیبین هستند.

اگر امپراطور تصمیم و نظریات خود را بیان کند.

امپراطور همچنان غرش کنان سخن او را بریده بانگ زد:

ادنات جز مجازات شدید و مرگ توأم با شکنجه و عذاب پستوموس خائن چه نظریه‌ای میتوانم داشته باشم گو اینکه اظهارات مستند تیتوس و نامه هراس که یک دلیل و سند انکار ناپذیر است جنایت او را روشن می‌کند ولی وجود مهرنوش هرگونه شک و تردیدی را مرتفع می‌سازد.

اگر شرافت و میهن پرستی تیتوس نبود با خطیری عظیم و اجتناب ناپذیر مواجه میشدیم.

ادنات بیش از امپراطور در باره پستوموس خشمگین بود زیرا شنیده بود که

پستوموس هراس را که مردی بی ارزش و خائن است نامزد جانشینی او کرده و در کمال خودپسندی و غرور میخواهد ملت و مملکتی بزرگ را که بر دنیا زمان خویش تسلط دارند فدای هوسرانی خود کند معاذالک گفت:

امپراطور شاد باشد آیا در این خصوص فکر کرده و تصمیم قطعی اتخاذ نموده اید و گمان نمی کنید که راهی برای مماشات وجود داشته باشد،

امپراطور با لبخندی تلغی جواب داد:

چرا ادنات فقط یک راه وجود دارد که مشکلات را به آسانی حل می کند و شاید اصولاً بروز جنگ را هم موقف می نماید.

ادنات از این جواب سخت متیر و نگران شده با لحنی شتاب زده گفت: این راه که طبق توضیحات امپراطور فوق العاده قابل توجه و نیکو است چیست.

امپراطور که از فرط هیجان به سرعت قدم میزد در مقابل ادنات متوقف شده جواب داد:

آن راه این است که تاج امپراطوري را بدست خودمان بر فرق این جوان مغورو گذاشته برای اینکه مطمئن باشد کسی مزاحمش نمی شود من و تو خود را از بالای این کاخ به دریاچه افکنده غرق کنیم. اتفاقاً موجبات آنهم فراهم است امشب جشنی بر پا میشود و پستوموس میتواند با استفاده از این جشن تاج گذاری نموده با آن دختر ارمن نیز عروسی کند.

بدیهی است در این صورت جنگ هم پایان می پذیرد و پستوموس برای اینکه از لذت وصال و کامیابی ممتع گردد دیگر بخود زحمت نمی دهد که... ادنات که بنوبه خود تحت تأثیر قرار گرفته بود سخن امپراطور را قطع کرده گفت:

مگر این آرزو را بگور ببرد.

امپراطور مثل اینکه از این سخن شاد شد زیرا تبسیم زود گذر در چهره اش درخشید و با لحنی ملایم تر گفت: پس تو هم با من همراهی و هم عقیده ای!

ادنات جواب داد:

هنوز بطور مشروح از تصمیم امپراطور آگاه نیستم اما در این که باید دماغ این جوان خائن را به خاک مالید البته..

امپراطور ابرو درهم کشیده گفت:

ادنات صحبت از دماغ به خاک مالیدن نیست امشب پستوموس باید به سزا خود برسد و بفتحیع ترین وضعی نابود شود اگر اندکی غفلت کرده او را آزاد بگذاریم مثل آن است که خود را از بالای این کاخ بزمین پرت کرده باشیم.

ادنات گفت:

با مقدماتی که امپراطور تهیه دیده و موجباتی که من میتوانم فراهم کنم تأمین این منظور اشکالی ندارد ولی بعد چه میشود آیا در نقشه جنگی تغییراتی نباید داد.

ماریوس دوست صمیمی پستوموس با اطلاع از این واقعه که خواهی نخواهی آشکار خواهد شد بیکار نمی نشیند تکلیف او چیست.

امپراطور جواب داد:

فعلاً آنچه که اهمیت دارد مجازات پستوموس است وقتی که از این کار فراغت یافتیم در باره مسائل بعدی می اندیشیم تغییر نقشه جنگی تصور نمی کنم لازم باشد ماریوس هم تا مدتی از این واقعه بی خبر میماند و عاقبت هم از مفقود شدن پستوموس دچار حیرت و تعجب می گردد.

برفرض که وجودش خطرناک شد او در میان سی هزار سپاهی تو قرار دارد رفع شرش آسان است.

ادنات با اندکی نگرانی گفت:

چگونه امپراطور معتقد است که در نقشه جنگی نباید تغییر بدهد و حال آنکه تقریباً قطعی است که مهرنوش از پاره‌ای اسرار آگاه است و در مراجعت مسلمان...

امپراطور با لحنی تمخر آمیز جواب داد:

از این جهت آسوده خاطر باش مهرنوش موجب تغییر نقشه جنگی ما نخواهد

شد و نقشه ما نیز بهیچوجه نباید تغییر پیدا کند زیرا هرگز نمی‌توانیم تمهد دیگری بهتر از این بیاند یشیم.

ادنات گفت:

اگر امپراطور به این مطلب متکی است که مهرنوش اطلاعات خود را در دسترس پدرش نمی‌گذارد...

امپراطور بار دیگر سخن او را بریده جواب داد:

ادنات مهرنوش نخواهد توانست اطلاعات خود را در دسترس کسی بگذارد.

ادنات با تعجب گفت:

مگر امپراطور به او وعده نداده است که وی را محترمانه به ارمنستان باز گرداند.

امپراطور جواب داد:

ادنات مهرنوش گروگانی بسیار گرانها است اگر ما او را به مفت از دست بدھیم ژهی حماقت کرده ایم او با احترام نزد زنوبی همسر تو باقی می‌ماند تا به موقع از وجودش استفاده کنیم.

اگر ادنات تحت تأثیر خشم و نگرانی نبود برق شهوت و هوس را در چشم و چهره امپراطور تشخیص می‌داد و در این مورد تأمل نموده با احتیاط اقدام می‌کرد.

ولی امپراطور که تصمیم وحشت انگیزی در باره مهرنوش داشت برای اینکه دچار اشکال نشود ادنات و زنوبی را اغفال می‌کرد و طوری رفتار می‌نمود که ابدآ تصور نکنند کمترین توجهی به او دارد.

ادنات از این جواب لختی اندیشید آنگاه گفت:

امپراطور شاد باشد همانطور که خود در قصر مریم گفتی بیشتر شکستهای خفت انگیز رومیان مولود وجود زن بوده و اینک من...

امپراطور در سخشن دویده جواب داد.

در باره مهرنوش ما اقدامی نکرده ایم بلکه پستوموس خودسرانه و به هوا نفسم وی را از ارمنستان ربوده و ما او را محترمانه همراه خوبیش داریم و به موقع با شرایطی وی را به پدرش تسلیم می‌کنیم.

ادنات لختی در اطراف نظریه امپراطور اندیشید و چون آنرا موافق به منطق و بصلاح تشخیص داد گفت:

این اقدام دو عیب دارد که اگر امپراطور به ترتیبی آنرا مرتفع سازد... امپراطور که فکر نمی کرد ادنات به آسانی با نظریه اش موافق شد و بلکه از آن جهت گفته بود مهرنوش را گروگان نگاه می داریم تا نسبت به او سوء ظن حاصل ننمایند با عجله و شتاب گفت:

ادنات عیوبی که به نظرت می رسد چیست با نقشه ای که من طرح کرده ام تصور نمی کنم کسی بتواند ما را از استفاده محترمانه از یک چنین وثیقه ای شمات و ملامت نماید. اتفاقاً اگر از موقع استفاده نکنیم بعيد نیست و حق دارند ما را احمق بدانند.

ادنات گفت: امپراطور شاد باشد گذشته از اینکه به مهرنوش وعده داده ایم او را نزد بستگانش بفرستیم و اکنون خلف وعده می کنیم زنوبی هم به او قول مساعدت داده و...

امپراطور با تبسمی اطمینان بخش جواب داد: ادنات خواهی دید که من این مطلب را در نظر داشته و طوری رفتار می کنیم که زنوبی حتی خود مهرنوش در مقابل عظمت و بزرگواری و مردانگی ما سر تعظیم فرود آورند اکنون بگو آن عیب دیگر چیست؟

ادنات گفت: چند لحظه قبل گفتگو در این مورد داشتیم و گفتیم که بیشتر شکست های رومیان به واسطه وجود زن و خدغه و حیله بوده شیراوژن پدر مهرنوش که سپهبدار ایران است و همچنین مادر او و برادرش که در ارمنستان نفوذی بسیار دارند آتش نفرت و خشم سپاهیان را دامن زده و بالحساستی تند و تیز و تهییج شده...

امپراطور با قهقهه کوتاهی سخن او را بریده جواب داد: علاوه بر اینکه این منطق کاملاً صحیح نیست و در سرنوشت جنگ تأثیری ندارد فکر آنرا هم کرده ام.

ادنات از این جواب شادمان شده با التهاب و بی تابی گفت:

امیدوارم امپراطور در این باره تصمیم خویش را با من در میان بگذارد و مانند آن سؤال دیگر بگوید زیرا عقیده من بر این است که رفتار ما با مهرنوش در سرنوشت جنگ بی اثر نخواهد بود.

امپراطور جواب داد:

پس از آنکه پستوموس را با حضور مهرنوش محاکمه و مجازات کردیم نامه‌ای مشروح و ملاطفت آمیز به شیراوژن سپهدار ایران و پدر او نوشته توضیح خواهیم داد که رفتار ناهنجار و اقدام رشت و ناپسند پستوموس با مجازات او جبران شد و مهرنوش چون دختری مهربان و فرزندی عزیز در در بار ما بسر می‌برد و برای اینکه از حسن سلوک و احترام و محبت ما نسبت به او مطمئن باشید می‌توانید نماینده‌ای اعزام داری تا ناظر این وضع باشد.

بدیهی است در اولین فرصت او را به شما باز می‌گردانیم. البته به این ترتیب مسلماً دیگر آتش کینه و نفرت کسی شعله ور نمی‌گردد و بلکه یقین دارم طوفان خشم و التهاب بستگان مهرنوش فرو نشسته و خود میفهمند که ما قصد داریم از وجودش به عنوان گروگان استفاده کنیم.

ادنات ندائی از سرور و شادی برآورده گفت: رأی رزین و افکار و رفتار متین امپراطور حقاً در خور تحسین است اصولاً وجود مهرنوش با وضعی محترمانه و آمیخته به محبت در میان ما موجب می‌گردد شیراوژن و ماریانا که هر دو در پادشاه ایران نفوذ و تسلط دارند در جلوگیری از عملیات سخت و حملات ویران کننده و درهم شکننده کوشیده راه مسالمت در پیش گیرند و این به نفع ما است زیرا از فتور و سستی ایرانیان استفاده می‌کنیم.

امپراطور که فوق العاده خرسند بنظر میرسید گفت: اکنون بگو آیا در این کاخ طبق معمول زیر زمینها و سیاه چالهایی برای شکنجه و مجازات محکومین یافت می‌شود یا خیر!

ادنات جواب داد:

از این حیث خاطر امپراطور آسوده باشد چه یقین دارم که منظور تأمین

است ولی هنوز یک مطلب دیگر باقی است که باید در اطراف آن بحث کرده تصمیم اتخاذ کنیم.

امپراطور که متوجه نبود ادنات در چه موردی میخواهد صحبت کند با تعجب و انتظار به او نگریسته جواب داد:

من آماده‌ام که به سوالات تو جواب بگویم به شرط آن که عجله کنی زیرا من باید وسایل و دستگاههای معجازات ترا ببینم.

ادنات گفت:

آیا امپراطور ضروری نمی‌داند که در نقشه جنگی خود تغییراتی بدهد.

امپراطور با لحنی که اندک عتاب آلود بود جواب داد:

ادنات در این باره یکبار دیگر صریحاً گفته‌ام که نقشه جنگی ما آنقدر اساسی و اطمینان بخش است که به هیچوجه نباید در آن تغییری بدھیم سرگرم کردن پادشاه ایران در جزیره‌العرب وحمله به نصیبین و شکافتن جبهه ارمنستان و هجوم سیل آسا به طرف تیسفون تنها راه موفقیت است چون پستوموس معجازات می‌شود و مهرنوش نزد ما باقی میماند لذا نقشه و تصمیم ما آشکار نمی‌گردد و میتوانیم آنرا با خاطری جمع انجام بدھیم.

بهر صورت اکنون موقع بحث در اطراف نقشه و طرح جنگی نیست زیرا هنوز سپاهیان ما مسافتی از انطا کیه دور نشده‌اند.

ادنات جواب داد:

امپراطور شاد باشد گویا فراموش کرده‌اید که نیمی بیشتر از سپاهیان به تدریج قبلاً عزیمت نموده و در محلی نزدیک نصیبین به انتظار رسیدن بقیه قوا و امپراطور هستند و ...

امپراطور که برخاسته بود گفت:

این نکته را از یاد نبرده‌ام ولی تصدیق کن که به اقدام فعلی ما چندان ارتباط و بستگی ندارد.

ادنات هم برخاست و گفت:

آیا امپراطور لازم نمی‌داند که زنوبی را از تصمیمات خویش مطلع سازد؟

امپراطور لختی سر به جیب تفکر فرو برد و آنگاه جواب داد:

حقیقت این است که تردید دارم و به همین واسطه هم قبل از ملاقات با تو از دیدار زنوبی خودداری کردم تو باید در این خصوص با من کمک کرده و عاقلانه نظریه بدھی.

ادنات گفت:

رأی امپراطور بر چیست آیا میخواهی که زنوبی از این اقدامات بی خبر باشد.

امپراطور جواب داد:

زنوبی گذشته از اینکه همسر و فادر تو و بالنتیجه محروم اسرار ما است مشاوری بی نظیر است و چون هوش و فراتت و عقل و کیاست را با خونسردی و صفات خاصه زنان توانم دارد غالباً بهتر از ما میتواند بیاندیشد اما متأسفانه زنان احساساتی دارند که گاهی بر آنان غلبه می کند و در آن موقع دیگر نمی توان به عقل و هوش آنها اطمینان داشت.

به این مناسبت من معتقدم که او را از تماشای مجازات پستوموس که وحشت انگیز است معاف بداریم.

ادنات با اندکی تأمل گفت:

زنوبی قلبی حساس دارد شاید از اینکه وی را آگاه ننمودیم رنجش حاصل کند وای...

امپراطور در سخنی دویده جواب داد:

منظورم این نیست که او را از تصمیمات خود بی اطلاع بگذاریم چه بالاخره میهمانداری و مراقبت مهرنوش بعده او خواهد بود و او است که باید با سیاست و فراتت در روح و جان مهرنوش نفوذ و تسلط یافته از وجودش به نفع ما استفاده کند ولی پس از آنکه پستوموس به مجازات رسید...

ادنات گفت:

مگر امپراطور نمی خواهد که مهرنوش شاهد و ناظر محاکمه و مجازات پستوموس باشد در این صورت شایسته نیست زنوبی بی خبر بماند.

امپراطور به جهاتی مایل نبود زنوبی آن شب در ماجرا دخیل باشد چه در باره مهرنوش افکاری اهریمنی داشت و می ترسید اگر زنوبی را دخالت دهد از

انجام متنظر خویش محروم گردد لذا جواب داد:
 ادنات بطوریکه گفتم زنان دارای احساساتی عجیب و مخصوص بخود
 هستند و گاهی با همه ممتاز و قیامت چنان تسلیم رقت قلب و عواطف می‌شوند
 که همه چیز را از یاد می‌برند.

مهرنوش هر قدر متأثر گردد نمی‌تواند در سرنوشت محکوم مداخله کند
 اما اگر زنوبی از وضع پستوموس دچار ترحم و شفقت شد همه زحمات ما به
 هدر می‌رود.

ادنات گفت:

امپراطور شاد بآشد زنوبی در صلاح اندیشه و ایجاد موجبات پیروزی ما
 آنچنان استوار است که از بذل جان خود نیز مضائقه نمی‌کند چه رسد به
 مجازات پستوموس که مردی خائن و وجودش برای ما خطرناک بشمار می‌رود.

امپراطور با تبسم مرموز گفت:

ادنات با دقت به سخنان من گوش نمی‌دهی و نمی‌خواهی قبول کنی که در
 زن احساسات بر همه چیز غلبه دارد حتی بر جان او تماشای ذلت و مرگ
 در دنای محکومی که به صورت جوانی رشد و دلیر و خوش‌سیما است و با تاج
 و تخت امپراطوري بزرگ روم بیش از یک گام فاصله ندارد برای زنی که دارای
 قلبی رئوف و مهربان است آسان نیست و نمی‌تواند آنرا تحمل کند.

زیبا پستدی عفیفانه زنوبی و هوس او در اینکه میل داشت شمع جمع باشد
 و همه پروانه وار گرد شعله عشقش پرربال بسوزانند بقدرتی آشکار بود که همه
 حتی ادنات هم می‌دانست ولی چنانچه گفتیم چون این هوس ناشی از غرور
 زنانگی بود و هرگز زنوبی قدم از جاده عفت خارج نمی‌نمود ادنات را دچار رنج
 حسادت و برافروختن آتش غیرت نمی‌ساخت.

اکون که امپراطور به کنایه می‌گفت ممکن است زنوبی عاشق پستوموس
 باشد و از مجازات او ممانعت کند گونه‌اش را سرخی شرم و تعصّب برنگ خون
 در آورد و با لحنی قاطع گفت:

امپراطور شاد باشد زنوبی به منزله مشعلی است که در تاریکی و تیره‌گی
 حوادث ایام اطراف و راه مرا روشن می‌سازد و هنگامی که برودت یائس واندوه

دل و جانم را میلرزاند با حرارت خود مرا گرم و امیدوار می کند.

البته در شعاع روشنایی و حرارت این مشعل اشخاص دیگری هم وجود دارند که از پرتوش برخوردار می گردند ولی در هر حال این مشعل به من تعلق دارد... امپراطور که متوجه شده بود ادنات سخنان او را کنایه تلقی کرده بشتاب جواب داد:

ادنات توضیح تو بی مورد است زیرا منهم می دانم که زنوبی چون آفتاب در جائی قرار دارد که همه از نور و حرارتش بهره مند می گردند و دست کسی بداماش نمیرسد و اگر کمی جرأت کرده به او نزدیک شود یا خیره به جمالش بنگرد اشعه تند او چشمش را کور می کند و شعله حرارتش جسم و جان او را میسوزاند و براستی به سعادت تو که دارای چنین همسر فرشته رو و فرشته خوئی هستی رشک می برم و بهمین جهت است که عقیده ندارم صفاتی روح و قلب او را با تماشای صحنه ای غم انگیز و دهشت باز مکدر سازیم.

ادنات از تعریف و توصیف امپراطور که با بیانی شیوا و لحنی صمیمی و دلنشیں اداء شده بود احساس انبساط و غروری در خود کرده گفت:

بطری آسان می توان این مشکل را حل کرد یعنی هنگام محاکمه و اثبات گناهان پستوموس زنوبی و مهرنوش حضور بهم رسانده و بعد بروند تا هم از تماشای صحنه مجازات او معاف باشند و هم...

امپراطور سخن او را بریده جواب داد:

فعلاً بهتر است بروم و ببینیم چه وسایلی داری و چگونه میتوانیم منظور را انجام دهیم اگر مکان مناسب باشد در این مورد تصمیم دیگری اتخاذ خواهیم نمود.

ادنات در حالیکه پیش می رفت تا امپراطور را هدایت کند. گفت:

بزودی امپراطور مشاهده خواهد کرد که کاخ امپراطوری انطاکیه از هر جهت نقصانی ندارد.

ادنات وقتی که از خوابگاه امپراطور بیرون آمد راه طبقه تحتانی را در پیش گرفت و یک لحظه پس از عبور او از اطاق مجاور خوابگاه زنی خارج شد و این زن که زنوبی بود بشتاب دهلیز طولانی و سرسرای طبقه بالا را پیموده درست در

نقطه مقابل آن محلی که ادنات از آنجا به طبقه پائین رفته بود عبور کرد. زنوبی در نهانگاه پنهان شده و همه سخنان امپراطور و ادنات را شنیده بود اطمینان ادنات و تعریفی که در باره وی کرده بود زنوبی را به جای آنکه شادمان کند غمگین ساخت زیرا زنوبی نسبت به پیستوموس احساساتی در خود می یافت و با آنکه خطر وجود او را برای شوهرش حس کرده و می دانست به عشق مهرنوش گرفتار است و با او به حیله وتزویر رفتار نموده و معذالک طبق آنچه که شرح دادیم میل داشت شخصی مانند پیستوموس جوان و زیبا و دلیر و صاحب مقام نیز جزو پروانه های باشد که برگرد شمع وجودش در پروازند یا شاید حقیقتاً این بار عاشق شده اما نمیخواست تسلیم این کلمه بشود می اندیشید که او را از سوختن در آتش خشم امپراطور نجات دهد.

زنوبی در حقیقت مهرنوش را از آن جهت مورد لطف و مرحمت خود قرار داد که مطمئن شد جز با نفرت به پیستوموس نمی نگرد و هرگز دست وصال به او نمی دهد و برای آن با تقاضای مریم موافقت کرد و وعده داد مهرنوش را آزاد کند که دست پیستوموس را هم از دامان او کوتاه سازد. بدون آنکه خود متوجه باشد یا توجه داشت و خویشتن را گول می زد در باره پیستوموس قدمی فراتر نهاده و با اطلاع از خیانت و خطر وجود او میخواست به ترتیبی که آسیبی به پیستوموس نرسد خطر را مرتفع سازد.

زنوبی می اندیشید با امپراطور و ادنات در این مورد سخن گفته و به آنها بگوید که پیستوموس دارای مقامی ارجمند است و در این هنگام که سپاهیان روم آینده ای مهم و تاریک در پیش دارند شایسته نیست در داخل خود نفاق و شکافی ایجاد کنند.

اگر امپراطور و ادنات از او نظر می خواستند مصمم بود اظهار کند که به جای محاکمه و مجازات و تغییر نقشه و سایر تصمیمات از راه برانگیختن احساسات و عواطف پیستوموس را از خیانت باز دارند.

تا آن اندازه زنوبی به نقشه خود اطمینان داشت که حاضر بود مسئولیت این اقدام را بعهده بگیرد و از امپراطور و ادنات بخواهد که پیستوموس را به او واگذار کنند تا با پند و اندرز از راهی که در پیش گرفته منصرف شوند.

او فکر می کرد چنانچه امپراطور و ادنات با این منظور موافقت ننمایند پستوموس را نجات داده سپس خود به تنهائی نقشه اش را تعقیب نماید و پستوموس را از خیانت بازداشته آماده فداکاری و جانبازی در راه امپراطوری روم نموده موقعی مناسب و هنگامی که امپراطور و ادنات نگران اوضاع و مایوس باشند او را آشکار سازد.

زنوبی برادر یک عشق عمیق که به ظاهر هیجان وتلاطمی نداشت داستانی در ذهن پرداخته خود و پستوموس را پهلوان آن افسانه ساخته بود.

ولی تصمیم امپراطور و ادنات ناگهان پایه و اساس آن افسانه را درهم ریخت و زنوبی احساس کرد که نمی تواند منظور خود را انجام دهد.

اگر ادنات با امپراطور در پنهان داشتن موضوع از او موافقت می کرد یا لااقل آنچنان صمیمانه از او تعریف نمی کرد زنوبی به خود اجازه می داد که این

مطلوب را بهانه کرده به نجات پستوموس اقدام کند.

مذاکره محترمانه ادنات و امپراطور فوق العاده به نفع ادنات تمام شد زیرا اینک زنوبی دست و پا بسته در قید و بند محبت و عشق شوهرش اسیر بود.

نظریات ادنات در باره او طوفانی در دل و جانش بر پا کرده هر قدر میکوشید نمی توانست خود را از امواج آن طوفان خلاص کند ادنات گفته بود همسرش مانند مشعلی است که در تاریکی راه او را روشن می کند و در برودت یأس و اندوه با حرارت خود گرمش می نماید دیگران هم از روشنایی و حرارت این مشعل بزخوردارند ولی در هر حال آن مشعل به او تعلق دارد.

امپراطور هم این نظریه را تأثید نموده و اظهار کرده بود زنوبی چون آفتاب حرارت و روشنایی می بخشد ولی اگر کسی جرأت کرده به او نزدیک شود از حرارتش می سوزد.

با این ترتیب زنوبی از فکر اینکه به خلاف خواسته و تصمیم امپراطور و شوهرش اقدام کند برخود میلرزید و سعی می کرد پستوموس را ازیاد برده بدست سرنوشت خویش بسپارد معدالک بدون آنکه خود را آشکار کند همه جا در تعقیب امپراطور و ادنات بود تا از نتیجه آگاه شود.

در انتهای دهليزی که آخرین طبقه مسکونی کاخ ادنات بود توقف کرد و بر

قبضه شمشیر مجسمه‌ای که در زاویه دهلیز قرار داشت فشار داد امپراطور که می‌دید آن دهلیز بن بست است به تماشای مجسمه و اعمال ادنات پرداخته بود ناگهان ندائی از حیرت برآورد زیرا به نظر می‌رسید که چشمها مجسمه به حرکت در آمده است.

ادنات که متوجه حیرت امپراطور بود گفت:

داخل این مجسمه بزرگ مخفوف است و یکنفر انسان معمولی بخوبی می‌تواند در آن بایستد برای اینکه نگهبان کسی را که می‌خواهد بزیر زمین برود بشناسد این مجسمه تعبیه شده حرکتی که در چشم مجسمه امپراطور دیده است متعلق به نگهبانی است که براثر فشار بقبضه شمشیر آگاه شده و از سوراخ چشم مجسمه به خارج نگریسته است.

امپراطور که گوش بتوضیحات ادنات و چشم بسر مجسمه داشت متوجه شد که چشم مجسمه دیگر حرکت نمی‌کند پیش از آنکه بخود آید ادنات گفت:

در سری گشوده شد و امپراطور می‌تواند داخل گردد.
امپراطور با این سخن بدیوار انتهای دهلیز نگریست اکنون قسمتی از دیوار جدا شده و معتبری بوجود آمده بود چون اندکی اضطراب و نگرانی داشت از ادنات خواست که کما کان پیش برود.

ادنات از آن معبر گذشت و امپراطور بدنبال او روان شد وقتی که آن دو از شکاف عبور کردند آن معبر بی سرو صدا مسدود گشت.

امپراطور در مقابل آن پلکانی می‌دید که بوسیله مشعلی کوچک مختصراً از آن روشن بود و مشعل را یک سپاهی بلند قد و قوی هیکل که سیمائی خوف‌انگیز داشت بدست گرفته آماده بود تا آنان را راهنمائی کند.

ادنات مشعل را از دست آن سپاهی گرفته گفت:
تیگران آیا می‌توان بار بارو را در بزمگاهش ملاقات کرد یا به خارج رفته است.

آن سپاهی بدون آنکه در مقابل امپراطور یا ادنات سر فرود آورده ادب و تشریفاتی را رعایت کند با صدائی دورگه جواب داد باربارو با شاگردان خود در این موقع طبق معمول مشغول غذا دادن...

ادنات سخن او را بریده گفت:

فوراً به او اطلاع بده که ضرورت ندارد غذا را تقسیم کند شاگردان خویش را هم از بزمگاه دور سازد زیرا امپراتور علاقمند است زیر زمینهای کاخ را تماشا نماید.

با این سخن ادنات که مشعل را در دست داشت براه افتاد ولی تیگران گفت:

آیا خود او هم بزود یا برای...
ادنات بدون آنکه سر بگرداند جواب داد:
وجود باربارو برای برقص آوردن سوگلیها لازم است.

امپراتور که هنوز زیر چشم به آن سپاهی بدقيافه مينگريست برق تبسمی را در چهره او دید و چون از سخنان ادنات و دستورات او چيزی نفهميده بود گنجگاو شد اما می‌اندیشید که بزودی ادنات همه چيز را به او نشان می‌دهد لذا با سکوت بدنیال او حرکت کرد.

وقتی که امپراتور و ادنات در خم پلکان از نظر پنهان شدند تیگران لبخندی زده از روی سکوئی که خوابگاهش بود مشعل کوچکی برداشه و آنرا با شعله مشعل دیگری که بدیوار نصب کرده بود روشن کرده به طرف دهلیز باریکی که در نقطه مقابل پلکان واقع بود حرکت کرد.

قبل از آنکه به ابتدای دهلیز برسد صدائی خفیف او را متوجه ساخت تیگران نظری بصفحه فلزی که بدیوار آویخته و چکشی بر بالای آن قرار داشت افکنده بالحنی حیرت زده بخود گفت:

این کیست که با احتیاط قبضه شمشیر را حرکت می‌دهد جز ادنات شخص دیگری حق ندارد از این راه عبور کند اگر باربارو یا یکی از شاگردانش چنین جسارتی کرده باشد آنهم موقعی که ادنات با امپراتور اینجا هستند با یک مشت کاسه سرش را درهم می‌شکنم.

تیگران که مردی مصمم و جدی بود چهره درهم کشیده مشت خود را گره نموده بطرف در سری رفت تا آنرا بگشاید و بمحض اینکه آن شخص قدم بداخل نهاد مشت را بر مغزش فرود آورد ولی یکبار دیگر چکش کوچک بر

صفحه فلزی فرود آمد و تیگران فهمید کسی که قبضه شمشیر مجسمه را حرکت می‌دهد ضمن اینکه عجله و شتاب دارد برموز آشنا است و میداند چگونه قبضه را بفشارد که چکش آهسته به صفحه اصابت کرده صدائی خفیف ایجاد کند.

به این جهت از گشودن در منصرف گردیده بسمت مجسمه رفت تا قبل از بینند کیست که بعد از امپراطور و ادنات میخواهد داخل بزمگاه زیرزمینی شود.

وقتی که چشمهای کنجکاو و خشمگین تیگران در مقابل دو حفره مجسمه قرار گرفت غفلتاً برق سرور و شعف از دید گاتش درخشید و بشتاب به سمت درسری دویده آنرا گشود و بلافاصله دست به سینه نهاده سر را تا محاذات زانو خم کرد.

پیش از آنکه سر بردارد صدائی ظریف و نوازش دهنده گفت:

تیگران در سری را بیند و بمن بگو ادنات و امپراطور به کدام طرف رفند.

تیگران به سرعت در را بسته در حالیکه با اشتیاق به چهره زنوبی می‌نگریست جواب داد:

امپراطوریس شاد باشد آنها از پلکان به زیر رفند.

زنوبی که میدانست آن سپاهی غول پیکر و کریه‌المنظر وی را چون فرشتگان آسمان و یا ونوس ربة‌النوع عشق وزیبائی می‌پرستد با تبسی دل‌غیری دستهای بلورین ولطیف را به بازوی سطبر او تکیه داد و گفت:

گمان می‌کنم ادنات میخواهد ابتدا دریاچه مرگ و دلان جهنم را به امپراطور نشان بدهد.

تیگران که از فشار ملايم پنجه سحرآسای زنوبی شوق آلود و مجدوب میلرزید جواب داد:

آنها به سراغ بزمگاه نیز می‌روند زیرا ادنات بمن دستور داده است به باربارو بگوییم تقسیم غذا را موقوف کرده شاگردان خویش را مخصوص کند و خود آماده باشد.

از این سخن زنوبی هم دچار تشنجی کوتاه شد چه احساس کرد که مجازاتی هولناک برای پستوموس در نظر گرفته‌اند.

زنوبی در مورد پستوموس با دل خود در جنگ و ستیز بود از یکطرف

می‌اندیشد چون مهرنوش از وی نفرت دارد و بزودی او را ترک خواهد گفت پستوموس که جوانی زیبا و دلیر و صاحب مقام است در صف عشاق او قرار می‌گیرد و موجب فخر و غرورش خواهد بود از طرف دیگر جنایت پستوموس و افکار دور و دراز و شیطانی وی در باره رسیدن به تاج و تخت امپراطوری و بخصوص نقشه خطرناکی که برای شوهرش ادنات طرح کرده بود او را متنفر و خشمگین می‌ساخت و می‌اندیشد چون از عشق پستوموس منظوری خاص ندارد نایاب به هوس دل تسليم شده چنین دشمنی سرسخت و مقتدر و موذی را آزاد بگذارد.

دو مطلب خشم زنوبی را بر علیه پستوموس بر می‌انگیخت یکی آنکه به خوبی می‌دانست پستوموس در مورد عشق مهرنوش به او دروغ گفته و مهرنوش را از دل و جان می‌پرسند و حتی همه این خیانتها را به خاطر او برخود هموار می‌کند.

در اینصورت پستوموس ظاهر به عشق و محبت نسبت به او کرده وقصد دارد از این راه اغفالش کند دیگر آنکه اعتماد ادنات و اظهارات او در حضور امپراطور و همچنین تعریف و توصیف امپراطور او را وادار می‌ساخت که مانع اقدامات آنها نشود و بگذارد دشمن خطرناک خویش را از میان بردارند. با آنکه زنوبی آزادی مهرنوش را به مریم وعده داده بود معذالک رأی امپراطور را در باره وی پسندیده و عاقلانه میدانست ولی او نمی‌توانست تصور کند که امپراطور چگونه خدعاً بکار می‌برد و منظور اصلیش از آن مقدمات چیست.

عاقبت زنوبی مصمم شد در کار پستوموس مداخله نکند و حتی برای تماشی محاکمه او که قطعاً مستلزم مجازات نیز بود نزود تنها محبتی که نسبت به او انجام داد این بود که همراه تیگران به بزمگاه وحشت‌انگیز باربارو رفت و پس از چند لحظه صحبت به او گفت:

باربارو ممکن است امپراطور و ادنات محکومی را که دارای مقام و مرتبه‌ای بزرگ است و خود نیز جوانی دلیر و زیبا به شمار می‌آید به اینجا بیاورند و ویرا به مجازات برسانند تو باید به هر طریق که مقدور است در مرگش تسریع

کرده نگذاری که زیاد متحمل رنج و عذاب بشود آیا فهمیدی.

باربارو هیکلی فربه داشت و بهمین مناسبت با اینکه قدش معمولی بود کوتاه به نظر می‌رسید ولی عضلاتی بسیار ورزیده و سخت داشت به حدی که چنگال حیوانات سبع نیز در عضلاتش فرو نمی‌رفت و فقط پوست سطح آنرا میخراشد.

ریشی بلند و پر پشت و حنایی رنگ صورت پهن و کله بزرگ و چشمان ریز او را مهیب تر جلوه می‌داد این مرد خشن و بلکه بهتر بگوئیم حیوان وحشی که سر و کارش با شیر و پلنگ و ببر و تماسح بود در مقابل یک نگاه نوازش دهنده زنوبی چون برهای مطیع و مظلوم بنظر می‌رسید.

باربارو هم مانند تیگران آرزو می‌کرد که مرجع خدماتی مشکل و قابل ملاحظه از طرف زنوبی قرار گیرد تا با انجام آن رضایت خاطرش را جلب کند.

اگر چه هیچ یک از آن دو هرگز تصو رنمی کردند که این عشق آتشین ثمر و نتیجه‌ای داشته از چشمۀ حیات جاودانی وصال سیراب شوند ولی برای آنها همان یک تبسم و یک نگاه محبت آمیز و چند لحظه تماشای چهره دلربای زنوبی کفایت می‌کرد به این واسطه در حالی که باربارو دیده از سر و روی زنوبی بر نمی‌گرفت جواب داد:

اطاعت می‌کنم و قول میدهم منظور امپراطوریس را به نحو احسن انجام داده روح این محکوم جوان را شاد کنم.

زنوبی که دیگر کاری نداشت حرکتی کرد بزود اما باربارو که نمیخواست به این زودی از تماشای او محروم گردد گفت:

آیا امپراطوریس برای اینکه ببیند چگونه امرش را انجام میدهم هنگام مجازات محکوم حاضر نخواهد شد.

زنوبی از این سخن نتوانست اندوه خود را پوشیده دارد و با قیافه‌ای غم انگیز جواب داد:

نه باربارو من میل ندارم این صحنه وحشت انگیزرا تماشا کنم.

برقی از غصب و رشک از دو چشم ریز و شر بر باربارو بیرون جست زیرا متوجه شد که زنوبی نسبت به آن محکوم جوان احساساتی عاشقانه دارد.

همیشه موقع مجازات محکومین زنوبی با کمال شهامت و جرأت حضور یافته در کنار ادنات می‌ایستاد و گاهی هم خود شخصاً محکومی را بدست آنان می‌سپرد.

با این ترتیب نمی‌توان قبول کرد که رقت قلب و رافت مانع از حضور اوست لذا باربارو غرشی که از دلش بر میخاست در گلو خفه کرده گفت: اگر امپراطوریس نمی‌خواهد که امپراطور و ادنات او را ببینند میتواند در غرفه مخصوص قرار بگیرد.

زنوبی جواب داد:
باربارو میدانم که میتوانم بدون دیده شدن در غرفه مخفی حضور یافته ناظر اوضاع باشم و از امپراطور و ادنات هم بیمی ندارم اما نمیخواهم در این مورد اصولاً مداخله کنم.

باربارو و تیگران همیشه آرزو میکردند که همه سران و بزرگان بتدریج مرتکب گناهی غیر قابل بخشایش گردیده برای مجازات به آن مکان هدایت شوند زیرا فقط در این هنگام بود که می‌توانستند لحظه‌ای چند از نوازش و محبت زنوبی برخوردار گردند این بار وقتی که دیدند زنوبی مایل نیست حضور یابد غمگین شدند.

اندوه آنان به حدی بود که زنوبی به خوبی به مطلب پی برد چون به روحیه و اخلاق و آرزوهای آن دو آشناei کامل داشت لذا برای اینکه غمshan را مرتفع سازد در حالیکه خرامان می‌رفت گفت:
شاید هم تا آن موقع تغییر عقیده داده حاضر شوم به هر صورت در سری غرفه را باز بگذار.

هنوز بار بارو و تیگران بدون آنکه نسبت بیکدیگر احساس رشک و حسد کنند با دیده حسرت به آن نقطه که زنوبی از آنجا خارج شده بود می‌نگریستند که صدای پای امپراطور و ادنات بگوششان رسید.
تیگران که گمان نمی‌کرد به آن زودی امپراطور و ادنات برستند به عجله و شتاب پیام ادنات را که تا حال نگفته بود به باربارو ابلاغ کرد و باربارو جواب داد:

خوشبختانه فرشتگان بزم امروز شیطنت کردند و من آنها را محکوم به گرسنگی نموده‌ام میخواستم به یکی از آنان که از کرده خود پشمیمان شده غذا بدhem لذا دو تن از شاگردان را برای تهیه غذای او فرستاده‌ام ولی در اجرای امر امپراطوریس ناگزیرم از این اقدام صرفنظر کنم تا زودتر محکوم را راحت کنند. باربارو بیش از این مجال نیافت سخن بگویید زیرا نور مشعلی آن فضا را روشنتر نمود و آن دو در مقابل امپراطور و ادنات که به سویشان می‌آمدند سر فرود آوردند.

ادنات وقتی که از تیگران جدا شد امپراطور را از پلکانی مارپیچ بزر آورد و دری را گشوده بدون تعارف پیش افتاد.

بمحض اینکه در باز شد صدای ریزش آب که در فضای مسقف زیرزمین انعکاسی خوفناک داشت به گوش امپراطور رسید و گفت: ادنات گویا آب دریاچه کاخ از اینجا به خارج راه دارد و لابد همانطور که در رم ما از رود تبر استفاده کرده دریچه‌هائی در کاخ داریم که از آنجا بعضی اشخاص گناهکار را به رودخانه می‌سپاریم تو نیز...

ادنات بشتاب جواب داد:

آری امپراطور بزرگ ولی ما از این رودخانه استفاده‌ای بیشتر کرده‌ایم.

امپراطور گفت:

ادنات پستوموس بهر جای جوانی دلیر و با شهامت و سخت جان است قبل از اطمینان کامل نمی‌توان او را رها کرد و من اصولاً با این عمل که چندان مورد اعتماد نیست موافقت ندارم.

ادنات تبسمی بر لب رانده در حالیکه از روی سکوئی باریک به طرف محل ریزش آب میرفت جواب داد:

امپراطور شاد باشد من اکنون قصد دارم ترا بر زموز و اسرار زیرزمینی کاخ واقف سازم پس از آنکه تشکیلات ما را دیدی تصدیق خواهی کرد پستوموس اگر هزار جان داشته باشد یکی را نمی‌تواند بدر برد.

اینک پنجه‌ای مشبک از میله‌های قطور آهنین به نظر امپراطور میرسید و نور سرخ فام مشعل که ادنات آنرا بالا گرفته بود بر سطح آب که اندک

تموجی داشت تا فته منظره‌ای ترسناک بوجود آورده بود.

ادنات اشاره به میله‌ها کرده گفت:

پیش از این در این مکان با تلاقی کشیف وجود داشت که نی زار کنار رودخانه اطرافش را می‌پوشاند در این با تلاق تماسح‌های بزرگ و کوچک زندگی می‌کردند که غالباً از نی زار نیز بیرون آمده و مزاحمت عابرین را فراهم می‌کردند.

یکی از علل آنکه باغ و کاخ خود را در راین نقطه ساختم وجود این با تلاق وحیوانات آن بود اگر چه مخارجی هنگفت و زحماتی فراوان متحمل شدم اما اینک خوشوقتم که دریاچه مرگ دشمنان امپراطور را در آغوش خود جای می‌دهد ...

امپراطور که هنوز با همیت اظهارات ادنات پی‌نبرده بود گفت:

ادنات معذالک من صلاح نمی‌دانم که پستوموس را در آغوش دریاچه مرگ جای بدھیم زیرا بعيد نیست که او خود را از خطر تماسح‌های این دریاچه حفظ کند. بخصوص که تماسح با همه زورمندی حیوانی تنبل وسست است و یک جوان دلیر بخوبی میتواند از مقابل او بگریزد.

ادنات با تبمسی اطمینان بخش جواب داد:

اگر امپراطور نظری دقیق به سطح دریاچه افکند خواهد دید که با سطح این مکان بیش از سه ذرع فاصله دارد و این اختلاف ارتفاع در سراسر دریاچه ادامه پیدا می‌کند و دیواره آن نیز از سنگ‌های صیقلی و صاف تعییه گردیده که هیچ موجودی حتی خزندگ نمی‌تواند از آن بالا بیاید.

در یک سمت دریاچه مخرجی برای جریان آب ساخته شده که آن هم دارای پنجره‌ای از میله‌های قطور آهنی است مانند همین پنجره که در مقابل خود ملاحظه می‌کنید لذا وقتی که انسانی در این دریاچه افتاد جز اینکه در کام یکی از تماسحها قرار گیرد چاره دیگری ندارد زیرا ...

ادنات ناگهان سخن خود را قطع کرده در حالی که با دست به نقطه‌ای از

سطح دریاچه اشاره می‌کرد گفت:

امپراطور اکنون میتواند یکی از ساکنین دریاچه مرگ را مشاهده کند!

امپراطور در امتداد دست ادنات نگریست سر مهیب و بدشکل تماساً حی
بزرگ از آب بیرون آمده و با تعجب و احتیاط به سوی آنان می‌آمد.

ادنات برای اینکه امپراطور بهتر بتواند آن حیوان وسایر حیوانات دریاچه را مشاهده کند به پنجه آهنین نزدیک شد اما امپراطور از نزدیک شدن وحشت داشت.

ادنات گفت:

امپراطور شاد باشد هرگز این حیوانات نمی‌توانند از دیواره دریاچه بالا بیایند لذا خطری متوجه شما نخواهد شد.
پیش از آنکه امپراطور حرکت کند غلتاً صدائی بر صدای ریزش آب غالب شد و تموجی شدید در سطح دریاچه پدیدار گشت تماساح دیگری که تصور می‌کرد برای دادن طعمه آمده‌اند برای اینکه زودتر و جلوتر خود را بکنار دریاچه برساند بسرعت از نزدیک آن تماساح گذشت.

تماساح اولی از این جسارت خشمگین شده با او گلاویز گردید طولی نکشید که چند تماساح دیگر متوجه آن محل شدند و با نزاع خود منظره‌ای رعب‌انگیز بوجود آوردند.

ادنات با تبمسی پیروزمندانه به امپراطور نگریسته گفت:
با آنکه این دریاچه کوچک راه نجاتی ندارد و تماساحها نیز گرسنه‌اند آیا امپراطور تصور می‌کند که برای پستوموس محلی مناسب و محفوظ نمی‌تواند باشد.

امپراطور بعلامت تأیید سر تکان داده جواب داد:
معذالک شرط عقل آن است که ابتدا از مرگ وی اطمینان حاصل کرد بعد او را به دریاچه مرگ بسپاریم.

ادنات گفت:
بر روی این دریاچه بزمگاهی وجود دارد که منظور امپراطور را تأمین می‌کند.

پس از این سخن براه افتاد و امپراطور را به طرف مخرج آب هدایت کرد در اینجا دالانی تاریک با سقف کوتاه دیده می‌شد که در دو طرف آن سکوئی

برای عبور ساخته بودند و در وسط آب بعرض دو ذرع با جریانی سریع ولی بیضدا روان بود ادنات گفت:

این معبیر تا انتهای کاخ که تقریباً متصل به رودخانه است ادامه دارد در آنجا هم برای اینکه کسی نتواند از طریق رودخانه داخل این دالان گردد با میله های قطور آهنین معبیر را مسدود نموده اند.

امپراطور با لحنی آمیخته به تحسین گفت:

ادنات سلیقه و تدبیر تو در این قبیل امور شایان تقدیر است اما این معبیر یک نقص دارد و آن این است که هنگام ضرورت نمیتوان از اینجا داخل رودخانه شد زیرا بطوریکه گفتشی معبیر را ...

ادنات سخن او را بربده جواب داد:

اتفاقاً در این مورد بیش از آنچه که امپراطور گمان می کند استفاده شده است.

امپراطور که کنجکاو شده میل داشت همه سازمان مخفی کاخ را ببیند و از وضع آن اطلاع حاصل کند گفت:

ادنات منتظرم که توضیحات مشروح ترا بشنوم.

ادنات امپراطور را از آن سکوی باریک عبور داد تا در انحنای دالان به مکانی رسیدند که در سمت راست آن حوضچه‌ای وسیع به نظر میرسید و پنج قایق محکم و ظریف با زنجیرهای نسبتاً طویل به حلقه‌هائی که در کناره حوضچه نصب کرده بودند بسته شده بود ادنات گفت:

امپراطور شاد باشد پنجه آهنین و مشبك معبیر از طرف داخل و خارج بوسیله‌ای سهل و در عین حال مرموز و مستحکم به حرکت در می آید و تا ارتفاع دو ذرع از سطح آب بالا می ایستد.

هنگام ضرورت میتوان براین قایق‌ها سوار شد و به سرعت از کاخ خارج گردیده در اندک مدتی از شهر دور گردید.

امپراطور گفت:

ادنات آیا با این قایقهای کوچک از رودخانه می توان عبور کرد بطوریکه دیده‌ام جریان آب در این حدود سریع است.

ادنات جواب داد :

کمی دورتر از پنجره مشبك آهنین از آنجا که نیزار انبو و بلند آغاز میگردد مکانی پوشیده از انتظار و متصل به کاخ وجود دارد که چهار قایق بزرگ آماده حرکت با مأمورین مخصوص در آنجا حاضرند.

امپراطور با تحسین و اعجاب گفت :

ادنات در اولین فرصت میل دارم آن مکان را هم تماشا کنم.

ادنات جواب داد :

برای اینکه امپراطور از طرز کار و سرعت عمل نیز استحضار حاصل کنند هر وقت اراده خروج کند از همین معبر و راه تا مسافتی که ممکن است می رویم.

امپراطور پیشنهاد ادنات را حسن استقبال کرد و گفت :
بسیار خوب ادنات فردا ناگزیر باید حرکت کنیم زیرا ضرورت دارد که بزوی و پیش از آنکه ایرانیان متوجه نقشه ما شوند منظور خود را انجام دهیم اینک به بزمگاه برویم.

ادنات امپراطور را از پلکان دیگری بالا برد و پس از عبور از دهلیزی به بزمگاه رسیدند.

اینجا محوطه ای مدور و وسیع بود که سقفی بسیار مرتفع داشت به ارتفاع یک طبقه معمولی از کف تالار که با سنگهای صاف و صیقلی و منقش مفروش بود دور تا دور تالار غرفه هائی ساخته بودند و در جلوی هر یک از غرفه ها یوانی کوچک دیده میشد و این ایوانها که بوسیله طارمی آهنین محصور بود از یکدیگر مجزا بودند و بین هر کدام از آنها با دیگری بیش از چهار ذرع فاصله بود .

امپراطور که با دقت به آن تالار می نگریست در طبقه پائین تالار و در فواصل ایوانهای بالا طارمی آهنین دید و تصور کرد که آنها را بمنظور تزئین و شکیل کردن تالار بوجود آورده اند زیرا جز این مورد دیگری نداشت.

معدالک برای اینکه مطمئن شود گفت :

ادنات آیا طارمی های تالار را که در سطح آن بر دیوار دیده میشود برای اینکه با طارمی های ایوانها ...

ادنات که متوجه اشتباه امپراطور شده بود جواب داد:

هر یک از آن طارمیها مدخل قفس است و اینک شش حیوان درنده از نوع پلنگ و ببر در این قفسها زندگی میکنند و بخصوص ببری قوی هیکل و سیاه در یکی از این قفسها است که حتی باربارو با وحشت و اضطراب بوی نزدیک میشود.

امپراطور با این سخن متوجه تیگران و باربارو شد و چون تیگران را قبل از دیده بود باربارو را هم شناخت برای اینکه بداند چگونه ممکن است از آن حیوانات استفاده کند گفت:

آیا میتوانی یک یا دو ببر و پلنگ را از قفس خارج نموده سپس آنها را به قفس باز گردانی.

باربارو که با مذاکره زنوبی از مقصود امپراطور آگاه بود جواب داد:
امپراطور شاد باشد.

با اینکه مشکل است شش حیوان درنده را تحت اختیار گرفت معهذا اگر اراده کنی میتوانم هر شش حیوان را داخل تالار کرده بعد بقفسهای خود برانم.
امپراطور نظری به ایوانها افکند و ارتفاع آنا را با سطح تالار سنجید ادنات که مقصود او را دریافته بود گفت:

گذشته از اینکه حیوانات مزبور چون در سطح صیقلی قرار دارند و بواسطه طول مدت دور بودن از جنگل و طبیعت نمی‌توانند با پرش خود را به تالار برسانند لبه ایوان بعرض یک متر سنگهای صاف کار گذارده شده و بر فرض که یکی از آنها بتواند تا لبه ایوان بجهد چنگالش به جائی بند نمی‌شود ناچار سقوط می‌کند.

امپراطور نظری دقیق به اطراف تالار افکند ادنات در دنبال توضیح خود گفت درهای سری و معمولی تالار نیز مستحکم است وقتی که بسته شد امکان ندارد به هیچ قدرتی آنرا بگشايند.

امپراطور گامی چند در تالار حرکت کرد پس از آنکه اندکی از باربارو و تیگران دور شد گفت:

اگر بخواهیم پستوموس را به اینجا بیاوریم سوء ظن حاصل می‌کند و...

ادنات بشتاب جواب داد:

از طبقه دوم کاخ که مقر امپراطور است راهی عادی به تالار وجود دارد به این جهت پستوموس هرگز دچار تردید نمی‌گردد. امپراطور یکایک غرفه‌ها را بازدید نموده یکبار دیگر در دلان به گردش درآمد و وقتی که همه راهها و طرز گشودن و بستن درهای سری را به خاطر سپرد با ادنات از زیرزمین خارج شدند.

بهشت و دوزخ در کنار هم

هنگامی که در باغ مصفا و اطراف دریاچه کاخ ادنات بانگ نوشانوش و آوای چنگ و دف غلغله افکنده و ندیمان جام برکف دلوران عیاش رومی را از لذت باده و بوسه سرمست میکردند در زیر زمینهای کاخ حوادثی خوف انگیز جریان داشت.

آن شب چون برای سران و فرماندهان رومی تقریباً آخرین شب عیش و طرب بشمار می آمد و از آن پس باستی به سوی میدان جنگ روی آورند از نوشیدن می سرازپای نشناخته کسی به فکر آن نبود که امپراتور کجا است و ادنات چرا به مجلس نمی آید.

پستوموس چکار می کند با آنکه در بد و امر خبر وجود مهرنوش یک دوشیزه زیبای ازمن در میان میهمانان انتشار یافته و همه منتظر بودند او را ببینند معهذا بزودی او را هم فراموش کردند زیرا:

زنوبی هنگامی که مجلس را افتتاح می کرد گفته بود که امپراتور و ادنات و پستوموس مشغول مذاکرات مهمی هستند.

برای اطلاع از علل بروز حوادث مرموزی که در زیر زمینها رخ داد ناگزیر

باید ساعتی به عقب بازگشته تیگران را تعقیب کنیم.

تیگران پس از مراجعت امپراطور و ادنات چون بایستی در محل مأموریت خود حاضر باشد باربارو را ترک کرد.

باربارو که مانند همه عشاقد میل داشت لااقل سخنی چند از معشوقه مورد پرستش بشنود با تیگران براه افتاد و گفت:

تیگران این محکوم بطری که استنباط کردم طرف محبت زنوبی است و به این واسطه سعی می کنم بیشتر از معمول رنج ببرد.

تیگران که برخلاف باربارو بیشتر مایل بود در افکار شیرین غوطه ور شود با لحنی عتاب آلود گفت:

باربارو مگر به او وعده ندادی که زودتر راحتش کنی در اینصورت..
باربارو با غرشی خشم آگین جواب داد.

اگر زنوبی به تالار می آمد البته نمی گذاشت از تماشای جان کندن کسی که به او محبت دارد دچار غم و اندوه گردد ولی چون او حاضر نمیشود لذا خشم و نومیدی مرا وامیدارد که ...

تیگران برای اینکه باربارو او را راحت بگذارد در سخشن دویده گفت:
بسیار خوب باربارو هر طور میل داری رفتار کن خوشبختانه زنوبی برای این تماشا نمی آید.

باربارو با حیرتی آمیخته به غضب گفت:
تیگران چرا خوشبختانه آیا تو آرزو نمیکنی چند لحظه بیشتر او را ببینی.

تیگران جواب داد:
البته منتهای آرزوی من این است که صدای دلنشین او را بشنوم و جمال بی مثالش را ببینم ولی حضور یا عدم حضور او در تالار برای من فرقی ندارد چه من نمی توانم محل مأموریت خود را ترک گفته به اینجا بیایم.

باربارو نظری ترحم آمیز به او افکنده گفت:
تیگران من به خوبی میدانم که تو نیز او را می پرستی ولی هرگز نسبت به تو رشک نمی برم زیرا بخوبی آگاهم که زنوبی ما را به یک چشم نگاه می کند به همان چشم که من بزنوبی خود نگاه میکنم.

از این سخن تیگران کنجکاو و نگران شده گفت:

باربارو زنوبی تو کیست و تو بچه چشمی به او نگاه می کنی منظورت را نفهمیدم.

باربارو با قهقهه کوتاه گفت:

آیا آن ببر سیاه ترس انگیز را دیده ای؟

تیگران جواب داد:

آری باربارو و میدانم این ماده ببر بیش از سایرین ترا آزار میدهد چه وحشی و خشن است.

باربارو گفت:

همین ماده ببر زنوبی من است متنها با این فرق که هرگاه زنوبی به سراغ ما می آید تبسم می کند نوازش میدهد و با محبت رفتار مینماید ولی هر وقت من به سراغ زنوبی خود می روم دندانهای تیزش را نشان میدهد غرش می کند چنگال مخوفش را با تهدید باز می نماید.

حقیقت این است که من این حالت و رفتار را بیشتر دوست دارم یعنی آرزو میکنم زنوبی هم وقتی که نزد من می آید با چنگ و دندان بدنم را قطعه قطعه کند و ...

تیگران در سخنش دویده گفت:

باز تو سرگرمی داری. در صورتیکه من بیچاره ساعتهای متممادی باید سر به جیب تفکر فرو برد در رؤیای غم انگیز و افکار پریشان غوطه ور باشم به هر حال نگفته که زنوبی چگونه بما میاندیشد.

باربارو جواب داد:

این مطلب واضح است همانطور که من زنوبی خود را گرسنه نگاهداشت و بعد به کمک چنگال آهنین و مشعل شعله ور و شلاق سیمی خاردار به او نزدیک شده در قفسش را می گشایم تا به تالار جسته محاکومی را بدرد زنوبی هم با لطف و محبت ما را تشنه عشق خود کرده برای انجام اینگونه خدمات مورد استفاده قرار میدهد.

تیگران با تبسمی تلخ و محزون گفت:

باربارو یکبار برای چند لحظه تو نیز مانند آن ببر نر که دائم میفرد و برای رسیدن به ببر ماده خود را بدر و دیوار قفس میکوید و مجروح میکند وقتی که زنوبی وارد بزمگاه شد او را با یک حرکت در آغوش بگیر و ...

باربارو آهی کشیده جواب داد:

نمی توانم تیگران اگر چنین شهامتی امکان پذیر بود تو به جای آنکه مرا راهنمائی کنی خود اقدام میکردم.

تیگران با آنکه متوجه بود چرا باربارو نمیتواند شرار و لهیب عشق خود را با در آغوش کشیدن زنوبی فرونشاند گفت:
باربارو آیا تصور میکنی که مغلوب شوی.

باربارو جواب داد:

آری تیگران مسلماً مغلوب خواهم شد زیرا نگاه او همان اثر را در من دارد
که شعله دود انگیز مشعل در ببر و پلنگ تأثیر می کند و ...
تیگران که بیم داشت آن گفتگو وی را به انجام یک عمل جنون آمیز
تشجیع کند دسته‌هارا بگوش برد تا دیگر سخنان باربارو را نشود و به سرعت از
او جدا شد و به طرف محل مأموریت خود دوید.

هنوز ضربان قلبش آرام نیافته بود که صدای برخورد چکش را با صفحه
فلزی شنید با تعجب و نگرانی به طرف مجسمه رفت زیرا بعید میدانست که
ادنات یا زنوبی مجدداً باز گشته باشد.

وقتیکه دید گان ملتهبیش از حفره چشم مجسمه به اندام زنی افتاد که خود
را در بالاپوش بیچیده بود ناگهان هیجانی در دل و جانش پدید آمد و یک
لحظه از خاطرش گذشت آنچه را که به باربارو گفته جامه عمل پسواند
آن زن را که تصور میکرد زنوبی است غلتاً در آغوش بگیرد و آنقدر
بپشارده بیهوش شود سپس آتش سوزان هوس را با وصال خاموش کرده آنگاه
سینه خویش را به او عرضه دارد تا با یک ضربت جنجر بعیاش خاتمه دهد.

این زندگی نکبت بار چه ارزش دارد تا کی به امید یک لحظه دیدار در
فضای تنگ و تاریک و مرطوب و تنها بسر برد.
صدای چکش رشته افکار او را گسیخت و به شتاب در سری را گشود و

خود را کنار کشید تازنوبی وارد شود ولی مثل آنکه آن زن آثار هوس آمیخته به جنون را در پشم و چهره تیگران دیدزیرا داخل نشد و با صدائی پست گفت:

تیگران امپراطوریس ترا احضار کرده فوراً بدنیال من بیا.

این صدا اعصاب پولادین آن مرد غول پیکر را به لرزه درآورد چه آنرا شناخت و دانست که از حلقوم مریم بیرون می آید.

مریم سابقاً که در کاخ بود چون محروم اسرار زنوبی بشمارمی آمد از رموز آن زیر زمینها اطلاع داشت و چند بار هم با وی به آنجا آمده بود جز مریم هیچ زن دیگری نمیتوانست باشد.

تیگران می اندیشید که همه ذرات وجودش به غوغاب رخاسته اند در این صورت او میتواند از مریم که جوان تر و زیباتر از زنوبی است متعتم شود. آن زن که واقعاً مریم بود و نقابی به چهره داشت وقتی که تیگران را ساکت و خاموش و با چهره‌ای دژ و چشم‌مانی شر بار دید به تصور اینکه ویرا نشناخته و مردد است نقاب از چهره به یک سو زد و با تبسیم گفت:

تیگران عجله کن امپراطوریس منتظر است و بوجود تو احتیاج دارد.
این سخن چون آبی که بر روی آتش بریزند التهاب و جوشش هوس تیگران را فرو نشاند و احساساتی دیگر جانشین آن گردید.

امپراطوری بوجود او احتیاج دارد؟
چند لحظه بعد تیگران بدنیال مریم از دلانهای سری گذشته وارد اطاق زنوبی شد بار دیگر شعله تمنا سراپایش را فرا گرفت چه گذشته از اینکه زنوبی با آرایشی هوس انگیز و تبسیمی دلربا در مقابلش قرار داشت فرشته‌ای زیبا که با نگاه سحار و جذاب به او مینگریست در کنارش ایستاده بود.

این فرشته مهرنوش بود.
وقتی که بالاخره مهرنوش داخل کاخ شد زنوبی او را به اطاق خود راهنمائی کرده موردمحبت قرار داد و همه زینت آلات و جواهرات والبیه خویش را در اختیارش گذاشت تا خود را بیاراید اما مهرنوش امتناع کرده اظهار کرد که سادگی را بیشتر دوست دارد.

مریم که تا حدی نگران بود برای اینکه زنوبی را متوجه عهد و پیمانش

نموده و این بار در حضور مهرنوش از او پیمان بگیرد گفت:
مهرنوش با تهوری شایان تحسین به من اعتماد کرد و قدم به کاخ نهاد
زیرا...

زنوبی ابرو درهم کشیده سخن او را برید و جواب داد:
مریم مطمئن باش احترام و ششون مهرنوش از هر جهت رعایت می‌شود کسی
را با او کاری نیست ولی او ناگزیر باید صحنه ملال انگیز مذاکرات طولانی
امپراطور پستوموس و پیشنهادات او را تحمل کند چون گمان می‌کنم این مجلس
در تالار مخصوص تشکیل می‌گردد و من هم نمیتوانم حضور پیدا کنم برای اینکه
خاطر مهرنوش از هر حیث آسوده باشد بتو اجازه میدهم که همه جا مراقبش
باشی.

مریم به شنیدن نام تالار مخصوص یکه خورده گفت:
منظور از تالار مخصوص کدامیک از تالارها است؟
زنوبی با تبسمی محزون جواب داد بزمگاه باربارو.
حرارتی شدید مریم را در بر گرفت در یک لحظه سراپایش غرق در عرق
شد و قطرات عرق براثر آن حرارت بخار شده ابری غلیظ و حجابی تیره د مقابله
دید گانش ایجاد کرد.

زنوبی که متوجه او بود گفت مریم من همه مذاکرات محربانه امپراطور و
ادنات را شنیده و اطمینان دارم که مهرنوش را مانند من مورد احترام
قرار میدهد برای او نگران نباش معذالک برو تیگران را از قول من احضار کن تا
به او دستور بدhem در اختیارت باشد و تو را در یکی از غرفه‌ها مخفی و نزدیک
مهرنوش جای بدهد.

مریم فهمید که امپراطور و ادنات برای مجازات پستوموس او را به تالار
بزمگاه می‌برند و شاید تصمیم دارند که مهرنوش نیز در محاکمه و مجازات وی
حاضر و ناظر باشد و به این ترتیب اعاده حیثیت کرده به او ثابت کند که
رومیان همه چون پستوموس نیستند.

مریم میخواست از زنوبی تقاضا کند که مهرنوش را از این مجلس معاف
بدارد ولی نمیتوانست در حضور او سخنی بگوید.

زنوبی که افکار او را میخواند گفت:

فرزند پیش از آنکه مجلس تشکیل شود و فرصت از دست برود برو تیگران را نزد من راهنمایی کن وضعی پیش آمده که نمیخواهم در این مورد مداخله کنم چون من در آن مجلس حاضر نمیشوم ضرری ندارد که تو مراقب مهرنوش باشی.

مریم که احساس میکرد نمیتواند مانع اقدام امپراطور و ادنات شود از بیم آنکه مبادا وقت بگذرد برای افتاد که برای احضار تیگران برود ولی زنوبی او را متوقف ساخته گفت:

بالاپوشی بدوش افکنده با نقاب چهره خود را بپوشان تا کسی ترا نشناسد.
مریم به عجله از میان البسه زنوبی بالاپوشی نقابدار برداشته و به سرعت خود را به در سری رسانده چنانچه دیدم تیگران را به حضور زنوبی آورد.

زنوبی چند لحظه در چهره تیگران خیره شد آنگاه به طرف مریم رفته سخنی در گوش او گفت و مریم بلاfacله از اطاق خارج شد.

سپس زنوبی با تبسم متوجه تیگران شده گفت:
تیگران امپراطور با ادنات و این فرشته که در کنار من میبینی ساعتی در تالار بزمگاه حضور خواهدند یافت.

تیگران احساس کرد که قلبش از جا کنده شد زیرا از این سخن اندیشید که محکوم همان فرشته زیبا است همه گفتگوی با باربارو در یک چشم به همzedن از خاطرش گذشت خوشبختانه پیش از آنکه فریاد ازوحشت برآورد زنوبی به سخن ادامه داده گفت:

چون من نمیتوانم در تالار باشم لذا از مریم خواسته ام که در غرفه مخفی نزدیک به غرفه ای که مهرنوش در آن قرار خواهد گرفت حاضر بوده مراقب وی باشد.

تیگران دهان گشود تا سخنی بگوید زنوبی بالطف و معیتی خاص انگشت خود را بر لب ملتهب و خشک او نهاده گفت ساكت باش.

تیگران اکنون چنان تحت تأثیر نگاه نوازش دهنده زنوبی بود که احساس میکرد حق با باربارو است و او هر گز قادر نخواهد بود حتی نظری آمیخته به

تمنا به او افکند چه رسد به اینکه جسارت ورزیده دست به سویش دراز کند.
اما به خیالش می‌رسید از زنوبی بخواهد به جای آنکه مهرنوش را برای
مجازات در کام ببر و پلنگ افکند او را بدست وی و باربارو بسپارند تا آتش
هوس خویش را فرو نشانده آنگاه...

رشته افکار تیگران گسیخت زیرا زنوبی در حالیکه همچنان با شور و جذبه
در دید گان شعله‌ور او مینگریست گفت:

تیگران مریم را میشناسی و میدانی که دختر خوانده من است مهرنوش نیز
با او برای من فرقی ندارد آیا در خود آن جرأت می‌بینی که دختران مرا به
سلامت به من باز گردانی.

تیگران غرضی برآورد در این موقع مریم وارد اطاق شد و با اشاره به زنوبی
فهماند که دستورش را انجام داده است.

زنوبی گفت:

تیگران البته نسبت به مهرنوش از طرف امپراطور و ادنات‌اسائه ادبی
نمیشود ولی اگر چنانچه ضرورت ایجاب کرد ولو با فداکاری و جانبازی باید
مریم و مهرنوش را حفظ کنی.

تیگران متوجه شد که مهرنوش محکوم نیست او هم فقط برای تماشی
مجازات در تالار حاضر میشود لذا سر فرود آورده جواب داد:

امپراطوریس شاد باشد بتو خود میدانی که اجرای اوامر و انجام خواسته‌ات
آرزوی من است آیا انتظار داری جوابی بگویم.

زنوبی از التهاب تیگران وهیجان ولرزشی که در صدایش احساس میکرد
متوجه بود که او با دل خود در جنگ و ستیز است.

زنوبی تیگران و باربارو را از خودشان بهتر میشناخت و احساستشان را
تشخیص داده حتی میدانست که با همه التهاب جرأت ندارند قدمی از رؤیای
شیرین افکار خودش بیرون نهند و با یک چنین تشخیص که ناچار بود دو زن
زیبا را بدست او بسپارد لازم میدانست آتش سوزان وی را فرو نشاند.

به اینجهت گفت:

تیگران امپراطور و ادنات از راه معمولی به تالار میروند در اینصورت قبلًا

با تو کاری ندارند بیش از آنکه برای انجام مقصود بروی در اطاق مجاور جام
شراب بنوش ولی افراط نکن تا هوش و حواست بجا باشد.

تیگران که بی میل نبود چند لحظه تنها مانده جامی شراب بنوشد تا بتواند
زمام نفس افسار گسیخته سرکش را بدست گیرد با اشاره زنوبی از دری که بین
دو اطاق بود گذشت.

بقدرتی ملتهب و پریشان بود که صدای بسته شدن در اطاق را نشنید نظری
به اطراف افکند تا سبوی می را پیدا کند ناگهان دو دست نرم از پشت به
گردنش حلقه شد.

تیگران با وحشت و یک حرکت سریع به عقب برگشت آنچه که دید چنان
هوس انگیز و در عین حال اضطراب آور بود که فریادی کوتاه برآورده صورت
خود را با دو کف دست پوشاند.

تیگران دیده برهم نهاد و آهی سرد از دل پر درد برآورد و حرکتی شدید
به خود داد تا از اغماء بدر آید زیرا او تصور میکرد در رؤیائی طرب انگیز
غوطه وز است و آن صحنه دلپذیر را درخواب می بیند.

پیش از آنکه تیگران متوجه شود که در خواب نیست و با حقیقتی روبرو
است دستی نرم به گردنش حلقه شد و اورا به خود آورد.

تیگران مثل اینکه بصاعقه دچار شده باشد جستی زده به عقب رفت و در
حالیکه سعی میکرد تسلیم هوس نشده برای تماشای زنوبی دیده باز نکند هر دو
دست به جلو داده با صدائی که در گلو می شکست گفت:

بمن رحم کن از من دور شو خود را پوشان بلکه پنهان کن بیم دارم که
نتوانم بر اعصاب خود مسلط شوم و بدن چون گل لطیفت را در پنجه خشن
و زمخت خویش رنجه سازم.

زنوبی که بنظر میرسید از این رفتار غیرمنتظره سخت متحیر است پس از
چند لحظه تردید نظری به اطراف خود افکنده مجدداً به سوی تیگران پیش رفت
و این بار او را در میان بازویان خود فسرد.

تیگران کوشش میکرد بدون آنکه صدمه ای باعضاً بدن زنوبی برساند
خارج شود و مرتباً با صدای خفه و شکسته در حالی که بشدت نفس میزد مرتباً

میگفت بمن رحم کن.

تیگران مثل عابدی که در کنار معبد قرار دارد و جرأت نمی‌کند پیکر مقدس او را لمس نماید بی‌اینکه دست یا سرانگشت به تن زنوبی آشنا کند همچنانکه سعی داشت خود را نجات دهد گفت:

مرا از این جسارت که بادیده هوس بتو نگریstem ببخش تو امپراطوریس مقدس منی گمان میکرم اگر جرأت کرده دست بسویت دراز کنم از فرط شوق استخوانهای لطیفیت را در فشار سینه و بازویان خویش درهم میشکنم و عضلات نرم و لفزانت را با دندان پاره پاره خواهم کرد.

چند لحظه پیش بقدرتی در التهاب رؤیای خود میسوختم که میخواستم مریم را به جای تو در آغوش کشیده عطش کشیده خود را تسکین دهم اما اینک در آستانه وصال مرگ رؤیای شیرین را بچشم می‌بینم.
من آنقدر وقیع و بی‌شرم بودم که تو شاره هوس را در چشمانم خواندی سزای من مرگ است.

دستهای زنوبی از اطراف گردن تیگران جدا شد و با ندائی آمیخته به حیرت قدمی از وی دور گشت در این موقع تیگران جسارت به خرج داده دیده گشود.

ناگهان صدای قهقهه‌ای در آن اطاق طنین افکند و پرده بیکسو رفت و زنوبی دیگری با چهره مترسم قدم به داخل اطاق نهاد.

تیگران که احساس میکرد از این حوادث و صحنه‌های مرموز دیوانه میشود چند بار مشت بسر و سینه خود کوفت تا اعصابش را از خطر فلنج نجات دهد. زنوبی که با تائی به طرف تیگران پیش میرفت با اشاره دست آن زن امر به خروج داد و وقتی که به مقابل ونژدیک تیگران مبهوت رسید گفت:
تیگران چرا نخواستی به آرزوی دیرینه خود جامه عمل پوشانی آیا شهامت و شجاعت تو در عشق این بود.

تیگران اکنون متوجه بود که آن زن زنوبی نبود بلکه ندیمه‌ای است که به او شباهت دارد مثل آنکه از خطری بزرگ رسته آهی رضايتمندانه کشیده بی‌اختیار زانو زد و مانند سگی سر پای او گزارده با گریه شوق گفت:

آه امپراطوریس مرا عفو کن چرا در صدد برآمدی که بنده‌ای آرزومند
جانبازی در راه خود را چنین شرمگین سازی تصدیق میکنم که در قلب سیاه من
هوس وصال تو چون آتشی شعله ور زبانه میکشد اما...

زنوبی از این همه عشق که به مقام ستایش و عبادت رسیده بود سعادت
ونیک بختی را بعد کمال در ک میکرد زیرا بطوریکه گفته ایم او طبعی مغرور
داشت و بدون آنکه از حدود نزاکت خارج شود مایل بود همه مردان را گرفتار
عشق خود ببیند.

از این جهت دستی از نوازش بسر و روی تیگران کشیده گفت:

تیگران در حالیکه ترا در امواج خروشان هوس غوطه ور میدیدم نمیتوانستم
دخلتران زیبا و طناز خویش را به دست مردی ملتهد بسپارم گذشته از اینکه خود
احساس میکردم غریزه جنسی ترا آزار میدهد و اختیار از کف ربوده است مریم
نیز این حالت را احساس کرده به من گوشزد کرد که نمیتواند بتواعتماد داشته
باشد لذا لازم دانست که جسم و جانت را از این شعله سوزان نجات داده بتوا
قدرت و نیرو بدhem تا بتوانی بر نفس خویش مسلط بوده مریم و مهرنوش را
کمک کنی.

تیگران چون گناهکاری محکوم سر به زیر افکنده گفت:

امپراطوریس مطمئن باشد پس از اجرای امر او بدست خویش این قلب
کشیف و این دل سیاه آلوده را از قفس سینه بیرون کشیده و نزد حیوانات باربارو
خواهم افکند تا...

زنوبی خم شد با دو پنجه لطیف بازویان سطبر تیگران را گرفته گفت:

برخیز تیگران تو ثابت کردی که در عشق بی نظیر و طغیان هوس قادر نیست
بر تو غالب شود اکنون با اطمینان خاطر مریم و مهرنوش را بتوا میسپارم.
زنوبی سر به جانب پرده گرداند بلا فاصله مریم و پس از او مهرنوش وارد
شده در طرفین وی قرار گرفتند.

زنوبی ابتدا رو به مریم کرده گفت:

فرزند آیا دیگر به او اعتماد داری.

مریم که با دیده تحسین و اعجاب به آن مرد غول پیکر مینگریست جواب

داد آری اطمینان دارم که در اجرای امر تو حتی از جان خویش میگذرد.

سپس زنوبی نظری محبت بار به مهرنوش افکنده گفت:

دخترم امیدوارم رأى و عقیدهات نسبت به رومیان تغییر کرده باشد رومیان در هوس بی پروا و در عیش و طرب بی محابا ولی در عشق پایدار و وفادارند به تیگران نزدیک شودستش را در دست بگیر و او را نوازش کن.

مهرنوش ابتدا حرکتی کرد تا دستور زنوبی را انجام دهد ولی بزودی متوقف شد و با بهت و حیرت به زنوبی نگریست زیرا از این دستور چیزی نفهمیده بود و نمیدانست به چه مناسبت باید به او نزدیک شود و دستش را بگیرد.

زنوبی با لبخندی آمیخته بسرور گفت:
فرزند شیر یا پلنگ هر قدر رام و تربیت شده باشد معذالک سهمگین و وحشت انگیز به نظر میرسند من هر وقت بسرا غ بزمگاه باربارو میروم البته با نظارت و حمایت او به حیواناتش نزدیک شده آنها را نوازش میکنم تا رابطه انس و الفتی بین ما بوجود آید به اینجهت اطمینان دارم اگر روزی مرا در قفس یکی از آنان بیفکنند هر قدر هم که گرسنه باشد پنجه برویم باز نمی کنند.

اینک به تو توصیه میکنم با تیگران به محبت و صفا الفت بگیری تا اگر اتفاقاً ضرورت پیدا کرد از حمایتش استفاده کنی و بدون وحشت و اضطراب خود را به بازوan سطبرش افکنی.

مهرنوش که به دستور زنوبی با اطلاع از جریان ناظر صحنه عجیب لحظه ای قبل بود به شنیدن این سخن با جرات و بی هراس دست به طرف تیگران فرا برده گفت:

این قبیل مردان شرافتمند واصیل در هر طبقه که باشد در خور تحسین و تکریمند من هر گز از او بمنیاک نیستم زیرا یقین دارم که جز تو نمی بیند.

تیگران خم شد و با ادب و احترام دست مهرنوش را بوسید غفلتاً کنیز کی که بزنوبی شbahat داشت بشتاپ وارد شده گفت:

ادنات برای ملاقات شما میآید.

زنوبی جواب داد:

او را به اطاق من راهنمائی کن پس از آنکه داخل شد در را بیند تا تیگران را هنگام خروج نبیند آنگاه به تیگران گفت:

آنها را از راه عادی و معمولی به بزمگاه می‌روند چنانچه قبل از نیز گفته‌ام تو باید مریم را در مجاورت غرفه‌ای که مهرنوش احیاناً با امپراطور و ادنات جای می‌گیرند پنهان کنی.

البته من هنوز نمی‌دانم چه حواله‌ای روی میدهد و اطمینان دارم که خطیری متوجه مهرنوش نیست ولی چون مریم اصرار دارد که از مراقبت وی غفلت کنیم لذا از تو می‌خواهم که چشم و گوش خود را باز کرده در صورتیکه وقایع غیر متربقه‌ای رخ داد مریم و مهرنوش را به سلامت بمن باز گردانی.

تیگران بار دیگر زانو زد تا پای زنوبی را ببوسد اما زنوبی که تحت تأثیر رفتار او قرار داشت برای اولین بار در همه عمر بی اختیار صورت خود را پیش برد و گفت:

تیگران با آنکه همیشه به طنازی و عشوه‌گری سعی می‌کردم همه مردان را عاشق و دلباخته خود کنم تا کنون جز ادنات شوهرم کسی مرا نبوسیده پیش از آنکه ازدواج کنم در حالیکه دوبار نامزد داشتم معهذا لب آنها بگونه‌ام نرسیده است تنها تو می‌توانی ادعا کنی که زنوبی را بوسیده‌ای و من با افتخار و شوق در حضور مریم و مهرنوش ترا به این سعادت میرسانم.

تیگران حرکتی کرد که به عقب ببرود وزانو زده به پای بوسی زنوبی مفترخر شود اما زنوبی با هر دو دست صورتش را گرفته در حالیکه با نگاه مخمور و مستی بخش به او می‌نگریست گفت:

تیگران این پاداش تو است و من در اولین فرصت ادنات را از ماجرا آگاه می‌کنم شتاب کن باید زودتر بروم.

تیگران فرصت نیافت آنچه را که در جستجویش بود ببیند زیرا زنوبی بسرعت روی گردانده و دست مهرنوش را گرفته از او دور شد و به اطاق مجاور رفت.

مریم پرده در خروجی اطاق را بیکسو زده نظری بدھلیز افکند چون کسی در راه را نبود به تیگران اشاره کرد بروم.

تیگران نفهمید چگونه آن راه را طی کرده وارد قفس خود شد وقتیکه بالاخره خود را در فضای تاریک و محبوس سری دید به سبوی می حمله ور گردیده بنوشیدن پرداخت.

رویه مرفته از آن حادثه راضی و خرسند بود بخصوص توضیحات زنوبی در باره نزدیک شدن به حیوانات وحشی در گوشش طین افکن بود.

تیگران به خود می بالید و شادمان بود از اینکه دخترانی مانند مهرنوش و مریم به او اعتماد داشته جرأت میکنند خود را به او بسپارند.

تیگران که از حرارت می، اندکی سرمست شده بود دندانها به فشرده و انگشتان زمخت و مشتنج خویش را در مقابل چشم به حرکت درآورده با غرشی شبیه به غرش ببر خطاب بدندانها و انگشتان گفت:
مواظب باشد به هوای نفس و هوس دل تسليم نشده دختران زنوبی را جز به حمایت و ادب لمس نکنید اگر...

صدای برخورد چکش با صفحه فلزی رشته افکار و سخنانش را گسیخت و با یک خیز در داخل مجسمه قرار گرفت و به شناختن مریم در سری را گشود.
مریم که دیگر وحشتی از تیگران نداشت بی پروا به داخل آن فضا جسته گفت:

تیگران آنها به بزمگاه رفته اند تو باید قبل رفته ببینی مهرنوش را در کدام غرفه جای داده اند و چه کسی نزد اوست تا مرا به غرفه پنهانی مجاور آن راهنمائی کنی.

تیگران یکبار دیگر سبو را به لب برد و جرعه ای نوشید سپس دشنه ای دو دم و بلند بکمر بسته و چهار زوبین آهین کوتاه ولی سنگین نوک تیز را در پشت خود در حمایل چرمی طوری جای داد که هنگام ضرورت با یک حرکت بتواند مورد استفاده قرار دهد بعد حلقه ای را که چند کلید کوچک و بزرگ به آن آوینته بودند در کنار دشنه بکمر آویخت.
آنگاه دست به طرف مریم پیش برد و گفت:

بیا برویم زیرا ما میتوانیم از محلی اطمینان بخش و مناسب وضع تالار را دیده برای اختفاء تو اقدام کنیم ضرورت ندارد که من قبل بزمگاه را بازدید کنم.

مریم بدون تردید و درنگ دست در دست تیگران نهاده با او در تاریکی خوف انگیز راهروهای پرپیچ و خم و هراس آور براه افتاد.

وقتیکه زنوبی با مهرنوش داخل اطاق شدند ادنات که میخواست لحظه‌ای چند با زنوبی در خلوت سخن بگوید بمشاهده مهرنوش حرکتی از روی بی صبری و عدم رضایت کرد چون فرصتی زیاد نداشت ناگزیر درصد برأمد به بهانه‌ای مهرنوش را از آنجا دور کند باین واسطه نگاهی به اطراف افکنده گفت:

زنوبی من آمده‌ام از طرف امپراتور تو و مهرنوش را دعوت کنم که در مذاکره نهائی با پستوموس شرکت کنید اینک دستور بده مریم با مهرنوش کمک کرده او را آماده چنین مجلسی کند.

زنوبی بخوبی متوجه بود که ادنات میخواهد با او محramانه صحبت کند و حتی احساس کرد که میل دارد ویرا از نظر امپراتور درباره پستوموس آگاه سازد اگرچه بی اندازه متأثر بود اما برای اینکه مبادا با بمیان آمدن سخن از پستوموس نتواند بر اعصاب خود تسلط داشته مخالفت کند همانطور که دست مهرنوش را در دست داشت بادنات نزدیک شد و دست مهرنوش را بسوی ادنات پیش برده گفت:

ادنات من ناچار باید بپذیرائی و سرگرم کردن میهمانان مشغول باشم البته نتیجه این مذاکرات را تو یا مهرنوش برای من شرح خواهید داد اینک مهرنوش را بتو میسپارم.

من نسبت باو احساستی محبت آمیز و عمیق ندارم ولی بمریم قول داده‌ام که جز با ادب و احترام با او رفتاری نشود.

ادنات با بهت و نگرانی دست مهرنوش را گرفته گفت:

زنوبی مطمئن باش همه ما قول ترا محترم میشماریم بعلاوه خود آنقدر ادب داریم پاس احترام فرشته‌ای را که شخصیتی عالی و نسی بزرگ دارد نگاهداریم. اگرچه ما با ایرانیان در جنگ و ستیز هستیم ولی این دلیل نمیشود که نسبت بفرزند سپهدار ایران بی احترامی روا داریم او خود در این ملاقات تصدیق خواهد کرد که امپراتور تا چه اندازه شئون خود را رعایت میکند.

اما من میخواستم که تو هم در این مجلس حضور داشته باشی چنانچه بمن
فرصت دهی علت آنرا برایت شرح دهم قطعاً علاقمند شده میهمانان را بحال
خود واگذاشته و...

زنوی چهره درهم کشیده جواب داد:
ادنات امپراطور اصرار داشت که مقاصد و افکار خود را از من پوشیده
دارد لذا منهم کوشش میکنم که مزاحم شما نباشم و شما را در تصمیمات خود
آزاد و آسوده بگذارم.

ادنات که نمیخواست صریحاً در حضور مهرنوش بگوید که لازم است
محرمانه در اینمورد سخن بگوید نظری ملامت بار بزنوبی افکنده گفت:
زنوبی بجهت امپراطور را متهم میکنی او نسبت بتو نظری شایان توجه و
تحسین دارد و میخواست ابتدا با من درباره افکار خود مشورت کرده سپس ترا
مطلع سازد چون این مجلس در بزمگاه تشکیل میگردد لذا ضروری است که....
ادنات این کلمات را خیلی سنگین و با تأثی ادا میکرد زیرا مطمئن بود
 بشنیدن نام بزمگاه زنوبی یکه خورده و بعجله و شتاب برای فهمیدن مقصود و
منظور امپراطور مهرنوش را از آنجا دور میکند باین واسطه وقتی که دید زنوبی
هیچگونه التهابی از خود بروز ندارد سخن خویش را قطع کرد.

زنوبی با تبسی حزن آلود گفت:
ادنات از اینکه بشخصیت من احترام میگذاری و میخواهی مرا از تصمیمات
خودتان مطلع کنی از تو سپاسگزارم ولی میل ندارم در سرنوشت پستوموس
دخالت کنم ضمناً بتو میگویم که با این اقدامات عجولانه موافق نیستم و بهمین
جهت نیز کناره گیری میکنم اینک بروید بهتر آن است مهرنوش را در اموری که
مربوط باو نیست زیاد مداخله ندهید.

ادنات چون بخوبی از خلق و خوی زنوبی اطلاع داشت فهمید که او کاملاً
از مقصودشان آگاه است برای آنکه ادامه صحبت موجب گردد که او علل
مخالفت خود را توضیح داده و در نتیجه تردید و نگرانی در اجرای تصمیمات
آنها که دیگر قابل تغییر نبود ایجاد کند دست زنوبی را گرفته بلب برد و با
کمال ادب بوسیده گفت:

زنوبی حق با تو است شایسته نیست که قلب نازنین و رئوف و عواطف لطیف
ترا جریحه دار کنم اما بدان که این تصمیم ضروری بود و من ...

زنوبی سخشن را بریده جواب داد:

آری ادنات شاید منهم بعلت تشخیص ضروری بودن تصمیمات شما سعی
کردم خود را بعدم مداخله راضی کم امپراطور را منتظر نگذار.
ادنات کمی خود را کنار کشید و در حالی که بطرف درب اشاره میکرد
مهرنوش تکلیف نمود که پیش برود.

مهرنوش از سخنانیکه بین آندو روبدل شد کمی مضطرب شد بخصوص
اظهارات زنوبی که صریحاً گفت نمیخواهد در سرنوشت پستوموس دخالت کند
ویرا متوجه ساخت و استنباط کرد که حوالثی خوف انگیز در پس پرده این
مجلس وجود دارد.

اصرار مریم در مراقبت و حمایت او و قصیه تیگران تایید مینمود که آن
مجلس بسادگی و بی خطر برگذار نمیشود لذا پیش از آنکه حرکت کند گفت:
در صورتیکه امپراطوریس زیبا و مهریان و مقتدر مایل نیست در سرنوشت
پستوموس دخالت کند آیا ضرورت دار دکه من در این مجلس شرکت داشته
باشم وانگهی از سخنان شما چنین بر میآید که ...

ادنات از اینکه مذاکراتشان در حضور مهرنوش موجب توهمندی و بیداری او
گردیده و احساس کرده است که مجلس مزبور گذشته از مشاوره جنیه دیگری هم
دارد مضطرب شده با نگاه شماتت آمیز بزنوبی مینگریست و منتظر بود که
زنوبی مهرنوش را متقادع و آرام کند.

زنوبی با توجه باین نگاه سخن مهرنوش را بریده جواب داد:
مهرنوش تو خود شنیدی که من در کمال صداقت احساسات خود را شرح
داده و گفتم نسبت بتو عواطفی عمیق ندارم اما علاقمندم که احترامت محفوظ
بماند.

با این ترتیب و آنچه را که قبله دیده و شنیده ای نگرانی تو بیمورد است
مگر آنکه برخلاف تصور و تشخیص ما باطنًا پستوموس را دوست داشته باشی.
این جواب بجای آنکه مهرنوش را آرام کند بیشتر بهیجان درآورد زیرا

دیگر به خوبی استنباط میکرد کاسه‌ای زیر نیم کاسه است به خصوص که میدانست امپراطور و ادنات از خیانتهای پستوموس آگاهند. ولی توضیح زنوبی درباره عشق وی نسبت به پستوموس او را شرمگین میساخت و گفت:

زنوبی مادر من نیز زنی بستین عمر تو است در زیبائی و صراحت لهجه و صفات قلب نیز از تو کمتر نیست باور کن با اینکه عواطفی عمیق نسبت بمن نداری من ترا بیش از مادر خود مورد محبت و احترام خویش احساس میکنم باین جهت نمیتوانم بهیچ عنوان جز براستی سخن بگویم. تا مدتی از پستوموس آنچنان نفرت داشتم که برای آسوده بودن از دیدار وی بمرگ خود راضی بودم اندک ادب و نزاکتی که از طرف وی رعایت میشد این نفرت را از من دور ساخت رفتار ناپسندش را بدیده اغماض نگریستم ولی میل ندارم بخاطر من....

زنوبی بار دیگر در سخشن دویده گفت: فرزند منهم اینک بخود حق میدهم ترا فرزند خویش خطاب کنم شایسته نیست امپراطور را منتظر بگذارید اگر چه آنها مرا از تصمیمات خود بی خبر گذاشتند اما من خود اطلاع یافتم برای اینکه بعدها نگوئی ترا غافلگیر کرده بدام افکندند ناگزیر این چند کلمه را برایت بیان میکنم.

همانطور که پستوموس قصد داشته و دارد از وجود توجهت اجرای مقصود خویش استفاده کند و شاهد عشق و مقام را در آغوش بگیرد امپراطور هم اندیشیده است که با رعایت منتهای احترام از وجود تو استفاده کند این مجلس بهمین منظور محramانه تشکیل میگردد.

امیدوارم صبر و شکیبائی پیش گرفته خود راهی بآنها بنمایانی که عاقلانه تر و بمقصود طرفین نزدیکتر باشد.

پس از این سخن برای اینکه گفتگو پایان یابد زنوبی با تبسمی اطمینان بخش بمهرنوش تواضع کرده بطرف اطاق مجاور رفت.

ادنات دست مهرنوش را فشرده گفت: فرزند در هر حال تو فرشته صلح و صفا خواهی بود مسلم است یک چنین

فرشته‌ای را هرگز مورد اذیت و آزار و یا بی‌احترامی قرار نمیدهند هر چه باشد ما بهتر از پستوموس می‌توانیم از تو پذیرایی کنیم.

چون ادنات همچنانکه دست مهرنوش را در دست داشت برای افتاده بود مهرنوش نیز ناگزیر از او متابعت کرد با آنکه فوق العاده نگران بود و اضطراب داشت چون احساس میکرد که امپراطور میخواهد او را بعنوان گروگان نگاهداشت و واسطه پیروزی خویش قرار دهد با لحنی محکم گفت:

ادنات متأسفم از اینکه اشتباه میکنید ایرانیان نجیب و متعصب هرگز صلاح مردم و میهن عزیز خود را فدای احساسات نمی‌نمایند.

ادنات که میل نداشت در این زمینه گفتگو کند و در حقیقت از افشاء مطلب بطور کنایه از طرف زنوبی خشمگین بود برای اینکه ذهن مهرنوش را از این قضیه معطوف بدارد با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

فرزند تو در افکار خود دچار اشتباه شده‌ای چند لحظه دیگر خواهی فهمید که امپراطور تا چه اندازه احترام فرزند سپهبدار ایران و شئون رومیان را رعایت میکند.

ادنات بسرعت حرکت میکرد تا دیگر مهرنوش فرصتی برای سخن گفتن نداشته باشد وقتیکه برآهروی متصل به بزمگاه رسیدند امپراطور دست بشانه پستوموس گذارده دوستانه و محبت آمیز با وی صحبت میکرد.

چهره امپراطور چنان بشاش و با نشاط جلوه میکرد که مهرنوش بکلی نگرانی و تشویش را از یاد برده و اندیشید که آنها میخواهند با مشورت وی راهی برای استفاده از وجود او پیدا کنند.

با ینجهت خود را آماده نمود تا با متناسب و شهامت در مقابلشان مقاومت کند.

امپراطور بمشاهده مهرنوش و ادنات متوجه آنها شد و برای اولین بار بی اختیار نظری هوس آلود باندام مهرنوش افکند.

این نگاه آمیخته بهوس را ادنات و مهرنوش بخوبی احساس کردند و مهرنوش که بار دیگر نگران شده بود بازozی ادنات تکیه داد.

امپراطور بزودی بر احساسات خود مسلط شد و برای اینکه نگذارد استنباط

مهرنوش عمیق شود گفت:

ادنات پس زنبوی کجا است چرا همراه شما دیده نمیشود.

ادنات جوابداد:

زنبوی ناگزیر به پذیرائی از میهمانان اشتغال دارد و از حضور در این مجلس عذر خواسته چون همگی در انتظار امپراطورند بهتر آن است زودتر کار خود را پایان داده برویم.

امپراطور باطنًا التهاب و هیجانی بسیار داشت زیرا گذشته از اینکه درباره پستوموس مجازاتی هولناک ترتیب داده و اکنون میرفت او را مجازات دهد بدون آنکه ادنات متوجه باشد افکاری وحشت‌انگیز برای تسکین هوس اهریمنی خویش در سر میپخت.

با این حال میکوشید تا اثری از اضطراب بر چهره‌اش مشهود نباشد زیرا بخوبی میدانست که اینکه مهرنوش تحت حمایت زنبوی قرار دارد و ادنات ولو بقیمت جان خود اوامر همسرش را اطاعت میکند.

اگر اند کی ظنین شود مقصود او حاصل نمیگردد باینواسطه روی از آندو گردانده ضمن اینکه بطرف انتهای دهليز میرفت گفت:

آری ادنات هر چه زودتر باید نزد رومیان شجاع برویم و آنها را از انتظار خارج کنیم خوشبختانه مذاکره و مشاوره ما زیاد بطور نمیانجامد.

ادنات که میدید امپراطور میخواهد داخل بزمگاه شود پیش افتاد و درب سری را گشود.

گفتیم آنها از راه عادی و معمولی به بزمگاه میرفتند معذالک این راه دری سری داشت.

امپراطور بیانکه سر بعقب بگرداند داخل شد ادنات که میدانست چند لحظه دیگر پستوموس با مرگی هراس‌انگیز دست بگریبان میشود با همه کینه و نفرتی که از او داشت دلش برحم آمد و مهرنوش را رها کرده پشت سر امپراطور قدم بزمگاه نهاد و بپستوموس فرصت داد که برای آخرین بار و در آخرین لحظات زندگی از تماسای جمال و اندام و شاید یک لحظه تماس با بدنه لطیف و چون گلبرگ مهرنوش تمتع بگیرد.

ولی پستوموس که مطلقاً احساس خطر نمیکرد و مطمئن بود در پایان این مجلس میتواند با مهرنوش بطرف سپاهیان خود تاخته و با خاطری آسوده از مجاورت او بهره مند شود با آنکه همه ذرات وجودش مجذوب و مسحور بسوی مهرنوش کشیده میشد معدالک مقاومت بخارج داده برای اینکه باامپراطور و ادنات بفهماند حقیقتاً نسبت باو عشق و یا هوسي ندارد کمی خود را کنار کشید و راه داد تا مهرنوش بگذرد.

آن نقطه که امپراطور و همراهانش ایستاده بودند طبقه دوم بزمگاه بشمار میرفت که غرفه‌ها و ایوانهای کوچک در آن قرار داشت پلکانی از سنگ مرمر آن طبقه را بسطح بزمگاه متصل میساخت.

درست روبروی آن پله و در سمت دیگر بزمگاه پلکانی نظیر آن بنظر میرسید امپراطور از پله‌ها پائین رفت چون ادنات مشغول بستن درب سری بود لذا پستوموس بدنبال وی روان شد مهرنوش نیز از او متابعت کرد. امپراطور ابتدا بطرف وسط صحن بزمگاه رفت و در آنجا متوقف شده نظری دقیق بغرفه‌ها افکند.

پستوموس که آن محل را ندیده و از اوضاع آن اطلاع نداشت از وجود غرفه‌ها و ایوان‌های طارمی دار و همچنین پنجره‌های آهینه که در طبقه پائین و زیر ایوانها قرار داشت کمی متعجب بود.

مهرنوش چون نام بزمگاه را از زیان ادنات شنیده بود اینک با کجکاوی و حیرت با آن تalar وسیع که دیوارها و کف آن از سنگ‌های برنگ مختلف و صیقلی ساخته شده هیچگونه تزئینی نداشت و حتی یک پرده و یک گرسی برای نشستن در آن یافت نمیشد نگاه میکرد و میخواست بداند چه امتیازی دارد که آنجا را بزمگاه مینامند.

امپراطور از سرگرمی پستوموس بتماشا استفاده کرده دست مهرنوش را گرفته در حالیکه بطرف پلکان دیگر میرفت با لحنی مهربان و اطمینان بخش گفت:

من امیدوارم رضایت خاطر ترا فراهم نموده نامت را در جهان بلندآوازه سازم در صورتیکه تو نیز بخواهی با نظر محبت بما نگریسته ما را یاری کنی.

مهرنوش از حرارت دست امپراطور که مانند اشخاص تبدار بود احساس وحشت و نفرت کرد نگاه هوس بار چند لحظه قبل او در نظرش مجسم شد پیش از آنکه بیاندیشد که امپراطور اسیر هوس شده اظهارات ادنات و زنوبی بیادش آمد. جمله اخیری که امپراطور بر زبان راند و گفت ما را یاری کنی خاطرش را آرام نمود.

مهرنوش فکر کرد امپراطور میخواهد وسیله او پیروز و موفق شود چون مکرر عنوان فرشته صلح را از ادنات شنیده بود ذهنش متوجه این نکته شد که شاید امپراطور قصد دارد با تحصیل امتیازاتی در مقابل استرداد او بجنگ پایان دهد لذا مصمم شد اگر چنین قصدی در میان باشد از هر گونه اقدام فروگذار نکند.

پستوموس بگمان اینکه امپراطور مهرنوش را در اطراف بزمگاه گردش میدهد از جای خود حرکت نکرد زیرا ادنات هم هنوز از پله ها بزیر نیامده بلکه بر ایوان کوچکی مجاور پلکان ایستاده و با اطراف خویش مینگریست.

امپراطور مهرنوش را از پله ای که روبروی درب ورودی قرار داشت بالا بردا بمحض اینکه از چند پله گذشتند دری که از میله های قطور آهن و بشکل سایر پنجره های آهنین و طارمیها ساخته شده بود آزاره را مسدود کرد. صدای خشک و خفیف بسته شدن درب مهرنوش را متوجه ساخت مجددآ آرامش خاطر او دستخوش طوفان اضطراب و نگرانی شد چه اکنون ادنات در آنسوی بزمگاه و پستوموس در وسط صحن آن قرار داشت. او و امپراطور در محلی بودند که بوسیله دری آهنین از صحن بزمگاه مجرزا میشد.

پستوموس منتظر بود ادنات فرود آید تا بهمراه وی بدبال امپراطور و مهرنوش برود چون ادنات در ایوان ایستاده و حرکت نمی کرد ناچار دهان گشود تا از او بخواهد که بزیر آید ولی پیش از آنکه سخن بگوید صدای امپراطور را از پشت سر شنید.

امپراطور و مهرنوش اینک در ایوانی که روبروی ادنات قرار داشت ایستاده بودند.

پستوموس بشنیدن صدای امپراطور روی بجانب او گرداند امپراطور گفت:
پستوموس از آنجا که ایستاده‌ای آیا میتوانی همه اندام ما را ببینی.
با آنکه این سؤال بی‌مورد و عجیب بود معذالک پستوموس لحظه‌ای چند با
دقت با امپراطور نگریسته جواب داد:
سنگ‌های صیقلی که در لبه ایوان کار گذارده‌اند مانع از آن است که از
زانو به پائین اشخاص دیده شود.

امپراطور گفت:
آیا میدانی چرا این سنگ‌های صاف و لغزنده را باین ترتیب در لبه ایوانها
قرار داده‌اند.

پستوموس با تعجبی بیشتر جواب داد:
خیر امپراطور علت کار گذاردن این سنگها را قطعاً ادنات بخوبی میدانند با
آنکه تصور نمی‌کنم اکنون موقع مناسب برای کنجکاوی در طرز بنای این
بزمگاه باشد معهذا امپراطور میتواند از ادنات سؤال کند.

امپراطور با خنده تمسخرآمیز گفت:
راستی بچه مناسبت ادنات این تalar سنگی و عجیب را که عبارت از
سنگ‌های صیقلی و ستونهای عظیم و غرفه‌های مسدود و محدود به پنجره‌های
آهنی است بزمگاه مینامد.

این تalar بعقیده من بیشتر بکار مجلس محاکمه می‌آید نه بزمگاه زیرا
قضات و شهود و تماشاچیان میتوانند در غرفه‌ها و ایوانها جای بگیرند و متهم
در صحن تalar بایستد و...

این اظهار عقیده چنان صراحة داشت که پستوموس یکباره متوجه مطلب
شده نظری خشمگین به امپراطور افکند و بی اختیار دست بپهلو برد تا قبضه
شمشیر را بچنگ آورد ولی متأسفانه شمشیر و حتی خنجری وجود نداشت.
پستوموس لباسی از حریر زربفت پوشیده و موی بلندسر را با گلاب شانه
زده بر دوش رها کرده بود تا زیباتر جلوه کند تنها عضلات ورزیده و گردن
افراشته اش او را یک سپاهی نیرومند معرفی می‌نمود.
وقتیکه متوجه شد خنجر و شمشیری همراه ندارد مشت خود را گره کرد و

چهره درهم کشید پیش از آنکه جوابی بگوید امپراطور گفت:
 پستوموس آیا رأی مرا نمی‌پسندی و تصدیق نمی‌کنی که این تالار...
 پستوموس که اندکی بخود آمده بر خشم غالب شده بود برای اینکه مبادا
 در افکار خود اشتباه کرده باشد سخن او را قطع کرده جواب داد:
 امپراطور شاد باشد این مکان شایستگی برای تشکیل محکمه و قضاوت
 ندارد زیرا عوامل بمعولاً بمثمن اجازه میدهد که در مجاورت سایر عوامل محکمه باشد
 مگر آنکه از وی وحشت داشته باشند.

امپراطور از این کنایه غرشی خشم آلود برآورده گفت:
 پستوموس من همیشه مدعی بودم که وحشت و ترس اصولاً وجود خارجی
 ندارد کسانی که می‌توانند زره پوشیده و شمشیر بر کمر استوار کنند در
 صورتیکه سینه‌ای فراخ و در آن سینه قلبی پولادین داشته باشند هرگز نمیترسند
 زیرا این چنین مردان از مرگ باک ندارند.
 وقتیکه انسان از مرگ نهارسید دلیل ندارد که بترسد اما اینک تصدیق
 می‌کنم اشخاصی یافت می‌شوند که وجودشان از مرگ وحشت‌انگیزتر است این
 اشخاص کسانی هستند که در لباس دوستی و صداقت و وفا و صمیمیت با انسان
 نزدیک می‌شوند و غلتان خنجری زهرآگین به پشت او فرو می‌برند.
 آری پستوموس وحشت وجود دارد و من بصراحة اذعان می‌کنم از این قبیل
 کسان می‌ترسم.

پستوموس دیگر مطمئن شد که امپراطور از نقشه‌های وی آگاه گردیده و
 اینک میخواهد او را مجازات کند مسلماً کمترین مجازات او مرگ است.
 اکنون بخوبی وضع خود را تشخیص میداد و حتی میدانست که آن
 پنجره‌های آهنین برای چیست زیرا متوجه بود که ادنات نیز در قصر خود
 حیواناتی درنده و سبع دارد تا وسیله تغیریغ میهمانان خویش را فراهم نماید.
 بعد نیست تالاری که بنام بزمگاه خوانده می‌شود قتلگاه محکومین باشد و
 ناگهان آن پنجره‌های آهنین گشوده شده یک یا چند بیر و پلنگ بصحن تالار
 جسته ویرا درهم شکنند.
 پستوموس تصمیم گرفت اگر بنا باشد بمیرد آنهم در مقابل دیدگان

مهرنوش باید شجاعانه جان بسپارد یک لحظه از خاطرش گذشت که شاید مهرنوش اسرار را فاش نموده یا بر اثر غفلت و سهل انگاری مریم از مقاصدشان آگاه گردیده و امپراطور را مطلع ساخته است.
باينجهت نظری عتاب آلود بهرنهوش افکند.

مهرنوش با توجه با ظهارات زنوبی شکی نداشت که سرنوشت خوفناکی در انتظار پستوموس است و او شاهد صحنه‌ای غم‌انگیز تأثیرآور خواهد بود میل داشت که بهر وسیله ولو با قبول هرگونه پیشنهادی در تأمین منظور امپراطور از بروز حادثه‌ای که در کمین پستوموس است جلوگیری کند.

اگرچه مهرنوش علاقه و محبتی نسبت به پستوموس نداشت و موافقت‌های اخیر او هم بطوریکه گفتیم بنا باصرار برادرش و پشنگ بود که او را تشویق به خدمتگزاری میکردند معهذا نمیخواست که در حضور او با مداخله وی پستوموس را بقتل برسانند.

از طرفی هنوز منظور امپراطور فاش نشده و صلاح نبود سخنی بگوید چه نمیدانست امپراطور و ادنات تا چه اندازه از قضایا اطلاع دارند باین واسطه ناگزیر نگاه عتاب آلود پستوموس را تحمل کرده ساکت بود.

پستوموس که در عین حال تصور نمیکرد امپراطور از همه جزئیات اقدامات و گفته‌های او آگاه باشد با متانت و بردباری گفت:

آیا امپراطور این وحشت را درک کرده و برق خنجر دوستی را که در لباس صمیمت بوی نزدیک شده و قصد وارد آوردن ضربت دارد دیده است.

امپراطور جواب داد:

آری پستوموس تو خود بهتر میدانی که من حتی نیش یک چین خنجری را در پشت خود احساس کرده‌ام.

پستوموس با لحنی حیرت زده گفت:

آیا من بخوبی میدانم... گویا امپراطور از این سخنان منظوری دارد شاید اظهارات او متوجه من است.

امپراطور با لبخندی حزن آلود جواب داد:

پستوموس کینه و خشم و دشمنی و عداوت و مبارزه حیات بهر کس اجازه

میدهد که بدخواه و دشمن خود را از میان بردارد ولی شرف و خصائص مردی و مردانگی حکم میکند که دشمن را هر قدر محیل و خائن باشد تحقیر نکند یا نگذارد که او خویشن را کوچک و حقیر نماید.

باين جهت ميل ندارم که پستوموس با آنهمه رشادت و شجاعت و قدرت حقارت حيله وتزوير و دروغگوئي را تحمل کند خيانت تو با مدارك انكارناپذير ثابت شده درصد نباش که...

پستوموس چون شيري خشمگين که او را در قفس تنگ محبوس کرده باشند غريده گفت:

خيانت من با مدارك انكارناپذير ثابت شده؟ کدام خيانت؟

امپراطور گفت:

اکنون که نميخواهی دست از تجاهل و حيله برداری برای تو حکایت میکنم که چگونه با امپراطور خود و امپراطوری بزرگ رم خيانت کرده و در لباس دوستی و اغفال میخواستی عظمت و شرف رومیان را که به بهای خون صدها هزار جوانان رومی در زمانی دور و دراز تحصیل گردیده فدائی هوس خود کنی.

این جمله میرساند که امپراطور اطلاعاتی وسیع دارد و چون از رموز نقشه وی آگاه است و این مطالب را جز مهرنوش و یارانش دیگری نمیدانسته لذا قطعی است که در این صحنه مهرنوش بی مداخله نیست.

باینجهت بار دیگر پستوموس نگاهی ملامت بار بمهرنوش افکند و تبسی محزون بر لب راند میخواست فرباد زده بگوید مهرنوش هرگونه سرنوشتی را که تو برای من خواستار باشی با آغوش باز استقبال میکنم اگر با دستهای ظريف خود خنجری بقلیم فرو میبردی با احساس لذت جان میسپرم. ولی افشاء اسرار بمنتظر از بین بردن من عاقلانه نبود زیرا مصالح تو و یارانت نیز در خطر قرار گرفته.

صدای امپراطور رشته افکار او را گسیخت او گفت:

پستوموس تو از طرف امپراطوری روم بارمنستان رفته که با ابراز محبت و اظهار دوستی اتحاد و یگانگی پادشاه ارمن را نسبت بروم جلب کنی ولی هوس و خودپرستی و شهوترانی را بر مصالح و شرافت ما ترجیح دادی.

بوسوسه هراس حیله گر و جاه طلب بطرزی ننگین که شایسته دزدان است با عده‌ای چند برابر همراهان مهرنوش کمین گرفته با آنها حمله ور شد و مهرنوش را ربودی.

تو نماینده و مظہر امپراطور بزرگ رم بودی آیا این خیانت نبود که نام ما را ننگین کرده و بجای محبت خشم و نفرت ملت ارمنستان را بر علیه ما برانگیختی.

پستوموس قد برافراشته جواب داد:

من در اینمورد قبلًا توضیح داده و گفتم که قصد داشتم بوسیله پیوند زناشوئی با مهرنوش...

امپراطور با خشونت سخن‌ش را قطع کرده و گفت:
پستوموس یکبار ترا متوجه ساختم که با دروغ و تزویر و فریب در این لحظات حساس خود را حقیر و کوچک نکنی آنچه که قبلًا گفتی و اکنون می‌غواهی تکرار کنی دروغی بیش نیست.

تو تحت تأثیر نقشه‌های اهربیمنی هراس قرار گرفته در رویائی شیرین غوطه ور شدی و فرمانروائی امپراطوری شرقی یعنی مقام ادنات را به هراس و عده دادی و خود تاج و تخت امپراطوری را برگردید.

هراس بکمک ارکادیوس در ارمنستان تولید انقلاب و اغتشاش می‌کند و منتظر است که تو هر چه زودتر با آنستی شتافته با آسانی ارمنستان را در قبضه اختیار گرفته بوسایل مختلف با ایرانیان مرا از میان برداری.

این رفتار تو بحدی دور از شرافت است که حتی سپاهیان نفرت حاصل کرده تقاضای مجازات ترا دارند.

امپراطور که بتدریج آتش خشم‌ش شعله ور نمی‌شد نگاهی شر بار به پستوموس افکند و او دهان گشود تا سخنی بگوید ولی امپراطور بانگ زد اگر ترا بحال خود بگذارم خویشن را خفیف می‌کنی و من مایل نیستم کسیکه بعد از امپراطور اولین شخص امپراطوری رم بشمار می‌آید در حضور زنی که معبد اوست ذلت و خفت را تحمل کند.

بعد از این سخن امپراطور دو کف دست را بهم کوفت و فریاد زد:

تیتوس... تیتوس...

صدای امپراطور در آن تالار طبیعی وحشت‌انگیز داشت.

پستوموس ابتدا نفهمید منتظر امپراطور چیست و تیتوس کیست و چه ارتباطی با آن مجلس و گفتگو دارد ولی طولی نکشید که تیتوس در یکی از ایوانها نمایان شد و پستوموس بمشاهده او ویرا که یکی از سپاهیان همراحت بود شناخت.

امپراطور بمشاهده تیتوس گفت:

پیام هراس را به پستوموس ابلاغ کن گمان میکنم اینجا مناسبترین موقع و محل برای رساندن پیام هراس باشد.

گفتم تیتوس تحت تأثیر بزرگواری خانواده کنایون و عشقی که باو داشت و همچنین خیانت پستوموس از او نفرت پیدا کرده اسرارش را نزد امپراطور فاش نمود و برای جبران این وقایع ننگین از امپراطور تقاضا کرد تا پستوموس را مجازات نموده مهرنوش را با احترام بارمنستان باز گرداند و مانع اقدامات مژورانه هراس و ارکادیوس شده اجازه بدهد که سپاهیان رومی مردانه بتسلخیر ارمنستان اقدام کنند.

امپراطور ابتدا میخواست باو دستور بدهد که نامه هراس را به پستوموس برساند و پیامش را اعلام کند و بعد اعمال پستوموس را زیر نظر بگیرد ولی ملاقات آنروز با پستوموس و کشف اسرار و حوادثی که شرح دادیم او را منصرف داشت و به تیتوس امر کرد آماده شهادت و افشاء خیانتهای پستوموس باشد.

تیتوس در مقابل انجام تقاضاها یش که استرداد مهرنوش و تحصیل آبروی برباد رفته بود بجان و دل اطاعت کرد و حاضر شد در آن صحنه ظاهر شده با پستوموس مواجه گردد.

تیتوس وقتیکه قدم بایوان نهاد یک لحظه بجانب مهرنوش نگریست از شباht کامل او با برانوش ویرا بخوبی شناخت و با کمال ادب در مقابلش سر فرود آورد سپس متوجه پستوموس شد.

پستوموس با بهت و نگرانی باو مینگریست و منتظر بود بداند آن سپاهی

چه مدار کی با امپراطور ارائه داده زیرا اکنون استنباط میکرد که همه اظهارات امپراطور متکی بگفته های تیتوس است و معلوم میشود مهرنوش و یارانش در افشاء اسرار دخالتی نداشته اند.

با همه پریشانی و موقعیت خطرناک چون همه هوش و حواس پستوموس معطوف به مهرنوش بود لذا با تبسم این بار نظری حاکی از سپاسگزاری باو افکند. تیتوس با صدای رسا و کلماتی شمرده و لحنی متین همه آنچه را که قبل امپراطور گفته بود بیان کرد و در پایان نامه هراس را بدر آورده دست خود را بلند نموده گفت:

امپراطور شاد باشد چگونه این نامه را به پستوموس برسانم اگر اجازه میدهد فرود آمده نامه را باو تقدیم کم.

امپراطور بانگ زد: تیتوس ابتدا نامه را باز کن و بخوان. تیتوس این دستور را هم اجرا کرد و نامه را گشوده بصدای بلند قرائت کرد طنین صدای او چون پتکی که بر سندان بکویند مرتبأ بر مغز پستوموس ضربت میزد.

او دیگر نمیتوانست دفاع کند چه گذشته از اینکه مطمئن بود امپراطور تصمیم قطعی درباره اش اتخاذ کرده و هرگونه دفاعی بیفاایده است بیم داشت بر اثر گفتگو مطالب دیگر هم فاش شود و اسرار نقشه ای که با یاران مهرنوش طرح کرده بود آشکار گردد.

امپراطور در پایان قرائت نامه گفت: تیتوس نامه را بصحن تالار بیانداز اگر پستوموس مایل باشد که از خط هراس اطمینان حاصل کند آنرا بر میدارد.

تیتوس جواب داد: امپراطور شاد باشد من سخنان ترا بخوبی میشنیدم که یک افسر حتی یک سپاهی رومی را بمحاذات خیانت بفتحی ترین وضعی بقتل میرسانند ولی هرگز او را مورد تحیر قرار نمیدهند.

اگر چه پستوموس بمتابعت از هوس شرافت ما را لکه دار نمود ولی من

هیچگاه... .

امپراطور بانگ زد:

باربارو... یکی از پنجره‌های آهنین تالار با صدائی ممتد گشوده شد و هیکل درشت باربارو با سر بزرگ و ریش بلند که قیافه‌ای زشت و وحشت‌آور باو میداد نمایان شد.

باربارو دستها بسینه نهاده منتظر اجرای اوامر امپراطور ایستاد.

امپراطور گفت:

تیتوس نامه را بوسیله باربارو پستوموس بده تا گمان نکند که سندی مجعلو برای خیانت او ساخته ایم.

تیتوس نامه را لوله کرده بطرف باربارو انداخت و باربارو مانند سگی گرسنه که طعمه را در هوا میقاپد نامه را قبل از آنکه بصحن تالار بیفتند ریود و با قدمهای بلند و صدادار بطرف پستوموس که هنوز در وسط تالار ایستاده بود روان شد.

سکوتی رعب‌انگیز و هراس آور بر آن تالار مستولی گردیده و صدای یکنواخت و موزون قدمهای باربارو بر هیبت و وحشت آن مجلس میافزود.

باربارو در یکقدemi پستوموس متوقف شد و در حالیکه دست خود را با نامه بسوی او دراز میکرد سعی داشت با دقت چهره و اندام او را از نظر بگذراند. این مرد عجیب و موجود خوف آور که در قساوت و در زندگی دست کمی از حیوانات خود نداشت با نگاه مهربان و آمیخته بمحبت به پستوموس مینگریست و میخواست با آن نگاه بوی بفهماند که زنوبی سفارش کرده است در مرگش تسریع نماید و نگذارد زیاد رنج ببرد.

اندام رشید و زیبائی مردانه و بخصوص شهامت و جرأت پستوموس که در آستانه مرگ تبسیمی تحریر آمیز بر لب داشت حسادت باربارو را برانگیخت زیرا متوجه بود که زنوبی عاشق و دلداده پستوموس است چون نمیتواند از مجازاتش چلوگیری کند لذا دستور داده است که لااقل از رنج و عذابش بکاهد.

پستوموس بدون توجه بباربارو و گرفتن نامه چون برای شنیدن اظهارات تیتوس رو بجانب وی ایستاده بود کمی بسمت ایوانی که مهرنوش و امپراطور

ایستاده بودند چرخیده در حالیکه همه نیروی خود را در دو چشم متمرکز کرده و بهرنوش می نگریست تا در آخرین لحظات عمر خود از تماشای چهره زیبایش تمتع ببرد گفت:

مهرنوش تنها آرزوی من این است که از صمیم قلب مرا مورد عفو و بخشش قرار دهی تو خود میدانی که عشق در دل و جانم بر همه احساسات دیگر غالب بود.

سپس بطرف تیتوس نگریسته با لحنی که خالی از خشم و نفرت بود گفت:
تیتوس تنها تو در این مجلس حق داری مرا متهم برفتاری ننگین نموده عملم را نسبت بهرنوش و همراهانش تقبیح کنی تصدیق می کنم که عشق آتشین و شدید مهرنوش توأم با سوسه هراس مرا وادر بکاری کرد که شایسته نبود.

اما من بشاهدت مهرنوش این خطا را جبران کردم و با آنکه در هوای وصال تن بچنین ننگی داده بودم محرومیت از امید و آرزوی گران بدست آمده را تحمل نمودم و در صدد برآمدم از این واقعه بنفع روم استفاده کنم.

البته بیش از این نمیتوانم سخنی بگویم ولی امپراطور و ادنات حق ندارند از شرافت و حیثیت دم زده و مرا بعنوان آنکه نام روم و رومیان را ننگین کردم مجازات کنند زیرا آنها خود برای حفظ مقام و هوای نفس هر لحظه مرتکب صدها اعمال ننگین میشوند.

آری تیتوس تو یک سپاهی شرافمند از سپاهیان رشید و فداکار رومی حفظ شرف و آبروی روم ترا بر آن داشته است که در مقابل فرمانده خود ایستاده خطایش را گوشزد کنی.

منهم میخواستم مهرنوش را بکسانش مسترد داشته آنگاه مردانه و بزرور بازوان توانای شما سپاهیان دلیر ارمنستان را فتح کنم و این بار مهرنوش را چون غنیمتی جنگی بدست آورم.

امپراطور که میخواست هر چه زودتر مجازات پستوموس آغاز شود تا فرصتی برای منظور خود بدست آورد برای اینکه منتی بر مهرنوش گذارده باشد گفت:

پستوموس مهرنوش که گمان میکرد رومیان مردمانی هوسپازند و برای

تسکین هوس خود از هرگونه جنایتی ابا و امتناع ندارند اینک عقیده خود را تغییر میدهد و تصدیق خواهد کرد که تنها بعضی جوانان خام طمع رومی دارای چنین صفات مذموم و ناپسند هستند بدیهی است این قبیل اشخاص بیش و کم در میان هر ملت و قومی یافت میشوند.

پس از این سخن امپراطور دو کف دست را بهم کوفت و به باربارو که متوجه وی شده بود اشاره کرد وظیفه اش را انجام دهد.

باربارو نظری بطرف ادنات افکند سپس با سرعت غرفه ها را یکی یکی نگریست.

در غرفه مجاور ایوانی که امپراطور و مهرنوش در آن بودند لحظه‌ای چند نگاهش مات ماند مثل اینکه سایه زنوبی را در غرفه مزبور مشاهده کرد. چون سکوت برقرار بود و باربارو ناچار بایستی امر را اجرا کند نامه را که هنوز در دست داشت با بی اعتمانی بر زمین افکند و بطرف یکی از پنجره های آهین رفت.

مهرنوش مبهوت و متحیر و متأثر چشم بادنات که در آنست تالار بر ایوان ایستاده بود دوخته سعی میکرد افکار خود را مرتب نموده سخنی بگوید ولی موفق نمیشد.

چون هنوز حادثه‌ای رخ نداده و امپراطور صریحاً دستور صادر نکرده بود نمیدانست چه واقع میشود؟

ناگهان فریادی کوتاه توأم با غرسی مهیب تالار را بلرزه در آورد و مهرنوش چشم از ادنات برگرفته متوجه صحن تالار شد.

منظرهای بس وحشتاک و خوف انگیز بنظرش رسید.

پلنگی تیزچنگ قوی هیکل و سیاه رنگ که چشمانش چون دو کاسه مشعل مشتعل و درخشان بود نزدیک در آهین قفس روی دو پای عقب نشسته خیره پستوموس مینگریست.

پستوموس دیگر نمیتوانست کمترین توجهی جز بحریف خود داشته باشد زیرا اندک غفلتی موجب میشد که در زیر چنگال و دندان آن حیوان گرسنه از هم دریده شود.

پستوموس مطمئن بود برفرض که آن حیوان را مغلوب کند با ببر یا پلنگی دیگر مواجه میگردد و عاقبت باید جان بسپارد ولی بهر صورت غریزه حیات او را وادار نمینمود که حتی المقدور دفاع نماید.

وانگهی پستوموس میخواست اکنون که میمیرد از شجاعت و زورمندی و جرأت و جسارت خویش خاطره‌ای عمیق در دل و جان مهرنوش باقی بگذارد.

این آرزو و بخصوص حضور مهرنوش و اثر نگاه شیرین و ملایم و نافذ او را که پستوموس در اطراف خویش احساس میکرد باو نیروئی فوق العاده میبخشد. در پایان طنین غرش پلنگ ناله در دنا کی بگوش پستوموس رسید و او صدای مهرنوش را بخوبی تشخیص داد.

این صدا که مؤید تأثیر و اندوه مهرنوش بود چون آهنگ بهترین موسیقیها تاروپود وجودش را بوجد و نشاط آورد اینک پستوموس یک نگرانی داشت و آن نگرانی این بود که حتی خنجری در دسترس ندارد.

پلنگ جستی و چابکی و زور و قدرتی بی اندازه دارد تیزی چنگ و دندانهای پولادینی که محکمتر از نیزه است برای درهم شکستن و دریدن شکار باو کمک میکند.

پستوموس هر قدر چابکی و نیرو داشته باشد چون خنجری ندارد که شکم یا پهلوی او را بدرد قطعاً مغلوب خواهد شد.

پلنگ حالت خیز بخود گرفته آماده حمله میشد پستوموس ناگزیر تصمیم گرفت که یکی از ستونها را پناه خود قرار داده تا ممکن است حریف را خسته کند.

پلنگ سرو گردن خود را تا آنجا که می‌توانست به عقب کشید و شانه‌ها را خم کرد یک لحظه دیگر سپند آسا میجست و معلوم نبود که پستوموس بتواند خود را از این حمله نجات داده بیکی از ستونها برساند.

ناگهان از حمله منصرف شده پوزه خود را از روی دستها بلند کرد و نظری شربار بطرف ایوانی که تیتوس بہت زده در آن ایستاده بود افکند زیرا تیتوس که نمی‌توانست تحمل کند پستوموس را بدون هیچگونه آلت دفاعی در مقابل پلنگی خونخوار رها کنند فریاد زد:

این عمل عادلانه نیست او هم باید لااقل خنجری داشته باشد سپس کارد بلند و دودم خود را که همیشه بی غلاف بکمر می آویخت بدر آورد و گفت: پستوموس این تنها کمکی است که شرافتمدانه می توانم با تو بکنم مواظب باش هنگام برداشتن آن مورد حمله ناگهانی قرار نگیری کارد تیتوس در فضای تالار برقی زد و چرخ زنان بطرف پستوموس فرود آمد.

او کارد را طوری انداخته بود که زیر پای پستوموس بر زمین افتاد تا وی مجبور نشد بعقب برگرد و بطرف پلنگ برود هر لحظه انتظار داشت صدای برخورد تیفه پولادین کارد را بر سنگ صیقل کف تالار بشنود اما این صدا شنیده نشد چه پستوموس بچالاکی بی نظر کرد در آن لحظه پر خطر از یک انسان معمولی بعيد مینمود دست فرا برده و قبضه کارد را در هوا گرفته بود.

امپراطور ابتدا از این اقدام خشمگین شده چهره درهم کشید ولی بزودی بر خشم خود غالب گردید از روی بی اعتمانی شانه ها را حرکت داد زیرا گذشته از اینکه یقین داشت پلنگ بر پستوموس چیره میشود میدانست که چند حیوان سبع دیگر هم برای دریدن او آماده اند وانگهی با یک حرکت باربارو جسد خون آلود پستوموس را بدربیاچه مرگ فرو میرود و در کام نهنگان جای میگیرد تنها فرقی که دارد اینستکه لحظه ای چند احتضار پستوموس بطول می انجامد.

امپراطور از این اقدام یک منظور دیگر هم داشت او میخواست فرستت یافته قبل از آنکه مهرنوش بخود آید یا ادنات متوجه مقصود او بشود کام دل بگیرد. از اولین نظر بمهرنوش آتش تسکین ناپذیر در کانون وجودش شعله ور گردید و آرزو میکرد لحظاتی چند پیکر لطیف تراز گلبرگ مهرنوش را در آغوش و بر روی سینه ملتهد بنشارد.

این آرزو و هوس بحدی او را آزار میداد که بهیچ چیز جز وصل نمی اندیشید برای اینکه کوچکترین غفلت موجب یاس و ناکامی میشد امپراطور تا حد اعلای کوشش خود را بظاهر آرام جلوه می داد.

نقشه او بسیار ساده بود وقتیکه تکلیف پستوموس معلوم شد و هنگامیکه او در چنگال پلنگ قرار داشت قطعاً مهرنوش از تمایشی آن صحنه مشمیز میشد و برای اینکه آن منظره رقت انگیز را نبیند و صدای ناله پستوموس را نشنود از

ایوان بغرفه میرفت.

او نیز بدنبالش روان میشد و پس از آنکه در را میبست مانند همان حیوان درنده و سبع که به پستوموس حمله وز بود بهرنش هجوم میآورد.

بهمین منظور نقشه کار را طوری منظم کرده بود که ادنات در آن سمت تالار و تیتوس در سمت دیگر و دور از غرفه او باشند تا اگر مهرنوش اند کی مقاومت نموده فریاد برآورد کسی متوجه نگردد.

وقتیکه بمقصود میرسید مهرنوش در مقابل عمل انجام یافته‌ای قرار گرفته ناگزیر از سکوت بود و بر فرض که عکس العملی هم نشان میداد تاثیری نداشت. باینجهت موقعیکه پلنگ و پستوموس در برابر هم قرار گرفتند نظری بمهرنوش افکند تا ببیند آیا خود او مشتمل گردیده برای دور بودن از صحنه داخل غرفه میشود یا نه.

مهرنوش بمشاهده پلنگ ابتدا ناله‌ای دردناک برآورده صورت زیبای خود را در دو کف دست پوشاند ولی بصدای تیتوس دستها از چهره برداشته با تمام هوش و حواس خود متوجه صحنه نبرد شد.

اگر چه از آن حادثه نفرت داشت و مایل نبود پستوموس دچار چنان عاقبتی شوم و اوخته انگیز گردد در عین حال بخود اجازه نمیداد با نظر خشم و تنفس باامپراطور و ادنات بنگرد برای اینکه آن اقدام را ناشی از تعصب آنان در شرافت و جوانمردی می‌پنداشت و بآنها حق میداد کسی را که موجب بدنامی رومیان گردیده و علاوه بر این خیانت نموده بسزایش برسانند.

مهرنوش در این فکر نبود که همه نقشه‌های یارانش نقش برآب شده و دیگر نباید امیدی در اجرای منظور خود داشته باشند زیرا بطوریکه گفتیم از ابتدا با این نقشه‌ها قلبًا مخالفت داشت.

خوبشخنانه آذرگشسب هم که مورد کمال علاقه و محبت وی بود با اکراه و اصرار پستوموس و دیگر یاران موافقت کرده و با اطلاع از سرنوشت پستوموس چندان رنجیده خاطر و مأیوس نمیگشت.

اینک آرزو میکرد هر چه زودتر آن صحنه پایان یافته نزد زنوبی باز گردد و مریم را ودار کند تا ویرا از کاخ امپراطوری خارج ساخته بخانه خویش ببرد

و بالاخره بکمک یاران از انطاکیه بروند.

اظهارات مبهم زنوبی و ادنات مهرنوش را اندکی نگران ساخته بود اما بیم و هراسی نداشت چه میدانست در مقابل هر گونه وقایع ناگواری مریم و تیگران از وی حمایت میکنند.

با همه اضطراب و نفرت مهرنوش چشم بصحته نبرد دخته مجدوب تماشا بود.

پلنگ بشنیدن صدای تیتوس و مشاهده برق کارد دودم او یک لحظه از حالت خیز بدر آمد و متوجه گردید اما بعد مثل اینکه فهمید حریف اسلحه ای بچنگ آورده و باید باو فرصت بدهد بسرعت خود را جمع نموده با همه قدرت و چابکی بطرف پستوموس جست.

پستوموس که با همه هوش و حواس توجه بپلنگ داشت در یک چشم بهمzedن بر سطح صیقلی تالار دراز کشید و بقدرت دو بازوی قوی و پنجه پاها بر سطح صاف و لغزان سنگها لغزیده مکان اول پلنگ را اشغال کرد.

بهمان سرعت برخاست و بالاپوش را با یک حرکت از دوش برداشته در حالیکه آنرا در فضا بگردش درآورده بود بدور دست چپ پیچید در این موقع پلنگ که ضمن پرش حریف و شکار را نیافته بزمین در غلطیده بود غرش کنان چرخی بدور خود زد تا طمعه را پیدا کند.

وقتیکه پستوموس را دید متوقف شد.

پستوموس میاندیشد اگر نیزه‌ای محکم داشت باسانی آنحیوان عظیم الجثه را هنگام جستن و در هوا بر سر نیزه قرار میداد و باین ترتیب شجاعت و مهارتی از خود نشان میداد که توجه مهرنوش را جلب نماید.

اما اینک باید ناگزیر با پلنگ گلاویز شود و هر قدر زور و چابکی بکار برد بالاخره مجروح خواهد شد.

پلنگ گوئی حریف خود را شناخته و پی بزده است که شکاری ضعیف نیست چه از جای خود تکان نمیخورد و نقشه حمله‌ای اطمینان بخش و مؤثر طرح میکرد.

پستوموس برای تحقیر اپراتور همچنانکه خیره به پلنگ مینگریست با

قهقهه گفت:

ای حیوان آیا تو هم مانند والرین برای درهم شکستن من در فکر حیله هستی او با اینکه امپراطوری مقتدر است و صدها هزار سپاهی در اختیار دارد جرأت نکرد جز بمکر با من رو برو شود تو نیز با اینکه چنگال و دندانی تیز داری میترسی بمن نزدیک شوی بسیار خوب من خود باستقبال تو می آیم.

با این سخن پستوموس در کمال مراقبت بتائی بطرف پلنگ برای افتاد پلنگ هم مثل اینکه متوجه منظور حریف شد و تصمیم گرفته است با جرأت و جسارت با وی در آلویزد تکانی شدید بخود داده دهان وحشت انگیز را باز کرده دندانهای تیز خود را نشان داد و با ممتازت بحرکت در آمد.

پستوموس میتوانست از فرصت استفاده کرده در پناه یکی از ستونها قرار بگیرد و پلنگ را خسته کرده و در یک لحظه مناسب با کارد دودم باو حمله ور شده ویرا مجروح ساخته از پا در اندازد اما غرور مانع شد.

وقتیکه بدء گام فاصله از یکدیگر رسیدند پلنگ در حالیکه وانمود میکرد هنوز قصد پیش رفتن دارد ناگهان بسرعتی غیر قابل تصور روی دو پای عقب نشست و با یک جست خود را به پستوموس رساند.

پستوموس اصولا خود آنحیوان را بچنین حمله‌ای تحریک نمود تا غافلگیرش کرده با یک ضربت کارش را بسازد باینجهت قبضه کارد را محکم در پنجه پولادین فشد و درست در همان آن که پلنگ بسوی او فرود میآمد دست چپ را که در بالاپوش پیچده بود بطرف دهان بزرگ حیوان پیش برد و دست راست را با کارد مانند نیزه‌ای در مقابل شکم او نگاهداشت. پلنگ وقتی شکار را در بر گرفت کار تا قبضه در شکمش غلاف شده و دست پستوموس در حلقوش فرو رفته و با تمام قوت سرش را بعقب خم میکرد تا از چنگال او در امان ماند.

ولی دستهای پلنگ که بر شانه‌های پستوموس قرار گرفته بود با ناخنها برند گوشت پوست شانه و قستی از سینه ویرا را دریده بود.

چند لحظه آن دو با هم گلاویز بودند عاقبت پستوموس موفق شد کارد را در شکم حیوان چرخی داده و سراسر شکمش را بددرد چون راه تنفس او نیز

مسدود بود خیلی زود از پا درآمد و نقش بر زمین شد.
پستوموس کارد را از شکم پلنگ بیرون کشید و بدون اعتنا بجراحات شانه
و سینه نظری بسوی امپراتور افکنده گفت:

تو مرا بقتل میرسانی اما نه از روی تعصب و شرف برای اینکه من بخوبی ترا
میشناسم و میدانم در راه نیل بمقصود از هر گونه جنایت و بی غیرتی باک نداری
ولی بدان سپاهیان پستوموس از تو انتقام میگیرند.
بعد نگاه خود را متوجه تیتوس کرده گفت:

تیتوس تو هم اغفال شدی اگر او راست میگوید چرا یک مجلس محاکمه
علیٰ تشکیل نداد و اینگونه مرا بدام افکنند بهر صورت از تو تقاضا میکنم
حمایت مهرنوش را بعهده گرفته او را بسلامت بارمنستان برسانی؟

پستوموس دیگر فرصت نیافت سخنی بگوید و تیتوس نیز نتوانست جوابی
بدهد زیرا دو غرش سهمگین بی در پی فضای تالار را بلرزه درآورد یکی از آن
غرش‌ها از حلقوم باربارو بی اختیار بیرون جست. باربارو که حیوانات خود را از
جان خویش بیشتر دوست داشت بمشاهده وضع رقت بار پلنگ که سوگلی
بزمگاه وی بشمار می‌آمد خشمگین گردید و بسرعت در آهینه قفس ببری
هیولا را گشود و برای اینکه آن حیوان را غضبناک کند ضربت شلاقی بر پشتش
نواخت.

بیرون که بر اثر سروصدای داخل تالار تا نزدیک درب آهینه آمده و آن
ضخته را تماشا میکرد با نعره‌ای مهیب بطرف پستوموس جست.

پستوموس با چابکی زانو بر زمین زد.

بیرون که بی محابا و خشم آلود پریده بود چند قدم دورتر بر زمین فرود آمد
پستوموس بهمان سرعت که زانو زده بود چرخی زد تا پشتش باو نباشد.

در این موقع قبضه‌ای چوبی ببازویش اصابت کرد و بعد بزمین افتاد
پستوموس که با یک نظر متوجه شده بود اسلحه جدیدی مناسب‌تر بچنگ آورده
کارد را رها کرده آن قبضه چوبی را برداشت.

باربارو برای رام کردن و تحمیل اراده بر حیوانات شلاقی بسیار بلند داشت
این شلاق از مفتوح‌های باریک و خاردار توانم با رشته‌های چرمی بافته شده بیش

از سه ذرع طول داشت.

این شلاق منتهی بقبضه‌ای چوبی میشد که حلقه‌ای در آن تعییه کرده بودند تا هنگام استفاده حلقه را در میچ دست قرار میدادند برای اینکه شلاق رها نشد. باربارو از نزدیک آن شلاق طویل را بپشت ببر فرود آورد و در نتیجه یک لحظه شلاق بدور کمر ببر پیچیده شد و با جست سریع وی قبضه از دست باربارو بدر آمد.

پستوموس که با همه پریشانی و اضطراب این مطلب را تشخیص داده بود و میدانست آن شلاق اسلحه‌ای بهتر و مؤثرتر است وقتیکه قبضه را بدست آورد دیگر مهلت نداد که ببر بخود بجند.

دست خون آلود پستوموس بشدت حرکت میکرد و رشته‌های خاردار شلاق سفیرزنان هوا را می‌شکافت و در حوالی دست و پای ببر بر سنگ صیقلی اصالب کرده صداهای طئین دار و وحشتناک ایجاد می‌نمود.

پستوموس که در سرگرمیهای مختلف رم دیده بود چگونه با شلاق قوی ترین حیوانات را مغلوب و مطیع میسازند در صدد برنمی آمد که ببر را مورد اصابت قرار دهد زیرا ممکن بود خشمگین و دیوانه شده حمله ور گردد.

باینجهت مرتبأ رشته‌های شلاق را با مهارت نزدیک پوزه و دستهای وی بر زمین میزد ببر قدم بقدم عقب میرفت و میغیرید از طرفی وضع را تشخیص داده نمیخواست اطاعت کند بلکه آماده بود حمله نموده پستوموس را قطعه قطعه نماید.

ولی سفیر مرگبار شلاق و صدای برخورد آن با سنگ کف تالار باو مجال نمیداد.

باربارو که خودش خلع سلاح شده و جرأت نداشت بدون اسلحه در تالار باقی بماند با منتهای خشم بداخل قفس پلنگ که اینک حالی بود جسته با نعره‌های سهمگین ببر را بحمله تشویق مینمود.

از جراحات پستوموس خون زیادی جریان پیدا کرده لحظه بلحظه او را ناتوان و ضعیف مینمود چه او با حرکات شدید دست بشدت جریان خون میافزود.

بیر مقاومت میکرد ولی اندک بقفس نزدیک میشد پستوموس مانند اشخاص مست بدون تعادل پیش میرفت.

ایوان درنده دیگر را بخواهید که می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود. این ایوان درنده دیگر، می‌تواند در پیش‌نگاری از آغاز سری دو، معرفی شود.

یک حیوان درنده دیگر

امپراتور متوجه بود که مهرنوش مجدوب رشادت و شجاعت پستوموس گردیده قصد ندارد آن تماشا را ترک کند در صورتیکه میاندیشید بمجرد گلاویز شدن پستوموس با پلنگ مهرنوش تاب و توان از دست داده با نفرت و وحشت از ایوان بغرفه پناه میبرد و با او فرصت میدهد که دور از نظر ادنات و تیتوس بانجام مقصود پلید و ناپاک خویش بپردازد. اکنون حضور مهرنوش در ایوان گذشته از اینکه نقشه ویرا عقیم میگذاشت بپستوموس نیز نیرو میداد که آنچنان ببیاک و شجاع بر جلادان خود غالب گردد.

بعلاوه اگر چند لحظه دیگر هم سپری میشد و پستوموس آن بیر را بداخل قفس میراند ناگزیر باربارو طبق دستور قبلی دریچه مرموز را میگشود و پیکر خون آلود و ناتوان پستوموس را از حفره بدرياچه مرگ و بکام نهنگان میافکند. با اين ترتيب کار خاتمه پيدا كرده و مسلماً ادنات بلاfacille از تالار عبور كرده برای تسلی و دلداری دادن بهمهرنوش و انجام بقيه مذاكرات که بنا بود با مهرنوش بعمل آيد بغرفه او میآمد.

اگر هم ادنات نميخواست از تالار بگذرد راه دیگری داشت و آن دهليز

مدوری بود که گرداگرد تالار و از پشت غرفه‌ها ادامه داشته ایوانها و غرفه‌ها را بیکدیگر متصل می‌ساخت.

پس او نباید منتظر نتیجه و عاقبت کار پستوموس باشد امپراطور از بهت مهرنوش استفاده کرده کمی پشت سر او و چسبیده بُوی ایستاده و سر خم کرده بود.

عطر مستی بخش گیسوان خوشرنگ مهرنوش را استشمام می‌کرد و فشار ملایم بدن نرم او اعصابش را تحذیر کرده در حقیقت چیزی از آن صحنه و منظره مهیب نمیدید و نمی‌شنید.

همه ذرات وجودش مسحور و مجدوب لذتی ناپاک و آلوده شده آرزو می‌کرد آغوش بگشاید و آن اندام هوس انگیز را بشدتی بر سینه بفسارد که آتش غریزه‌اش تسکین پیدا کند اما از بیم آنکه مبادا ادنات و تیتوس متوجه شوند و یا مهرنوش با فریادی خشم آگین توجه آنها را جلب کند و ناکام شود دندانها بهم می‌سائید و با تمام قوت بر عضلات خویش فشار می‌آورد و بامید کامیابی تا چند لحظه دیگر تحمل می‌کرد.

عقابت دست لرزان را بشانه مهرنوش تکیه داد و با دست دیگر بازوی او را گرفت.

مهرنوش که چون مجسمه‌ای از سنگ مرمر و خوش تراش بیحرکت ایستاده و مبهوت و نگران بدون آنکه حتی مژه بزنند باندام رشید و خونین پستوموس مینگریست از تماس دستهای امپراطور با شانه و بازوی خود ناگهان یکه خورده نیم چرخی زد و تقریباً در آغوش امپراطور قرار گرفت.

امپراطور که می‌اندیشید اگر عجله نکند ممکن است مهرنوش بخود آید در حالیکه ویرا بطرف غرفه می‌کشید گفت:

فرزند سرنوشت پستوموس معلوم است شایسته نیست دل و جان ترا بیش از این رنجه سازیم تماشای لحظات احتضار یکمرد خائن نفرت انگیز است.

مهرنوش می‌خواست آن صحنه را تا آخر ببیند حتی مصمم بود پستوموس را تحسین کرده هنگامی که با مرگ هم آغوش است دلش را شاد و خرم کند اما از ف्रط بeft و وحشت بی اراده بوسیله امپراطور بطرف غرفه کشیده می‌شد.

وقتی بخود آمد که امپراطور او را داخل غرفه کرده و در را هم بسته بود.
مهرنوش هرگز گمان نمیکرد کسیکه بمجازات ربودن او رشیدترین سرداران خویش را با آنطرز موحش مجازات میکند خود حیوانی خطرناک بوده منظوری دارد.

باينجهت در آغوش امپراطور لغزیده زانو بر زمین زد و با صدائی که در گلو میشکست گفت:

امپراطور شاد باشد.

پستوموس پس از آن اقدام ناشایست بخود آمد و در کمال جوانمردی و منتهای احترام با من رفتار نمود لذا من او را از صمیم قلب عفو کرده ام و اطمینان میدهم که احدی او را ملامت نکرده و رومیان را ننگین نمیشمارد بلکه ویرا تحسین میکند که با همه عشق و هوس و امکان کامیابی خطای خویش را جبران نمود.

درباره اینکه خیانت کرده هنوز اثبات نشده بعلاوه برفرض اثبات از مرحله قصد تجاوز نموده و شایسته نیست که با این وضع مجازات شود.

از امپراطور تقاضا می کنم وی را مورد بخشش قرار داده با سلب کلیه مقامات و شئونات تبعیدش کند.

امپراطور خم شد و بار دیگر بازوان نرم مهرنوش را گرفته ویرا از زمین بلند کرد و بی پروا بخود فشرده گفت:

ای فرشته زیبا که در دل و جانت جائی برای کیهنه تو زی و انتقام نداری و حتی نمی توانی دشمنان خود را اسیر بلای مكافات ببینی آیا حقیقتاً میل داری پستوموس از مرگ نجات یافته آزاد گردد؟

مهرنوش بشنیدن این جمله امیدبخش و سختانی که امپراطور بر زبان میراند نمیتوانست تصور کند که چگونه با بی مبالاتی در آغوش دیوی پای بند نفس قرار دارد و آتش سوزان هوس او را شعله ورتر میسازد.

او فقط این جمله را بخوبی شنید که امپراطور از وی میپرسد آیا حقیقتاً میل دارد پستوموس از مرگ نجات یافته آزاد شود.

آری امپراطور بزرگی و عظمت یک امپراطور در بخشایش و اغماض است

نه کینه تو زی و خشم.

امپراطور که می‌اندیشید ممکن است در مقابل قبول این پیشنهاد مهرنوش را رام کند و با طیب خاطر کام بگیرد گفت:

در عوض بمن چه میدهی آیا تو نیز یک تقاضای مرا می‌پذیری؟

مهرنوش که مطلقاً در اینمورد افکار اهریمنی بخود راه نمیداد و از این سخن استنباط کرد که امپراطور می‌خواهد او را واسطه پیروزی خود قرار دهد چون از روی قلب آرزومند بود آن جوان شجاع و دلیر را از چنگال مرگی وحشت‌انگیز برهاند بعجله گفت:

آری امپراطور هرگونه تقاضای ترا که انجامش مقدور باشد بجان و دل می‌پذیرم اکنون فرمان بدله از ادامه این صحنه جلوگیری کنند زیرا پستوموس دیگر ضعیف شده شاید قادر نباشد بیر را....

امپراطور با سروی که ناشی از امیدواری بود گفت:

مهرنوش من آرزومندم ترا در کنار خویش بر تخت امپراطوری رم ببینم و تاج امپراطوریسی را بر سر زیبایت بگذارم باین ترتیب جنگ و اختلاف هم خاتمه پیدا می‌کند.

اما تنها طریق اطمینان بخش برای من آن است که هم اکنون مرا کامروا سازی بگذاری...

سخن امپراطور ناتمام ماند زیرا مهرنوش بشنیدن آن مطلب ابتدا چند لحظه مبهوت بود و بعد بصراحت منظور او را فهمید. غفلتاً با یک حرکت از دست امپراطور دور شده از فرط خشم و نفرت چند بار دهان گشود اما نتوانست سخنی بگوید.

خون بسرعت بگونه گلگون مهرنوش دویده قطرات درشت عرق چون شبیمی که بر گلبرگ جلوه گری کند بر پیشانی و رخسارش میدرخشد.

امپراطور از هیجان و هوس میلرزید و درست مثل پلنگ یا ببری که در مقابل شکار و طعمه‌ای لذید قرار گرفته باشد کمین کرده بی اختیار می‌غیرید.

دیگر سخن گفتن مورد نداشت فرصت از دست میرفت و وقت تلف می‌شد زیرا معلوم نبود که کار پستوموس تمام نشده و تا چند لحظه بعد ادنات ناگهان

در آن غرفه ظاهر نشد.

باینجهت امپراطور چون حیوانی درنده که بطرف شکار خیز بر میدارد در حالیکه دستها را برای در آگوش گرفتن مهرنوش گشوده بود بسوی وی هجوم برد.

مهرنوش دختری ظریف و ناتوان بنظر میرسید در حالیکه والرین هیکلی درشت و بازوی سطبر داشت حرارت غریزه نفسانی نیز او را به قدری زورمند ساخته بود که میتوانست در یک چشم بمهزدن مقاومت ویرا درهم شکسته او را در اختیار بگیرد. کامیابی باین طریق و توانم با مقاومت برای او لذت بخش تر جلوه میکرد.

با این افکار اهربینی و هیجان خطرناک امپراطور بطرف مهرنوش حمله برده بود ولی عیناً صحنه نبرد پستوموس با پلنگ در اینجا تکرارشد.

مهرنوش که میدانیم بر خلاف تصور و اندیشه امپراطور بسیار چابک و سریع و با جرأت بود چون احساس میکرد دردامی خوفناک گرفتار شده برای نجات خویش همه چیز را از یاد برد و در صدد برآمد خود را بدر غرفه که متصل بدھلیز سرتاسری است برساند و از آنجا خارج شده با داد و فریاد مریم و تیگران را که یقین داشت در آنحوالی حضور دارند متوجه سازد.

متأسفانه هیکل زشت و نفرت آور امپراطور بین او و درب غرفه قراردادشت. وقتیکه دید آنحیوان درنده و سبع برای بچنگ آوردن وی آماده حمله میشود بیباک و پروا تصمیم گرفت نقشه‌ای را که پستوموس در مقابل پلنگ اجرا کرده بود انجام دهد.

درست همان لحظه که امپراطور غرش کنان بطرف وی جست بسرعت بر کف غرفه که مانند تالار و از سنگ صیقلی بود دراز کشید و با تمام نیرو بسمت درب غرفه لغزید و بهمان سرعت پیاختاست.

والرین که منتظر چنین پیش آمدی نبود و بشدت حمله کرده بود تعادل را از دست داده بود در افتاد اما چون با اندک غفلتی گذشته از آنکه ناکام میشود خودرا رسوا میکند سپند آسا از جا جست که بار دیگر هجوم برد ولی ناگزیر متوقف شد زیرا مهرنوش اکنون در آستانه درب غرفه ایستاده بود اگر

نمی‌توانست وی را بگیرد او از غرفه خارج میشد و دیگر ممکن نبود بروی چیره شود.

مهرنوش که از فرط خشم بتندی نفس میزد در حالیکه مراقب رفتار امپراطور بود گفت:

اکنون بمفهوم سخنان پستوموس پی میبرم تف برتو اهریمن افسونکار گمان کردی لقمه‌ای لذیذ و آسان بچنگ آورده‌ای.

والرین که دیگر عنان اختیار از کف داده و حاضر بود همه عمرش بیک لحظه مبدل گردد در صورتیکه در آن لحظه مهرنوش را باهوشی آمیخته بخشم در فشار بازو وان خرد کند از سرگرمی او بسخن گفتن استفاده کرد و بار دیگر بسرعت بسوی او هجوم برد.

مهرنوش که منتظر چنین حمله‌ای بود بشتاب از درب غرفه گذشت و با اینکه میدانست فرصتی برای بستن در پیدا نخواهد کرد معذالک در را بشدت رها کرد.

ضریتی نسبتاً شدید بپیشانی والرین وارد آمد اما او اکنون چون دیوانه‌ای افسار گسیخته بود که از فرط هیجان و هوس و خشم حتی زخم شمشیر را هم احساس نمیکرد.

مهرنوش با خروج از غرفه فریادی برآورد تا اگر مریم و تیگران در آنحوالی باشند بشنوند بعد بشتاب بدون آنکه مقصدی داشته باشد بدويden پرداخت با همه پریشانی حواس متوجه شد راهی بطرف داخل تالار ندارد زیرا مسلماً معابری را که از تالار بغرفه‌ها منتهی می‌گردید مسدود کرده‌اند.

برفرضهم که راهی موجود باشد مهرنوش نمیتوانست از آن راه استفاده کند برای اینکه اکنون در داخل تالار پستوموس با برقوی پنجه در کشمکش و مبارزه بود.

مهرنوش از آن صحنه وحشتناک نداشت و دریده شدن در چنگال ببر را بگرفتاری در دست امپراطور ترجیح میداد ولی میاندیشید اگر داخل تالار شود یا حتی از آنست برود پستوموس را متوجه خود کرده چه بسا موجب هلاکش شود. باین واسطه با خروج از غرفه به سمت مخالف تالار دوید و از پلکانی که

بنظرش رسید عبور کرده وارد دهليزی شد که ابتدا اندکی روشنی داشت سپس بتدريج تاریکی بر آن غلبه میکرد تا جانیکه مهرنوش مطلقاً نمیتوانست اطراف خود را ببیند لحظه‌ای توقف کرد تا شاید بتواند وضع خود و آن دهليز را تشخيص داده راه بجائی ببرد.

صدای پای والرین توأم با عرش سبعانه وی موجب شد که مجدداً مهرنوش بدون مقصد بدد برای اينکه ناگهان بدیواری اصابت نکند دست خود را بجلو داد.

چند قدم دورتر احساس کرد که راه اندکی بسمت راست منحرف گردید و نقطه روشنی بنظر رسید بی تأمل متوجه آن نقطه شد.

هر قدر پيش ميرفت بر اميدواريش می افزود زیرا گمان میکرد که آن روشنائی از خارج بدھليز میتابد لذا میتواند از دهليز بپرون برود.

بدیهی است که در خارج قطعاً اشخاصی یافت میشوند و امپراطور بر عایت شئون خود با آن رفتار وحشیانه ادامه نخواهد داد اما این اميد هم بزودی مبدل بیأس شد.

وقتی که مهرنوش در محل روشن فرار گرفت دانست که آن روشنائی از مشعلی است و آن مشعل در مدخل محوطه‌ای قرار دارد و آن محوطه دریاچه کوچکی است که چند زورق در آن دیده میشود.

با يك نظر سريع مهرنوش متوجه شد که دهليزی که از آن عبور می‌کند نسبتاً عريض است در وسط آن نهر آبی ميگذرد و طرفين نهر دوسکوی مرتفع دارد که اينک خود بريکي از آن سکو قرار گرفته.

متأسانه در اين نقطه راه قطع شده و آب نهر بدرياچه متصل گردیده و معلوم است که اين معبر را برای عبوردادن زورها بوجود آورده‌اند.

پريدين از اين فاصله امكان پذير نبود زيرا بيش از ده ذرع بنظر ميرسيد اگر چه مهرنوش میتوانست بيش از آن مسافت شنا کند اما پس از رسيدن با نسمت نمیتوانست از کناره معبر بالا بروم برای اينکه سطح آب با سطح سکو بيش از يكذرع اختلاف داشت و دیوار سکو نيز از سنگ صاف و صيقلى بود.

با اين وصف مهرنوش مصمم شد خودرا با آب انداخته با نطرف شنا کند و

اگر موفق نشد از آب خارج گردد شنارا در امتداد نهر ادامه دهد البته آن نهر بالاخره در یک نقطه از کاخ امپراطوری بخارج منتهی میگردد.

در طول این مدت غرش خشم آلود والرین بگوش او میرسید یکبار هم امپراطور همچنانکه بدنبال مهرنوش میدوید با قهقهه‌ای دیوانه وار خندیده و فریادزد:

مهرنوش فرار تو عاقلانه نیست نحوه‌ی توانست از چنگ من بگریزی منتها اگر تسليم شده برضاء و رغبت در آغوشم قرار گیری تورا بمقام امپراطوریس میرسانم و گرن...

غفلتاً صدای والرین که در آن دهلیز مسقف و وحشتناک طین میافکند خاموش شد و این سکوت مهرنوش را از پریدن در آب بازداشت.

سکوت یک لحظه بطول نیانجامید بلا فاصله صدائی غصب آلود گفت: مهرنوش در حمایت امپراطوریس زنوبی است از امپراطور تقاضا میکنم دست از او بردارد.

مهرنوش صدای تیگران را شناخت چون مطمئن بود که آن مرد غول پیکر بهیچوجه تحت تأثیر قرار نمیگیرد و بخلاف فرمان زنوبی رفتار نمیکند برای اینکه کمکی باو کرده باشد مشعل را برداشت و با قدمهای محکم از همان راه که آمده بود بطرف انحنای دهلیز حرکت کرد.

تیگران مریم را در غرفه مجاور غرفه امپراطور و مهرنوش جای داد لذا از جریان مستحضر شدند چون نمیتوانستند از غرفه خارج شوند ناچار تأمل کردند تا امپراطورهم بدنبال مهرنوش وارد دهلیز شد.

مریم از تعلل و سستی تیگران خشمگین گردید و بالحنی عتاب آلود باو گفت گویا زنوبی و همه مادرباره تو اشتباه کرده‌ایم در اینصورت من خود...

تیگران بملایمت دست مریم را که قصد داشت از غرفه خارج شده بتعقیب امپراطور برود گرفته جوابداد:

مریم مطمئن باش بموضع می‌رسیم ماباید طوری برویم که بین امپراطور و مهرنوش قرار بگیریم.

پس از این جواب بسرعت از پلکان گذشته راه دیگری را در پیش گرفت

پیش از آنکه مریم نسبت باو مشکوک شود لحظه‌ای توقف کرد بلا فاصله دری را گشود.

اکنون صدای پای امپراطور و غرش او را مریم و تیگران هم میشنیدند.

تیگران برای اینکه مریم در آن راه تاریک و مرموز سقوط نکند دستش را گرفته بود از روی تخته‌ای باریک گذشتند و کمی دورتر از انحنای دهليز قدم بعبری که مهرنوش از آنجا گذشته بود نهادند.

تیگران میخواست در آن نقطه خود را به مهرنوش برساند و او را از پل مزبور عبور داده از درب سری داخل دهليز دیگر کند.

با این ترتیب بدون آنکه با امپراطور مواجه گردد امرزنوبی را انجام داده باشد.

متأسفانه همان چند لحظه تأخیر موجب گردید که نقشه‌اش اجرا نگردد وقتیکه تیگران و مریم با آنجا رسیدند مهرنوش در کنار دریاچه قرار داشت و در روشانی مشعل اندام دلفربی با موی پریشان جلوه‌گری میکرد.

تیگران برای جلوگیری از امپراطور ناگزیر خود را آشکار نمود ولی مریم را در پناه دیوار پنهان کرد.

امپراطور بمشاهده هیولائی که در تاریکی چهره‌اش پیدا نبود در سر راه خود یکه خورده متوقف شد ابتدا اندیشید که آن شخص یکی از نگهبانان است و بمحض معرفی از سرراحت دور میشود اما بشنیدن سخنان تیگران متوجه شد که اشتباه کرده و آنسخن وی را بخوبی میشناسد.

بعید نیست که زنوبی اصولاً از افکارش آگاه بوده و با پیش بینی این حادثه کسانی را گمارده است تا از پیروزی و موقعیتش ممانعت بعمل آورند.

بی اختیار انگشتان متینج را بطرف کمر گاه برد تا شمشیر یا خنجر از نیام برآورده غفلتاً آن مانع را از پیش بر دارد اما خیلی زود مأیوس و خشمگین گردید زیرا خنجر یا شمشیری اینک به مراه نداشت.

منظره حرکت مهرنوش بامشعل که باتأثی بانطرف می‌آمد چنان باشکوه و ابهت بود که لحظه‌ای چند امپراطور را مبهوت ساخت وقتیکه شعله دودانگیز مشعل تالندازه‌ای آن محوطه را روشن نمود امپراطور تیگران را شناخت.

چهره مصمم و هیکل رشید او که چون کوهی از سنگ راهش را سد کرده بود باو فهماند که امکان ندارد بتواند بهیچ قیمت او را از اقدامش منصرف کند. اگر چه تیگران باحترام امپراطور انگشتان قطر و خشن را در مقابل سینه بهم متصل ساخته و وانمود میکرد که قصد حمله یا دفاع ندارد و فقط از امپراطور تقاضا میکند که شکار خود را رها کند اما دشنهای دوم و بلند و عربان بقلاب کمرش آویخته و در نور مشعل برق میزد.

از بالای شانه هایش نوک تیز و مثلثی چهارزوبین کوتاه بخوبی نمایان بود. امپراطور میدید که نمیتواند بر آن سپاهی کوه پیکر غالب گردد حتی اگر اورا اغفال کرده بطرف مهرنوش بدو و وی را بچنگ آورد باز هم موفق نخواهد شد.

تیگران تا مسافت پنجاه ذرع هم میتواند با پرتاب یکی از آن زوبینها او را از پای در اندازد چه زوبینها توکی برنده و مثلثی شکل داشتند و بهر نقطه ای از بدن که فرو میرفتند زخمی منکر و جراحتی خطرناک بوجود میآوردند.

امپراطور وضعی بسیار ناگوار داشت گذشته از اینکه موفق نشده بود آبرو و اعتبارش نزد ادنات و زنوبی نیز از بین رفته چه بسا تیتوس هم از آن وقایع مستحضر میگردید.

به این جهت با همه هوش و حواس خود تصمیم گرفت این مانع را از پیش بردارد برای اغفال تیگران در پایان سخن او بالعنی ملامیم گفت چرا زنوبی از جنایتکاران حمایت میکند این زن...

البته امپراطور نمیدانست که تیگران و مریم از ابتدا شاهد اوضاع بوده اند و می اندیشید که با این سخن میتواند تیگران را بفریبد ولی تیگران بشتاب گفت: او را بزنوبی تسليم میکنم بدیهی است امپراطور میتواند بهر تربیب که مایل باشد با اوی رفتار کند.

امپراطور تبسمی بر لب رانده یکقدم به تیگران نزدیکتر شده آهسته گفت: تیگران از من اطاعت کن از مال و مقام هر چه بخواهی در اختیارت میگذارم.

تیگران تبسمی بر لب رانده جواب داد:

از امپراطور تقاضا میکنم آرام باشد من جز زنوبی کسی را نمی بینم و جز فرمان او صدائی نمیشنوم.

امپراطور که دستها پیش برده و بعنوان محبت بر شانه های تیگران قرار داده بود گفت:

تیگران زن چون ماده ببر است اگر او را ...

تیگران چهره در هم کشیده غریب امپراطور سخن خود را ناتمام گذارد و گفت:

ببین... قیافه اش را در حالی که مشعل بدست دارد تماشا کن... در این دهلهیز جز من و تو کسی نیست من حاضرم این شکار زیبا و طعمه لذیذ را باهم قسمت کنیم.

امپراطوری که با سپاهیان خود در یک جام مسی می نوشد و در یک صف بمیدان جنگ قدم میگذارد میتواند در عشق و هوس نیز با یکی از سپاهیان خویش شریک باشد.

تیگران یک لحظه سر بعقب گرداند دستهای امپراطور که همچنان بر شانه های تیگران قرار داشت بسرعتی غیر قابل تصور دو زوبین را از پشتش ربود.

این عمل بقدرتی سریع انجام گرفت که تیگران متوجه نشد ولی مریم که در پناه دیوار ایستاده و با نگرانی با امپراطور می نگریست متوجه منظور او شده فریاد زد تیگران مواظب باش.

تیگران که تصور نمیکرد امپراطور دوزوبین از پشتش ربوده باشد برای اینکه غفلتاً مورد حمله قرار نگیرد بشتاب خم شد و بد بختانه با امپراطور فرصت داد که با تمام قوت یکی از زوبینها را به پشتش فروبرد.

تیگران چون شیری زخم خورده برخاست و در همان حال دشنه را از قلاب کمر خلاص کرده میخواست بسینه امپراطور غلاف کند. امپراطور باوارد آوردن آن ضربت چند قدم بعقب جست و بمحض اینکه تیگران کمر راست کرد زوبین دوم را با همه زور و قدرتی که در بازوداشت بطرف شکمش پرتاپ کرد.

با آنکه زخمها کاری بود معذالک تیگران نیفتاد اینک امپراطور خلع

سلاخ شده دیگر سلاحی در دست نداشت و تیگران که از فرط خشم اعتنایی بجرایحات خود نداشت دشنه را رها کرده با هر دو دست دو زوبین دیگر را که برپشت داشت بچنگ آورد و بانعه‌ای خوف‌انگیز گفت:

عاقبت هوس آرزوهای ترا هم ببادداد دست راست تیگران که وسط زوبین را گرفته بود بالا رفت او میخواست آن زوبین را در شکم امپراطور جای دهد و بمحض اینکه امپراطور پشت کرده تا براثر زخم زوبین خم شود زوبین دیگر را در پشتی فروبرد تا باین ترتیب انتقام گرفته باشد.

راستی که اهریمن هوس چه اندازه خطرناک است ملتی بزرگ چون روم بارگران مالیاتهای سنگین را بدوش کشیده و مردان آن سرزمین از پیر و جوان اسلحه بدست گرفته سوار و پیاده میشتابندند تا بفرمان امپراطوری عظیم الشأن و مدبر که خود را (ژوپیتر) یکی از خدایان میخواند بفتواحیتی درخشنان نائل آمده با پیروزی برای رانیان آرزوئی را که قرنها در دل و جان رومیان وجود داشت برآورده کنند.

آن امپراطور همه این مقاصد را در قبال چند لحظه لذت هم آغوشی از یاد برده بجای آنکه در مجلس سران حضور یافته بانجام امور این مهم بپردازد در دهلیزی تاریک و پرپیچ و خم بدنبال فرشته‌ای پاکدامن میروند تا اورا بچنگ آورده پر و بالش رادرهم بشکند و دامانش را آلوده کند.

چند لحظه قبل پستوموس را بمناسبت ریودن مهرنوش با آنکه هیچگونه بی احترامی درباره‌اش روا نداشته بود بمجازاتی هولناک محکوم نموده مدعی بود که وی شرافت رومیان را لکه دار کرده است.

پیش از آنکه مجازات او خاتمه پذیرد خود در صدد برآمد که مرتکب عمل ننگین تر از آن شود.

امپراطور خیره و لرزان بدست تیگران مینگریست و بانائی و احتیاط عقب میرفت افکارش سخت مغشوش و پریشان بود اگر آن سپاهی غول پیکر بزودی دچار ضعف و فتور نگردیده نقش بر زمین بشود کارش تمام است.

فریاد مریم امپراطور را بیشتر مضطرب ساخته بود زیرا فهمید که شخص دیگری هم جز تیگران در آن دهلیز وجود داشته و ناظر اعمال وی بوده.

تیگران کمی بعقب متمایل شد در آن لحظه امپراطور خود را آماده کرد که جستی زده از مسیر زوبین کنار برود غفلتاً صدای پای عجولانه توأم با کشمکش به گوش رسید.

پیش از آنکه امپراطور بخود آید زوبین صفیرزنان مباس با صورت او گذشته بدیوار سنگی اصابت کرد و با صدائی خشک بر کف دهليز افتاد. صحنه‌ای که پشت سر امپراطور بوجود آمده بود حواس تیگران را مغشوش ساخت و از بیم آنکه مبادا حریف از چنگش بگریزد بعجله زوبین را رها کرد و در نتیجه بهدف اصابت نکرد.

بيان آنچه که در یک چشم بهمzedن انجام میگیرد چند لحظه بطول میانجامد و بهمین جهت اثر حادثه را در ذهن انسان تخفیف میدهد. حوادثی عجیب و عبرت آور در آن لحظات در دهليز رخ میداد و صحنه‌های مختلفی بوجود آمده بود یک سپاهی باعشقی سزاوار تحسین بامید دیداری کوتاه در روزگاری دراز و تبسیمی محبت آمیز خود را در فضائی تاریک و مرطوب و دوراز محیط زندگی محبوس ساخته و با غیرت و تعصی خاص باحترام معشوقه با آنکه در آتش هوس میسوزد از هم آغوشی بازی که شباخت بزنوبی داشت سرباز زده و بفرمان او از زیباترین زنان عصر خود حمایت میکند.

عمل تیگران درست مثل آن بود که دو آهون فربه را بشیری گرسنه بسپارند و آنحیوان باهمه گرسنگی از دریدنشان خودداری کرده و در مقابل درندگان دیگر هم از آنها حمایت کرده و جان برسر اینکار بگذارد. امپراطوری باعظمت کاملاً نقطه مقابل آنسپاهی قرار گرفته باحیله و تزویر دام گسترد و باسلح عصمت و تقوی و شرافت مرتکب زشت‌ترین اعمال میگردد.

دوتن دیگر بمتابعت از افکار و احساسات خویش بایکدیگر کشمکش دارند و سروصدای آنها موجب میگردد که امپراطور خیانتکار از انتقام تیگران شرافتمند نجات یابد.

تیگران با پرتاب زوبین متوجه آندوتن که تزدیک امپراطور بایکدیگر گلاویز بودند شده بود ولی نمیتوانست آنها را بشناسد اما امپراطور که دچار

وحشت و اضطرابی شدید بود و میدید بهر صورت مفتخض ورسوا شده جرأت نداشت سریگرداند و بینند چه خبر است.

از طرفی احساس میکرد که قطعاً یکی از آندو تن نیز مخالف اوست اگر غالب شود بین تیگران و آن دشمن جدید گرفتار گردیده خواهی نخواهی مغلوب میشود.

اگر بخواهیم بشرح اقدامات آندو بپردازیم حوادث مخلوط شده در ک آن از ذهن دور میشود چون توضیح همه وقایع در یک لحظه مقدور نیست از خوانندگان محترم تقاضا میکنیم با تعجب آن صحنه های مختلف باما یاری کنند. تیگران که متوجه بود زانویش میلرزد و بزوودی نقش برزمین خواهد شد یک لحظه پس از آنکه زوبین را رها کرد و فهمید که بهدف اصابت نکرده بپرتاپ زوبین دیگر مبادرت کرد.

این زوبین دردست چپ او قرار داشت چون تیگران بادست چپ تمرين بیشتری داشت لذا امیدواربود که خطأ نکند.

امپراطور موقتاً غوغای پشت سر را بدست فراموشی سپرده باهمه دقت و حواس خود متوجه خطر تیگران بود.

برای اینکه او را در هدف گیری و پرتاپ زوبین دچار تردید کرده و معطل کند تاخونی که بشدت از شکم و پشت او جریان دارد ویرا ضعیف و زبون کند بسرعت و چابکی خم شده و بر میخاست و بچپ و راست متمایل میشد و در حالیکه مرتباً در اطراف خود جست و خیز میکرد اندک اندک بتیگران نزدیک میشد زیرا مطمئن بود هر قدر فاصله اش از تیگران کمتر باشد بهتر میتواند خود را حفظ کند زیرا تیگران هم احساس خطر کرده ناگزیر نمیتواند همه دقت خویش را مصروف هدف گیری کند.

بعلاوه ممکن است فرصتی یافته غفلتاً بحریف زخم خورده که در آستانه سقوط قرار دارد حمله ور شده او را از پای دراندازد.

تیگران هم متوجه این منظور بود لذا سعی میکرد باهمه ناتوانی بعقب برود و لحظه مناسب را بدست آورده زوبین را رها کند در یکی از این جست و خیزها امپراطور بسرعت کلاه از سر برگرفت و بی معابا آنرا بطرف تیگران پرتاپ

کرد و خود نیز بلا فاصله هجوم برد.

در آن حال زوبین از دست تیگران رهاشد و این بارهم خطا کرد ضربت کلاه سنگین و هجوم امپراطور موجب شد که تیگران بی اختیار و با تمام نیرو بعقب جست چون دیگر بکلی ناتوان شده بود و نتوانست خودرا نگاهدارد با پشت نقش بر زمین شد.

بر اثر سنگینی و وزن بدن تیگران و فشار سقوط زوبینی که بپشتش فرو رفته بود از سینه اش سر بردار آورد هردوپای تیگران بواسطه تحریک شدید غصی در آخرین لحظه حیات مانند فنر جمع شد و بشدت بسینه و شانه امپراطور که بطرف وی هجوم برد بود ضربت نواخت.

امپراطور طوری در کنار دیواره دهلیز بر زمین افتاد که هردو پایش داخل نهر شد.

ناگهان صدائی متین در دهلیز طنین افکند و با کلماتی شمرده گفت:
امپراطور مواطن رفتار خود باشد این خنجر زهرآگین است و یک خراش مختصر کافی است که اورا ارزندگی محروم کند.

در پایان این کلام لحظه‌ای چند طنین آن صدا بگوش میرسید بعد سکوتی ترس آور بر دهلیز مستولی شد زیرا کشمکش آن دو تن نیز بشنیدن این سخنان خاتمه یافت.

امپراطور نقطه‌ای سوزنده در خنجره خویش احساس میکرد و چنان مرعوب و متوجه بود که میترسید بازادی تنفس کند زیرا بیم داشت حرکت سینه و خنجره اش موجب گردد که نوک تیز خنجر زهرآگین خراشی بگلویش داده او را بمیرگ فجیعی گرفتار کند.

او میدانست که جادوگران و زهرسازان رومی در زهرآگین کردن خنجر مهارتی معجزآسا دارند و زهریکه در این قبیل موارد بکار میبرند سریع التأثیر و غیرقابل درمان است و با احتضاری در دنایک مبتلا را میکشد.

پشتش بر اثر اصابت با سنگ کف دهلیز بشدت درد میکرد هردو پایش بطرف داخل نهر کشیده شده بزحمت خودرا از لغزیدن حفظ میکرد هر لحظه بیم آن میرفت که بی اختیار حرکت کند و در نتیجه نیش خنجر بخنجره اش فرورد.

از وحشت چشم بسته بود چون بخوبی تشخیص میداد که آن صدا صدای زن است گمان کرد مهرنوش باشد لذامیدوار بود که در مقابل آزادی او از گرفتاری نجات پیدا کند.

امپراطور اطمینان داشت که مهرنوش ویرا بقتل نمیرساند چه اکنون دو تن دیگر در دهلیز وجود دارند که بطور قطع یکی از آنها طرفدار اوست پس در صدد برミآمد که با تهدید آزادی خویش را بدست آورد.

اگر او باعقل و متانت رفتار نماید بار دیگر ممکن است شکار را بچنگ آورد خوشبختانه فعلاً از شر دیوانه‌ای درنده چون تیگران خلاص شده بود. باینجهت دیده گشود ناگهان چهره مصمم و خشمگین مریم را در مقابل خود دید.

مهرنوش نیز با مشعل نزدیک شده اینک بطرف آندوتن که چند قدم دورتر مبهوت و متوجه ایستاده بودند مینگریست آن دو ادنات و تیتوس بودند. ادنات بطوریکه گفتیم در آخرین لحظه با اشاره فرمان داد تا پستوموس نیمه جان را خلاص کنند و خود از راهرو سرتاسری بطرف غرفه امپراطور حرکت کرد.

غفلتاً متوجه شد که امپراطور و مهرنوش در ایوان نیستند تیتوس هم دیده نمیشود بر سرعت قدم افزود در حوالی پلکانی که امپراطور و مهرنوش از آن گذشته بودند احساس کرد صدائی از طرف دهلیز میشنود.

بایکی دوست خود را بغرفه رساند اثری از امپراطور و مهرنوش بمنظرش نرسید وضع غرفه میرساند که کشمکشی در آنجا روی داده از خاطرش گذشت که مبادا مهرنوش از فرط خشم و اندوه عنان اختیار از دست داده و دیوانه شده باشد.

قطعاً مهرنوش بی اراده بسوی دهلیز زیرزمینی دریاچه مرگ دویده و امپراطور برای آرام کردن وی و ممانعت از بروز حادثه‌ای بدبالش رفت.

با این خیال ادنات نیز شتابان داخل دهلیز شد صدای پائی از نزدیک و طنین غوغایی از دور می‌شنید چون بدهلیز آشناشی کامل داشت بسرعت میتوانست بدد.

طولی نکشید که هیکل شخص دیگری را دید همچنان که پیش میرفت
گفت کیستی؟

آنشخص بالاین صدا متوقف شده جواب داد تیتوس.

ادنات با تعجب گفت آه تیتوس تو در اینجا چکار میکنی آیا احیاناً امپراطور
و مهرنوش داخل دهلیز شده‌اند.

تیتوس که مجدداً برای افتاده بود جواب داد:

آری ادنات قطعاً امپراطور چون حیوانی درنده بدنیال طعمه خود میدود.

ادنات که اینک دست تیتوس را گرفته بود تا اورا در پیش رفتن کمک
کند از این سخن بقدرتی حیرت‌زده و خشمگین گردید که غفلتاً متوقف شده
گفت:

تیتوس چه میگوئی منظورت از این ناسزا چیست شاید برازیر هیجان
نمی‌فهمی که...

تیتوس فشاری بدست ادنات داده درحالیکه اورا بجلو میراند تا بروند جواب
داد:

خیر ادنات بخوبی می‌فهم چه میگوییم امپراطور که بگناه ربودن مهرنوش
پستوموس را بچنان مجازاتی هولناک محکوم کرد خود در صدد هوسرانی برآمده
و اصولاً این صحنه را برای بدست آوردن فرصتی جهت اجرای منظور شوم و
ننگین خویش بوجود آورده.

ادنات با غرسی خشم آلود گفت:

عقل و شعورت را از دست داده‌ای تیتوس مواظب گفتار خود باش.
تیتوس جواب داد متأسفانه عقل و شعورم بجالاست هنوز طنین فریاد امپراطور
که از مهرنوش میخواست تابر رضایت تسلیم شده و تاج امپراطوریسی روم را بر سر
بگذارد در گوش خود می‌شنوم.

ادنات دیگر نتوانست با تیتوس سخن بگوید زیرا اکنون غرش تیگران را
میشنید و چون بانحراف دهلیز رسیده بودند آن صحنه دلخراش را میدید.

تیتوس با یکنظر متوجه موضوع شد و فهمید که آن سپاهی غول پیکر
بحمایت مهرنوش در مقابل امپراطور قد علم کرده چه میدید که مهرنوش با مشعل

به آن صحنه نزدیک میشود.

ادنات بمشاهده تیگران درحالیکه میخواست زوبین را بطرف امپراطور پرتاب کند دچار وحشت شد چه میدید که آینده و همه زحماتش بهدر میرود. با آنکه تالندازه‌ای بقضیه پی برده از امپراطور نفرت حاصل کرده بود معذالک نمیتوانست بگذارد که تیگران با یک ضربت زوبین بهمه امیدها و آرزوهای رومیان خاتمه بدهد.

باینجهت حرکتی کرد که بمساعدت امپراطور بشتابد و تیگران را باز دارد ولی تیتوس بازوانش را گرفته گفت:

ادنات گذشته از اینکه این مرد فرومایه سزاوار مرگ است آن سپاهی شرافتمند که زوبین برشکم دارد باید انتقام بگیرد مداخله تو برای نجات وی عادلانه نیست.

ادنات با خشم بازوی خود را از چنگ تیتوس خلاص کرد که بطرف امپراطور بشتابد اما تیتوس این بار محکم ویرا در آغوش کشیده گفت معلوم میشود که شرافت و عدالت را فرماندهان ما وسیله هوسرانی خود قرار داده دسته دسته سپاهیان را باین عناوین فریبنده بکام مرگ می‌فرستند و خود در دهليزها و بزمگاهها چون حیوانات بفرونشاندن آتش هوس خویش اشتغال میورزند.

ادنات سعی میکرد تا از قید بازوان تیتوس خلاص شود ولی تیتوس هر لحظه او را محکمتر می‌فشد سخنان تیتوس در ادنات که از اعمال و رفتار امپراطور سخت خشمگین بود مؤثر افتاد.

کمی از تلاش خود کاست و برای اینکه تیتوس را متوجه موقعیت کند گفت: تیتوس منهم از هرگونه رفتار ناپسند نفرت دارم ولی اگر امپراطور از میان بود قدرت و نیروئی که با خون دل جمع آوری کرده و هزاران امید باآن داریم از هم پاشیده و متفرق و پراکنده میگردد.

تیتوس بقدرتی خشمگین بود که بی محابا جواب داد:

این قدرت و نیرو که تحت اختیار چنین مرد دون‌همتی است نابودباد کسیکه نمیتواند عنان نفس و هوش را دردست داشته مرتکب زشت‌ترین اعمال

گردد چگونه شایستگی فرمانروائی بر امپراطوری بزرگی دارد.

ادنات که چشم به تیگران دوخته میدید هم اکنون زوبین دیگر را رها میکند بچابکی در آغوش تیتوس لغزید و بزانو نشست تا باین ترتیب از دستش خلاص شود.

وقتیکه او برخاست و موفق شد بطرف امپراطور برود در لحظه‌ای زودگذر وقایعی که شرح دادیم بوقوع پیوست امپراطور نقش برزمین شد و مریم از پناهگاه خودبیرون جسته خنجرزه را برجه وی قرار داد.

تیتوس تیسمی رضایت بخش برلب آورد چه متوجه بود که دیگر امپراطور در انجام مقصود پلید خویش توفیق حاصل نمیکند.

ادنات از مشاهده مریم و جسد خون آلرد تیگران پی برد که دست زنوبی در این اقدامات دخیل بوده و او تشخیص داده است که امپراطور نسبت به مهرنوش سو عنظر دارد تیگران و مریم را بحمایت وی مأمور نموده.

اینک تیگران با بلند همتی و وفاداری در راه انجام وظیفه بدست امپراطور بحیله و خیانت کشته گردیده ولی مریم که تحت تأثیر حوادث قرار دارد با کوچک ترین حرکتی انتقام خواهد گرفت.

امپراطور وقتیکه مریم را شناخت کمی امیدوار شد و بخود جرأت داد زیرا احساس میکرد که می‌تواند او را بفریبد و ببهانه اینکه در وضع خطرناکی قرار دارد از او بخواهد اند کی نیش خنجر را از حلقومش دور ساخته اجازه بدهد که وضع ناراحت و ناپایدار خود را تغییر بدهد.

بهمین منظور نگاهی مهربان و التماس آمیز بمریم افکند و دهان گشود تاسخنی بگوید ولی واقعه دیگری رخ داد که امیدش را مبدل بیأس کرد.

تیتوس که می‌اندیشید مریم نتواند موقعیت خود را حفظ کند نظری باطراف انداخت درخشش تیغه پولادین دشنه دوم تیگران توجهش را جلب کرد خم شد آنرا برداشته با استفاده از بهت و حیرت ادنات بایک جست در کنار مریم قرار گرفت.

پیش از آنکه مریم مضطرب گردد نوک دشنه در مقابل سینه امپراطور گرفته بالحنی تمسخر آمیز گفت:

اکنون امپراطور میتواند مطمئن باشد اگر نیش زهرآگین خنجر این زن که قطعاً فرشته‌ای است و برای اجرای عدالت در این دھلیز نازل شده خطأ کند این دشنه دو دم خطأ نخواهد کرد چه در پنجه‌ای قوی و نیرومند قرار دارد و متعلق بسپاهی شرافتمندی است که بدست مردی اهربین خو و دروغگر و دور و کشته شده است.

تیتوس چنان بهیجان آمده بود که نمیتوانست ادب و نزاکت را رعایت کند حتی میل داشت امپراطور را قطعه قطعه نموده یا آنکه اگر قدرتی دشته باشد او را بتalar بزمگاه کشانده بسرنوشت پستوموس گرفتار نماید. مریم مردد بود و بیم داشت مبادا تیتوس حیله‌ای اندیشیده و با آن ترتیب میخواهد امپراطور را از گزند نیش زهرآگین خنجر نجات داده آنگاه بر او و مهرنوش مسلط شود باین واسطه گفت:

با این قبیل سخنان فریبندۀ اغفال نمیشوم تیتوس تو مرّا بخوبی میشناسی بمهر و محبت زنوبی سوگند یاد میکنم که اندک حرکتی موجب مرگ امپراطور خواهد شد.

ادنات که بزحمت برعاصاب خود حاکم شده بود گفت: مریم مطمئن باش تیتوس راست میگوید و قصد اغفال ترا ندارد متهم بعشق و علاقه زنوبی سوگند یاد میکنم که در حفظ و حراست مهرنوش باشما همداستانم بهتر ترتیب که خود صلاح میدانی فرصتی بده که امپراطور از این وضع ناراحت بدرآید تاچند لحظه دیگر نیرو و توانائی خود را از دست داده بطرف نهر میلغزد و بالنتیجه نیش زهرآگین خنجر بحنجره اش فرمود آنگاه من نمیتوانم از مجازات شما صرف نظر کنم.

مریم نظری بمهرنوش که مشعل در دست بر بالین تیگران ایستاده بود افکند مهرنوش برای اولین بار لب بسخن گشوده گفت: مریم حق با ادنات است به تیتوس میتوان اعتماد داشت.

با این وصف مریم گفت: بسیار خوب تیتوس اگر میخواهی باما مساعدت کنی دشنه را کنار بگذار امپراطور را از لبه نهر کمی دور کن ولی مراقب باش نیش خنجر لحظه‌ای از

جنجه او جدا نمیشود.

تیتوس دشنه تیگران را بکمر آویخته گفت:

این دشنه روزی باید انتقام صاحب خود را بگیرد بعد پاهای امپراطور را از نهر بالا کشید و نظری باین سو و آنسوی انداخته گفت:
اگر طنابی بدست میآوردم این فرشته را مطمئن میساختم.

مریم جواب داد:

تیتوس کمی دورتر دریاچه کوچکی است که چند قایق در آنجا بسته شده طناب و زنجیر بقدر کافی میشود اگر ...

تیتوس دیگر گوش بسخنان مریم نمیداد بسرعت بطرف دریاچه میرفت
مهرنوش برای اینکه راهش را روشن کند چند قدم باوی رفت سپس مشعل را طوری گرفت که قسمتی از آن محوطه را روشن نمود.

تیتوس متوجه شد که در مدخل آن دریاچه کوچک مشعلهای متعددی وجود دارد لذا یکی از آنها را برداشته باشله مشعلی که در دست مهرنوش بود روشن کرد.

طولی نکشید که طناب بدست آورده مراجعت کرد و امپراطور را محکم طناب پیچ نموده گفت:

اکنون بگوئید چه باید کرد و چگونه ممکن است مهرنوش رانجات دهیم.
مریم جواب داد زورقی آماده کن خوشبختانه ...

غفلتاً مریم سکوت کرده متوجه ادنات شد و بعد با تردید نظری بتیتوس افکند.

تیتوس مثل اینکه بمفهوم نگاه مریم پیبرد بار دیگر دشنه تیگران را بدست گرفته گفت:

مریم هر دستوری داری بوسیله مهرنوش انجام بده من مراقبت ادنات را بعهده میگیرم با این سخن تیتوس قدمی بسوی ادنات برداشت.

ولی مریم بانگ زد:

تیتوس او حق پدری بگردن من دارد بقیمت جان خویش حاضر نیستم
کوچکترین بی احترامی درباره اش روا داری بخصوص که اطمینان دارم از رفتار

ناپسند امپراطور نفرت داشته مانع اقدامات ما درنجات مهرنوش نمیشود.

ادنات با تبسم گفت:

مریم قول مرا قبول کن دست از امپراطور بدار و بگذار بفهمیم چه واقع شده.

مریم بجای آنکه بادنات جواب بگوید خطاب بهرثوش گفت:
دخترم آیاز تیتوس اطمینان داری؟

مهرنوش جواب داد:

آری مریم وصف او را از برادر و یارانم شنیده‌ام و انگهی او ثابت کرد که مردی غیرتمند و باشرف است منظورت چیست؟

مریم که وضعی بسیار ناگوار داشت سؤال مهرنوش را هم بلاجواب گذارد
گفت:

تیتوس دسته کلیدی قطعاً برقلاب کمر تیگران وجود دارد آنرا برداشته نزد من بیاور عجله کن تامن کارخود را انجام داده فرصت داشته باشم ادنات را از جریان آگاه کنم.

از این سخن ادنات متوجه شد که تامریم موجبات خلاصی مهرنوش را فراهم ننموده و کارخود را پایان ندهد درخصوص قضایا با او گفتگو نمیکند از طرفی احساس میکرد که برادر مهرنوش و یارانش نیز در انتاکیه میباشد و حتی بامهرنوش نیز ملاقات کرده‌اند.

باینجهت کنگکاو و مشتاق بود که هرچه زودتر فرصت صحبت بمریم بددهد برای اینکه تیتوس و مهرنوش مطمئن شوند اقدامی برعلیه آنان نمیکند بفاصله‌ای اطمینان بخش از امپراطور و مریم بردوواره نهرآب نشست و پاها را بداخل نهر آویزان کرد.

تیتوس بسرعت دسته کلید را یافته بمریم نشان داد مریم بدون آنکه لحظه‌ای از مراقبت امپراطور غفلت کند او را متوجه کلیدی نسبتاً بزرگ و زنگ زده کرده گفت:

تیتوس در امتداد نهر بشتاب پیش میروی انتهای این راه بدری بزرگ و آهنهین که میله‌های قطور دارد منتهی میگردد در طرف راست در چرخ فلکی

وجود دارد که زنجیری محکم با آن پیچیده شده.

اگر کلید را در سوراخ قفلی که درزیر دسته چرخ است وارد نموده دوبار بچرخانی گردش چرخ آزاد می‌شود و با گرداندن دسته پنجره مشبك آهنین بتدریج بالا می‌رود.

تیتوس که بدقت گوش میداد گفت:

مریم بخوبی فهمیدم من باید راه را باز کرده آنگاه قایقی را از دریاچه باینجا بیاورم تا سوار آن شده و از طریق نهر برودخانه رفته و بسرعت از انطاکیه دور شویم.

البته برای اینکه در خارج مانع حرکت مانشوند امپراطور و ادنات را تامحلی اطمینان بخش بهمراه خود می‌بریم اینک آماده باشد که من در ظرف چندلحظه این دستور را انجام خواهم داد.

مریم که میدید تیتوس عازم است با اشاره دست او برآ متوقف ساخته گفت:
تیتوس امیدوارم یاران مهرنوش بکمک غلام فداکار من توانسته باشد موانع را مرتفع کنند بهر حال وقتیکه در را باز کرده ممکن است با عده‌ای روبرو شوی معتقدم مهرنوش نیز با تو باشد تا ...

تیتوس جواب داد:

اگر برادر و یاران مهرنوش در آن نقطه منتظرند مسلماً مرا می‌شناستند و احتیاج بحضور مهرنوش ندارد.

تیتوس با این سخن راه افتاد بار دیگر مریم بانگ زده گفت:
وقتیکه کلید را چرخاندی از سوراخ قفل خارج نکن ضمناً ممکن است در آن طرف غلام مانع بالارفتن درب باشد اگر چنین واقعه‌ای رخ داد او را متوجه کن تاباتو کمک کند.

تیتوس چندقدم پیش رفت مریم خطاب به مهرنوش گفت فرزند بهتر است که تو هم با او بروی تازودتر در حمایت یاران قرار گیری.

مهرنوش وقتیکه فهمید برادرش و آذرگشسب و سایر یاران در آن نزدیکی هستند یکباره بوجد آمد و وحشت و اضطراب را از خود دور نموده بدنبال تیتوس روان شد.

در این هنگام ادنات روبجانب مریم کرده گفت:
آیا اکنون فرصت داری که بمن بگوئی چه واقع شده و این اعمال عجیب و ناپسند چه مفهومی دارد.

مریم جوابداد:

ادنات متأسفانه امپراطور همه ما و حتی ترا اغفال کرد او از محاکمه و مجازات پستوموس فقط این منظور را داشت که بدون اعتنا بشئون و حیثیت خویش و عهدو پیمان زنوبی بزور و عنف مهرنوش را تصاحب کند.

اگرچه زنوبی هم متوجه این نکته نبود ولی بخاطر اطمینان مهرنوش از من خواست تاباتیگران در مجاورت غرفه امپراطور مخفی گردیده مراقب باشم و نگذارم که آسیبی بهمراه مهرنوش وارد آید.

بعلاوه منهم بنویه خود از طرف تو و زنوبی باین فرشته بیگناه و رنجدیده قول داده بودم که بخصوص ناموسش از هر گونه تعرضی مصون بماند.

ادنات گفت:

آیا مطمئن هستی که امپراطور چنین قصدی داشته شاید سوء تفاهمی بیش نباشد.

مریم با لحنی خشم آلود و تحقیرآمیز جوابداد:
منتظر چنین سوالی نبودم زیرا یقین دارم سخنان امپراطور را که با وعده و وعید بصدای بلند میگفت و تامدتی در این نقبت نیافریده و بگوش میرسید شنیده‌ای.

ادنات گفت:

بسیار خوب مریم این مطلب بعای خود ولی معلوم میشود که تو اقدامات وسیعی معمول داشته پیش از آنکه داخل قصر شوی عده‌ای را برای کمک در محلی که جزو اسرار بوده جا داده‌ای.

عجب اینجا است که آن اشخاص برادر و کسان مهرنوش میباشند و تودر این باره مطلبه‌ای بما نگفته‌ای آیا نباید قبول کرد که با پستوموس در خیانتش شرکت داشته‌ای.

مریم جواب داد:

ادنات من در هیچگونه خیانتی شریک نبوده ام زنوبی حقایق را میداند از وجود برادر و کسان مهرنوش شب گذشته مستحضر شدم چون بصلاح شما تعهد کرده بودم مهرنوش را مانند فرزند خود حمایت کنم و از طرفی باامپراطور اعتماد نداشتم لذا ناچار آنها را برای مخفی رودخانه هدایت کردم تا آماده باشند.

آری ادنات من مصمم بودم چنانچه بخواهید مهرنوش را برخلاف آنچه که امپراطور صریحاً وعده داد مورد تعرض قرار دهید ویرا از همین طریق نجات داده بیارانش بسپارم.

ادنات دیگر فرصت نیافت بسؤالات ادامه دهد زیرا عده‌ای با همه‌مه با آنجا نزدیک شده بودند.

* * *

گفتیم آذرگشتب ویرانوш و یاران براهمائی غلام قوی هیکل از قصر مریم خارج شدند و بطرف رودخانه حرکت کردند با آنکه مریم با آذرگشتب گفته بود که آن غلام رغبتی زیاد بحرف زدن ندارد معذالک آذرگشتب ناچار بود از

کاری که در پیش دارند

کاملاً مطلع گردد.

باينجهت بغلام گفت:

ضرورت دارد یکبار مارا از جریان قضایا آگاه کنی تا بتوانیم تصمیمی شایسته اتخاذ کنیم البته با توجه با ظهارات مریم بتو کاملاً اعتماد داریم و آنچه را که لازم بدانی و دستور بدھی اجرا مینماییم.

غلام در حالیکه سرخود را بعلامت تأثید حرکت میداد جواب داد: من مأمورم شما را از طریق رودخانه برای مخفی کاخ امپراطوری رسانیده در آنجا منتظر مریم باشم البته من کلیدی دارم که در صورت لزوم میتوانم شما را داخل قصر کنم اما مریم تأکید کرده است تا خود او نیاید و یا کسی را نفرستد از این کلید استفاده نکنم.

چون آذرگشتب باین مختصر قناعت نمیکرد غلام در خصوص رودخانه و دو بیشه مجاور آن که همیشه چند قایق بزرگ باعده‌ای ملاح در یک بیشه و

یک کشتی کوچک در مسیر دیگر برای استفاده در موقع مقتضی موجود است توضیحاتی داد و اضافه کرد گمان میکنم منظور مریم این است که مهرنوش را از راه نهر از کاخ خارج کرده و وسیله دورشدن شما را از انطاکیه فراهم نماید. دیگر از جزئیات نقشه او اطلاع ندارم.

آذرگشسب لختی چند اندیشید سپس گفت:

در اینصورت نگاهداشتن اسبها در جنگل موردی ندارد بلکه باید یاران سوار برآسها شده در امتداد رودخانه مسافتی دورشوند تا... غلام سخشن را بربیده جواب داد:

بوجود یاران احتیاج داریم زیرا ما ناگزیر باید از یکی از خلیجهای کوچک که در بیشه قرار دارد بگذریم و قطعاً در آنجا چندین ملاح وجود دارند وقتیکه تکلیف قطعی روشن شد ممکن است عده‌ای از یاران اسبها را در امتداد رودخانه بموازات ماحركت دهنند.

آذرگشسب که متوجه بود حق با غلام است تسلیم نظریات او شد اسبها را در حوالی خلیج در محلی محفوظ تحت نظر سموئیل و کاموس گذاشته بقیه با احتیاط بطرف خلیج رفتند.

خوشبختانه بیش از پنج ملاح در خلیج نبودند و آنها هم بر عرشه یکی از قایقهای بزرگ نشسته و بیازی اشتغال داشتند.

قایقهایی که در این خلیج لنگر انداخته بودند برای حمل باروبنیه و تعدادی سربازان بود برای اینکه اصولاً وجود قایقهای مزبور مکتوم باشد فقط چند تن ملاح بنگاهداری و مراقبت آن مأمور بودند هنگام ضرورت ملاحان آن قایقهها را داخل رودخانه میکردند و باروبنیه و سربازان نیز از طریق نهر با قایقهای کوچک با آنها ملحق میشدند.

غافلگیر کردن پنج نفر برای آذرگشسب و یارانش چندان اهمیت نداشت اما آنها در قایق نشسته بودند و بمحض اینکه متوجه خطر میشدند چه بسا قایق را آزاد نموده با استفاده از جریان آب نجات می یافتند.

از طرفی ضرورت داشت که این عمل بی سرو صدا انجام گیرد لذا غلام نقشه اطمینان بخشی طرح کرده نزدیک مدخل خلیج خود را آشکار نموده

باصدائی که فقط ملاحان بتوانند بشنوند گفت:

مشعلی روشن کرده بیاورید تا بسته هائیکه باید بقایق حمل شود بشما تعویل گردد.

ملاحان بشنیدن آن صدا یکه خورده دست از بازی برداشته متوجه غلام شدند چون او در تاریکی بود و نمیتوانستند ویرا بینند یکی از ملاحان مشعلی روشن کرد و دیگری تخته بزرگی را مانند پل بساحل افکند که پیش بروند.

غلام برای اینکه همه انها را از قایق خارج کند پیش از آنکه ملاح مشعlder از پل بگذرد ببروی تخته قرار گرفت گفت:

بهتر آن است همه شما بساحل قدم بگذارید که زودتر بسته ها حمل شود.

ملاح مشعل را کمی بالاتر نگاهداشت تابخوبی گوینده را بشناسد هنوز او بادقت بچهره غلام مینگریست که یکی از ملاحان گفت:

این غلام مخصوص مریم است گمان میکنم امپراطوریس زنوبی هم قصد دارد بمیدان جنگ بشتابد و میخواهد مقداری ازراه را بوسیله قایق بپیماید.

ملاح دیگری باسرور و شادمانی گفت:

اگر اینطور باشد ما هم پس از مدت‌ها بیکاری و خمودی تفریحی خواهیم داشت.

ملاح اولی جواب داد:

مسلمان مسافرتی در پیش داریم زیرا امپراطور و ادنات هم عصر امروز بخلیجه سرکشی کردند غلام از این گفتگو شادمان شد ولی بالحنی خشن و عتاب آلد بانگ زد:

چرا از جای خود نمی‌جنبید عجله کنید فرصتی زیاد نداریم.

بعد با غرشی گله آمیز گفت: آه پنج نفر بیش نیستید گمان نمیکنم بتوانید بزودی آماده شوید.

ملاحان که دیگر مطمئن شده بودند باید باروبته ها را بقایق ها حمل کرده و مهیای مسافرت بشوند بشتاب از پل عبور کرده قدم بساحل نهادند و یکی از آنها گفت:

مطمئن باش دریک چشم بهم زدن برای حرکت آماده میشویم پنج تن دیگر

از یاران مادرهمین نزدیکی هستند و بزودی بما ملحق میگردند.

غلام که هنوز در کنار پل ایستاده بود با یک حرکت سریع تخته را از قایق جدا کرده پیش از آنکه ملاحان بخود آیند اشباحی هول انگیز از نیزار خارج گردیده آنها را درمیان گرفتند.

صدائی آمرانه گفت:

اگر بحیات خود علاقمندید بدون آنکه صدائی برآورید تسليم شوید.
این صدا از آذرگشتب بود او که هرگز نمیتوانست بحیله و فربیض اشخاص را مقتول سازد در صدد برآمد با یادنوسیله از بروز نزاع که خواهی نخواهی منجر بقتل ملاحان میشد جلوگیری کند ولی یاران مجال ندادند.

غلام با آن تخته سنگین بیک ضربت دوتن را از پا درانداخته و مشعل را هم خاموش کرد.

پیلس مپشت گردن دوتن دیگر را گرفته سرهای آنها را بهم کوفت و هردوی آنها را رها کرد دو ملاح چندقدم مانند اشخاص مست بدون تعادل پیش رفته نقش بزمین شدند.

گرگین با مشت پولادین آخرین نفر را مدهوش ساخت.
سپس غلام تخته را بجای خود قرارداد و یاران ملاحان را بقايق برده مشغول بستن دست و پا و دهان آنها شدند.

آذرگشتب که از آن واقعه اندکی نگران و خشمگین بود بالحنی آمیخته بخشم گفت:

چه کسی دستور داد که حتی فرصت دفاع با آنها ندهید اگر یکی از آنها را کشته باشید مرتكب ننگ ناجوانمردی شده ایم.

پشنگ جواب داد:

آذرگشتب مطمئن باش هیچیک از ماضربت را باقصد قتل وارد نیاورده ایم
و اعتراف میکنم که من با تصویب برانوش از یاران خواستم تا بموقع فرصت را از دست ندهند.

اکنون وضع مافوق العاده حساس است چنانچه نخواهیم در مقابل ناجوانمردیهای رومیان مردانگی بخرج دهیم باید از جان خود بگذریم البته جان

ما ارزشی ندارد ولی ناموس مهرنوش در خطر است.

این جمله اخیر بمنزله آب سردی بود که برآتش بریزند التهاب خشم آذرگشسب فرونشست و دیگر سخنی نگفت اما بروی یکایک ملاحان خم شده و مطمئن شد که هیچکدام نمرده‌اند.

چون پیلس و گرگین در بستان دهان آنها عجله بخرج داده و ظوری بسته بودند که تنفس مشکل بود آذرگشسب با خنجر دهان بندها برید و گفت: تصور نمیکنم لازم باشد دهانشان را بیندیم دو تن از یاران از آنها مراقبت کنند لااقل بگذارید باسانی تنفس کنند.

گرگین گفت:

بسیار خوب آذرگشسب من بنهای نگهبانی آنها را بعهده میگیرم تا از تعداد یاران کاسته نشود.

برانوش گفت:

برای اینکه تنها نباشی و بخوبی بتوانی همه آنها را زیر نظر بگیری سه تن نیز نزد تو باقی می‌ماند.

شیرین لحظه‌ای از برانوش دور نمیشد حتی هرقدر اصرار کردند تا کاموس و سموئیل در خفاگاه اسپان بماند قبول نکرد.

پشنگ که متوجه این نکته بود برای آنکه شیرین را متقاعد کند گفت: بالاخره شیرین نیز باید بنویه خود خدمتی را بعهده بگیرد تا از تعداد ما کاسته نشود مراقبت پنج نفر برای گرگین آسان نیست و او نمیتواند همه را در مرد نظر داشته باشد.

گرگین هم که میل داشت شیرین را در آنجا نگاهداشته و باین ترتیب یاران را آزاد بگذارد گفت:

بخصوص که گمان نمیکنم دیگر کاری در پیش داشته باشند جز انتظار مریم.

غلام که معلوم بود آشنازی کامل با آن خلیجها و وضع آنجا دارد زنجیر قایق کوچکی را از ساحل آزاد کرد و بقیه یاران را سوار نموده بهمک چوبی بلند از نیزار گذشته و کمی دورتر از خلیج دیگر که در آنست رودخانه قرار داشت

پیاده شدند.

آذرگشسب بغلام گفت:

گویا اینک برای تسخیر کشتی مخصوص ادنات یا زنوبی میرویم آیا میدانی در این کشتی چند تن نگهبان و ملاح وجود دارد؟

غلام جواب داد:

آری آذرگشسب ناگزیر باید این خلیع راهم تصرف کرده آنگاه بکمینگاه برویم زیرا در غیراینصورت همه زحمتها یمان بهدر میرود خوشبختانه چون از این قایقهای برای حرکت در جهت مسیر آب رودخانه استفاده میکنند و بپاروزن احتیاج ندارند معمولاً عده زیادی در اینجا نخواهیم دید.

من چندبار همراه مریم و زنوبی باین کشتی سوار شده و ساعتی در رودخانه گردش کرده ام هیچگاه بیش از دوتن ملاح در آن نبوده.

آذرگشسب با اندکی حیرت گفت:

البته در جریان آب ممکن است دو نفر برای راندن کشتی و مراقبت آن کافی باشد ولی در مراجعت که بخلاف جریان است یا اگر لازم باشد در جهت مخالف رودخانه حرکت کنند...

غلام که متوجه منظور او بود بشتای جواب داد: قایقی طویل که گنجایش پنجاه پاروزن قوی دارد این نقص را مرتفع میسازد ولی قایق مزبور در خلیع نیست بلکه در مدخل نهر متصل بروودخانه قرار دارد.

مموملاً زنوبی و ادنات همیشه در سمت جریان آب سوار شده و پس از آنکه گردش کردنداز کشتی پیاده شده با اسب مراجعت میکنند و اصولاً این قایقهای و کشتی را برای روز مبادا آماده کرده‌اند که بتوانند بسرعت از شهر انطاکیه خارج شده مسافتی بعيد دور شوند.

هر وقت که مایل باشند برخلاف جهت آب نیز از قایق استفاده کنند آنگاه پنجاه پاروزن نیرومند که جزو غلامان کاخ هستند در آن قایق طویل جای میگیرند و قایق را با زنجیر بکشتی متصل میسازند تا در جهت مخالف آب نیز بتوانند حرکت کنند.

به این جهت تقریباً اطمینان دارم که در حال حاضر بیش از دو تن ملاح در کشتی نخواهیم دید خوشبختانه آنها هم مرا میشناسند.

حدس و گمان غلام صائب بود طولی نکشید که آذرگشسب و یاران مطمئن شدند دو نفر بیشتر در کشتی نیست آن دو نیز غلام مریم را شناخته جویای منظور وی شدند.

غلام آنها را نیز فرا خواند تا برای حمل لوازم و کمک با او از کشتی پیاده شوند.

یکی از ملاحان که متعجب بود چگونه غلام از طرف خشکی بخلیج آمده با لحنی آمیخته بتردید علت را سوال کرد.

غلام جواب داد:

بانوی من مریم در کاخ نیست بلکه از قصر خود باینجا میآید و منتظر زنوبی خواهد شد.

این جواب کاملاً منطقی بود چون ملاحان بهیچوجه نمیتوانستند سوءظن بخود راه دهند بتقاضای غلام از کشتی خارج شدند این بار هم مشت آهنین غلام و پیلسما بکار افتاد و بسرعت ملاحان طناب پیچ شده در عرشه کشتی بدکل آن بسته شدند و پشنگ مراقبت آنها را بعده گرفت.

آذرگشسب و برانوش و پیلسما با تفااق غلام بوسیله قایق کوچک خود را بدر مشبك رساندند و با منتظر نشستند چون تیتوس بامشعل برای بازگردان درآمد قبل از همه پیلسما او را شناخت و با حیرتی زاید الوصف بی اختیار گفت:

تیتوس در اینجا چکار میکند.

برانوش و آذرگشسب متوجه تیتوس شدند وقتی که تیتوس بیاز کردن درب مشغول شد غلام آهسته گفت من این شخص را نمی‌شناسم قرار بود مریم خود برای گشودن در باید اکنون نمیدانم تکلیف چیست آیا با کلیدی که دارم مانع شوم که...

آذرگشسب گفت ما این شخص را می‌شناسیم اما نمیدانیم اکنون چه منظوری دارد آیا تو میتوانی با کلید خود مانع گشودن درب بشوی؟

غلام بی محابا و پروا از آب رودخانه بطرف میله‌های آهنین درجست و

بسمت حفره‌ای که کنار در قرار داشت رفه چند لحظه طول کشید تا در تاریکی صفحه آهنین را یافته و کلید را که بشکل میله‌ای سرکج بود در داخل سوراخ آن صفحه قرار داد.

تیتوس چنان سرگرم کارخود بود که توجهی بعملیات غلام و وجود اشخاص دیگر نداشت زیرا آنها درپناه برآمدگی از نظرش پنهان بودند و غرش آب نیز مانع شنیدن صدای آنها بود.

غلام پس از آنکه کار خود را انجام داد چون میدید آذرگشسب بزحمت قایق را نزدیک او نگاهداشته است چون محل اتکاء داشت دست فرا برده لبه قایق را گرفت و گفت:

اینک آنسخن نمیتواند در آهنین را بگشاید مگر آنکه من میله را از سوراخ بدر آورم.

تیتوس که هرچه بدسته اهرم فشار میداد چرخ بحرکت درنمی آمد باحیرت نظری باطراف افکند و سخنان مریم را بیاد آورده پیشانی را بمیله درگذارده نظری دقیق برودخانه انداخت.

آذرگشسب بوسیله چوب بلند سرقایق را بطرف او گردانده گفت تیتوس آیا ممکن است بگوئی...

تیتوس بشنیدن صدای آذرگشسب مشعل را که درکناری گذارده بود برداشته بطرف رودخانه گرفت بمشاهده آذرگشسب بانگی از شادی و شعف برآورده گفت:

آه آذرگشسب قطعاً برانوش نیز همراه تو است عجله کنید تازودتر مریم را نجات دهیم هنوز سخنش بیان نرسیده بود که برانوش بغلام نهیب‌زد تامانع را بردارد زیرا مهرنوش بامشعل از پیچ معبر گذشته اکنون در چند قدمی درب دیده میشد و یقین بود که تیتوس قصد مساعدت با او دارد.

غلام بچابکی میله را از سوراخ صفحه بدر آورد و تیتوس با همه قوت دسته چرخ را گرداند چند لحظه ناله بهم خوردن زنجیرها و پیچیده شدن آن بدائره چرخ بگوش میرسید.

بمحض اینکه در اندکی بالا رفت آذرگشسب انتهای چوب بلند را بدیواره

رودخانه گذارده بایک فشار قایق را بداخل نهر راند.

در حالیکه از ساحل نهر بطرف مقصد میرفتند تیتوس با اختصار قضایا را بیان کرد.

آذرگشتب و پیلس مخصوص بخوبی مقصود را نمی‌فهمیدند لذا مهمنوش که بی اختیار تکیه بازوی آذرگشتب داده بود موضوع را برای آنها نقل نمود.

برانوش کف بر لب آورده دشnam میداد و آذرگشتب چون شیری زخم خورد و میغزید وقتیکه با آن نقطه رسیدند پیلس بی محابا بطرف ادنات حمله برد و برانوش دیوانه وار با مشت گره کرده بسم امپراطور خم شد ولی این هجوم دیوانه وار بزودی متوقف گردید.

زیرا تیتوس بچابکی بین پیلس و ادنات حایل شد و مریم دست بسینه برانوش نهاده بانگ زد برانوش آرام باشد.

آذرگشتب که با نظر تحسین و احترام بمیریم می‌نگریست بازوی برانوش را گرفته او را از امپراطور دور ساخت.

برانوش با خشم و غضب گفت:

بگذارید باین ماجراها پایان داده باقتل این مردم زشت و منفور جنگی را که بطور یقین با هزاران مکرو خدعا و فربت توأم خواهد بود...

آذرگشتب بالحنی شمات آمیز در سخشن دویده جواب داد:

برانوش هرگز تصور نمیکردم دست بسوی مردی دست و پا بسته دراز کرده و بخواهی شخص بی دفاعی را بقتل برسانی.

برانوش غرش کنان گفت:

اوچون افعی موذی و خطرناک است هیچگاه کسی با چنین اشخاصی که بوئی از مردی و مردانگی نبرده اند بجوانمردی رفتار نمیکند سرافی را میکوبند تانیش نزنند.

مهرنوش که میدید برادرش فوق العاده التهاب دارد به ملایمت دست برشانه وی نهاده گفت: برادر ما همه چیز خود را بمریم مدیونیم و نباید بخلاف میل و مصالح او رفتار کنیم و انگهی ادنات دشمنی شریف و شرافتمند است او از این وقایع آگاه نبوده تمنامیکنم مرانزد مریم منفعل و شرمنده نکنید.

مریم که با حضور آذرگشتب و دیگران مطمئن شده از امپراتور دور شده بود گفت:

بجای اینکه وقت را بیهوده تلف کنیم بهتر است سری بتalar بزم زده ببینیم بر پستوموس چه گذشته است اگر مقدور باشد او را هم از چنگال حیوانات وحشی نجات دهیم.

پیش از آنکه حرکت کند ادنات که خیره باان صحته بخصوص بمهرنوش و برانوش مینگریست با تبسی تلغخ گفت:

مریم هرگونه اقدامی برای نجات پستوموس بی نتیجه است زیرا هنگامیکه من از تالار خارج میشم پستوموس با آخرین قوای خود مشغول راندن ببر بداخل قفس بود.

برفرض که بتواند آنحیوان درنده را مغلوب ساخته بقفس داخل کند باربارو پیکر خون آلود و ناتوانش را بدرياچه مرگ میافکند و نهنگان گرسنه دریک چشم بهمزن او را بکام خود فرو میبرند. قطعاً تحال نیز این واقعه روی داده است.

مهرنوش که علاقمند بود در صورت امکان پستوموس را از مرگ نجات دهند و اگر مقدور نباشد لاقل نگذارند طعمه آنحیوانات شود ضمن اینکه ادنات سخن میگفت آهسته گفت:

آذرگشتب برما لازم است که حتی المقدور در نجات پستوموس بکوشیم و اگر نتوانستیم جسدش را بدست آورده بالاحترام بخاک بسپاریم شایسته نیست طعمه حیوانات شود.

مریم که سخنان مهرنوش را میشنید و تصمیم داشت در این مورد اقدام کند گفت ابتدا باید بطرف دریاچه مرگ برویم. مهرنوش بالحنی التماس آمیز گفت:

مریم دستور بده راهنمائی کن امیدوارم توفیق حاصل کنیم.

مریم که همه را مشتاق میدید ابتدا بطرف محل قایقهها شافت تیتوس هم برای اینکه کمکی باو کرده باشد بدون آنکه منظورش را بداند بدبالش دوید.

چند لحظه بعد تیتوس و مریم در حالیکه هر کدام دو مشعل بدست داشتند

مراجعت کردن مشعلها را روشن نموده براهنمایی مریم بسوی دریاچه حرکت کردند.

تیوس و پیاس برای مراقبت ادنات و امپراتور باقی ماندند.

مریم بچابکی میدوید و دیگران از او متابعت میکردند پنجره‌ای از میله‌های آهنین پدیدار شد این همان پنجره‌ای بود که ادنات از پشت آن دریاچه مرگ را بامپراتور نشان داد.

با رسیدن با آن پنجره مریم میله‌ای را که در کلون قرار داشت بزحمت بلند کرد و بغلام اشاره کرد تا آنرا بگشاید.

غلام مشعل را بمریم داده پنجره حمله ور شد.

لحظاتی چند پنجره با میله‌های قطور آهنی مقاومت کرد عاقبت با فشار عضلات قوى غلام تاب مقاومت نیاورده بازشد. صدای ریزش آب توأم با صفير مرگبار و سوسمار عظيم الجشه که بواسطه نور مشعلها متوجه آن سمت شده بودند وحشت انگيز بود.

یکی از سوسمارها که بسرعت خود را بکنار دریاچه رسانده بود دستها را بدیواره دریاچه تکیه داده سربدشکل خویش را تا بالای آن دیواره رسانده و دهان گشود.

آذرگشتب باجرأت و جسارت مشعل را بدھان او فروبرد در همان لحظه برانوش میله قطور کلون را برداشته برمنز او کوفت.

ناگهان صدای سقوط جسمی بگوش رسید و سوسمار دیگر با همه سنگینی جهه بعقب برگشت در همان لحظه مریم با فریادی در دنای گفت پستوموس.

براستی آن صدا از سقوط جسم پستوموس در آب دریاچه مرگ برخاست. هنگامیکه ادنات به باریارو اشاره کرد تا آخرین نقشه خود را اجرا کند پستوموس با شلاق مرگبار در حقیقت بیر را بداخل قفس رانده بود.

امید نجات و بخصوص شعفی که از پیروزی بردو حیوان درند بُوی دست داده و توانسته در مقابل دیدگان تنها معبود خود مهرنوش چنان شهامت و شجاعتی بروز دهد باو نیرو میبخشد لذا پس از آنکه بیر غرش کنان عقب عقب از مدخل آهنین گذشت برای اینکه او را دورتر براند یکبار دیگر شلاق

را صاعقه وار فرود آورد و از برخورد آن با کف تالار صدائی وحشت انگیز برخاست.

ببر که دیگر مغلوب گردیده و بغلبه حریف اعتراف داشت در تاریکی دلان قفس از نظر ناپدید شد و پستوموس توانست پنجره مشبک آهنین را بسته خیال خود را از طرف آن حیوان آسوده کند.

اکنون بد و چیز می‌اندیشید یکی باربارو که خود حیوانی سبع بشمار می‌آمد دیگر آنکه چگونه از تالار بزم خود را خلاص نماید. از لحظه اینکه از نگاه نوازش دهنده مهرنوش نیرو بگیرد با همه ضعف و ناتوانی قدمی چند استوار برداشت و سریجانب ایوان بلند کرد.

ایوان خالی بود نه مهرنوش و نه امپراطور وجود نداشت بی اختیار چشمان بیفروغ و مأیوس را متوجه ایوانی که تیتوس آنجا بود کرد او هم دیده نمیشد. پستوموس فریادی خشم آلود و دهشت زده در قلب خود احساس کرد مطمئن بود که آن فریاد از حنجره ظریف مهرنوش برخاسته است اما توجه داشت که با گوش نشنیده بلکه باروح و جان خود آن فریاد را احساس کرده است.

بزحمت نیم چرخی زده بطرف مکانی که ادنات قبل ایستاده بود نظر افکند میخواست عاجزانه زانو زده بگوید ادنات من بهمه گناهان خویش اعتراف میکنم و تصدیق دارم که نسبت بتو بداندیشی کردم ولی تو دشمنی جوانمرد هستی بمن رحم کن مهرنوش چون کبوتری که در چنگال شاهین گرفتار شود اکنون اسیر امپراطور است من یقین دارم که امپراطور در صدد کامیابی ازوی برمیآید اورا نجات بده.

بمن اجازه بده که بالاطمینان از سلامت و خلاصی مهرنوش بمیرم اما متأسفانه ادنات هم در آنجا نبود.

غیبت و بلکه مفقود شدن ناگهانی همه آنها معنایی مرموز بود که مغز خسته و افسرده پستوموس نمیتوانست آنرا حل کند و انگهی حل معما چه فایده داشت او باید خود را بهمراه برساند.

با همه باقیمانده قوتی که در بدن داشت بطرف در آهنین پلکان دوید میله های قطور آهنین را گرفته تکان داد بزودی فهمید که امکان ندارد بتواند

آن در را بگشاید.

آن حرکات دیوانه‌وار موج شد که خون بیشتری از جراحتاش جریان پیدا کرده زودتر وی را از پا دراندازد.

قیافه و هیکل پستوموس منظره‌ای چنان رعب آور و رقت‌انگیز ایجاد کرده بود که باربارو با همه قساوت قلب و کینه و خشم مبهوت و منجذب باو مینگریست.

سپیدی متمايل با سمر رنگ بدن پستوموس که خراشهای متعدد داشت و خون گلگون اشکالی مختلف بر آن رسم نموده بود از لابلای دریدگی و پاره‌گی لباسش باندام رشید او ابهتی خاص میداد.

یک خرمن موی نرم و طلائی ژولیده و پریشان بر چهره خون آلودش افشار شده بود قلب پولادین و عزم و اراده آهینی او را که ببرو پلنگی خونخوار و سبع نتوانسته بودند دچار فتور و سستی کنند یائس در هم شکسته بود. پستوموس بی تعادل و تلوتلخوران پیش میرفت هر قدمی که بر میداشت از ترشحات خون آثاری مغشوش بجا می‌گذاشت مثل اینکه دیگر چشمش نمیدید زیرا غلتتاً بیکی از ستونها مصادف شد زانویش سست شد و لرزید و درپای ستون نقش بر زمین گردید.

دریچه‌ای که از کف تالار بزم بدریاچه مرگ باز می‌شد در وسط تالار قرار داشت باریا و انتظار می‌کشید که پستوموس با آن نقطه بر سر تا با یک فشار برمحور دریچه آنرا بگشاید و پیکر خون آلود پستوموس را بکام مرگ افکند.

جسد پلنگ سوگلی باربارو کمی دورتر افتاده بود هرگاه که باربارو با آن نظر می‌انداخت و بخاطر می‌آورد که پستوموس بزم آرای زیبایش را کشته و آن دیگری را مغلوب و منکوب ساخته آتش غصب و کینه‌اش شعله می‌کشید و احساس می‌کرد میل دارد بادستهای خود پستوموس را قطعه قطعه کرده و اعضاء بدنش را نزد حیوانات گرسنه بیفکند.

حرکتی می‌کرد که برود و مقصد را انجام دهد اما منصرف می‌شد و بخود می‌گفت:

این جوان گذشته از آنکه در شجاعت و شهامت بی‌نظیر است مورد توجه و

لطف زنوبی نیز بوده و او دستور داده است مرگ را بر وی آسان کنم لذا خشم و کینه من بیمورد است.

ولی در باطن اینطور نبود باربارو یک ذره عاطفه و احساسات نداشت بلکه میترسید باینجهت سرگردان بود نمیدانست چقدر پستوموس با دریچه فاصله داشت اگر بخواهد او را بمیان دریاچه افکند باید پای جرأت و جسارت پیش گذاشته به وی نزدیک شود.

پستوموس بیحس و حرکت افتاده بود بالآخره باربارو ابتدا با فشار بر محور دریچه آنرا گشود سپس با احتیاط در حالیکه کاردی بلند آمده داشت از پشت ستونها بطرف او رفت.

برای اینکه اگر پستوموس قادر به حرکت و دفاع باشد فرصت پیدا نکند بسرعت پای او را گرفته و در یک چشم بهمzedن بسمت دریچه دوید و در حالیکه جسم خونین پستوموس را بدنبال خود میکشید با یک جست از دریچه پریذ و جسد پستوموس از آن حفره بدرياچه سقوط کرد.

بلافاصله در حفره بخودی خود بسته شد آنگاه باربارو که دیگر مطمئن بود امنیت دارد در کنار نعش پلنگ زانو زده و چون مادریچه مرده پیشانی را بسر پلنگ تکیه داده بگریستن پرداخت.

پستوموس که براثر کشیده شدن از حال اغما و ضعف بدر آمده بود وقتیکه در آب غوطه ور شد رطوبت و خنکی آب دریاچه در اعصابش اثری فوری کرده بهوش آمد.

یک لحظه نور مشعلها را دید بنظرش رسید که در حالتی خیال انگیز اندام دلفریب مهرنوش را میبیند سپس غولی مهیب و وحشت آور بطرفش حمله برد. دیگر پستوموس نه چیزی دید و نه صدائی شنید زیرا در آب فرو رفته بود.

طنین صدای سقوط جسم پستوموس و فریاد دردناک مریم با صدای دیگری توأم شد چند لحظه کوتاه صحنه‌ای وجود آمد که حضار حتی پیلس با همه تهور و بی‌باکی و آذرگشتب با تمام شهامت و چالاکی دچار بهت و شگفتی شدند.

غلام قوی هیکل که پوست قهوه‌ای رنگش در شعله دودانگیز مشعلها به

طرزی خاص میدرخشد تیغه کارد را بدندان گرفته باقوت پاها را بدیواره دریاچه کوفه در حالیکه هردودست را بجلو کشیده و سرانگشتان را بهم نزدیک کرده بود بطرف آن حیوان هراس آور لغزید.

درست همان لحظه که پستوموس پس از غوطه ور شدن بروی آب آمد و سوسمار دهان بسویش گشود وجود غلام را نزدیک خویش احساس کرد.

دم قوی و زورمند را بشدت حرکت داد تا آن انسان جسور را خرد کند ولی غلام مثل اینگه مکرر در آب باحیوانی از آن نوع مبارزه کرده و برموز مجادله آشنا بوده نقاط ضعف حریف را میشناسد باهمان شدت سرسام آور که شتافته بود برگرده او قرار گفت.

بسرعت خیال باهمه قوت کارد را در انتهای دهان فراخ او فرو برد و سپس باهدو دست قبضه را گرفته بچرخاندن آن پرداخت.

حرکات شدید آن حیوان امواجی خروشان بوجود آورد و آن امواج پستوموس را بطرف ساحل میراند.

صحنه نبرد غلام با سوسمار جالب توجه و بهت انگیز بود که باید گفت چند لحظه همگی پستوموس را از یاد برده با آن منظره مینگریستند.

آذرگشتب ناگهان متوجه پستوموس شد و خود را به آب افکنده جسد خون آلود ویرا بساحل کشید چون دیواره ساحل بلند بود پیلس مخ شد و هر دو دست را بسمت آب دراز کرد آذرگشتب ابتدا شانه چپ پستوموس را بدست پیلس داد تا از آب بیرون نگاهدارد و بعد خود بچالاکی مثل آنکه از درختی بالا میرود از دست پیلس بالا رفت وقتیکه پابرمین گذاشت زانوزد و با کمک پیلس پستوموس را هم بالا آوردند.

غلام و سوسمار اکنون بکناره دریاچه نزدیک بودند سوسمار که خود را مستاصل میدید با آنکه زخمهای کاری داشت بزیر آب فرو رفت تا حریف را در محلی مناسبتر گیر آورد ولی غلام که توجه باین نکته داشت همان کیفیت که از ساحل بطرف سوسمار رفته بود هردو پارا به تن عظیم او کوفته بسمت کناره لغزید.

این عمل فوق العاده خطرناک بود زیرا اگر سوسمار هنوز کاملاً ضعیف

نشده و نمیتوانست همچنان بچالاکی در آب حرکت کند مسلماً پیش از آنکه غلام بکناره برسد او را شکار می‌کرد.

اگرچه اینک حلق و دهانش دریده و شاید نمیتوانست فکین پرقدرت خود را بکار اندازد اما با یک ضربت دم او را درهم میشکست.

غلام یک امید دیگر هم داشت و آن این بود که یاران از ساحل باو کمک کنند بعلاوه جز این چاره دیگری نداشت زیرا اگر با سومار زیر آب میرفت دیگر ممکن نبود نجات یابد.

پیلسنم که در عین حال چشم بغلام داشت بمحض اینکه پستوموس را بر زمین گذاشت میله بیند و قطور را برداشته چون ستونی استوار بطرف سومار گرفت. نوک میله بفک بالای آنحیوان فرو رفت و پیلسنم را با همه قوت بدیوار کوافت اما دیگر غلام نجات یافته بود زیرا شش دست بسوی او دراز شد و بسرعت ویرا بالا کشیدند.

با ینجهت پیلسنم نیز میله را رها کرد که همچنان در دهان سومار باقی ماند.

آذرگشسب گوش خود را در سینه پستوموس بروی قلبش قرار داد بعد نبضش را بدست گرفت آنگاه گفت: با این صداهای مهیب و وضع نامطلوب چیزی نمیتوان تشخیص داد گویا دیگر کاری نداریم بهتر آن است هر چه زودتر برویم.

غلام که با همه چستی و چالاکی دوبار ضربت فشار آب و تن سومار را تحمل کرده بود اینک نمیتوانست بخوبی حرکت کند لذا برانوش یک دست وی را بدور گردان خود و بروی شانه انداخته با او در حرکت کمک میکرد.

مریم که از فرط وجود اضطراب میلرزید چون میدانست نوازش او غلام را نیرومند میسازد در طرف دیگر وی قرار گرفت و دست آنمرد جسور را بشانه خود افکند.

غلام نگاهی تشكراً میز بسوی او انداخته آهسته بزبانی که برانوش و دیگران نمی‌فهمیدند گفت: مریم امیدوارم از من راضی باشی اگر من نمیتوانم حرکت کنم از بیم و

و جشت نیست بلکه احساس می کنم که استخوان پشم در هم شکسته است برای اینکه مزاحم شما نشوم مرا بحال خود بگذارید و بروید.

مریم حواب داد:

در مقابل اینهمه فداکاری و شهامت جان ما ارزشی ندارد که بخاطر تو از دست بدھیم مطمئن باش ولو استخوان پشت خرد شده باشد بزودی بهبودی حاصل میکنی زیرا آذرگشسب بطوریکه از یارانش شنیده ام در شفای بیماران اعجاز میکند.

جسد پستوموس برپشت پیلس مستقیماً بقايقی حمل شد غلام راهم در همان قایق جای دادند.

ادنات در حالتی بین خواب و بیداری آن صحنه های عجیب و غیرقابل تصور را میدید امپراطور چنین نشان میداد که بیهوش است و مطلقاً از اطراف خود خبری ندارد ولی سعی داشت با چشم نیم باز همه وقایع را ببیند. چون نمیتوانست چشم را کاملاً بگشاید همه قوای خود را در گوشها متمن کرده بود.

آذرگشسب با بزرگواری و همت بلند گفت:

مریم همه این موقفتها را مرھون تو هستیم چون تو و تیتوس وظایفی نسبت با امپراطور و ادنات دارید لذا در اینمورد ما از نظریه شما متابعت میکنیم.

آیا شرط عقل آن است که احتیاط را از دست بدھیم زیرا اگر آنها را آزاد بگذاریم چه بسا پیش از آنکه بمحلی امن برسیم دستگیرمان کنند.

بدیهی است در اینصورت همه زحمات ما برای نجات مهرنوش و پستوموس بهدر میرود.

قبل از آنکه مریم جوابی بگوید ادنات که واقعاً بتحسین و اعجاب باآن گروه مردمان افسانه ای نگاه میکرد تبسمی برلب رانده گفت:

آذرگشسب اگر با پیشنهاد من موافقت کنید همه این مشکلات مرتفع میگردد.

از این سخن سرها بجانب او معطوف شد و همه میخواستند بدانند منظور او چیست؟

آذرگشسب گفت:

ادنات من بخوبی تشخیص داده ام که تو شخصاً در این حوادث ننگین
دخلالت و شرکت نداشته ای زنوبی همسر تو که با همه امید و آرزوی فتح و
پیروزی شرافتمدانه رفتار کرده در حقیقت او موجب نجات مهرنوش گردیده
چون فرشتای عزیز و محترم در قلب ما جای دارد.

امیدوارم در آینده محبتها ای او را جبران کنیم ولی این مرد نحیف چون
حیوانی پست و کشیف در زیر پای ملت ایران سریحاک میساید و کفاره گناهان
خود را میدهد.

اما در مورد پیشنهاد تو که هنوز نشنیده ایم موافقت با آن بسته بمنظیره مریم
است و ما ولو با اطمینان از خطر مرگ هرگز از فرمان او سریچی نمیکنیم.

ادنات جواب داد:

پیشنهاد من بقدرتی صریح و ساده و مفید و امید بخش است که تصور
میکنم در موافقت با آن تردیدی بخود راه نمیدهد.

من میل داریم در مقابل اینهمه رشادت و شهامت و بمكافات زحماتی که از
راه خدعا و فریب و دغلی برshima وارد آمده بتجات شما کمک و مساعدت کنم.
هر طریقی که در پیش گیرید از خطر درامان نخواهید ماند چه از انطاکه
تا مرزهای ارمن و ایران و جزیره‌العرب صدها هزار سپاهیان ما متفرقند و امکان
ندارد یک وجب جای امن پیدا کنید.

آذرگشسب که باطنًا تصدیق میکرد حق با ادنات است گفت:

به هر صورت پیشنهادت چیست؟

ادنات جواب داد:

من خود بارضا و رغبت بهمراه شما می‌ایم بشرط آنکه امپراتور را آزاد
بگذارند.

مریم بالحنی التماس آلد گفت:

ادنات اگر بمن امر کنی که خود را در اختیارت بگذارم یک لحظه تردید
نمیکنم اما آزاد بودن امپراتور تراهم دچار ننگ بد عهدی میکند.

ادنات جواب داد:

اگر بمن اعتماد داشته باشد بطرزی اطمینان بخش این مشکل را از میان برミدارم چه در صورتی که بنا باشد من بهمراه شما بیایم نمیتوان امپراطور را دست و پابسته در این مکان بگذاریم زیرا ممکن است مسافرت من باشما طولانی بشود.

مریم گفت:

ادنات من شخصاً بتو اعتماد دارم اگر پیشنهادت طوری باشد که دیگران هم بتوانند موافقت کنند...

ادنات سخن را قطع کرده گفت:

مریم برویم من یاران ترا باخود موافق میکنم زیرا جز محبت نظر دیگری ندارم.

وقتیکه برآه افتادند مهرنوش ناگهان متوقف شده نظری بجسد خون آلود تیگران افکند و بی اختیار بسوی او رفته در کنارش زانوزد و درحالیکه اشک از دو چشم شهلاش جاری بود سرخم کرد و پیشانی مردانه او را بوسید. این رفتار که مظهر کمال عاطفه مهرنوش بود ادنات را سخت منقلب ساخت بحدی که نتوانست آن منظره را ببیند و سربرگرگردازه نظری خشم آلود با امپراطور افکند.

مریم نیز در مقابل مهرنوش و درست مت دیگر جسد زانوزد مهرنوش که دیده بچهره تیگران دوخته بود از روی حیرت یکه خورد چه یک لحظه زود گذر

مردمک چشم تیگران حرکتی کرد و تبسمی لبان او را گشود. مهرنوش که تصور میکرد تیگران زنده است بانگ زد.

آذرگشسب این مرد باشرف گوئی جان دارد او را هم باخود ببریم شاید بتوانی نجاتش دهی.

آذرگشسب با این سخن بطرف جسد رفت و لحظاتی چند وی را آزمایش کرده آنگاه در حالیکه باتأسف سرتکان میداد گفت مهرنوش او مدتی است

بسراي ابدی شتافته.

بعد بازوی مهرنوش را گرفته در حالیکه میخواست بارامی او را بلند کند گفت اکنون باید بفکر زنده‌ها باشیم و وقت را تلف نکنیم.

مهرنوش گفت:

آذرگشسب من بچشم خود دیدم مردمک دیده اش حرکت کرد و تبسمی برلب راند.

آذرگشسب جواب داد:

بعید نیست مهرنوش روح این مرد شریف و جسوس از محبت تو شادمان شده و باین وسیله تشکر کرده است برخیز برویم.

بدستور ادنات امپراطور را به محوطه ای که قایقها را آنجا بسته بودند حمل کرده در قایقی نهادند سپس همگی بوسیله قایقها بکشتی رفتند. چون ادنات بوسیله برانوش از جریان دستگیری نگهبانان و ملاحان کشته مستحضر شده بود وقتیکه با آنجا رسیدند با تفاوت نزد ملاحان رفت و طوری وانمود کرد که آن واقعه بدستور وی بوده و میخواسته است آنها را آزمایش کند.

بعد نامه ای بعنوان زنوبی نوشتند پس از آنکه نامه مزبور را بمریم داد تا قرائت نماید و سط्रی چند با آن اضافه کرد یکی از ملاحان از کشتی پیاده نموده باو امر کرد صبح روز بعدنامه را بدست زنوبی بدهد.

کشتی بکمک یاران تامسیر جریان رودخانه هدایت شد بدیهی است بقیه یاران هم با آنها پیوستند سرعت حرکت کشتی طوری بود که احساس میکردند تا صبح مسافتی بسیار بعيد از انطاکیه دور می شوند.

برای اینکه جزئیات واقعه بیان شده باشد باید بگوئیم که باصرار آذرگشسب کشتی وقتیکه بمحاذات جنگل رسید باقدرت و نیروی بازوان یاران ساحل نزدیک شد و از آنجهت که هرجا قدم بخشکی نهادند بسرعت بتوانند مسافرت کنند اسبها را هم بکشتی داخل کردند.

تنها عیبی که این مطلب داشت آن بود که نمیدانستند چه موقع و بچه ترتیب باید ادنات را بحال خود بگذارند و او چگونه میتواند مراجعت کند.

هنگامیکه دیگر کاری باقی نمانده بود و همه سربالین استراحت گذارند آذرگشسب بکمک مریم و مهرنوش با آزمایش جسد پستوموس اشتغال داشت وسعي میکرد از مرگ یا حیات او بطرزی اطمینان بخش مطلع گردد.

که این روزها بسیاری از افرادی که در این شهر زندگی می‌کنند، از این شاعر را می‌شنوند و می‌دانند که این شاعر از این افراد است. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید. این اتفاق را می‌توان باعث شدن این شاعر از این افراد شنید.

در میان شعله مرموز

در شهر بزرگ و زیبای تیسفون جنب و جوش و فعالیتی توأم با سرور و شادمانی شب و روز ادامه داشت زیرا دسته دسته، گروه گروه جوانان دلیر و جنگجو تجهیز شده و بمیدان جنگ اعزام می‌شدند.

مادران و پدران و خواهران و سایر خویشاوندان این رزم آوران چون جانبازی کشته شدن بخاطر ایران را سعادت و نیکبختی تلقی می‌کردند بجای آنکه مغموم و متأثر و نگران باشند جشنها برپا کرده خیابانها ر دروازه‌های شهر تیسفون را آذین بسته و خود با بهترین البسه و دسته‌های گل در طرفین معتبر سپاهیان از میدان مقابل کاخها تا دروازه‌های مختلف صف کشیده عبور آن دلاوران را تماشا می‌کردند.

هنگامیکه یکدسته از سپاهیان می‌گذشتند غریو هلهله و شادی تماشچیان بفلک میرسید مردم از زن و مرد گردن کشیده سعی داشتند برادر یا شوهر یا فرزند و بالاخره یکی از بستگان خود را در میان آنان یافته با خبر و مباحثات او را بدیگران نشان داده بگویند از خانواده آنها نیز کسانی بجنگ می‌روند.

بدیهی است که هیچیک از خانواده‌های نجیب و اصیل ایرانی از این جهت سرشکسته و منفعل نمی‌شدند زیرا بطور قطع و یقین یکی از بستگان آنها

در صفووف سپاهیان قرار داشت.

این سرور و شادی منحصر بشهر تیسفون نبود بلکه با عبور اولین دسته سپاهیان و بمحض آنکه شهرها و قراء واقع در سرراه آنان مستحضر شدند که فدائیان ایران برای مقابله با رومیان از آنجا میگذرند بسهم خود و در حدود توانائی شهرها و قصبات را زینت داده و حتی همه کارهای خود را رها کرده باستقبال و تماشای دستجات سپاهیان میشنافتند.

این استقبال و تماشا که توأم بالحساستی پاک با دست خالی انجام نمیگرفت بلکه هر خانواده‌ای بوسیع خود هدیه‌ای برای فرزندان دلیر ایران که میرفتند جهت حفظ آب و خاک و سربلندی و عظمت کشور و آزادی و افتخار ساکنین آن زمین را از خون خود رنگین سازند میبردند.

عالیترین هدیه‌ای که خانواده‌ها میتوانستند تقدیم کنند جوانان شمشیرزن آن خانواده‌ها بشمار می‌آمدند.

هر خانواده‌ای که میتوانست یک جنگجوی جوان و شجاع بصفوف سپاهیان بیفزاید سرفخر و مبارات برفلک می‌ستود و کسانیکه از این نعمت محروم بودند هدایای دیگری از قبیل خوردنی و آشامیدنی و یادگارهای نفیس تقدیم میداشتند.

چون این رسم معمول بود لذا هریک از ستونهای سپاهیان دسته‌ای برای جمع آوری هدایا داشت و در این دسته عده‌ای از قدیمیترین سپاهیان و سرکردگان دیده میشدند زیرا بطوریکه اکنون توضیح میدهیم این کار چندان ساده برگزار نمیشد.

جوانانی که در سرراه شهرها و قصبات به ترتیب مذکوره بسپاهیان ملحق میشدند باید کاملاً شناخته شده باشند و پس از آنکه اطمینان حاصل شد میتوانند او را در صفووف خود پذیرند از آنها دستجاتی تشکیل میدادند که تحت نظر سرکردگان مزبور فون سپاهیگری بیاموزند.

چون معمولاً سفر سپاهیان طولانی بود لذا این فرصت بدست می‌آمد که تا حضور در میدان جنگ آن جوانان تعلیم یافته و آماده باشند معذالک همیشه هریک از آنها را در میان دو سپاهی کارکشته و رزم دیده قرار میدادند با هنگام

نبرد آنها را راهنمائی و محافظت کنند.

از این هدیه گذشته موضوع دیگری جلب توجه میکرد که براستی قدر و منزلتی فوق العاده و تأثیری عجیب در روحیه سربازان فداکار داشت و آن این بود.

خانواده هایی که اینک جوانی شایسته تقدیم نداشتند و سابقاً یکی از بستگان آنها در راه ایران کشته شده بود، شمشیر یا نیزه یا گرز و تیروکمان و بالاخره هرسلاحی را که از او باقی مانده بود با تشریفات خاصی حمل کرده و بگروه جمع آوری هدایا تسلیم مینمودند.

این تشریفات حقیقتاً بالبهت و در عین سادگی جلال و شکوهی مؤثر و عمیق داشت.

اهالی یک شهر یا یک قریه وقتیکه باستقبال می آمدند باین ترتیب قرار میگرفتند مأمورین گذراندن قربانیها و حاملین بخوردانها که در آن عود و اسپند و چوبهای خوشبو میسوزاندند در میان جاده و جلو تر از مستقبلین قرار می گرفتند و پیرمردان و بخصوص کسانیکه بترویج آثین زردشت اشتغال داشتند با منقلهای پرآتش که دودی معطر از آن بر میخاست در طرفین معتبر سپاهیان بفواصل معینی میایستادند تا سپاهیان از میان آتش مقدس بگذرند.

جوانانی که باید بسپاهیان ملحق گردند در صفوف مقدم تماشاچیان میایستادند و بزرگ خانواده آنها برای معرفی آنان پشت سرشاران واقع بودند.

اما کسانی که سلاحی در دست داشتند و آن را بایستی تقدیم نمایند جلوتر از همه قرار میگرفتند بنه اغذیه و نوشیدنی را در کناری میگذاشتند و چندتن از طرف مردم آنها را جمع نموده یکجا تحويل میدادند.

وقتیکه ستون سپاهیان نزدیک میشد فرمانده ستون باتفاق چندتن از سرداران و مأمورین تحويل گرفتن هدایا تشکیل دسته کوچکی داده در وسط ستون جای میگرفتند.

ستون سپاهی بارسیدن بصف مستقبلین متوقف میشد آنگاه فرماندار یا بزرگ مردم پیش آمده با بیاناتی مهیج خیر مقدم میگفت و دعای خیر میکرد. پس از آن سلاح داران که قبل از بر حسب مقام درجه بندی شده بودند به

ترتیب پیش آمده در مقابل فرمانده ستون زانو میزد و سلاحی را که در دست داشت بطرف او گرفته بصدای بلند صاحب آنرا معرفی میکرد مثلاً میگفت: این شمشیر متعلق بپدر یا برادرم فلان است که چند سال در فلان قسمت از سپاهیان خدمت میکرد و در جنگ فلان تحت فرماندهی فلان و در چه سالی کشته شد.

البته باید بگوئیم که از زمان اردشیر نظم و ترتیبی در سپاهیان پدید آمد دفاتری بسیار مرتب تدوین شد افتخارات سپاهیان ثبت میگردید و به خانواده‌های آنان ابلاغ میشد لذا هر خانواده‌ای از وضع جنگجویان خود اطلاع کامل داشت.

مامورین تحويل گرفتن هدایا که از سپاهیان پیر و معمر بودند با توضیحاتی که حامل سلاح میداد غالباً صاحب آنرا میشناختند و اگر احیاناً هویت صاحب آن مجھول بود سلاح را گرفته بعداً برای شناسائی او اقدام میکردند.

شاید ضروری نباشد که بگوئیم این صحنه چه تأثیری در سپاهیان داشت. چون همیشه باید افراد مذکور این تشریفات را انجام دهند گاهی اتفاق میافتد که ناگزیر طفلى خردسال باشمشیری بلند و وزین یا نیزه‌ای طویل و سنگین که نمیتوانست آنرا باسانی حمل کند و دیگری باوی کمک می‌کرددن بجلو می‌آمد و بازبان کودکانه و صدای معصوم خود کلماتی را که باو آموخته بودند بیان میکرد.

آنگاه فرمانده سپاهیان آن هدیه را از طفل گرفته بمامورین می‌سپرد و او را با بازوan قوی خود بلند کرده از طرف همه سپاهیان می‌بوسید.

چون قریباً یکی از این تشریفات را هنگام عبور فرماندهان بتفصیل شرح میدهیم لذا مقدمات گذرنمودن سپاهیان را بهمینجا ختم کرده میگوئیم با آنکه اکیداً دستور داده شده بود سپاهیان در کمال سرعت پیش بروند معاذالک ایرانیان میهن پرست که دارای عواطف و احساساتی بسیار عالی بودند ولو بعجله و شتاب این رسم مبارک و مهیج را انجام می‌دادند.

شهر تیسفون در تمام مدتی که سپاهیان بتدریج از آن خارج میشند یک

لحظهه تاریک و سکوت بخود ندید مشعلهای بزرگ شب و روز شعله میکشید و عود و کندری که در آنها میریختند فضای شهر را معطر و سکر آور آرده بود. ولی در قسمتی از کاخ شاهی که باشکده اتصال داشت و محل سکونت شاپور بود هیچگونه فعالیت و جنب و جوشی دیده نمیشد کسانیهم که با آنجا رفت و آمد میکردند سعی داشتند سر و صدائی ایجاد نکند.

در تالار این قسمت از کاخ شاپور ساعتهاي متواли در کنار مادر بزرگوارش میترا نشسته بگزارشاتی که وسیله چندتن از سران و سپهبدان بعرض میرسید گوش میداد.

بعد ساعاتی چند نیز با تفاوت میترا بامانی میگذراند سپس دستوراتی صادر میکرد.

نام مانی اینک در شهر تیفون و اطراف آن بالاحترامی آمیخته بترس یاد میشد درباره اعجاز و نیروی خارق العاده وی سخنها میگفتند. اندک اندک شنیده میشد که مانی مأمور آسمانی است که مأموریت دارد آئین زرتشت را اصلاح کند.

البته گروهی هم برعلیه او تبلیغات شوم و سوء میکردند و سوابق ویرا که یکی از شاگردان موبدان بوده و باو خیانت کرده مطروح شده است انتشار میدادند.

ولی چون طرف مهر و محبت پادشاه و بزرگان بود توده مردم هم کمتر تحت تأثیر تبلیغات مخالفین وی قرار میگرفتند. اگرچه مانی در امور مملکت داری و بخصوص جنگ با رومیان مداخله مستقیم نمی نمود اما شاپور به صورت تصمیمات خود را باوی در میان میگذاشت و از او نظریه میخواست.

مانی بیشتر در حدود آنچه که در اولین برخورد با شاپور در مقابل آتش جاوید و مقدس اظهار کرده بود سخن میگفت روی همین نظریات شیراوژن بفرماندهی جبهه نصیبین منصب و بلاش هدایت سپاهیانی را که در عرض جبهه بسوی ارمنستان کشیده میشدند بعده گرفت.

شاپور خود با سپاهیان جاویدان بفرماندهی پهلوان گشتاسب بايستی بجزیره‌العرب بشتاد.

آذربزین در محلی مناسب متمرکز شده سپاهیانی را که متوالیاً میرسند گرد آورده آماده باشند تا در هر نقطه از جبهه ضعف و فتوری رخ داد بآن سمت حمله ور گردد.

با آنکه سپاهیان گروه گروه بسرعت بطرف مرزاها میشتابند مخذالک هنوز فرماندهان آنها در تیسفون بسرمیردند و قرار بود در رکاب شاپور عزیمت نموده و پس از خروج از تیسفون متفرق شوند.

پیشاپیش ستونهایی که بسوی نصیبین روان بودند یکدسته سوار حرکت میکردنند که از هر حیث ممتاز بودند عده آنها چهارصد تن بود.

اگرچه از نظر عده و تعداد و البسه و اسلحه چنین تصور میشد که شاپور نیز مانند پدرش اردشیر با چهارصد پهلوان نامی یک سپاه مخصوص برای خود تشکیل داده ولی در حقیقت اینطور نبود زیرا تشکیلات سابق اردشیر از لحاظ چهارصد پهلوان که شیراوژن بر آنها ریاست و فرماندهی داشت و سیعتر گردیده و مبدل بسپاه جاویدان شده بود که در تاریخ ایران افتخارات درخشانی کسب کرند.

این چهار صد سوارزیده را شیراوژن بیاد خاطرات گذشته از میان سپاهیان خود انتخاب نموده و حتی المقدور سعی داشت خاطره پهلوانان خود را تجدید کند.

اکنون چهارتمن براین سپاهیان فرماندهی داشتند.

فیلیپ و گلباد و کهرم که قطعاً خوانندگان محترم آنها را می‌شناسند هریک بر صد سوار فرمانروائی میکردنند و اینک بسرعت میشتابند تا هر چه زودتر از مهرنوش اطلاعاتی بدست آورده و در صورت لزوم برای نجات وی اقدام کنند.

چه تقریباً قطعی بود که رباينده او پستوموس در جنگ شرکت مینماید بدیهی است مهرنوش راهم بهمراه میآورد.

فیلیپ و گلباد که زیردست ادرین در سپاه ارمنستان تربیت شده و بکلیه فنون احاطه داشتند بخوبی میتوانستند سواران خود را اداره کنند اما کهرم که یک جوان کوهستانی و عاری از هرگونه اطلاعات بود از اینجهت ناراحت و

معدب بنظر میرسید.

خورداد که جوانی فوق العاده شجاع و تعلیم یافته شیراوژن بود اصولاً فرمانده این چهارصد سوار بشمار می آمد ولی اکنون صد نفر باقی مانده را در اختیار داشت.

از هر نقطه‌ای که سپاهیان عبور می‌کردند خط زنجیر خبر بران مستقر می‌شد و کلیه اخبار را بسرعت غیر منتظره به تیسفون میرساندند و اگر دستور بود مقابلاً ابلاغ می‌کردند.

این اخبار بیشتر از طرف طلایه داران سپاهیان شیراوژن یعنی گروه چهارصد نفری میرسید زیرا آنها مسافتی نسبتاً قابل ملاحظه از دیگران پیش بودند.

بعلاوه جاسوسانی که برای کسب اطلاع در سراسر خاک رومیان تا انطاکیه متفرق بودند برای رساندن اخبار از خط زنجیر آنان استفاده می‌کردند. آنروز که ما با خوشنده‌گان محترم داخل کاخ شاهی شدیم شاپور و میترا و مانی در اطاق جنب تالار نشسته و سخن می‌گفتند.

شاپور اصرار داشت که هرچه زودتر بدنیال سپاهیان حرکت کرده و نیز پسند و سریع چون شاهینی که بر کبوتری فرود می‌آید یا صاعقه آسمانی برقلعه جزیره‌العرب تاخته کار آنجارا یکسره کند.

اما میترا که به‌حال مادر بود و از جهت فرزند خود نگرانی داشت بملایمت او را بصیر و شکیبائی دعوت کرده و معتقد بود که مانی باید لحظه حرکت شاپور را با نیروی مرموز خود تشخیص بدهد.

مانی که میاندیشید با خروج شاپور مخالفین او قدرت یافته ممکن است مزاحمش بشوند مایل بود که حرکت شاپور هرقدر ممکن است بتوعیق و تأثیر افتد تا او کاملاً قدرت لازمه را احراز نماید.

البته در این مدت بیکار ننشسته با استفاده از توجه شاپور مقدمات منظور خویش را فراهم آورده بود تنها حریف زورمندی که در مقابل داشت موببد بود که اردوان نیز بنهانی ویرا تقویت مینمود.

همه مساعی پهلوان گشتاسب برای یافتن اردوان بنتیجه نرسید و او همچنان

در خفا به عملیات خویش ادامه میداد منتها چون دیگر نمیتوانست عده‌ای را گرد آورده و دست بکارهای مهمی بزنند با اشاعه مطالب ناروا بخصوص برعلیه مانی ایجاد مزاحمت مینمود.

مانی بوجود موبد چندان اهمیت نمیداد بلکه بیشتر از مخالفت موبد موبدان آتشکده پارس که نفوذی فوق العاده داشت بیمناک بود و میدانست که موبد نیز در این مبارزه از پیروی او بهره‌مند میگردد.

پیش از آنکه از این مذاکرات نتیجه‌ای قطعی بدست آید شیراوژن اجازه شریفابی خواست.

از اینکه در چنین موقعی شیراوژن اجازه میخواهد معلوم بود که اخباری مهم دارد لذا به محض ورود شاپور با کنجکاوی و نگرانی به او نگریسته گفت: شیراوژن گمان میکنم که اخبار تو وضع مارا در تصمیم بحرکت یا توقف روشن کند.

شیراوژن که از جریان بالاطلاع بود جواب داد: نظر شما صائب است زمان حرکت فرارسیده حتی باید بگوییم که ضروری است فوراً عزیمت نموده و با سرعت تأخیر خود را جبران کنیم زیرا طبق اخباری که رسیده سیل سپاهیان رومی از دشت انطا که بطرف مرزهای ماسرازیر شده، شاپور با آنکه از این خبر به هیجان درآمده میل داشت سپندآسا از جاجسته برپیشت اسب بنشیند و بلادرنگ از تیسفون خارج شود معهداً باحترام مادرش میترا بر هیجان خویش فائق آمده نظری استفسار آمیز بجانب او افکند و میتراهم که ایمانی عجیب بمانی پیدا کرده بود متوجه او شد.

مانی سربجیب تفکر فروبرده چنین وانمود میگرد که در عالم مرموز خود مستغرق است بدون آنکه سربلند کند باهوش و فراست و توجه دریافت و بالحنی نافذ گفت:

ملکه بزرگ و بانوی محترم شاد باشد چنانچه یکبار دیگر گفته‌ام شاپور پیروز باز میگردد اما سرنوشت ماچندان پایدار نیست نکات باریک و مهمی وجود دارد که متأسفانه موفق نشده‌ام این تاریکی و ابهام را بکنار زده بر اهريم پلید که در کمین ما است چیره گردم.

شاپور که دیگر نمیتوانست مقاومت کند و میاندیشد مبادا هنوز مانی باحرکتش مخالفت نماید با لحنی شتاب زده گفت:

مانی اگر ما بخواهیم تاامروز که تو براهریمن چیره بشوی در تیسفون باقی بمانیم اهریمن بصورت والرین امپراطور روم قدم بتیسفون میگذارد.

چنانچه سپاهیان رومی از انطاکیه حرکت کرده باشند و ماهم اکنون برگردۀ اسب بنشینیم و شب و روز بتازیم شاید بموقع برسمیم و گرنه...

مانی که متوجه نهایت اضطراب و هیجان شاپور بود و میدانست او برای حفظ اعتبار و آبروی خویش و جلوگیری از هجوم رومیان نمیتواند ببیند که یکقدم سپاهیان رومی بداخل خالک ایران آمده باشند بالحنی ملایم جواب داد:

سپاهیان که معمولاً نمیتوانند بسرعت حرکت کنند مدتی است بطرف مقصد میتازند و هم اکنون بمقصد نزدیک میباشند شما نیز بالاطمینان خاطر میتوانید بدون عجله و شتاب عزیمت نمایید.

خطر مخالفین داخلی بیش از سپاهیان روم است زیرا سرنوشت جنگ را دیده و حتی قسمتی از آنرا به شما ارائه داده ام جای نگرانی نیست.

درصورتیکه وضع داخلی مادر من تولید اضطراب مینماید برای اینکه شاه و همه بزرگان و سپهبدان بمیدان جنگ میروند و فرصتی بدست معاندین ما میآید که مرا ...

این بار شاپور سخن او را بریده گفت:

مانی همیشه نیروی یزدانی براهریمن غالب است تعجب میکنم که تو باداشتن چنین نیروئی چگونه بیناکی.

مانی جواب داد:

از مخالفین خویش بیمناک نیستم از آن بیم دارم که ذهن شما را مشوب سازند.

شاپور تبسی اطمینان بخش برلب رانده گفت:

مانی مابتتو اعتقاد داریم و ایمان چیزی نیست که دستخوش اغراض این و آن شود اکنون بگو آیا من میتوانم هم اکنون حرکت کنم یا بعد.

مانی جواب داد:

چنانچه عرض کردم پادشاه بدون عجله و شتاب میتواند عزیمت نماید همینقدر که مطمئن باشم در هر حال توجه شاپور بامن است بدیگران وقوع نمیگذارم.

در غیاب شما من نیز کارهای خود را روپراه کرده شاگردانی را که انتخاب نموده ام تعلیم میدهم و...

شاپور با عجله گفت:

مانی بهتر آن است که انجام این منظور را بمراجعت ما موکول کنی.

میترا بالحنی مصمم بجای مانی جواب داد:

فرزند امیدوارم تصدیق کنی که مادرت چندان بی تدبیر نیست و میتواند...

شاپور که نسبت بمیترا احترامی فوق العاده داشت گفت:

مادرم اگر من اظهار تمایل کردم که مانی انجام منظور خود را بمراجعت ماموکول کند از آنجهت نیست که فکر میکنم تو نمیتوانی باحسن تدبیر بر مشکلات فائق آئی بلکه می‌اندیشم که او با مشکلات روپرو نمیشود و...

مانی گفت: شهریارا کاری شگرف در پیش دارم که به آسانی و سهولت انجام نمیگیرد و بخصوص همه موبدان و وابستگان آنها بر علیه من قیام میکنند و غوغائی بر پا می‌نمایند.

البته من بانیروی یزدانی مجهم و در خود قدرت مقاومت می‌بینم اگر پادشاه اجازه اقدام فرماید بتفع اوست زیرا از زحمت مراجعة مخالفین من آسوده میشود وقتیکه پیروز بازگشت امیدوارم دیگر کاری باقی نمانده باشد.

شاپور گفت:

بسیار خوب مانی هر طور صلاح میدانی رفتار کن مادریز رگوارم بمیترا از هر گونه کمک و مساعدتی درمورد پیشرفت مقاصد تو درینه نخواهد داشت. سپس برای اینکه موضوع پایان یافته تلقی شده و زودتر حرکت کند رو بشیراوژن که ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود کرده گفت:

شیراوژن فوراً بپهلوان گشتاب و دیگر سران اطلاع بدھید که آماده حرکت باشند برای اینکه وقتمن تلف نشود بدون تشریفات و محramانه از تیسفون خارج میشویم.

گمان میکنم با تاریک شدن هوا بتوانند مهیای حرکت شوند.

پیش از آنکه شیراوژن جوابی گوید میترا گفت:

فرزند با آنکه مانی صریحاً اعلام کرد ضرورت ندارد که عجله و شتاب کنی و بموضع خواهی رسید نمیدانم چرا التهاب داری البته هیجان و اضطراب تو در رسیدن به میدان جنگ و مقابله با دشمنان ایران بسیار مقدس است.

شاپور با تبسیم جواب داد:

در صورتیکه دیگر کاری نداریم و مانی هم با حرکت ما موافقت دارد چرا شتاب بکنیم هرقدر زودتر به مقصد بررسیم فرصتی بیشتر خواهیم داشت که در کارخود بیاندیشیم.

میترا گفت:

فرزند هنوز کارهای مهمی در اینجا باقی است که باید به دست توانجام گیرد و یکی از آنها اوامر و فرامینی است که درباره مانی فرمانروایان ایالات و همچنین آتشکدها باید نوشته شود.

شاپور جواب داد:

قرار بود که این فرامین آماده شده بنظر مادرس تاوقتی که شیراوژن و سایر همراهان مهیای عزیمت شدند این کار هم انجام می‌گیرد.

میترا گفت:

فرزند البته اینطور است حتی خوشختانه فرامین مزبور قبل تهیه شده و فقط تو باید آنها را مهر نموده و سطربی چند اضافه کنند تا بیشتر مؤثر باشد ولی آیا تو میخواهی قبل از نیایش و عبادت در آتشکده بچنین مسافتی اقدام نمائی.

شاپور که بمراسم مذهبی اهمیت میداد دیگر اصرار ننمود.

تا پاسی از شب گذشته مطالعه فرامین و حاضر نمودن آنها طول انجامید آنگاه شاپور و میترا از راه مخصوص طرف آتشکده روان شدند.

در تصمیم شاپور دایر باینکه شبانه و بدون انجام تشریفات از تیسفون خارج شوند تغییری رخ نداده فرماندهان و ملتزمین رکاب آماده بودند که بمحض پایان یافتن نیایش شاپور سوار شده حرکت نمایند.

در حالی که پهلوان گشتاسب و شیراوژن و بلاش و آذربرزین باشور و

شفع باده گساری میکردند واقعه شگفت انگیزی در آتشکده رخ میداد. شاپور که میل داشت بدون راسته موبد یا مانی و مستقیماً باحضور قلب در آتشکده زانوزده نیایش کد چنانکه گفتیم بااتفاق میترا قدم با آنمکان مقدس نهاد. میترا برخلاف او عقیده داشت که مانی باید در این نیایش حاضر بوده بلکه الهامی بگیرد یالاقل آتش تابناک را شعله ور سازد تا شاید رازی برآنها مکشوف گردد.

اما شاپور باصرار او را از این اقدام بازداشت و گفت: مادرم شایسته نیست که ما هر لحظه نیایش را با تقاضا توأم کنیم. گفتگوی آن دو تا پشت درب بزرگ آتشگاه در این خصوص ادامه داشت ولی وقتیکه شاپور درب بزرگ را اندکی گشود و داخل گشتند باحترام آنمکان سکوت برقرار شد.

آتشگاه غرق در تاریکی بود فقط نوری ملايم و مطبوع در وسط آتشگاه و میان گوی بلورین میدرخشید و این نور آنقدر نبود که جز گوی بلورین را روشن کند.

میترا که فکر میکرد انجام مراسم نیایش فرزندش باید با جلال و شکوه انجام گیرد و بزرگترین مقام مذهبی که اینک مانی بود حضور داشته و آنها را رهبری کند از آن تاریکی و سکوت مکدر بود.

حتی در صدد برآمد بار دیگر از فرزندش بخواهد که اجازه بدهد لااقل موبد را مطلع سازد تا در این مراسم شرکت کند اما مجال نیافت زیرا شاپور در ابتدای محوطه مدور که گوی بلورین در وسط آن قرار داشت زانوزده و باحضور قلب مشغول نیایش شده بود.

باينجهت میترا نیز دیگر نتوانست اقدامی کند و بنوبه خود در کنار فرزندش زانوزد.

شاپور بابیانی که از قلبش سرچشم میگرفت بدنیال دعا و مناجات معمول با صدائی لرزان و لحنی خاصانه گفت:

من اگر نیرو سلامتی و کامیابی میخواهم برای آن است که بردشمنان این سرزمین فائق گردیده آتش جاویدان را تابناکتر ساخته اهربین را برانم.

چنانچه لایق و شایسته این افتخار و سعادت هیستم مرا یاری کید و گرنه...
ناگهان شاپور ساکت شد و اضطرابی توأم باسرو و غرور سراسر وجودش
را فرا گرفت زیرا همه‌های اسرارآمیز که مقدمه یک ندای غیبی وسروش بود
بگوشش رسید.

هیچگاه اتفاق نیفتاده بود که جز موبدان موبد یا جانشین او بدruk چنین
سعادتی مفتر خود را اکنون برای اولین بار بدون حضور یک مقام ارجمند مذهبی
و آگاه براسرار آتشگاه شاپور و میترا را باین موهبت سرافراز مینمود.
چند لحظه آن همه‌ها مرموز ادامه داشت. این لحظات برشاپور بسیار
طولانی میگذشت بخصوص که می‌اندیشد از میان آن همه‌ها اسرارآمیز سروشی
بگوشش بررسد سخت‌اندوه‌گین میشد.

ولی عاقبت این نگرانی و اضطراب مرتفع گشت و صدائی مثل آنکه از راه
بسیار دور بگوش میرسد باطنینی نشاط انگیز و نافذ گفت:
فرزنده حضور قلب و خصوع و توجه روحی توترة مورد عنایت قرار داد
تابرخطری بزرگ واقف گردی متأسفانه اکنون در راهی گام بر میداری که بخلاف
نیت و قصد خویش اهریمن ترا راهنمائی میکند.
آیا می‌توانی نیکی را از بدی و پاکی را از پلیدی تشخیص داده باگوش
هوش سروش را شنیده بدان رفتار کنی.

صدا خاموش شد ولی آن همه‌ها اسرارآمیز هنوز در محوطه مدور و مسقف
که سقفی بلند و مانند کاسه داشت طنین افکن بود و در تاریکی ابهتی آمیخته
بوحشت بآنکان میداد.

شاپور درحالی بسرمیرید که توصیف آن مقدور نیست از اینکه تا آن اندازه
مورد عنایت قرار گرفته و ندای غیبی باوی سخن میگوید مسورو و شادمان بود
ولی از مطالبی که سروش گفت سخت بیمناک شد.

او که هرگز یک قدم برآ کج برنداشته یزدان را پرستیده آتش پاک را
نیایش کرده بدنیال اراده و نیات پدر بزرگوارش ارشدشیر در ترویج دین و آئین
کوشید چگونه قبول کند که اهریمن اورا راهنمائی میکند.

آیا چه خط و خطای کرده.

او بکلی وجود میترا و حتی خود را از یاد برده با همه روح و جان خویش متوجه آن واقعه بود.

مثل اینکه نیروی مرموز با فکارش پی برده بود چه لحظه‌ای بعد مجدداً آن صدا برخاست این بار بالحنی ملایمتر گفت:

فرزند خوشختانه دل و جانت پاک است اگر از راه راست منحرف شده‌ای گناه باتو نیست بلکه اهریمن با مهارت و استادی ترافریفته.

بخود آی و خویشن را آماده کن که از این عنایت بهره‌مند شده اهریمن را بشناسی جرأت داشته باش زیرا دردامان مهر و محبت قرارداری نه در شرار خشم و غصب.

هر لحظه که میگذشت شاپور بیشتر با آن محیط مأнос میشد و اضطرابش تخفیف یافته بر کنجکاویش افزوده میگشت اکنون آرزو میکرد که بطرزی صریح و روشن آن اهریمن را بشناسد و بداند چه اعمال خلافی مرتکب گردیده تا آنرا ترک نماید.

اتفاقاً شاپور هیچگاه گرد بدی نگشته و اطرافیانی اهریمن خونداشت باینجهت هرچه فکر کرد مقصود را نیافت یکبار ذهنش متوجه مانی شد.

مانی بتازگی در زندگی او پیدا شده ولی او را براه بدراهنمائی نکرده بود بلکه در همین آتشگاه و بوسیله همین آتش پاک به موبدان موبد اسرار و رموزی راهم براو مکشوف ساخته بود.

صدا رشته افکارش را گسیخت و این بار شاپور از فرط نگرانی و در عین حال وحشت آمیخته بتعجب بخود لرزید و عرقی سرد برپیشانیش نشست زیرا آن صدا مثل اینکه جزء بجزء افکارش را میخواند داشت در همان لحظه که بفکر مانی و اعمالش بود گفت:

آری فرزند هم اوست که میخواهد بدست تو و با نیرو و قوت تو که ما آنرا بتومر حمت کرده ایم طومار آئین باستانی زرتشت را در نوردیده دین جدیدی که استادش اهریمن هندی باو آموخته بوجود آورد.

نام مانی یک لحظه در میان آن همه‌مه بگوش رسید و این نام را شاپور بالحنی حیرت زده و بصدای بلند بربزبان راند.

آری مانی همان جوان خیانتکاری که برای اولین مرتبه برخلاف رسوم عشق ورزید و بمتابع ازهوا نفس موبدان موبد را بدشمنانش فروخت.
اهریمن را که موبدان موبد دربند کرده بود آزاد ساخت و او مرتکب جنایاتی وحشت انگیز شد که هنوز هم شرار آن عداوت همه شما را میسوزاند و خود آگاه نیستید.

فرزند اگرچه ما افکار ترا میخوانیم و میدانیم از اندیشهات چه میگذرد ولی برای اینکه بخوبی بحقیقت پی برده شک و تردیدی بخود راه ندهی آنچه را که بنظرت مشکوک و تاریک میرسد پرس تا با نور حقیقت روشن کیم؟
شاپور که اندک اندک جرأت یافته بود خود قصد داشت سخن بگوید و درباره مانی تحقیق کرده علت را سؤال کند.
وقتیکه این دستور را از سروش شنید دیگر تأمل نکرد و با صدائی از شوق و خوف لرزان گفت:

مانی نیز پرستنده یزدان است و آتش را ستایش میکند و در همین آتشگاه با استفاده از تقرب خود اسراری را بر مامکشوف ساخته و آنچه را که مؤبدان مؤبد بدان عمل میکرد انجام داده چگونه ممکن است اهریمن باشد.
شاپور که خود متوجه بود کمی تند سخن گفته غفلتاً ساكت شد و گوش فراداد.

سروش بعداز چند لحظه گفت:

فرزند شاید اگر کمی تفکر کنی با خاطر بیاوری که کیدو جادو گرهندي نیز پنجه در پنجه مؤبدان مؤبد افکنده و در برخی موقع بانیروی اهریمنی خویش براو فائق آمده.

مانی که رموز و اسرار را از موبدان موبد فرا گرفته و نیروی اهریمنی کیدو راهم با آن افزوده بخوبی میتواند شما را فریب دهد او جادو گری بیش نیست و میخواهد بر روح شما مسلط گردد تا بانیروی شما مقاصد شوم و پلید خود را انجام دهد.

شاپور وقتیکه این مطلب را از سروش میشنید چندان احتیاج بدليل نداشت و پس از آنکه این دليل هم بیان شد دیگر نمیخواست کنجکاوی کند اما مایل بود

بداند مانی چه قصدی دارد باین جهت گفت:
مانی بظاهر جز اصلاحاتی در آئین و کیش که معتقد است پیشینیان بسلیقه خود مطالبی با آن افزوده‌اند مقصود دیگری اظهار نکرده آیا این عنوان را بهانه نموده.

سروش این بار بشتاب جواب داد:

آری فرزند او میل دارد خود را پیامبر نماید و آئینی تازه بوجود آورده مردم را بدان دعوت کند و برای فریب شمامتوسل باین عنوان گردیده تا بتواند از نیروی شما استفاده کند.

زنهرار زنهرار او را از خود برانید و اهريمن زادرچاهی عمیق و تاریک محبوس سازید تاغبار پلیدی ارواح پیروان زردشت را تاریک نسازد.

با آنکه بپاکی و طهارت و حسن نیت تواطمینان است معذالک تاوقتیکه اهريمن بر شما چیره است آتش تابناک خاموش میشود آتشگاههای بزرگ دیگر از فروغ یزدانی روشن نخواهد شد مگر آنکه اهريمن فریب کار از میان برخیزد.
پیش از آنکه شاپور بخود آمده سئوالی کند یا از سروش برای دفع شر و بدی دستور بخواهد ناگهان در دل گوی بلورین و در آن نور ملایم و مطبوع لکه‌ای سرخ رنگ پیداشد.

آن لکه بسرعتی که مجال تفکر نمیداد بزرگ و بزرگتر شده بسان شعله‌ای که از حریقی عظیم برخیزد سریاسمان کشید.

شاپور با پیدایش آن لکه سرخ رنگ بواسطه تغییر نور متوجه گوی بلورین شده بود با همه زنندگی که آن شعله داشت و چشم را خیره میساخت معذالک بادید گان بهت زده با مینگریست.

همانطور که شعله سرخ فام ابتدا مانند یاقوتی درشت در میان نور آبی درخشید یک هسته سفید نیز در وسط آن لکه نمایان گشت.

آن هسته سفید بهمان نسبت که شعله وسعت مییافت بزرگ میشد.
یک لحظه شاپور احساس کرد که هیکلی نورانی در میان شعله آتش بوجود آمد که شباهتی تام بموبد موبدان داشت.

هنوز از بہت و حیرت بدر نیامده بود که آن هیکل بوسعت شعله سرخ فام

پخش شد و بعد ناپدید گشت.

گوئی همه ذرات سفید آن هیکل که فضای وسیعی را اشغال کرده بود دریک چشم بهم زدن جمع شده و کوچکتر از نقطه سفیدی که ابتدا بنظر رسیده بود بر فراز بلندترین رشته های شعله با آسمان صعود کرد.

شاپور که در همان یک لحظه از گوی بلورین تاسقف آتشگاه شعله سرخ فام و هیکل سفید را با نظر دنبال کرده بود احساس کرد که سرخی زننده شعله چشمش را سخت خیره نموده.

بحدی که بیش از یک لحظه زود گذر رنگ یاقوتی شعله و سفیدی پیکر مرمر را تشخیص نداد سپس منظره سیاه شد.

شاپور که همچنان زانوزده بود از بیم آنکه مبادا کور شود بی اختیار چشم بر هم نهاده سربزیر افکند و پیشانی گرم و سوزان و مرطوب از عرق را بر دو کف دست تکیه داد.

زیرا احساس میکرد سرش سنگینی میکند و اگر ستونی در زیر آن قرار ندهد قطعاً سقوط کرده و بر سرگ سخت و صیقلی سکوی مدور که در مقابل بود اصابت کرده در هم می شکند.

با آنکه چشم بسته بود نور آبی و ملایم و شعله خیره کننده آتش و هیکل سفید در نظرش با هم مخلوط گردیده چرخ میخوردند.

همه مهه اسرار آمیز و صدای سروش در گوشش ولوله ای شدید افکنده سرش را بدوران انداخته بود.

خوشبختانه این وضع چندان ادامه نیافت سنگینی و تکان شدیدی او را بخود آورد صدائی گرم و مهربان و نافذ گفت فرزند... فرزند مهربانم... بخود آی.

با کلمه فرزند ابتدا ذهن شاپور متوجه سروش شد ولی بزودی صدای نوازش دهنده میترا را شناخت.

برضعف و فتور خویش غالب شده سر بلند کرد. تاریکی غلیظ و عمیقی بر آتشگاه حکم فرما بود حتی گوی بلورین نمیدرخشد و آن نور ملایم آبی رنگ جاوید هم بنظر نمیرسید.

فقدان این نور یک باره شاپور را بیاد آن واقعه افکند بانگی آمیخته بیأس و
تلخی برآورده گفت:
آه مادرجان پس آنچه که دیدم رویا نبود آتش تابناک خاموش شد و یزدان
از میان مابرخاست.

شاپور خیلی زود دنباله سخن را قطع کرد زیرا تصور مینمود که آن صحنه
را فقط خودش دیده و میترا چیزی مشاهده نکرده.
در اینصورت نباید بدون مقدمه و تفکر موضوع را بازگو کند.
اما این خیال هم دیری نپائید چه میترا بالحنی آرام گفت:
فرزنند برخیز تاز آتشگاه خارج شویم متأسفانه وضعی پیش آمده که قابل
توجه و ملاحظه است و باید در اطراف آن دقت و مطالعه کنیم.
شاپور باهمه توانائی و جوانی و زورمندی تحت تأثیر آن حادثه ناگوار که
در روح وی اثری عمیق بجاگی گذاشته بود نمیتوانست باسانی برخیزد لذا بازوی
مادرش تکیه داد.

برای اینکه بداند که آیا میترا هم آنصحنه را دیده است یا خیر گفت:
مادرجان ضعف و سستی مرا برجین و بزدلی حمل نکن ای کاش آنچه را که
من دیده و شنیدم...
میترا سخنش را بریده جواب داد: منهم دیدم و شنیدم و چون بیشتر از تو با موبidan موید و آتشگاه ورموز
سروکار داشتم لذا کمتر از تو تحت تأثیر قرار داشتم و باینجهت بیشتر و بهتر از
تودقت کردم.
شاپور بدون توجه بمعنی و مفهوم سخنان میترا از روی حسرت سری تکان
داده گفت:

آتش تابناک خاموش شد و این ننگ دامان مرا لکه دار میکند زیرا من
اهریمن را برخود چیره ساخته ام آری مادرجان برویم هرچه زودتر برویم و فرمان
یزدان را اجرا کرده اهریمن را در سیاه چالی تاریک محبوس سازیم. مثل اینکه
غفلتاً شاپور توانائی خود را بدست آورد از بازوی میترا جدا شد و باصدائی که
در سقف گبدی شکل آتشگاه انعکاسی خوف انگیز داشت فریادزد.

ای آتش تابناک روشن شو زیرا تا چند لحظه دیگر اهربین محبوس میگردد
تاتو آزاد باشی.

میترا باندانی وحشت آلود بازوی شاپور را در پنجه ظریف خود گرفته گفت:
فرزند آرام باش همه پیروزیها و سریلنديهای پدر بزرگوارت اردشیر در
قبال متأنث و حوصله بدست آمد.

شاپور که گوش بطینین صدای خود داشت و جمله‌ای را که اداء کرده بود
بطرزی مفهم میشنید بخوبی متوجه اظهارات مادرش نشد و در میان آنجمله
طولانی فقط نام اردشیر درذهنش منعکس شد.

چون تقریباً بلااراده بهمراه کشیده میشد خواهی نخواهی از آتشگاه بیرون
آمد و برای اینکه شاپور اندکی تسکین یافته تحت تأثیر آن حادثه مرمزوز اقدامی
عاجلانه بعمل نیاورد او را به نشستگاه مخصوص مجاور آتشگاه برد و قصد
داشت موبد را فرا خوانده درباره آنچه که دیده و شنیده بودند تحقیق کند.
وقتیکه شاپور از آتشگاه خارج شد و چشمش بروشنائی مشعل خوشبو که
در راه روبرو بود افتاد بر اضطراب خویش فائق شده گفت:

مادرجان راجع بپدرم اردشیر چه گفتی؟
میترا از این سخن که میرساند شاپور باهمه روح و جان خویش متوجه واقعه
آتشگاه بوده و باین جهت امکان ندارد ویرا از بازداشت مانی منصرف کند
اندوهگین شد و بالحنی آمیخته به شماتت جواب داد:
فرزند گفتم پیروزیهای پدرت مرهون شهامت و متأنث و صبر و حوصله بود
اگر ماجرای خود را بخاطر آوری تصدق خواهی کرد که شکیباتی و بخصوص
بردباری تنها راه موفقیت است.

آری فرزند من باب تذکر یاد آوری میکنم و امیدوارم فراموش نکرده باشی
که مادرت سالهای متعددی براثر خیانت و خبث طینت کید و درشمار مردگان
محسوب میشد و درهمان حال بمساعدت مردی بزرگوار چون گرانمایه و
بانیروی یزدانی موبدان موبد درفلعه‌ای دور افتاده بتربیت تو همت میگماشت.
چه ماجراها و حوادث که برما گذشت عاقبت باقدرت صبر و متأنث سریلنده
و پیروز از میدان حوادث بدرآمدیم اینک تونیز باید شهامت داشته و....

میترا بدون آنکه خود بداند باذکر این مطالب آتش بی صبری و ناشکیبائی شاپور را بابردن نام کید و دامن زد و بجای آنکه ویرا آرام کند بیشتر بهیجان درآورد.

شاپور در سخن مادرش دویده بالحنی شتاب زده گفت:

مادر جان هنوز روح پلید این جادوگر دست از ما برنداشته بطوریکه از سروش شنیدی اکنون بوسیله شاگرد خود مانی برماچیره شده است؟ راستی مادر جان بگو بدانم آیا آنچه را که سروش گفت کامل‌بگوش تورسید آیا دیدی که آن هیکل نورانی و روحانی ازمیان آتش مقدس برخاست و باسمان صعود کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد چون باستانه نشستنگاه مخصوص رسیده بودند شاپور که در انتظار جواب بود متوقف شد و بانگاه منتظر و استفسارآمیز بمیترانگریسته گفت:

مادر جان تو باید اگر چیزی دیده و سخنانی شنیده‌ای قطعاً مشاهدات و شنیده‌های خود را برای من بیان کنی تامن مطمئن شوم که اشتباه نمیکنم. میترا همانطور که قبل‌باش اپور گفت باندازه او تحت تأثیر قرار نداشت زیرا پیش از وی برموز آتشکده و آتشگاه آشنا بود قسمتی از این اسرار را سابقاً موبدان موبد برایش فاش کرد و بقیه راهم که او نگفته بود پادشاه اردشیر که طبق معمول از کلیه رموز بطور محمل اطلاع داشت با وی در میان گذاشت. باینجهت نمیتوانست مطمئن باشد صدائی که شنیده سروش غیبی بوده و منظره‌ای که از شعله آتش و خاموش شدن آن و عروج هیکل دیده یک صحنه مرموز نیست.

اکنون در جواب فرزندش درمانده و متفسر بود می‌اندیشید اگر سروش را تأیید کند دیگر بهیچوجه نمیتواند ویرا از اقداماتی که در نظر داشت بازدارد. چنانچه تکذیب کند اثباتش مشکل و بلکه محال است چه بساشاپور که در این امور متعصب است از او رنجیده خاطر گشته دستش را از مداخلات کوتاه نماید.

ناگهان احساس کرد که نیروئی اسرارآمیز سراسر وجودش را فرا گرفت و

ذهبش روشن شد مثل آنکه وحی باللهام گرفته باشد بالحنی محکم و بی تزلزل گفت؟

فرزند آنچه که ماشیدیم سروش نبود زیرا سروش را با گوش هوش میشنوند نه با گوش و چشم و سروش جز باکسانیکه دارای مدارج عالیه مذهبی باشند سخن نمیگوید.

البته آنکس که برگزیده یزدان است و قدرت او در روی زمین بشمار میآید ممکن است بشرف این سعادت برسد در صورتیکه منهم آن سخنان را شنیدم و اگر غیر از ماکسان دیگری هم در آتشگاه بودند آن صدا را میشنیدند.

شاپور چند لحظه مبهوت و نگران بمیترا نگریست ابتدا تصور میرفت که این استدلال در او اثر کرده ولی متأسفانه چنین نبود بلکه شاپور در اطراف معانی اظهارات مادرش تأمل و تفکر میکرد.

بعض آنکه بمفهوم آن مطلب و مقصود میترا پی برد چهره درهم کشیده گفت:

مادر آیا در آنچه که دیدیم و شنیدیم شک داری اگر چنین باشد وای بermen که...

میترا با آنکه نیروئی خارق العاده در خود احساس میکرد معهذا از این جواب سخت پریشان خاطر شد و برای اینکه شاپور مطلبش را تمام نکند و سخنی نگوید که براو گران باشد بشتاب گفت:

فرزند من اکنون از تو توقع دارم که شکیبا باشی فعلًا داخل شو و بنشین در اینخصوص باید بالشخص مطلع باسرار و رموز مشورت کرد.

بعلاوه هر تصمیمی که اتخاذ کنی شایسته است در اطراف آن بیاند بیشیم و بی مطالعه اقدامی نکنیم زیرا وضع ما عادی نیست.

رومیان بانیروئی شگرف بسوی ما میتازند و تو باید در جبهه‌ای طویل که از یکطرف بجزیره‌العرب و از سمت دیگر بکوههای ارمنستان متصل است بجنگ و سیز بپردازی.

شاپور که خود میل داشت آن درشتگوئی را ترمیم نماید آهی کشیده در حالیکه برکرسی سنگی می‌نشست گفت:

چه خوب شد که قبل از حرکت مورد عنایت یزدان قرار گرفته برقایق آگاه شدیم و گرنه همه زحماتمان بیهوده و بهدر بود.

اقدامی که ماباید هم اکنون بعمل آوریم مطلقاً ارتباطی با جنگ ندارد بلکه عدم اجرای آن ممکن است سرنوشت مارا تغییر بدهد. میترا اگرچه سعی داشت کمتر نام مانی و تصمیم شاپور درباره اش بمیان آید معهداً ناچار بود از منظور فرزندش مطلع گردد باین مناسبت گفت:

فرزند درباره او چه قصد دارد؟

شاپور جواب داد:

من میل داشتم اهریمن را بکلی از میان بردارم تا دیگر هرگز نتواند عرض اندام کند و ماجراهای دیگری بوجود آورد اما احساس مینمایم که همه یاران ماباود توجه دارند حتی مادرم نیز از وی حمایت میکند. باین واسطه ویرا از سرزمین خویش می‌رانم مثل اینکه شاپور مطلبی را بخاطر آورده است غلتان حركتی بی‌صبرانه کرده

گفت:

مادرجان عجله کنیم از ارسال نامه‌هایی که بفرمانروایان و آتشکده‌ها نوشته شده باید جلوگیری کرد و بجای آن نامه‌های دیگری بنویسیم که مراقبت کنند مانی قدم بخطه حکمرانی آنها نگذارد..

میترا دست بشانه شاپور تهاده او را بجای خود نشانده جواب داد:

عجله و شتاب ضرورت ندارد زیرا آن نامه‌ها ارسال نشده بلکه آماده است و سحرگاه پیکهای تندرو قرار است عزیمت نمایند لذا فرصت کافی برای تغییر مفاد آنها داریم.

اما نفهمیدم مقصودت چیست آیا میخواهی مانی را از سرزمین ایران بیرون کنی؟

شاپور جواب داد:

آری مادرجان برای اینکه آتش جاویدان بار دیگر باشعله روان بخش خود آتشگاه ما را روشن کند و اهریمن قدرت چیره شدن بر ارواح ما نداشته باشد بهتر آن است وی را تامراجعت کامل مامسافتی بعید از مرزهای خود خارج

کرده و دستور بدھیم از مراجعتش ممانعت بعمل آورند.

میترا که با این تصمیم جداً مخالف بود گفت:

فرزنده چه بسا ممکن است بعدها حقایقی کشف شود و تو از این اقدام پشیمان گرددی.

شاپور نتوانست از خشم و غضب خود جلوگیری کند و درحالیکه از فرط هیجان می‌لرزید و سعی داشت غرش خویش را مبدل بلحنی آرام نماید گفت:

مادرجان تمبا دارم دریک چنین موقعی مرا وادار نکنی که بخلاف میل و اراده خود سخنانی درشت و ناروا برزبان بیاورم برای اینکه دیگر جای گفتگو باقی نماند بصراحت میگویم.

تردیدی نیست که مانی دنبال اقدامات کیدوی جادوگر را گرفته در تباہی ما میکوشد و من با آنکه نیروی مرموز ویرا دیده و مشاهده کرده‌ام که او هم از آتش مقدس و بهمان طریق که موبدان موبد کشف راز میکرده استفاده نموده است معاذالک او را اهریمنی تبهکار میدانم.

هیچگونه دلیل و برهان و پندو اندرزی راجز بکار بستن فرمان سروش نمی‌پذیرم بجهت در اینمورد اصرار نکن.

باردیگر میترا احساس کرد که تحت تأثیر قوائی مرموز قرار گرفته بالرژشی خفیف گفت:

بسیار خوب فرزند من اگر در اینمورد سخن میگوییم و ترا بصیر و شکیابی و مشورت دعوت میکنم بخاطر حمایت از مانی نیست قطعاً تصدیق داری که وجود تو و سربلندی و بزرگی ترا حتی برزندگی و حیات خویش ترجیح میدهم سخنان مرا اصرار و حمایت تلقی نکن و بدان که مسلماً بنفع تو است زیرا هم اکنون در عزم و تصمیم خویش دچار اشتباه شده‌ای و بخلاف فرمان سروش اراده مینمایی.

شاپور بالند کی حیرت و نگرانی گفت:

آه مادرجان از توبوزش میطلبم بدیهی است که جز خیرخواه من نیستی اینهمه شوکت و جلال راهم درحقیقت تو برای من فراهم کرده‌ای بگو چگونه بخلاف فرمان سروش عزم کرده‌ام.

میترا که بهر صورت میخواست مانی را در دسترس داشته باشد تادر آینده این اسرار را کشف نموده و بحران را مرتفع سازد جواب داد:

سروش بتو فرمان داد که اهریمن را محبوس سازی تا از کیدو و مکرش در امان مانیم و تو میخواهی ویرا از این دیار رانده آزاد بگذاری.

آزادی او بصلاح ما نیست و ما باید همانطور که از سروش شنیدیم او را تحت نظر و مراقبت داشته باشیم تا در هر گوشه و کنار بر مردمان ساده لوح نفوذ و تسلط پیدا نکند.

شاپور از این اظهار عقیده که مؤید حسن نیت میترا بود بقدرتی شادمان شد که بی اختیار مادرش را در آغوش کشیده گفت:

زهی سعادت و نیکبختی بزرگترین موهبتی که یزدان بمن عطا فرموده وجود نازنین توانست آری مادرم حق با توانست برخیزیم برویم و شخص مورد اعتماد را انتخاب کرده مانی را بدست او بسپاریم تا ویرا به آتشکده بزرگ پارس برساند و زیر نظر موبدان موبد...

میترا که میدید تمھیدش بنتیجه نرسیده و با این ترتیب منظورش تأمین نمیگردد بالحنی عتاب آلود گفت:

فرزنند اگر یک چنین تصمیمی ضرورت داشت سروش آنرا تصریح مینمود چون زیان آزادی مانی مستقیماً متوجه ماست لذا خود باید در اینمورد مراقبت کامل معمول داریم.

در همینجا مکان مناسب و محفوظ بسیار است و من تعهد میکنم که تا مراجعت و بازگشت پیروزمندانه تو او را حفظ کنم.

آیا اکنون ضروری نمیدانی که درباره این حوادث از مؤید تحقیقی بعمل آوریم و نظریه او را خواهیم.

شاپور اندکی تأمل کرده جواب داد:

حال که تصمیم گرفته ایم او را محبوس نمائیم بهتر است که این کار در خفا انجام گیرد تا اصولاً نام وی بر سرزبانها نیافتد.

اما درباره موبد گذشته از آنکه محتاج بتحقیق نیستیم زیرا شک و تردیدی ندارم اگر لازم بود سروش بوسیله او این مطالب را بما می آموخت.

تنها نگرانی من این است که مانی بانیروی اهریمنی خود از قضا با مستحضر
شده بگریزد یا کسی نتواند او را دستگیر و محبوس سازد.

میترا گفت:

فرزند شخصی وجود دارد که بخوبی از عهده این کار بر می‌آید و مانی
هر گز نمی‌تواند براو چیره شود؟
شاپور بشتاب گفت:

مادر جان این شخص کیست هرچه زودتر او را بمن معرفی کن.
میترا جواب داد:

این شخص پهلوان گشتاسب است که برگزیده و خدمتگزار آتش جاویدان
است و نیروی اهریمنی در او اثر ندارد.
شاپور با یک حرکت از جابرخاسته گفت:

پیش از آنکه وقت را بیهوده تلف کنیم برویم زیرا گشتاسب باید سحرگاه
با ما از تیسفون خارج شود.

میترا دهان گشود تاسخنی بگوید ولی دهان زیبا و دلربایش همچنان از
فرط بهت و حیرت بازماند صدائی مرموز ولی متین گفت:

اهریمن خود را در اختیار تو میگذارد تا بهر ترتیب که مایلی درباره اش
رفتار کنی محتاج نیست که مزاحم پهلوان گشتاسب یادیگران بشوی.

شاپور که بطرف صدا برگشته بود فریادی از بهت و اضطراب برآورد زیرا
مانی بطرزی اسرار آمیز غفلتاً در آن نشستگاه ظاهر شده باتبسمی محبت آمیز
بدیوار سنگی تکیه داده بانگاه ملایم و مهربان باو مینگریست.

چهره مانی با فروغی روحانی میدرخشید نگاهش بیننده را آرامش خاطر
میبخشد.

آیا صاحب یک سیمای دوست داشتنی میتواند اهریمن و تبهکار باشد.
مثل این که افکار شاپور را چون کتابی خوش خط میخواند بفکر و خیال او
جواب داده گفت:

خیر فرزند اهریمن هرقدر نیرومند و زبردست باشد نمی‌تواند چهره و نگاه
خود را بنور محبت و صفا بیاراید چون اصولاً محبت و صفا در سرش اهریمن

وجود ندارد.

نگاه بهت زده شاپور از چهره مانی لغزیده بر دیوار سنگی نشستگاه خیره شد.
او حیله و نیرنگ بکار میبرد کسیکه قادر است بانیروی مرموز و اهریمنی
از دیوار سنگی بگذرد و افکار دیگران را در چهره و نگاه آنها بخواند میتواند
سیماخود را بهر شکلی که مایل باشد جلوه دهد.

یکبار دیگر شاپور و میترا دستخوش وحشت و اضطراب شدند زیرا مانی
یکقدم از دیوار جدا شده گفت:

فرزند حضور من در این مکان اگرچه بنظر شما اسرار آمیز میرسد ولی ناشی
از یک نیروی خارق العاده نیست و من اینک با هوش و فراست افکار ترا میخوانم
نه بانیروی مرموز.

وقتیکه تو با عجایب دیده از من بر گرفته بدیوار سنگی مینگری و بانگاه
جستجو میکنی تاشاید بدانی من بچه ترتیب وارد این مکان شدم بدیهی است که
میفهمم بچه می‌اندیشی.

هنگامیکه می‌بینم در چهره و نگاه من خیره شده‌ای متوجه شدم که با خود
میگوئی آیا صاحب یک چنین سیما محبوب و نگاه محبت بار چگونه اهریمنی
تبهکار است.

برای اینکه بدانی بیشتر دیدنی‌ها و شنیدنی‌های این مکان ارتباط و
پیوستگی با هریمن و یزدان ندارد هم اکنون راز حضور خود را فاش میکنم.

مانی با یک حرکت سریع بعقب بازگشت و بمجردیکه سرانگشتنش
 نقطه‌ای از دیوار را لمس نمود دو قطعه سنگ بزرگ و یک پارچه که بر روی آن
نقوشی حک کرده بودند از یکدیگر جدا شدند و معبربی بوسعت عبور یکنفر
ایجاد گشت.

مانی از مقابل آن بکنار رفته درحالیکه بالشاره دست میداد
گفت:

اگر از این شکاف بگذری وارد راهروی میشوی که از یک طرف بدھلیز
آتشگاه و از سمت دیگر بجا یگاه مخصوص مؤبدان موبد اتصال دارد و من از
همین راه باینجا آمدم.

پیش از آنکه شاپور از بهت و حیرت بدرآید مانی یکبار دیگر روبستم
دیوار نمود با سرانگشتان چند روزن سری را گشود مجدداً روی شاپور کرده گفت.
اینهم روزنه هایی است که هر کس پشت دیوار این مکان ایستاده و صورت
خویش را در مقابل آن نگاهدارد آنچه را که در این جایگاه میگذرد می بیند و
هر سخن آهسته ای را میشنود زیرا بخصوص این محل را طوری ساخته اند که
صدا در آن منعکس میگردد.

قطعاً اکنون متوجه شده اید که من ابتدا گفتگوی شما را شنیده سپس داخل
شده ام. شاپور که لحظه بلحظه بیشتر دچار تعجب و تردید میگردید چشم بمیترا
دوخته بود.

مانی گفت: بانوی بزرگ از این اسرار و بسیاری رموز دیگر آگاه است معمولاً
مؤیدان مؤبد بایستی شما را آگاه کرده باشد ولی او مجال نیافت و اینک کسی
که آرزوی مقام ویرا داشته از این اسرار برای تحت اختیار گرفتن پادشاه استفاده
میکند.

اما من با این قبیل حیله ها و نیرنگها مخالفم حتی رموز آتش جاویدان را هم
بشما خواهم آموخت.

چون هنوز شاپور بمیترا مینگریست و طالب اظهار نظر وی بود میترا گفت:
آری فرزند او بدرستی سخن میگوید غالب آنچه را که در آتشکده ها و
آتشگاهها میبینیم موجود و مولود دانش مرمزوز مؤبدان است.
اگر بخاطر داشته باشی چند لحظه قبل در آتشگاه هنگامیکه تو در عالم
جذبه و رویا بودی بتو گفتم چون من اطلاعاتی بیشتر دارم لذا کمتر تحت تأثیر
قرار میگیرم.

شاپور برای اولین بار بسخن آمده گفت: آیا میخواهید بگوئید مشاهدات و شنیده های من در آتشکده نیرنگ و
فریب است.

میترا با توجه بتعقیب شاپور در اینمورد نتوانست صریحاً جوابی بگوید اما

مانی قدبرافراشه گفت:

آری شاپور اگر بمذاکرات خودمان قبل از ورود به آتشگاه توجه کنی تصدیق خواهی داشت که موبید با شخص من عداوتی خاص دارد زیرا گمان میکند جای او را گرفته ام و همه مخالفتها و گفتگوها را هم او ایجاد نموده حال فرستی یافته که حریف و رقیب را بنام اهربین دریند کند.

بیزان و اهربین هرگز بشکل جسم بنظر نمیرسد و بصدای انسانی سخن نمی‌گویند سروش در گوش هوش شنیده میشود و شونده الهام میگیرد.

چگونه ممکن است آتش مقدس بصورت انسانی از آتشگاه پرواز کند یا بزیان ماتکلم نماید.

آنکه بنظر شما از میان آتش برخاست و با آسمان صعود کرد کسی جز موبید نبود و آنچه که شما شنیدید از حلقوم این مرد حیله گر بیرون آمد.

گویا شاه بخاطر ندارد که پهلوان گشتاسب هنوز در جستجوی شخصی از خدمه یا کارکنان آتشکده است که دسیسه و توطئه زیرزمینی را بوجود آورده بود.

شاپور که دانه های درشت عرق برپیشانیش نشسته بود نظری خشمگین بمانی افکده گفت:

آیا خاموش شدن آتش مقدس نیز پس از سالها روشنی حیله و فریب است. مبانی با آنکه توجه داشت شاپور نمیخواهد سخنانش را بپذیرد معهدا

جواب داد:

آری هیچ حیله و نیزنگی برای موبید از این آسانتر نیست و روشن نگاهداشتن گوی بلورین بلمست اوست.

شاپور بالحنی تمسخر آمیز گفت:

لابد تو نیز این رموز و اسرار رامیدانی در اینصورت کاری بکن که گوی بلورین روشن شده آتش تابنا ک با آن بازگردد.

مانی لختی خیره در چشم شاپور نگریسته جواب داد:

متاسفانه اکنون چنین اقدامی میسر نیست زیرا بطور قطع و یقین موبید که مداخله مرا پیش بینی میکرده چنان اوضاع داخلی آتشگاه را آشته و درهم

نموده است که نتوانم بزودی ...

شاپور باقهقهه‌ای کوتاه گفت:

مانی تنها خاموش شدن آتش و اظهارات سروش نیست که مرا بحقیقت آشنا کرده. آنچه که بیشتر مرا درباره توبه شک و تردید و امیدارد سوابق روشن و غیر قابل انکار تواست.

مانی ابرو درهم کشیده جواب داد:

شاپور پیروز باشد من آنقدر نیروی مرموز دارم که افکار و روح جسم ترا در اختیار گرفته براین نابکاران دون همت فائق و غالب شوم اما این اقدام شایسته شائمنیست.

وانگهی میخواهم حقیقت را خود دریابی باینجهت سعی میکنم تحت تأثیر نیروی مرموز قرارنگیری اکنون در حضور بانوی بزرگ یکبار دیگر بصراحة میگویم.

از موبید بپرهیز زیرا او برای رسیدن به مقام موبیدان موبید از هرگونه عملی سرباز نمیزند و شما را برای ناصواب هدایت کرده بادشمنان ایران کمک میکند. من در مقابل این حادثه فداکاری کرده برای اینکه آنها توفیق حاصل نکنند تسلیم نظرات شما میشوم بشرط آنکه قبول کنید که در این قضیه تحقیق و دقت نموده حقیقت را جستجو نماید.

شاپور گفت:

مانی اگر تومی توانستی آتش مقدس را همچنان که بوده بیافروزی شاید من حاضر میشدم بسخنان توتریب اثر بدهم.

مانی جواب داد.

اگر فرستی کافی دردست بود باین کار اقدام می‌کردم اما اینک به شما تذکر میدهم که من هم از نیروی مرموز آتشگاه برخوردارم و با همین نیرو از گذشته و آینده شما را مطلع نموده ام آیا در اینمورد هم شک و تردید داری.

شاپور گفت:

آری مانی از گذشته اگر چیزهای دیدیم زائیده افکار و خاطرات خودمان بود که بانیروی اهریمنی نیز ممکن است آنرا تجسس داد.

از آینده هنوز چیزی نمیدانیم.

مانی جواب داد:

اگر آنچه را که شما در گوی بلورین از آینده خود در جزیره‌العرب مشاهده کردید بوقوع پیوست...

شاپور در سخشن دویده گفت:

من بارها از موبدان موبد شنیده‌ام جز نیروی یزدانی هیچ قدرت دیگری نمیتواند آینده را بنمایاند در ای صورت درباره تو تجدید نظر میکنم.

مانی تبسمی برلب رانده گفت: بسیار خوب من با آنکه میتوانم بمیل خویش از اینجا خارج شده و دنباله اقدامات خود را گرفته حتی این موبد را رسوا و مفتخض سازم شخصاً به شاپور

تسليم میشوم و... شاپور از این ادعا خشمگین شد و چون میاندیشید مانی دروغ میگوید و مانند استادش کیدوی جادوگر جزیکارهای اهریمنی نمیپردازد چهره درهم کشیده سخن مانی را بریده گفت:

مانی یزدان بمن مدد میکند تا بر اهریمن چیره شوم لذا تو هرقدر نیرومند باشی نخواهی توانست از چنگال قدرت ما بگریزی بخصوص که گشتاسب خدمتگزار آتش هرگز تحت تأثیر نیروی اهریمنی قرار نمیگیرد.

اگر تسليم شوی البته درباره ات ارفاق روا میدارم و بهمین مطلب که دیگر درمورد آئین سخنی نگفته اقدامی نکنی اکتفا میکنم و در مراجعت نیز در صورتیکه تعهد نمائی هرگز قدم بمرز ایران نگذاری ترا از محبس آزاد ساخته بسرزمین هند که وطن جادوگران و اهریمنان است میفرستم.

مانی نظری تند بشاپور افکنده جواب داد: برای آنکه شما بدانید ادعای من خالی از حقیقت نیست هم اکنون نیروی خود را دراو آزمایش میکنم.

میترا که احساس میکرد مانی بخشم درآمده و میخواهد دست بکاری خطربنا ک بزند باعجز و التمس دستها بسوی او دراز کرده گفت:

مانی تأمل کن تو باید شکیبا باشی و همانطور که خود گفتی حقایق را

طرزی روش باثبت برسانی بالاستفاده از نیروی مرموز خویش شاید بتوانی اینک
بمقصود رسیده از اینجا بروی اما هرگز شاپور قلب ادعای ترا نمی‌پذیرد.
مانی همچنانکه خیره درچشمان شاپور می‌نگریست باصدقائی به و نافذ
جواب داد:

بانوی بزرگ مطمئن باشد که من صبر و شکیباتی را در مکتب عشق
آموخته ام و هیچگاه بی تأمل در این کار شکرف که در پیش دارم اقدام نمیکنم.
شاپور باید بداند که من با همه قدرت و نیرو بطيب خاطر در اینجا باقی
میمانم.

شاپور از نگاه آتشین مانی ابتدا سخت بهیجان درآمد و ناراحت شد
میکوشید تا دیده از وی برگرفته از آن مکان برود و پهلوان گشتاسب را مأمور
دستگیری مانی نموده دستور بدهد که ویرا در مکانی مناسب محبوس سازد ولی
صدای مانی ناگهان هیجان او را تسکین داد و رخوتی لذت بخش در خود
احساس کرده بسوی او متمايل شد و تبسمی محبت آمیز برلبانش نقش بست.
پیش از آنکه این احساس عمیق شود مانی نگاه خود را از او برگفت

وبالحنی اندوه بار گفت:
بانوی بزرگ.

امیدوارم این جسارت و بی تابی مرا عفو کنی فرزندت یک لحظه احساس
محبت و آرامش خاطر ازمن کرد و همین کفايت میکند که بداند میتوانم اورا
تحت تاثیر بگیرم.

شاپور که بخود آمده درباره احساس خود میاندیشید این بار بالحنی
مهرآمیز و محترمانه گفت:

آری مانی من احساس کردم که بتو متمايل شده ام و اکنون تصدیق می‌کنم
که میتوانستی این احساس رادر من تاهر اندازه که بخواهی عمیق کرده و
استفاده کنی ولی همانطور که مادرم گفت اقدم تو منجر برروشن شدن حقایق
نمیشود و مجازاً از نیروی خود بهره مند شده ای مضافاً براینکه همیشه امکان
ندارد مرا باینوضع نگاهداری.

میترا گفت:

فرزند خشم تو مانع شد که مانی پیشنهاد خود را بیان کند برای اینکه مجدداً سوءتفاهمی ایجاد نشود من پیشنهاد اورا تکرار کرده و مطالبی برآن میافزایم.

مانی خود را در اختیار شاه بگذارد و ما اورا در مکان مناسبی محبوس میسازیم تا طبق دستور سروش رفتار کرده باشیم چنانچه پیش بینی او بوقوع پیوست مسلمان شاپور دررأی و نظریه خود تجدید نظر مینماید.

در اینمدت نیز مانی میتواند در افروختن آتش مقدس اقدام نماید.

بدیهی است اگر نتوانست و پیشگوئی او نیز واقع نشد مسلم است که...

مانی بشتاب جوابداد:

من نیز خواهان یک چنین اقدامی هستم در صوتیکه برای رسوا کردن مؤبد و بر افروختن آتش جاوید آزادی عمل داشته باشم.

شاپور با آنکه نسبت باصول آنواقعه اندک تردیدی احساس میکرد معهداً گفت:

مادرجان نمیتوانم برعلیه کیش و آنین با آنچه که بصراحت ذیده و شنیده ام وارد یک توطئه شوم اگرمانی تسلیم شود کاری عاقلانه نموده و گرنه بدون آنکه مقید بپیشنهادی باشم ولو آنکه او با قدرت اهریمنی خویش مقاومت کند وظیفه خود را نجام میدهم.

اینک نیز بقدر کافی سخن گفته ایم و من بمانی چند لحظه دیگر فرصت میدهم تا تصمیم بگیرد چون از ابتدا تواو را بما معرفی کردم لذا در این چند لحظه ویرا با تو تنها میگذارم تاشاید بتسلیم بلاشرط اورا راضی کنم.

در پایان اینسخن شاپور بطرف مدخل جایگاه حرکت کرد تاز آتشکده بیرون برود مانی بالحنی ملایم و مطبوع گفت:

شاپور بخود زحمت ندهید من بخوبی میدانم که میخواهید از این فرصت استفاده کرده بپهلوان گشتاسب دستور بدهد که در دستگیری من اقدام کند.

شاپور که واقعاً چنین قصدی داشت یکه خورد و اندکی نیز شرمگین شد و پیش از آنکه سخن بگوید مانی گفت:

اگر هیچ نیروئی نتواند پهلوان گشتاسب را تحت تأثیر قرار دهد من

بانیروی عشق براو مسلط خواهم شد قطعاً بانوی بزرگ با توجه بحوداث گذشت و
گلنار ادعای مرا تصدیق میکند.

معدالک من اکنون او را احضار می کنم تا دستور شما را انجام دهد یک
لحظه بعد چشمان مانی بوضعی وحشتناک فراغ شد و نگاه او چنان خوف آور
بود که شاپور دیده فرو بست تا نگاهش با شار چشمان وی تلاقي نکند ولی
هرقدر کوشید که از آنجا برود موفق نشد زیرا کنجهکاوی بر سایر احساساتش
غلبه یافت و میخواست بداند چگونه مانی می تواند پهلوان گشتاسب را که
می گویند خدمتگزار خاص آتش است تحت تأثیر نیروی خود قرار بدهد.

هنوز مانی در بحران عملیات خود بود که شاپور اضطراراً چشم گشود و
باتوجه و نفرت بحرکات غیرعادی وی مینگریست اندک اندک آرامشی
در چهره و نگاه مانی پدید می آمد و هیجان و حرکاتش تسکین یافته مبدل
بسکوت میشد.

عاقبت تبسمی بر لبشن نقش بست و با صدائی نافذ گفت:

اینک پهلوان گشتاسب برای اجرای اوامر شاه آماده است.

شاپور بالخندی مستهزانه بمیترا نظر افکند زیرا اثری از وجود پهلوان
گشتاسب نمیدید و میخواست بگوید باین حقه بازی خاتمه بدنهند.
میترا که رو بجانب مدخل ایستاده بود در جواب آن لبخند استهزاء آمیز
گفت:

فرزند پهلوان گشتاسب منتظر دریافت فرمان تواست.

شاپور با این سخن با حرکتی سریع بطرف مدخل چرخید و ناگهان ندائی
آمیخته بحیرت برآورد زیرا واقعاً پهلوان گشتاسب با قیافه ای بهت زده در آستانه
جایگاه ایستاده بود.

شاپور همه این معجزات را به نیروی اهریمنی تلقی مینمود و می اندیشید که
بالاخره بوسیله گشتاسب میتواند آن اهریمن را در بند کند اما اینک میدید که
پهلوان گشتاسب هم تحت تأثیر زی قرار دارد لذا بیناک شد.

در همین موقع میترا گفت:

پهلوان گشتاسب چه شد که باینجا آمدی آیا کسی ترا فراخواند.

با این سؤال رشته افکار شاپور گسیخت و موقتاً متوجه پهلوان گشتاسب شد تا بداند چگونه و تاچه اندازه تحت تأثیر نیروی اهریمنی مانی قرار دارد.

گشتاسب جواب داد:

بانوی بزرگ شاد و مسرور باشد باشیراوژن و دیگر سران بانتظار مراجعت فرزندت باده گساری بودیم ناگهان من در خود احساس شوری کردم و نیروئی بمن امرداد که برخاسته شتابان باتشگاه بیایم. امیدوارم مزاحم نشده باشم.

شاپور گفت:

گشتاسب تصور میکردم موبیدان موبید ترا برعلیه نیروی اهریمنی مجهز نموده و شنیده بودم که کیدونی توانست برتو فایق شود و حال آنکه اکنون شاگرد کیدو یعنی مانی برروح تو تسلط دارد.

گشتاسب سرفود آورد جواب داد:

شاپور پیروز آنچه شنیده ای و تصور میکنی دور از حقیقت نیست من خدمتگزار آتش تابنا کم و نیروی اهریمنی درمن اثری ندارد اراده ام قوی تر از آن است که سحر و افسون درمن کارگر باشد اما نیرو و دانش یزدانی که از قلبی پاک و نیتی نیکو سرچشمه میگیرد حتی برمویدان موبید هم بی اثر نبوده. اگر میبینی مانی برمن تسلط و تفوق پیدا میکند از آنجهht است که او اواز نیروی یزدانی برخوردار است و حسن نیت دارد.

این جواب از زبان پهلوان گشتاسب بی اندازه درشاپور مؤثر افتاد زیرا شاپور که تقریباً از خردسالی درکنار آن پهلوان نجیب و رشید بزرگ شده برای او مقام و اعتباری در ردیف موبیدان موبید و از بعضی جهات بالاتر از آن قائل بود. با این واسطه بار دیگر دچار تردید و تأمل شد و برای اینکه موقعیت را سنجیده و از افکار پهلوان گشتاسب مستحضر شود و بداند آیا دستورش را درباره مانی اجرا میکند یا خیر باتسم گفت:

گشتاسب با این حال اگر ما ترا مأمور کنیم که مانی را اسیر کرده محبوس سازی آیا میتوانی و...

پهلوان گشتاسب بشتاب جواب داد:

اجrai امر شاه ولو مخالف افکار و نیات من باشد واجب و لازم است ولی
امیدوارم که این امر صرفاً بمنظور آزمایش میزان اطاعت خدمتگزاران باشد.

پیش از آنکه شاپور سخن بگوید مانی گفت:

متأسفانه اینطور نیست و من از این لحظه محبوس تو هستم زیرا موبد باحیله و
تزویر آتش تابناک و جاویدرا خاموش نموده و باتکلم بزیان ما به شاپور گفت
استکه مانی اهریمنی ریا کار است باید ویرا محبوس کنی.

گشتاسب بقدرتی متحریر بود که در هر لحظه چندبار بمیتراد و شاپور و مانی
مینگریست.

میتراد برای اینکه او را از جریان مستحضر سازد در چند کلمه اظهارات مانی
را تأثید نمود پهلوان گشتاسب گفت:

اگر واقعاً مانی برای خطای میروند و سوعنیت دارد همه ماباید از او احساس
نفرت کیم همچنانکه از کید و متغیر بودیم با اینوصفت یقین دارم خود او از فرمان
و خواست شاه سرنمی پیچد و آنقدر قوت دارد که حقایق را مکشوف سازد.
شاپور گفت: گشتاسب من میل دارم که مانی محبوس باشد آیا میتوانی
اورا ...

گشتاسب بالحنی محکم و بی تزلزل جواب داد:

آری من به شما اطمینان میدهم مانی در هر مکانی که اراده کنی تاهر زمان
که بخواهی محبوس باشد.

شاپور که لحظه بلحظه تردیدش بیشتر میشد گفت:

حرکت ما یکروز دیگر بتأخیر می افتد سپس در حوالی قلعه بدخش تامد تی
نامعلوم که شاید بیش از ده روز بطول بیانجامد متوقف خواهیم شد.

امشب مانی آزاد است اما پهلوان گشتاسب نباید لحظه ای از او جدا شود
فردا شب پیش از آنکه از تیسفون خارج شویم پهلوان گشتاسب ترتیب زندان و
نگهبانی او را میدهد زیرا ناگزیر باید به مراده ماباشد.

وقتیکه ما از حوالی قلعه بدخش عزیمت نمودیم تکلیف قطعی مانی معلوم
میگردد امیدوارم ...

مانی با تبسیم گفت:

همین امشب تکلیف من از باقی ماندن در زندان معلوم میشود و محتاج
بتوقف در حوالی بدخش نمیشود.

شاپور از این پیشگوئی سخت متغير شده گفت:

مانی آیا افکار مرا خوانده و دانسته‌ای منظورم از توقف در حوالی بدخش
چیست در اینصورت بگو.

میترا و پهلوان گشتاسب که از تصمیم شاپور نگران بودند دیده بدھان مانی
دوختند تاز علت آن آگاه شوند ولی مانی تکانی بشانه‌های خود داده جواب داد:
همینقدر میدانم که شاه محتاج بتوقف در حوالی تیسفون نخواهد بود و آنچه
را که میخواهد هم امشب درمی‌یابد.

شاپور که قصد داشت لحظه‌ای چند مانی را با میترا تنها بگزارد رو به
پهلوان گشتاسب کرده گفت:

مانی امشب آزاد است و بطوریکه گفته‌ام نباید لحظه‌ای ویرا ترک کنی اگر
قرار شد صبح عزیمت کنیم او را در هر مکانی که مناسب میدانی و بطرزی
اطمینان بخش محبوس کن. چون عقیده من براین است که مراقبت اورا بموبد
بسپاریم زیرا هرچه باشد ...

مانی برای اولین مرتبه با خشم و عصبانیت سخن شاپور راقطع کرده گفت:
من خود تصمیم داشتم و دارم تا هر وقت که بحقایق پی بردید در اختیار
شما باشم اما چنانچه بخواهید مرا بدست دشمنانم بسپارید از قید این تعهد و
هر گونه تعهدات دیگر خویشن را آزاد میدانم.

میترا که قبلًاً بمانی متمایل بوده وجود او را برای فرزندش مفید می‌دانست
با عجله و شتاب گفت:

فرزند منظور توانین است که مانی محبوس بوده دست باقداماتی نزند و من
بر عهده میگیرم که مقصود ترا حاصل کنم بجهت با سپردن او بموبد که خود
مورد اعتماد نیست غوغای و آشوبی ایجاد نکن.

مانی بطوریکه قطعاً تشخیص داده‌ای برای اثبات حقایق شخصاً در اختیار
ماخواهد بود و من صریحاً تعهد میکنم که جز بانظر تو آزاد نشود.
شاپور میاندیشید اگر پیشگوئی مانی درباره افکار اخیرش واقع شود راستی

نیروئی بہت انگیز دارد و باید با او بمشاشه رفتار نمود.
باین جهت بتسم گفت:

رعایت خواسته های مادرم برمن واجب است ولی امیدوارم در این مرد
بامطالعه کافی اقدام شود.

پس از این شاپور از جایگاه خارج شده و از راه مخفی با طاق خود رفت.
میترا و پهلوان گشتاسب نیز چند لحظه بعد از آتشکده خارج شدند البته
در این چند لحظه مذاکرات مهمی بین میترا و مانی بود.
در پایان این مذاکرات مانی گفت:

من امشب باید کارهای خود را در خانه انجام داده تا بتوانم با خاطری
آسوده از فردا در اختیار شما قرار بگیرم اگر پهلوان گشتاسب نمی تواند همراه
من باشد ممکن است بگوئید که من در جایگاه مخصوص موبدان موبد مانده ام.

پهلوان گشتاسب بالند کی تردید گفت:
در صورتی که مانی از اینجا خارج شده و بخانه برود طبق امر شاه من ناگزیر
باید به همراه او باشم.

مانی با بتسم جواب داد:
فرزنده من از رفتن بخانه منصرف شدم و از هم اکنون در هر مکان که
انتخاب کنید باقی خواهم ماند.

میترا گفت:
جایگاه موبدان موبد برای سکونت تو بسیار محل مناسب و شایسته است
زیرا احترام تو نیز محفوظ میماند.
مانی از مراحم بانوی بزرگ تشکر کرده بطرف جایگاه مخصوص خود روان
شد.

وقتی که گشتاسب خواست در را بروی او بسته بدنبال میترا بود مانی گفت:
فرزنده فقط تمنا دارم امشب عیادت مرا مختل نکنید اگر شاپور خواست از
وجود من در این مکان اطمینان حاصل کند ممکن است که مرا بزیارت خود
مفتخرا نماید اما تأکید میکنم که با من سخنی نگویند.
پهلوان گشتاسب بعلمات اطاعت سرفروд آورد.

پس از آن که در بسته شد مانی بسته کوچکی از جیب فراخ خود خارج کرده و در کنار دیوار سنگی گذارد و کوزه آبی را هم که خواسته بود نزدیک خود قرار داد و بکاری مشغول شد.

میترا نیز از همان راه سری با طاق شاپور رفت و پهلوان گشتاسب پس از آنکه به تقاضای مانی را بعرض شاپور رسانید آن دورا تنها گذاشت و بشتاب بجمع یاران پیوست تا قصایدا را با آنها در میان بگذارد.

میترا و شاپور در اطراف آن حادثه سخن بسیار گفتند عاقبت میترا گفت: فرزند چون یقین دارم پیشگوئی مانی واقع میشود و تو برخلاف تصمیم اخیر خود فردا حرکت میکنی لذا بهتر است بقیه شب را با استراحت بپردازی. شاپور جواب داد:

مادرجان من بانتظار وقوع پیشگوئی مانی ناگزیر باید بیدار باشم.

میترا گفت:

آیا ممکن است بمن بگوئی که منظورت از توقف در حوالی تیسفون چیست و چه انتظاری داری.

شاپور نظری بچپ و راست خود افکنده وقتیکه مطمئن شد کسی بسخناش گوش نمیدهد آهسته جواب داد:

قصد دارم نامه‌ای محرمانه بموبدان موبد آتشکده پارس نوشته با توضیح

حادثه از وی استمداد کنم باینجهت در حوالی تیسفون باقی خواهم ماند تا جواب نامه ام برسد.

بدیهی است زنجیر خبربران درمدتی اندک این وظیفه رالنجام میدهند اکنون منتظرم مرا تنها بگذاری تابنوشتن این نامه اقدام کنم.

میترا لحظه‌ای چند بابهت و حیرت بشاپور نگریسته گفت:

در اینصورت پیشگوئی مانی چه مفهومی خواهد داشت آیا احساس میکنی که از این خیال منصرف شوی.

شاپور جواب داد:

خیرمادرم هرگز از این تصمیم انصراف حاصل نمیکنم و بهمین واسطه نیز خیال می‌کنم برای اولین بار پیشگوئی مانی خالی از حقیقت باشد زیرا تا وقتی جواب موبدان موبد برسد ...

هنوز سخن شاپور که آهسته اداء میشد پایان نیافته بود که صدائی بم و نافذ گفت:

درود بر شاپور فرزند برومند و ارجمند اردشیر که مایه افتخار پارسیان است.

بانوی بزرگ شاد و پیروز باشد آه شاپور را در دامان مهرو محبت خود پروریده و تعصب کیش و آئین را در قلب او بوجود آورده است. میترا و شاپور بشنیدن این صدا که از پشت سر بگوش آنان میرسید سخت یکه خورد سرعقب گرداندند.

پیرمردی نورانی بامحسن بلند و سفید و ابروانی پرپشت و جوگندمی که روی چشمش را فرا گرفته و از دوچشم او فقط دونقطه درخشان پیدا بود در مقابل خود میدیدند.

سیما و اندام و پیراهن فراخ و بلند و سفید او خاطره موبدان موبد را درذهن میترا و شاپور زنده میگرد.

این خاطره بحدی بود که شاپور بی اختیار بانگ زد: موبدان موبد پدر بزرگوار ما آیا روح پاک و بزرگوار تواست که در این موقع بیاری ما قیام کرده.

باین سخن شاپور از جابرخاست و میترا نیز خود را بطرف آن پیرمرد کشانده هر کدام ازیک سمت داماش را بدست گرفته بعنوان تبرک بردایده و چهره کشیدند.

میترا بلا فاصله دامان او را رها کرده گفت:

او جسم است روح نیست زیرا داماش را میتوان لمس نمود بعد بادید گانی بهت زده منتظر بچهره او خیره شد.

پیرمرد دستی از نوازش بر سر میترا و شاپور کشیده جواب داد:

آری فرزند من جسم روح نیستم شاید چهره و اندام من شما را بیاد موبدان موبد افکنده من نیز موبدان موبد آتشکده پارسم که برای راهنمائی شما راهی دور و دراز را در مدتی اندک طی کرده ام.

شاپور و میترا هردو برخاستند و بانگاهی کنجکاو و منتظر با وینگریستند تابدانند منظورش از این مسافت طولانی و عجولانه چه بوده زیرا بطوریکه در فصول گذشته اشاره کردیم بین تیسیفون و سایر ایالات مهم از زمان اردشیر زنجیرهای ارتباطی از چاپک سواران بوجود آمده بود و شاه در اسرع اوقات از اخبار مهم بالاطلاع میشد و فرامین وی بفرمانروایان ابلاغ میگردید.

از آنجائیکه پارس بیش از سایر نقاط مورد توجه و میهن اردشیر بود این زنجیر ارتباط میان تیسیفون و پارس تا آن درجه تقویت و مراقبت میشد که در اندک زمانی غیر قابل تصور یک خبر از تیسیفون بپارس یا بالعکس منتقل میگردید.

در فواصلی کوتاه از نزدیکترین راه که از دل کوهستان میگذشت مرآکزی بوجود آمده بود که همیشه چند اسب راهوار و سواران ورزیده و چالاک در آن مرآکز حاضر بودند.

برای اینکه وقت بیهوده تلف نگردد عده سواران این جایگاهها بددوسته تقسیم شده یکدسته شبانه روز در فاصله بین دو مرآکز آماده باش قرار میگرفتند.

بعض اینکه نامه ای از شهر تیسیفون بوسیله یک تندرو خارج میشد تا آن مسافت که یک اسب پر طاقت و قوى میتوانست یکنفس و بدون استراحت و توقف تا آخرین سرعت بددو بوسیله همان پیک برده میشد.

آنگاه پیک نامه را بسوار دیگری که آماده بود تسلیم میکرد چنانچه پیامی هم داشت آنرا با آن سوار می‌گفت سوار اخیر رکاب با سب خود کشیده بالسب تازه نفس نامه را بیکی از سواران دیگر زنجیر ارتباط میرساند. بهمین ترتیب نامه مزبور در تمام شبانه روز بوسیله سواران سریع السیر در راه بود تاینکه بمقصد میرسید.

اگر کسی میخواست بعجله و شتاب فاصله بین تیسفون و پارس را به پیماید از این راه استفاده میکرد چنانچه مردی پر طاقت بود میتوانست بدون درنگ و توقف و با استفاده از اسبهای قوی و راهوار موجوده در این مراکز مدت مسافت را بحداقل ممکنه تقلیل دهد.

تعجب شاپور و میترا از آنجهت بود که مرتباً باموبدان موبد آتشکده پارس در تماس بودند و ضرورت نداشت که وی با همه ضعف و پیری چنان شتابان به تیسفون بیاید.

شاپور اینکه بی اندازه از طرف مانی و درباره وی نگرانی داشت زیرا او میخواست درمورد سرنوشت مانی باموبدان موبد پارس مشورت کند و بهمین منظور مصمم بود نامه‌ای بنویسد و پس از خروج از شهر تیسفون در حوالی قلعه بدخش بانتظار جواب باشد چون نامه‌اش بوسیله زنجیر ارتباط بزودی بموبدان موبد میرسید و جواب دریافت میکرد لذا میاندیشید که حد اکثر ده روز حرکتش بسوی جزیره‌العرب بتأخیر میافتد اکنون میدید که پیشگوئی مانی بوقوع پیوسته و موبدان موبد پارس خود به تیسفون آمده.

میترا که متوجه حیرت و تردید شاپور بود دیده کنچکاو را از چهره موبدان موبد برگفته بچشم فرزندش دوخت ولی برای آنکه مبادا شاپور سخنی بگوید که موبدان موبد را از اسرار اظهارات مانی آگاه سازد همچنان خاموش بود.

عاقبت شاپور گفت:

پدر بزرگوار از اینکه زحمت و مشقت سفر را تحمل نموده احسان میکنم مطلبی مهم در میان باشد چه مامرتباً بایکدیگر در تماس بودیم و موبدان موبد می‌توانست اگر نظریاتی دارد بانامه مارا رهبری کند.

موبدان موبید که حقیقتاً خسته و بی تاب بود بِرکرسی نشست شاپور و میترا در طرفینش قرار گرفتند و او گفت:
فرزند بدیهی است حادثه‌ای بسیار ناگوار و با اهمیت پیش آمده که من ناچار شدم بمقابلات و دیدار شاه رنج سفر را بخود هموار کنم خوشوقتم که بموقع رسیدم.

از اینکه ناگهان بر شما وارد شدم باید بدانید که موبدان آتشکده‌های بزرگ از اسرار آتشکده‌ها آگاهند و من در زمان پدر گرامی تو و فرزند دلیر پارس اردشیر که روانش شادباد چندی در تیسفون بودم و از رموز کاخهای شاهی اطلاع دارم لذا بمجرد ورود از راه مرمز آتشکده داخل کاخ شده هنوز احدی راندیده‌ام و یکسره باینجا آمدم تا مطلبی وحشت انگیز را بر شاه فروخوانم.
اضطراب و تشویش شاپور بخصوص میترا هر لحظه افزونتر میشد باین سبب میترا گفت:

امیدوارم پدر بزرگوار ما برای آنچه که میخواهد بگوید راه چاره‌ای نیز اندیشیده باشد.

موبدان موبید جواب داد:
آری فرزند حادثه بسیار ناگوار و وخیم است اما خوشبختانه چاره‌ای آسان دارد.

شاپور گفت:
ما در انتظار شنیدن مطلب بی تاییم و ...
موبدان موبید در سخنش دویده جواب داد:
خلاصه مطلب این است آئین زردشت با آنکه مورد توجه و علاقه پدر بزرگوار تو اردشیر بود اکنون دستخوش اغراض گروهی مردم بی ایمان شده و اهریمنی خطرناک دست تطاول بسوی آن دراز کرده و متأسفانه شاه را نیز تحت تأثیر خود قرار داده.

شاپور از اینجehت که آن مطلب وحشت انگیز مربوط بمانی است و مانی اکنون در اختیار اوست نفسی باسودگی برآورد و دهان گشود تاسخنی بگوید ولی میترا برای اینکه نگذارد اقدامات شاپور نزد موبدان موبید فاش شود تا او

هرچه میخواهد بگوید پیش دستی کرده گفت:

پدر محترم اگر منظورت مانی است مادر اطراف تحقیقات جامع معمول داشته رفتار و گفتارش را کاملاً تحت نظر گرفته چیزی که مؤید سوءنیت باشد تاکنون از وی ندیده و نشنیده ایم آیا دلایل وجود دارد که مانی...
موبدان موبد چهره درهم کشیده جواب داد:

من شخصاً درمورد این مرد بدخواه که از شاگردان مورد اعتماد موبدان موبد بود و بعد خیانت کرد تحقیق و دققی نکرده ام حتی هنوز نمیدانم چه میگوید و چه میخواهد ولی یک حادثه که دلیلی غیر قابل انکار و تردید بررسونیت اوست برمن آشار شده و آن اینستکه شبی ناگهان آتش جاویدان آتشکده پارس خاموش شد و سروشی بوضوح بمن گفت:

تا این اهربین برآمور مسلط است و در راه نابودی آئین زرتشت میکوشد و خود را پیامبر مینامد فروغ آتش جاویدان باز نمیگردد تصور نمیکنم دیگر با این ترتیب بحث و گفتگو یا تحقیق و دقت در اطراف وی ضروری باشد.

چند لحظه سکوت برقرار شد شاپور میخواست ماجرا خاموش شدن آتش آتشکده کاخ و اقدامات خود را بیان کند اما میترا مانع شده گفت:

پدر محترم خوشبختانه این خطر مرتفع گردیده مانی در محلی که بهیچوجه نمیتواند از آنجا بادامه کارهای اهربینی خود پردازد محبوس است.

موبدان موبد باتبسی که حکایت از سرور او میکرد گفت:
بزدان شما را پایدار و کامکار بدارد که باین امر مهم توجه کامل داشته اید آیا واقعه ای رخ داده که بمنظور پلید او پی برده ویرا محبوس ساختید امیدوارم سروش شاه را نیز مورد عنایت قرار داده باشد.

یکبار دیگر شاپور خواست سخنی بگوید اما میترا نظری تند با او افکنده ساکتش کرد و خود گفت:

آری پدر محترم البته سروش آنطور که با آگاهان برموز و اسرار سخن میگوید بادیگران ابراز مطلب نمی نماید امشب ماهم درحالی شبه با غما و رویا دیدیم که آتش آتشدان خاموش شد و ندائی غیبی درباره مانی چنان اظهاری کرد.

چون شاپور باعجله بایستی بسوی سپاهیان روم عزیمت کند و ندای غیبی گفته بود باید مانی را محبوس ساخت لذا بی درنگ این عمل انجام شد تادر غیاب پادشاه فعالیتی از طرف او نشد.

موبدان موبد گفت:

بانوی بزرگ حقی بزرگتر از مقام خود براین کشور و ملت کهن‌سال دارد و از هرجهت مورد اعتماد و مایه امیدما است چون مانی دارای نیروئی اهریمنی است و امکان میرود که پس از خروج شاپور از تیسفون دراین موقع باریک آشوبی برپا کند لذا شایسته است او را بمن بسپارید تا ویرا با تشکده پارس برده در آنجا مقید و محبوس بدارم.

شاپور میل داشت در اینمورد باموبدان موبد بتفصیل سخن بگوید اما از وضع میترا احساس میکرد که نباید عجله کند و چون اینک خطاب موبدان موبد میترا بود سکوت اختیار کرد.

میترا جواب داد:

شاپور و همه ما می‌اندیشیم که نباید غفلتاً و محربانه دست مانی را کوتاه کرده او را از ادامه رفتارش بازداریم زیرا گذشته از آنکه شایسته شان شاپور نیست ویرا در انتظار بزرگتر از آنچه هست جلوه میدهد.

بخصوص طرفدارانش انتشاراتی میدهند و همین گفتگو سبب میگردد مردم ساده‌لوح مانی را پیامبری برحق دانسته و تصور کنند که درباره‌اش ستم رفته. باین مناسبت شاه تصمیم گرفته است مانی را در اختیار خود نگاهداشته در مراجعت از میدان جنگ مجلسی مرکب از موبدان آتشکده‌ها و دانشمندان تشکیل داده مانی را نیز با آن مجلس دعوت نماید تا ادعای خویش را بیان کرده جواب بشنود.

بدیهی است این مجلس که علنی خواهد بود و مردم از هر طبقه میتوانند در آن حضور یافته شخصاً مذاکرات و مباحثات طرفین را بشنوند مانی را از حجاب اسرار بپرون می‌آورد.

موبدان موبد گفت:

اندیشه‌ای بسیار نیکو است اما تا آن‌موقع بعد نیست که مانی بانیروی

اهریمنی خویش فرار کرده و بکیک طرفدارانش اقداماتی معمول دارد.

میترا جواب داد:

من با مسئولیت خود او را حفظ می‌کنم و مطمئناً از عهده این کار بر می‌آیم چه خود نیز از اسرار ساختمان آتشکده آگاهم و ترتیبی داده ام که مانی قادر بفرار نباشد.

وانگهی موبد آتشکده ما برای نگاهداری او کفايت می‌کند اگر او که جانشین موبدان موبد است با همه احتیاط‌های لازمه نتواند مانی را محافظت نماید باید اعتراف کرد که مانی دارای نیروی یزدانی است نه اهریمنی.

میترا طوری این مطلب را اداء کرد که موبدان موبد دیگر صلاح ندید اصرار کند چند لحظه دیگر در اطراف این موضوع صحبت شد.

عاقبت میترا گفت:

بهتر آن است موبدان موبد که قطعاً خسته است برای استراحت نزد موبد برود و چنانچه تعليماتی برای حفظ و نگاهداری مانی ضرورت دارد باو بیاموزد تا فردا در اینخصوص بسیار گفتگو کنیم.

mobدان موبد این رأی را پسندید و از همان راه سری با آتشکده بازگشت شاپور که فوق العاده متحریر و مردد بود پس از خروج موبدان موبد گفت مادر جان آیا هنوز تردیداری که...

میترا بالحنی محکم جواب داد:

اگر اندک تردیدی در بیگناهی مانی داشتم با حضور موبدان موبد و اظهارات او مرتفع گردید.

شاپور با منتهای حیرت گفت:

مادر تو قلباً بمانی تعلق خاطر و توجه داری و او ترا تحت نفوذ قوا اهریمنی خویش قرار داده باینجهت در هر مطلبی بنفع او نتجه می‌گیری در صورتیکه اظهارات موبدان موبد و خاموش شدن آتش آتشکده پارس هم دلیل ثابت و...

میترا سخن او را بربده جواب داد:

فرزند موبدان موبد چنین وانمود ساخت که هم اکنون از راه رسیده و بدون

آنکه کسی را ملاقات کند یکسره از راه سری نزد تو آمده با کمال تأسف باید بگوییم که این مطلب بحقیقت مقرن نیست.

راه سری آتشکده بخارج نگهبانانی مرموز دارد که هر کسی از آنجا بگذرد وجودش را بساکنین آتشکده و اشخاصی که مراقبت آن راه را بعهده دارند اطلاع میدهد.

یکی از این وسائل اسرارآمیز زنگهای است که بواسیله نیروی مرموز بصفا درمی آید و باگشوده شدن درسری آن صدا در محل موبد رئیس آتشکده طنین میافکند.

این وسیله را علاوه برسایر وسائل موبدان موبد دراین اواخر و محربمانه برقرار کرد تنها مانی از آن آگاه بود و من موقعی که در شب ورود تو بتیسفون با او از راه سری با آتشکده داخل شدم با این موضوع واقف گشتم.

با این دلیل و صدھا دلیل عقلی و منطقی دیگر مسلم است که موبدان موبد اگر مدتی پیش به تیسفون نرسیده باشد لاقل ساعتی قبل از این وارد شده و حتی موبد راهم ملاقات کرده و از جریان واقف است.

اگر خاموشی آتش تابناک وطنین سروش از جانب یزدان باشد بایستی در یک موقع و زمان حادث شود من اینک بالاطمینان خاطر یقین دارم که بین موبد آتشکده کاخ و موبدان موبد اتحاد و اتفاقی دراین موضوع وجود دارد.

چنانچه منظور آنها صرفاً از بین بردن رقیب خویش مانی باشد این توطئه و اعمال از نظرما چندان مهم نیست و می‌توان قبول کرد که آنها برای درهم شکستن حریف ناگزیر از اجرای چنین تمهدی بوده‌اند.

اما اگر بخاطر داشته باشی پهلوان گشتاسب درزیر زمین خرابه قصر کید و بطرزی انکار ناپذیر از وجود رئیس دسیسه گران که مقصودشان نابودی تو و اساس پادشاهی سلسه اردشیر است در آتشکده کاخ مطلع شده و ماز آن به بعد همیشه درجستجوی یک چنین مردی هستیم.

با ینجهت نباید باین وقایع بانظر بیاعتنائی و بی مبالغی نگریست البته من مدعی نیستم که موبد با آن مرد مرموز در برانداختن تو و تسليم تیسفون بسپاهیان روم همدست است بلکه فکر میکنم او هم بخاطر تجلیل مقام

موبدان موبد ندانسته آلت دست آن مرد قرار گرفته و برای آنکه از وجود موبدان موبد آتشکده پارس استفاده کند قضایای مانی را باو نوشته و این صحنه را ساختند.

آری فرزند همین نکات میرساند که وجود مانی مزاحم آن مرد بدخواه است پس باید اعتراف کرد که مانی اکنون یکی از ارکان موجودیت و عظمت مابشمار می‌اید.

در این کار عجله نکن همانطور که بموبدان موبد گفتم بگذار مانی نزد مباباشد و در موقع ضروری از وجودش استفاده کنیم تا وقتیکه مراجعت کردی و دیگر خطری وجود نداشت آنگاه با دقت و فراغت خاطر میتوانی باین کار فیصله دهی.

شاپور که از بیانات مستدل و منطقی میترا اندکی تسکین یافته بود گفت:
ما در جان چه شد که برخلاف تصمیم قبلی رضا دادی که موبد که رقیب و دشمن مانی است نگاهداری او را بعهده بگیرد اگر واقعاً حدس و گمان توضیح باشد باید موبد را برمانی مسلط داشت زیرا ممکن است...
میترا با تبسمی پیروزمندانه جواب داد:

فرزند از آنجهت این مطلب را تذکر دادم که موبدان موبد از اصرار در تسلیم مانی منصرف شود و یقین دارم هم اکنون باموبد و شاید آنمرد دیگر در آنمورد صحبت میکند.

مسلمان در غیاب تو طوری رفتار میکنم که موبد نتواند آسیب و گزندی بمانی برساند خوشبختانه این پیرمرد مانند موبدان موبد اصابت نظر و دانش وافی ندارد و بحدی میان تهی است که حتی نتوانست نقش خود را بخوبی ایفاء کند.

شاپور گفت:
اگر فردا موبدان موبد و موبد آتشکده کاخ اصرار ورزیدند که مانی را بآنها تسلیم کنیم تکلیف چیست یا چنانچه خواستند آن مجلس را که تذکردادی فوراً تشکیل داده تکلیف قطعی مانی را معلوم سازیم چه باید کرد؟
میترا جواب داد:

فرزند توچون دیگر کاری نداری میتوانی سحرگاه و پیش از ملاقات مجدد
بامویدان موبد عزیمت نموده بقیه کارها را بمن واگذاری.

شاپور لختی اندیشیده گفت:

چرا باتأخیر یک یادو روز در حرکت واقعاً مجلسی تشکیل نداده و بطور
قطع گریبان خود را از چنگال این ماجرا که مرا در کلیه امور مردد و بیمناك
ساخته است نرهانیم.

میترا جواب داد:

یک چنین اقدامی با عجله و شتاب خبط و اشتباه است و تأثیر این اشتباه
جران ناپذیر است.

با آنکه همه پیشگوئیهای مانی واقع شد و حتی اکنون بمفهوم سخنان او که
گفت پادشاه حرکت خود را بتاخیر نمی‌اندازد پی‌بردی معهذا ضرورت دارد
آنچه را که درآینده و بانیروی همان آتش تابناک دیده مورد توجه قراردهی.

اگر بحقیقت پیوست شکی نیست که مانی خیرخواه و برحق است بعلاوه
در این مدت اثر برافروختن آتش راهم کشف میکنند و دیسیه کاران را مفتخض
مینماید.

شاپور از حسن تدبیر و فراست و دانش میترا لحظه‌ای باعجاب و تحسین
بوی نگریست سپس بی اختیار خود را با آغوش او افکنده سرو رویش را غرق در
بوسه نموده گفت:

مادرم این توئی که بارسنگین حفظ تاج و تخت فرزند و شوی درگذشته
خود را بردوش داری باهمه پریشانی و تردید و بخصوص اعتمادی که قلب‌
بموضوع خاموش شدن آتش و اظهارات سروش دارم معذالک سخنان تویقدری
متین و مستدل است که نمی‌توانم برخلاف رأی تو رفقار کنم.

باين واسطه همانطور که گفتی صلاح است سحرگاه از تیسفون خارج شده
شتاپان بميدان کارزار بشتایم یقین دارم که متأنت و شکیبایی و تدبیر تو در اين
هنگام برای نگاهداری کشور بيش از زور بازو و شمشير ما بکار می‌آيد اما
اکنون پهلوان گشتاسب بامانی است ومن ميل ندارم...
میترا که شادمان بود شاپور نظریات او را بکار می‌بندد و با احساسات

خود عجولانه اقدامی نمیکند در حالیکه با اشتیاق و محبت او را می‌بوسید جواب داد:

مانی اکنون در جایگاه موبدان ممیز اقامت کرده و باینجهت پهلوان گشتاسب نیز آماده است که هر لحظه در رکاب شما حرکت کند با اطمینان خاطر برو و سعی کن با خروج از تیسفون این موضوع را موقتاً فراموش کنی.

چون قطعی است که پیشگوئی مانی واقع میشود درباره خطر بزرگی که در جزیره‌العرب در کمین تواست بالحتیاط باش البته پهلوان گشتاسب و سپاهیانش در حفظ و حراست تو از فداساختن خویش مضایقه و درنگ نمی‌کند ولی در هر حال تو نیز باید محتاط باشی و بخصوص بر احساسات خود غالب باشی از اندر رز و بکار بستن نظریات پهلوان گشتاسب که مردی مدبّر و جهان‌دیده است و بر تو نیز حق پدری دارد غفلت نکنی.

شاپور گفت:

خوشبختانه پهلوان که از خردسالی بامن بوده گذشته از نفوذی معنوی و تسلطی قلبی و باطنی که بر من دارد طوری نجیبانه و محترمانه رفتار میکند که من هر گز در مورد او دچار غرور و سبک سری نمیشوم.

میترا مکرر فرزندش را بوسید و با او توصیه کرد ساعتی با آرامش خاطر بخوابد تا سحرگاه بتواند بسرعت از تیسفون دور شود ولی شاپور اصرار ورزید که یکبار دیگر داخل آتشکده شده مانی را ببیند.

میترا که میدانست مانی برای انجام کارهای خصوصی خود بخانه خویش رفته از این اصرار مضطرب شده ناچار پهلوان گشتاسب را احضار کرد تا همراه آنها باشد.

وقتیکه شاپور داخل دهلیز سری که بجا یگاه موبدان ممیز منتهی میگردید شد میترا آهسته پهلوان گشتاسب گفت:

آیا مانی باز گشته یا آنکه...

پهلوان گشتاسب با احساس تشویش خاطر در میترا سخشن را بریده جواب داد:

مانی بمن گفت برای انجام بعضی کارهای ضروری بخانه می‌رود ولی هر وقت

پادشاه بخواهد او را ببیند در محبس حاضر است منتها باید توجه بتذکر او داشته باسخن گفتن وی را ناراحت نکنیم.

میترا که اندکی مضطرب بود و نمیدانست منظور مانی از این تذکر چیست در صدد برآمد شاپور را منصرف کرده بازگرداند و باینجهت باو گفت: فرزند مانی تقاضا کرده است امشب مزاحم عبادت و نیایش او نشویم لذا شایسته نیست...

شاپور جواب داد:

قطعاً ویرا از نیایش بازمیداریم همینقدر بابی تابی و کنجکاوی میل دارم او را در محبس بینم این هم الهامی است که مرا وادرار باین اقدام می کند. چون دیگر بمقصد رسیده بودند میترا ناگزیر درسری را گشوده وارد محوطه ای شدند و بر درب مقابل میترا برنقطه ای فشار آورد شکافی درسنگ منتش ایجاد شد.

شاپور نیم رخ در آن شکاف جای گرفته نظری بداخل افکند و مشاهده کرد مانی در انتهای اطاق ایستاده و دستها را بلند کرده و با چهره ای نورانی چشم بسقف دوخته.

میترا که نگران بود روی پنجه پا بلند شده از بالای شانه شاپور این منظره را نگریست و آسوده خاطر شد.

شاپور که مطمئن شده بود از شکاف خارج شد در این موقع پهلوان گشتاسب نیز فرصت یافته نگاهی کنجکاو بداخل اطاق انداخت. میترا با احساس اینکه باید هرچه زودتر شاپور را از آنجا دور کند با فشردن نقطه مرمر معبر سری را مسدود ساخت.

چند گام که پیش رفته شاپور متوقف شده گفت: مادرجان یکبار دیگر درسری را بگشا تامجدداً مانی را بینم زیرا بی اختیار چنین بخاطرم رسید که آنچه دیدیم نقشی بیش نیست.

میترا متوجه بود اگر در انصراف شاپور اصرار کند سوءظنش را بر میانگیزد لذا مراجعت کرده آن معبر مرمر را باز کرد. این بار شاپور مشاهده کرد که مانی با چشممانی شربوار و نگاهی عناب آلد

باو مینگرد و دست بطرف او دراز کرده نگاه مانی چنان تهدید آمیز بود که شاپور بشتاب بازگشت.

میترا که آن وضع را دیده بود گفت:

فرزند آیا هنوز گمان میکنی که آنچه میبینی یک نقش خیالی است.

شاپور در حالیکه سرعت دردهلیز روان بود جواب داد:

خیر مادرجان مطمئنم که مانی خود بود و از اینکه نیایش او را مختل کردیم خشمگین شده با عتاب بمن مینگریست.

وقتیکه بکاخ مراجعت کردند شاپور به خوابگاه رفت و به پهلوان گشتاسب دستورداد سران و سواران ملتزم رکاب را قبل از تیسفون خارج کند تاسحرگاه حرکت آنان مورد توجه قرار نگیرد.

گشتاسب در اجرای فرمان شاپور نزد یاران رفت ولی طولی نکشید که تدبیمه محترم میترا او را بحضور بانوی بزرگ احضار کرد ناچار گشتاسب انجام دستور را بشیراوژن واگذار نموده بحضور میترا رفت.

میترا اورا مأمور کرد تابخانه مانی رفه ویرا از وقایع آگاه کند و بخصوص ازاو بخواهد که اگر میتواند پیش از سحرگاه بکاخ آمده در محبس خود باشد.

پهلوان گشتاسب که تصور نمیکرد مانی در محبس خود نیست گفت:

بانوی بزرگ شاد باشد مگر در مشاهده مانی تردید داری.

میترا جواب داد:

من بطور مبهم بر بعضی از اسرار وی آگاهم و اکنون میدانم آنچه دیدیم حقیقت نیست و بیم دارم که سحرگاه شاپور قبل از عزیمت بار دیگر اراده کند که ویرا ببیند.

پهلوان گشتاسب با حیرت از میترا جدا شد و شتابان بخانه مانی رفت او یقین داشت مانی درخانه نیست اما با کمال تعجب خدمتکار مانی ویرا پذیرفت اند کی بعد مانی باترسم نمایان شد.

گشتاسب که در بہت و حیرت هردو چشم خود را مالش میداد گفت:

مانی چند لحظه قبل ماترا در محبس دیدیم و...

مانی که قصد نداشت آن پهلوان ساده دل را در حیرت و تعجب باقی

بگذارد جواب داد:

فرزند این واقعه یکی از معجزات دانش مرموز کید و است با همه شرارت و خبث طینت که او داشت معهداً دانش او درخور تمجید است.

پهلوان گشتاسب گفت:

متأسفانه از بیانات تو مطلبی که مرا قانع کند درک نکردم و نفهمیدم چگونه تو میتوانی دریک لحظه هم درخانه خود باشی و هم درمحبس خویش آشکار شوی.

مانی جواب داد:

آنچه که درمحبس مشاهده کردی نقشی از من بود منتها من درنقاشی بقدرتی مهارت دارم که میتوانم همین هنر را معجزه خود بنام.

پهلوان گشتاسب گفت:

انصافاً که این هنر اعجاز است اما حقیقت این است که نمی‌توانم باور کنم زیرا مادوبار و هربار ترا باحالتی متفاوت دیدیم.

آیا این شاهکار هم جزو هنر نقاشی تو است یا از نیروی مرموز سرچشمه میگیرد.

مانی جواب داد:

فرزند من میل ندارم کاری را که بوسیله دانش و استعداد و هوش و ابتکار بشری انجام میشود بدانش مرموز نسبت داده خود را مردی مقتدر و نیرومند جلوه دهم.

اگر می‌بینی اسرار کارهای خود را افشاء نمی‌کنم از آن جهت است که مقام و موقعیت مرا متزلزل میکند و آنگاه نمی‌توانم وظیفه‌ای را که برای رهبری مردم و پیروزی پادشاه بعده گرفته‌ام انجام بدهم اما تو و بانوی بانوان میترابیش از آن توجه قلبی و اعتماد روحی دارید که شما را هم دروادی غفلت و بی‌خبری بگذارم.

کید و روغنی پیدا کرده بود که درنقاشی بسیار مفید است این روغن تا وقتی نقش را پدیدار می‌سازد که مرطوب باشد بمحض خشک شدن ناپدید میگردد.

من از این روغن استفاده کرده دو تصویر برویهم نقش نموده و با محاسبه‌ای دقیق هریک از تصویرها را مربوط ساختم و محل تصویر را درست در مقابل شکاف معبیر انتخاب کردم که با گشوده شدن آن جریان هوا مستقیماً بروی تصویر اول اثر کرده در ظرف چند لحظه رطوبت را خشک کند.

باین جهت ابتدا مرا درحال نیایش مشاهده کردید و چند لحظه بعد که مجدداً درسری را باز کرده بداخیل نظر افکنید تصویر اولی خشک و ناپدید گردیده تصویر دوم نمایان شد.

اگر یکبار دیگر هم داخل محبس میشدید مرا می‌دیدید که نشسته و کتابی دردست دارم و اینک چنانچه شاپور بخواهد نظری با آنجا افکند مسلماً کسی را نمی‌بیند.

گشتاسب با حیرت گفت:

مانی علاوه بر آنکه این هنر واقعاً معجزه است و ترا از دیگران ممتاز می‌سازد افشاء آن مؤید صداقت و خیرخواهی تواست ای کاش همچنانکه بعضی اسرار جایگاه مخصوص را در حضور شاپور فاش نمودی این...

مانی در سخشن دویده جواب داد:

گشتاسب متأسفانه اینک شاپور تحت تأثیر حیله و تمهید موبد قرار دارد و شایسته نیست از این رموز آگاه شود حال من دیگر کاری ندارم جز اینکه بکاخ برویم.

تو باید در راه چند گام جلوتر از من باشی و بخصوص ترا برحدر میدارم که در روشنائی بعقبت نگاه نکنی.

با این طرز عجیب گشتاسب و مانی سواره تا میدان مقابل کاخ آمدند و بر حسب تقاضای مانی از راهی که بکاخ اختصاصی میترا منتهی میگشت وارد شدند.

پهلوان گشتاسب بدستور مانی بدون آنکه کنجکاوی کند میترا را از حضور وی آگاه ساخته و اطلاع داد که مانی قصد دیدار بانو را دارد فقط یک لحظه هنگام جدا شدن نظر بمانی افکند و با حیرتی زایدالوصف چنین بنظرش رسید که دو نفر در کنار یکدیگر ایستاده‌اند و هر دو چهره خود را پوشانده‌اند.

سحرگاه وقتیکه شاپور از میترا جدا میشد پهلوان گشتاسب نیز برای
بوسیدن دامان بانوی بزرگ زانوزد.

میترا برخلاف معمول که باید هنگام مفارقت از فرزند و حامی او اندوهگین
باشد بسیار شادمان و مسرور بود در آن لحظه که خم شد تا بازوی گشتاسب را
گرفته او را امر به برخاستن دهد با لحنی دلکش گفت:

گشتاسب از فرزندم مراقبت کن آینده‌ای شیرین که همه مشقات و رنج
گذشته را از خاطرت میزداید در انتظار تو است.

گشتاسب از این نوید مطلبی بخصوص درک نکرد بلکه اندیشید منظور
میترا از آینده شیرین همانا لذت پیروزی بر دشمنان است لذا سر فرود آورده
جوab داد:

بانو شاد و پیروز باشد شیرین ترین لحظات برای من آن است که چهره‌ات
را خندان و شادمان ببینم من اینک جز این آرزو که خوشبختانه با آن رسیده‌ام
امید و آرزوی دیگری ندارم.

میترا با لحنی مرموز گفت:
گشتاسب انسان همیشه باید امیدوار باشد داستان من که خود ناظر آن
بودی بزرگترین دلیل این ادعا است سخنان مانی را بیاد بیاور و چنانچه گفتم
بیک آینده شیرین و امیدبخش امیدوار باش.

چون ما نیز تیسفون را ترک گفته همراه با شاپور و سپاهیانش
بجزیره‌العرب میرویم لذا ناچار مطالبی را تذکر میدهیم که کنجکاوی
خوانندگان محترم را قاع کرده آنها را از انتظار دانستن آن مطالب بدر آورد.

یکی از این مطالب طرز مراجعت مرموز مانی و مشاهدات پهلوان گشتاسب
است که گفتیم در یک لحظه دید دو نفر در کنار هم ایستاده‌اند بعلاوه باید
بدانیم مانی چرا میترا را ملاقات کرد و با او چه گفت:

میترا وقتی که مطلع شد مانی بکاخ مراجعت کرده و طالب دیدار اوست از
اضطراب و انتظار بدر آمد برای اینکه موضوع آمدن موبدان موبد را مطرح کند
بشتاب او را پذیرفت و با تعجب دید که شخص دیگری نیز همراه مانی قدم
با طاق نهاد.

چهره این شخص منور بود و بالاپوشی فراخ و سیاه همه اندامش را می‌پوشاند.

آن شخص بدستور مانی در گوشه‌ای از اطاق نشست و میترا با نگرانی گفت:

مانی او کیست آیا می‌توان در حضورش بازادی سخن گفت.
مانی جواب داد:

آری بانوی گرامی او اینک تحت تأثیر نیروی مرموز قرار دارد و تا وقتیکه من اراده نکنم نه می‌بینند و نه می‌شنوند بر فرضهم که بتوانند ببینند و بشنوند کسی است که صلاحیت وقوف بر این اسرار را دارد.

میترا فوق العاده کنجکاو و بی‌تاب شده میخواست او را بشناسد اما مانی از وی تقاضا کرد تا ابتدا بتفصیل برخورد موبدان موبید و افکار شاپور را بگوید.

میترا بزحمت موقتاً بر اراده و اعصاب خویش غالب گشته همه جزئیات ملاقات را شرح داد و افکار شاپور را تشریح نمود.

مانی از حسن تدبیر و گفتار مدبرانه میترا شادمان شده گفت:
من یقین دارم که بزودی توطئه آنها را کشف میکنم و در مراجعت شاپور آتش تابناک را تابناکتر از آنچه که بود می‌افروزم. حتی اگر با تو کمک کند ممکن است مکاتبات بین موبید و موبدان موبید را که سندی معتبر بر دسیسه و حیله آنها است بدست آورد.

میترا که میخواست از تصمیم مانی مبنی بر اینکه او در محبس باقی می‌ماند یا ناگزیر است از آنجا خارج شود مطلع گردد گفت مانی بطور قطع و یقین موبید نهایت مراقبت را درباره تو بعمل خواهد آورد و اگر کوچکترین ارفاقی از جانب ما ببینند چه بسا توطئه دیگری ترتیب داده ذهن شاپور را در میدان جنگ مشوش کند.

مانی جواب داد:

من کارهای خود را طوری مرتب کرده‌ام که احتیاج بخروج از محبس نداشته باشم ولی برای کشف اسرار آنها ناچار باید در داخل آتشکده و آتشگاه تجسس و تفحص کنم.

بدیهی است که این کار را هم در نهایت احتیاط انجام داده نمیگذارم موجباتی برای سوءظن موبد فراهم شود بانو نیز از هرگونه سختگیری و دقت در مراقبت من کوتاهی نکرده بموبد اجازه بدهد که همیشه در وضع من نظارت کند.

اما در عین حال باید اشخاصی طرف اعتماد را در اطراف محبس بگمارید تا مبادا موبد با یکی از زیرستان و همدستانش درصد نابودی من برآید. وقتیکه بالاخره مذاکرات آنها در اینخصوص پایان یافت میترا گفت:

مانی اینک بگو شخص همراه تو کیست روح و جان من بوضعی شکفت انگیز معطوف باوست.

مانی جواب داد:

من او را آورده ام تا ببانوی گرامی بسپارم اما بانو باید مؤکدا سوگند یاد کند که بهیچوجه هویت ویرا افشاء نخرده و از بروز هرگونه احساساتی بویژه تا خروج شاپور و همراهانش خودداری نماید. میترا که بیش از پیش کنجدکاو شده بود و با دیدگان بہت زده و خیره باآن شخص که مانند مجسمه ساکت و صامت نشسته کوچکترین حرکتی نمیگرد چشم دوخته بود گفت:

مانی من با اعتماد حسن نیت و خدمتگزاری تو بطوریکه می بیشی از هر گونه کمک تا درجه اطاعت از دستورات تو مضایقه نمیکنم بدیهی است بنظریات و تصمیمات تو احترام میگذارم.

در نتیجه حوادث گوناگون و ماجراهای عبرت آور که در دوران زندگی دیده ام بر اراده خود تا اندازه ای تسلط دارم.

مانی جواب داد:

بانو شاد و پیروز آشکار شدن هویت او برای تو از همه حوادثی که دیده ای شکفت انگیزتر است باینجهت اصرار دارم که سوگند یاد کنی تا علاوه بر تسلط بنفس مقید هم باشی.

میترا سوگند یاد کرد حتی احساساتی که موجب افشاء راز هویت آن شخص باشد از خود بروز ندهد.

مانی نظری خیره با آن شخص افکنده پس از چند لحظه دستور داد تا نقاب از چهره بر گیرد.

راستی آنچه که میتراء میدید بقدری دور از ذهن و عجیب بود که همچنان ساکت و مبهوت باو می‌نگریست.

چند بار یک کلمه از میان دو لب سوزانش خارج شد گلنار... گلنار

مانی گفت:

آری بانو او گلنار است حال می‌بینی که با شناختن وی بسیاری از اسرار من بر تو فاش شده.

گلنار با آنکه با تبسیم میتراء می‌نگریست و معلوم بود میل دارد باو نزدیک شده یا خود را در آغوش وی افکند معهدا حرکتی نمیکرد.

وقتیکه بالاخره میتراء توانست بر بهت خود غالب شود گفت:

گلنار آیا فراموش کرده‌ای یا آنکه صدمات روزگار شور و اشتیاق را از تو سلب کرده در صورتیکه تو هنوز جوانی و خوشبختانه می‌بینم زیبائی و ملاحت چهره‌ات نیز بعد کمال رسیده چرا؟

مانی سخن او را بریده گفت:

بانو شاد باشد او تحت تأثیر نیروی من قرار دارد باینجهت التهابی برای نزدیک شدن بتو نشان نمی‌دهد با آنکه پیش از آمدن بحضور تو سعی کرده‌ام با خونسردی و متانت این دیدار را تحمل کند معهدا بیم دارم ویرا آزاد کنم.

میتراء که دیگر نمیتوانست از ابراز محبت بگلنار خودداری کند جواب داد:

مانی در اطراف کسی نیست بگذار هر قدر میخواهد التهاب بخارج دهد تو او را آزاد کن و بمن بسپار و با خاطری آسوده بحبس خود برو مطمئن باش احدي از حضور وی در کاخ آگاه نمی‌شود.

چون گشتاسب و شیراوژن و همه کسانی که او را میشناسند از تیسفون میروند لذا بر فرض که آشکارا نزد من باشد مسلماً هیچکس او را نخواهد شناخت.

مانی گفت:

اگرچه آرزومندم منظره شوق و نیکبختی او را از دیدار بانو تماشا کنم اما

حضور من او را معذب میکند اینجهت وقتیکه از اینجا بیرون شدم او را از سلط نیروی مرموز آزاد میکنم.

امیدوارم بانو یک امشب طوری او را نگاهداری کند که گشتاسب بوجودش پی نبرد در عوض من گلنار را بحال خود میگذارم تا حوادث را برای تو نقل کرده و اخباری شیرین و شنیدنی بسمع بانو برساند.

میترا جواب داد:

مطمئن باش تا سحرگاه که شاپور برای تودیع بدیدارم میآید و قطعاً گشتاسب نیز همراه اوست او را چون فرزندی مهریان در آغوش خود نگاهداشته آرامش میکنم.

مانی از جا برخاست چون بهمه اسرار و رموز راههای سری آگاه بود دامان میترا را ببوسید و از اطاق خارج شد متیرا تا آستانه اطاق ویرا بدرقه کرده سپس در را بست و بسمت گلنار رفت.

چنانچه در فصول گذشته و ضمن بیان حوادث گفتم چند بار شبح گلنار بر میترا و گشتاسب ظاهر شد و در شب ورود شاپور با مشاهده گلنار در گوی بلورین و توجه برمرمز آشکار شدن اشخاص در گوی که موبدان موبد تا اندازه ای برای آنها قبل افشاء کرده بود این بحث بیان آمد که گلنار باید در قید حیات باشد تا تصویر او با نیروی مرموز پدیدار شود ولی میترا تصور نمیکرد که گلنار تا آن اندازه بآنها نزدیک باشد.

اینک که بسوی او میرفت وقایع و حوادث چند ساله اخیر یعنی هنگامیکه پس از سالها انزوا با فرزنش تحت حمایت گرانمايه وزیر و موبدان موبد و بازوan توانای گشتاسب و پارانش آشکار شد و عاقبت نیز بر حوادث پیروز گردید بسرعت از خاطرش میگذشت.

تا آن لحظه که قضیه حمله کید و بقلعه بدخش و باتش کشیدن آنجا و کشته شدن بهمن برادرش و همه ساکنین قلعه حتی روتابه همسر گشتاسب و طفل شیرخوارش بیاد او آمد.

آهی جانسوز برآورد ناگهان فریادی سرور آمیز رشته افکارش را گسیخت گلنار چنان خود را در آغوش میترا افکند که میترا نتوانست تعادل خویش را

حفظ کند و نقش بر زمین شد.

گلنار که از تسلط نیروی مانی بدر آمده و بمتابع از احساسات و التهاب خود بی اراده و بشتاب خود را با آغوش میترا پرتاب کرده بود از سقوط میترا و حشت زده فریادی تلغخ برآورد و قدمی عقب رفته با صدائی لرزان گفت:
آه بانوی بزرگ کنیز خود را عفو کن یاد خاطرات گذشته مرا چنان از خود بدر کرد که فراموش کردم با ملکه بزرگوار و مادر والاتبار شاپور...
میترا بهمان سرعت که افتاده بود برخاست و بشنیدن این سخن عتاب آلود نگاهی بگلنار افکنده جواب داد:

گلنار آیا آنقدر بی انصافی که میخواهی سعادت و نیکبختی و سرور و شادمانی مرا از دیدار خود با این سخنان تلغخ و ناگوار کنی بیا فرزند در آغوش من جای بگیر.

باور کن سعادت و شعفی را که از باز یافتن تو در خود احساس میکنم هرگز تا کنون در ک نکرده بودم حتی در آن لحظه که پس از یک عمر مرارت شوی خود اردشیر را یافتم تا این اندازه مسرور نشدم.

گلنار مجدداً در آغوش میترا جای گرفت و میترا همانطور که به مانی گفته بود تا سحرگاه از آغوش گلنار جدا نشد و از گذشته سخن میگفتند. وقتی که برای وداع با پهلوان گشتاسب مواجه گردید با آنکه در کتمان این موضوع سعی میکرد معهدنا نتوانست سرور و شادمانی خود را مستور داشته و آینده‌ای بسیار لذت بخش را باو نوید ندهد.

خوانندگان محترم این داستان از سوابق استحضار داشته و میدانند پهلوان گشتاسب چگونه از یاد گلنار غافل نبود پس از آنکه واقعه قلعه بدخش رخ داد و از داغ عزیزان ماتم زده گشت چون از زمرة خدمتگزاران خاص آتشکده بود نمیتوانست خویشتن را هلاک کند و از طرفی وظیفه بزرگ حمایت از شاپور را بهده داشت لذا همه اوقات خود را در مسافرتها و جنگها میگذراند.

مرور زمان اگر چه نتوانست اندوه این مصیبت جانفرسا را بکلی از دل و جان گشتاسب براند اما پرده‌ای بر آن کشیده و اندک آن پهلوان نجیب را بنشاط زندگانی باز میگرداند که ناگهان حضور مانی و حوادثی که ذکر

کردیم آن پرده را بیکسو زد و بار دیگر خاطره واقعه شوم قلعه بدخش در قلبش زنده شد ولی اینک توأم با یک امیدواری مجھول بود.

زیرا پهلوان گشتاسب یکی دو مرتبه تحت تأثیر نیروی مرموز شبح گلنار را دیده و حتی اشخاص دیگری را هم در گوی بلورین مشاهده کرده بود که احساس میکرد قبلًا بوی تعلق خاطر دارد.

جلوه گر شدن اندام گلنار در گوی بلورین میرساند که او در قید حیات است مانی نیز این استدلال را رد نکرده بلکه تأیید نموده بود.

باينجهت پهلوان گشتاسب همیشه هنگام نیایش مسئلت میکرد که زوایای تاریک دل افسرده اش بنور جمال گلنار روشن گردد و در صورتیکه وی در این جهان است باو ملحق شود.

بعضی نکات از حوادث گذشته را وقتی بخاطر میآورد میاندیشید که مانی قادر است او را بگلنار برساند و چه بسا مانی از وجود گلنار آگاه باشد چه سایقاً مانی با عشقی پاک و آسمانی گلنار را میپرستید.

بعید نیست هنگام وقوع فاجعه قلعه بدخش مانی که کیدو را از آتشکده خلاص کرده و او پیوسته بود گلنار را نجات داده باشد یا آنکه کیدو خود برای جلب محبت مانی مبادرت باین عمل کرده باشد.

البته مامیدانیم که نظریه اخیر گشتاسب مقرون بحقیقت بوده و کیدو گلنار را با فرزند پهلوان گشتاسب بوسیله نیروی مرموز و تسلط روحی از قلعه بدخش دور نموده بود.

پهلوان گشتاسب با این افکار بشنیدن بیانات میترا سخت کنجکاو و مشتاق شد برای آنکه یقین داشت مانی بسیاری از اسرار خویش را نزد بانوی بزرگ فاش نموده ممکن است درباره گلنار هم سخنی گفته باشد که میترا اینک باو چنان وعده ای میدهد.

غفلتاً لحظاتی را که پس از خروج از زیرزمین و مواجه شدن با مانی و درک حضور گلنار بر او گذشته بود بخاطر آورد.

همچنین احساساتی را که از وجود شخص دیگری همراه مانی موقع آمدن بکاخ شاهی باو دست داده بود از ذهن خویش گذراند و چنین نتیجه گرفت که

شاید مانی گلنار را با خود دارد و اکنون که قرار است در زندان مسکن بگیرد او را بمیترامیسپارد.

این خیال چنان قوت گرفت که پهلوان گشتاسب در صدد برآمد تحقیق کند ولی دیگر دیر شده بود زیرا همه مهیای حرکت بودند و او نمیتوانست شاپور را منتظر و معطل بگذارد.

خروج شاپور و همراهانش از تیسفون بی سروصدانجام گرفت چون قبل مصمم بود از طریق قلعه بدخش برود و چند روزی در آنجا بماند با آنکه دیگر احتیاج باین اقامت نبود ناگزیر راه قلعه بدخش را در پیش گرفتند. در خرابه‌های قلعه بدخش یکبار دیگر خاطرات گذشته تجدید شد گرچه بدستور شاپور قریه‌ای بسیار باشکوه و پر جمعیت در آنجا بوجود آمده و نامش را هم ده بدخش گذارده بودند ولی بخرابه قلعه دست نزده و عنوان یادگار آنرا باقی گذارده بودند.

آداب و رسومی که مختصری از آنرا ذکر کردیم در ده بدخش با جلال و ابهی خاص در استقبال از سپاهیان انجام گرفت همه ساکنین آنحدود از زن و مرد خرد و کلان پیر و جوان در مسیر موکب شاپور صفت بستند. پنج پهلوان پیر در موکب شاپور دسته تحويل هدايا را به عهده داشتند که خوانندگان محترم داستان بسوی روم بخوبی آنانرا می‌شناسند.

که برخلاف تصور او مردی بسیار با درایت است با سکوتی آمیخته به تحسین و احترام به او می نگریست.

شیراوزن برای این که مبادا بار دیگر دچار اشتباه شده سخنی بگوید که مورد اعتراض قرار گیرد لب به دندان می گزید و ساکت بود.

امپراطور گفت:

پس از آن که ثابت شد شما در این جنگ دچار شکستی قطعی می شوید و از شاپور هم کاری ساخته نیست.

من به تو پیشنهاد می کنم با توجه به صلاح ایران و ایرانیان دست دوستی مرا پذیر.

اینک در روم دو امپراطوری وجود دارد یکی امپراطوری غربی است که پیش از موس فرمانروای آن بود و دیگر امپراطوری شرقی که ادنات بر آن حکومت می کند.

من خود به خوبی استنباط می کنم که امپراطوری بزرگ ما در حال تجزیه است و این دو امپراطوری در آینده به کلی استقلال یافته دیگر اطاعت از یک امپراطوری بزرگ نمی کند.

اما فتح ایران بار دیگر شوکت و قدرت ما را ثبت می نماید چون من خود اعتراف می کنم که امکان ندارد بتوانیم مدتی مدد ایران را در زیر سلطه خود داشته باشیم از هم اکنون پایه و اساس مستحکمی می گذارم و ترا به فرمانروائی این سرزمین که امپراطوری سوم رم را تشکیل می دهد انتخاب می کنم.

طمئن باش در مقابل این محبت و بزرگواری توقعاتی غیرقابل تحمل ندارم بلکه اجازه می دهم تو خود همه بزرگان ایران را جمع کرده انجمن کنید و خودتان بگوئید به رم چه می دهید.

البته اگر شیراوزن در یک چنین مقامی با من پیوستگی و خویشاوندی داشته باشد بیشتر به یکدیگر اعتماد خواهیم داشت.

من به حد کافی صحبت کرده ام برای این که بتوانی تصمیم بگیری شایسته است با ادنات که او هم مردی عاقل و سیاستمدار است مشورت کنی.

شیراوزن که به زحمت براضطراب و خشم خود غالب شده بود سریبلند کرده

گفت:

از این که امپراطور به من مهلت می دهد تا مشورت و فکر کنم سپاسگزارم.
من اکنون فهمیده ام که امپراطور در کمال بزرگواری مرا به فرمانروائی
سومین امپراطوری روم مفتخر می کند و حتی اجازه می دهد خودمان به هر طریق
بخواهیم رفتار کیم.

در مقابل مهرنوش را از من می خواهد ولی درحال حاضر در مقابل این همه
بلند همتی چه توقع و انتظاری از من دارد.

آیا من همچنان در قفس طلا باقی مانده و در رکاب امپراطور وارد تیسفون
شده بر تخت شاهنشاهان جلوس می کنم.

یا این که وظیفه ای هم به عهده من محول می شود.

امپراطور جواب داد:

شیراوژن با آن که اثری از تمسخر در لحن گفتار تو احساس نمی کنم
نمی توانم اکنون در این خصوص سخنی بگویم.

وقتی که برادر مشورت با ادنات و تفکر پیشنهاد مرا پذیرفتی و من به تو
ثابت کردم که آن چه گفتم حقیقت محض است آنگاه از تو می خواهم که با
پیروی از عقل از ادامه جنگ جلوگیری کنی.

شیراوژن گفت:

در صورتی که امپراطور پیروز شود بدیهی است که من برای نجات کشور از
ویرانی بخصوص باش رائطی که پیشنهاد شد این مقام را می پذیرم.

زیرا این هم از وظایف من است ولی امپراطور چگونه قبل از وقوع پیروزی
این مطلب را ثابت می کند.

امپراطور جواب داد:

من فردا ترا با خود به آن نقطه که برای عبور سپاهیان ما آمده شده می برم
تا به چشم بینی که چگونه شاهد پیروزی در آغوش ما است.

امپراطور که می خواست به شیراوژن فرصت بدهد تا در اطراف این مطالب
فکر کرده و تسلیم شود درحالی که بر می خاست تا از سراپرده خارج شود بانگاه
به ادنات فهماند که باید دنباله سخنان او را بگیرد.

این پهلوانان عبارت بودند از مردافکن و یارانش پیلتون و گاؤسر و گران گرز و اهربین.

اهربین که هنوز قوه و قدرتی داشت و از سابق بواسطه چابکی و چالاکی مورد توجه و علاقه خاص شاپور بود با سمت فرماندهی فدائیان شاپور در رکاب او حرکت میکرد.

اما مردافکن و پیلتون و گاؤسر و گران گرز بعلت پیری و کهنسالی و ضعف قوای جسمانی از صفوف مبارزین کناره جسته منتهای در جنگهای بزرگ بخصوص نبرد با رومیان حضور و حرکت داشته با تجربیات و فنون خود جوانان و دلاوران را راهنمائی و هدایت میکردند.

هر کدام از این پهلوانان پیر که افتخاراتی در خور ملاحظه نصیبیشان شده بود در سپاه جاویدان فرماندهی دسته‌ای را عهده‌دار بودند و در تعلیم و تربیت آنان می‌کوشیدند.

چون ضرورت داشت که فرماندهان هنگام جنگ در میدان نبرد پیشقدم بوده شجاعت و دلاوری از خویش بروز دهند تا دیگران نیز از آنها متابعت کنند و اکنون دیگر از پهلوانان مزبور چنین انتظاری بی مورد بود لذا پهلوان گشتاسب برای هر یک از دستجات آنان فرمانده دیگری نیز انتخاب کرده بود که تجربیات و تعلیمات آنها را بکار می‌بستند.

در این سفر به طوری که گفتیم فقط اهربین که هنوز چابکی و چالاکی خود را حفظ کرده بود در صفوف جنگی قرار داشت بقیه بکار تقسیم هدايا و جوانان مشاوره در تنظیم نقشه‌های جنگی مشغول بودند.

با همه شتابی که شاپور در حرکت داشت بیش از یک نیم روز در خرابه قلعه بدخش متوقف شدند تا مراسم تقدیم هدايا بعمل آید. شاپور که خود خاطراتی از آن قلعه داشت از جایگاهی که برای اقامتش به طرزی با شکوه ترتیب داده بودند صرف نظر کرده به خرابه قلعه رفت.

بدیهی است که همه ملترین رکاب و بالنتیجه مردمی که به پیش باز شتابه بودند در اطراف ارابه گرد آمدند چون از یکی دو روز قبل مسیر شاپور معلوم بود از دور و نزدیک روستائیان دهستان به آنجا شتابه و به این واسطه جمعیتی

انبوه فراهم آمده و هدایا که بیشتر ارزاق و البسه گرانبها و زره و اسلحه بود توده توده بر روی هم انباشته شده و احساس می شد که مردافکن و یارانش نمی توانند وسائل حمل آن را آماده کنند.

یک هزار و دویست تن جوان ورزیده و زورمند از طرف خانواده های مقیم آن سامان جهت شرکت در جنگ و فدا ساختن جان خود در راه وطن و ایران با چهره های شادمان و دیدگان درخشنان در مقابل خرابه قلعه بدخش به انتظار بازدید شاپور و تعیین سرنوشت خویش صفت بسته بودند.

باید این نکته را متذکر شویم در آن روز گاران هر کسی که میتوانست شمشیر بdest گیرد موظف بود دین خود را به میهن اداء کرده هنگام بروز جنگهای بزرگ و خارجی شرکت کند.

البته علاوه بر این همیشه سپاهیانی حاضر خدمت که دارای سازمانی منظم بودند وجود داشتند و در موقع ضروری به مقتضای وقت و احتیاج عده لازم را از میان داوطلبین انتخاب می کردند.

عده داوطلب هنگام جنگ با آن که غالباً خود رزم دیده و آگاه از فنون جنگی بودند بین سایر سپاهیان حاضر خدمت تقسیم شده و از هر لحظه با آنها فرقی نداشتند.

اما جوانانی که از طرف خانواده ها خمن عبور دستجات سپاهیان به عنوان قربانی معرفی می شدند مقام و موقعیتی خاص داشتند.

زیرا در حقیقت این جوانان قربانی محسوب شده و بزرگترین افتخار خانواده آنان این بود که در میدان نبرد کشته می شدند و فخر و مباراگی برای خانواده خود بدست می آوردند.

به این واسطه جوانان مزبور از میان زورمندترین و رشیدترین اعضاء خانواده انتخاب می شد چون با طیب خاطر و رضا و آرزو به سوی مرگ می رفت راستی که شهامت و ابهتی در خور تحسین و اعجاب داشتند.

از این جوانان، معمولاً در خطرناکترین مأموریت ها و موقع جنگ استفاده می شد به این جهت در قبول آنها از چند نقطه نظر دقت بعمل می آمد و حتی مورد آزمایش قرار میگرفتند.

از آنجاییکه خانواده‌ها خود دقت لازمه را معمول می‌داشتند تا با رد آنها سرشکسته و منفعل نشوند لذا کار مأمورین از جهت آزمایش آسان بود اما یک نکته مهم دیگر وجود داشت و آن شناسائی این جوانان و خانواده‌های آنها بود.

برای این که آنها بایستی کاملاً مورد اعتماد باشند.

مردادفکن و یارانش که عمری دراز گذارنده و به تحقیق بیشتر خانواده‌های قدیمی و حتی جوانان را می‌شناختند خیلی زود و به سرعت این مرحله را گذراندند.

در حالی که مراسم انجام می‌گرفت شاپور بر اسب نشسته و با سیمائي متفرکر به خرابه قلعه بدخش می‌نگریست و در این فکر بود که از خانواده آن سپهدار با وفا کسی باقی نمانده تا اکنون افتخاراتش را تجدید کند.

پهلوان گشتاسب و اهریمن نیز چند گام پشت سر شاپور در افکاری غم انگیز غوطه‌ور بودند پس از آنکه کار مردادفکن و یارانش پایان یافت شاپور به خیال افتاد از پهلوان گشتاسب بخواهد تا سخنی چند درباره بدخش بگوید ولی غفلتاً از گوشه آن خرابه جوانی که شمشیری بلند و پهن و سنگین بر دوش داشت نمایان شد و مستقیماً به طرف شاپور رفت.

این واقعه توجه حضار را جلب کرد و برای اینکه از مقصودش آگاه شوند نفسها در سینه جبس کردن.

جوان مزبور در مقابل شاپور زانوزده با صدائی بلند و متین گفت: آیا ممکن است جوانی را که دارای خانواده نبوده و آرزو دارد در رکاب تو برای میهن عزیز جان بسپارد ضمن هدایا و قربانیان تقدیمی بپذیری.

شاپور نظری محبت آمیز به آن جوان افکنده جواب داد: قطعاً تو دارای خانواده و نام و نشانی هستی شاید اکنون کسی از خانواده‌ات باقی نمانده که ترا معرفی کند در این صورت میتوانی نام و نشان خود را به مأمورین گفته در صورتی که شناخته شوی البته پذیرفته خواهی شد.

وانگهی طبق معمول حکام شهرها و دیه‌ها این قبیل جوانان را معرفی می‌کنند چرا قبلاً به آنها مراجعه نکرده‌اند.

جوان از این جواب سر به زیر افکنده گفت:

نام و نشان من تا آن اندازه شرم آور و ننگین است که نمی‌توانستم و نمی‌توانم آنرا به زبان بیاورم اما شمشیری که با خود دارم یادگار اسپهبد بدخش است.

خانواده من روزگاری در کینه توزی و تبهکاری با صاحب این شمشیر گذرانده و همه آنها اکنون در خاک تیره خفته‌اند اگرچند تن نیز باقی باشند یا خود را نمی‌شناسند یا در این مرز و بوم نیستند.

این اعتراف غیرمنتظره که بالحنی محکم اداء می‌شد در شاپور و گشتاسب و دیگران مؤثر افتاد و همه را کنجکاو کرد.

آنچه که بر حیرت و بهت می‌افزود این بود که جوان مزبور ادعا میکرد شمشیری که با خود دارد متعلق به اسپهبد بدخش است و خانواده او با اسپهبد بدخش روزگاری بکین و انتقام بودند اینک او تنها بازمانده این خانواده شمشیر دشمن خانوادگی خود را با احترام حفظ نموده و میخواهد با آن شمشیر به میدان جنگ بیاید.

چند لحظه با سکوت گذشت.
شاپور نسبت به اسپهبد بدخش به قدری متعصب بود که از مشاهده جوانی از خانواده دشمن او دچار نفرت شده ولی شهامت آن جوان و تقاضای عجیب وی مانع از این بود که خشم و نفرت خویش را ابراز کند.

اعاقت گفت:
جوان از گفتار و رفتارت راستی و وفا پیدا است ولی تا خانواده خود را معرفی نکرده و رسوم را انجام ندهی نمی‌توانیم درباره‌ات تصمیم بگیریم.
جوان در حالیکه با نگاه آمیخته به التماس به طرف پهلوان گشتاسب می‌نگریست جواب داد:

نام من گودرز و نواده زال هستم اگر در حافظه خود جستجو کنی و قلعه زال را که به اینجا نزدیک است به خاطر آوری مرا از توضیحاتی بیشتر معدوم خواهی داشت.

نام زال چون گرزی سنگین بر مغز پهلوان گشتاسب و پهلوانان پیر فرود آمد زیرا با شنیدن این نام صحنه‌های غم‌انگیز و وحشت‌خیز از فجایع گذشته

در نظرشان مجسم گشت.

به خاطر آوردند که زال با همه اتباع و فرزندانش به واسطه دشمنی با اسپهبد بدخش به کید و کمک می کردند هنگامی که ضرورت داشت آنها بستاب خود را به اردشیر در حوالی نصیبین برسانند در همین قلعه زال دامی گستردنده و شاپور را که طفلي خردسال بود و با اهريمن به منظور شکار جلوتر از دیگران حرکت ميکردند اسir ساختند.

اگر چه عاقبت با نيروي موبدان موبد و زوربازوی گشتاسب بر اين مشكل فائق آمدند اما لحظاتي بسيار هراس آور بر آنها گذشت.

پهلوان گشتاسب به خاطر آورد که بالاخره زال و فرزندانش به طرزی وحشيانه عداوت و کينه توzi خود را انجام داده با کيد و در سوختن و ويران کردن قلعه بدخش کمک کردند.

در نتيجه اعمال آنها بزرگترین ضربت بر پيکر آمال و آرزوی همه آنها وارد آمد تنها فرزند بدخش مهرآفرین و شاهزاده بهمن برادر ميترا و ساير عزيزان آنان قرياني اين عداوت و شقاوت شدند.

چنان سکوتی رعب انگيز برقرار بود که شاپور صدای ضربان قلب خود را می شنيد افكارش تمرکز پيدا نمي کرد گاهي آتش خشم در دلش شعله ور می شد ولی به زودی آن را خاموش می ساخت.

عدالت و متانت حکم می کرد که آرام باشد زира آن جوان به پاي خود آمده و قصد داشت مانند يك ايراني شرافتمند وظيفه خويش را انجام بدهد.

او با کمال شهامت و صفا با آن که ميدانست خانواده اش تا چه اندازه منفورند خود را معرفی کرده بود.

دلها در قفس سينه می تبيد همه حضار با ديدگانی نگران و مضطرب و خاطري آشفته و پريشان منتظر عاقبت و نتيجه اقدام جنون آميز آن جوان بودند.

مردادفکن و يارانش بخصوص اهريمن که در آن روز واقعه و اسir شدن در قلعه زال با شاپور از فرط اندوه و خشم نيمی از عمر خود را از دست داده بود با يادآوري آن لحظات به خود می لرزيدند.

شاپور که از اتخاذ تصميم عاجز مانده بود سر به عقب گرданده به جانب

پهلوان گشتاسب نگریست.

گشتاسب گذشته از اینکه استاد و آموزگار و مشیر و مشار او بود در این واقعه سهمی بزرگتر داشت شاپور نمی‌توانست بودن نظر او دستوری در این مورد بدهد.

پهلوان گشتاسب که از توجه شاپور به مقصودش پی‌برد به آرامی اسب خود را به حرکت در آورده به گودرز نزدیک شد و بالحنی متین و بزرگوارانه گفت: گودرز آیا از اعمال پدربزرگ و پدر و سایر بستگانت به خوبی اطلاعی داری و میدانی که کینه توzi زال با اسپهبد بدخش چه نتایج وخیم و وحشتناکی به بار آورده.

گودرز جواب داد:

آری گشتاسب من از جزئیات حوادث آگاهم میدانم که اکنون شما بر خرابه‌های جور و بیدادگری خانواده ما ایستاده‌اید اطلاع دارم که چگونه آخرین فرد خانواده اسپهبد بدخش و عزیزان شما در آتش کینه و شقاوت خانواده ما سوختند.

پهلوان گشتاسب که نمی‌توانست دست به طرف چشمها برد و قطرات اشکی را که در گوشه چشمش جمع شده بود از فرو ریختن باز دارد مژه بر هم زد تا آن قطره‌های سوزنده بر صفحه رخسارش بغلطد.

ناگهان زمینه صحبت را تغییر داده گفت:

گودرز شمشیر اسپهبد بدخش را چگونه بدست آوردی.

گودرز با لبخندی تلخ جواب داد:

شاید پهلوان از داستان کینه توzi زال با اسپهبد بدخش آگاه نباشد و کسانی که بر این راز وقوف داشتند نخواستند علتش را بگویند به همین جهت من نیز از بیان آن می‌گذرم و همین قدر می‌گویم:

اسپهبد بدخش در روزگاری که جوان و نیرومند بود با همین شمشیر به قلعه زال آمد و موجبات کینه را فراهم نمود این شمشیر را پدربزرگم به چنگ آورده و آن روز که به همراه کید و به ویران ساختن قلعه بدخش قیام کرد با خود داشت.

خوبختانه من توانستم جسم بیجان او را یافته این شمشیر را که یادگار خونینی بود برای یک چنین روزی حفظ کنم.

گودرز قدمی به سوی مردافکن برداشته در حالی که شمشیر را به طرف او گرفته بود گفت:

گمان میکنم مردافکن که همه جا در رکاب اسپهبد بدخش بود شمشیر وی را بشناسد.

شاپور و گشتاسب با این سخن متوجه مردافکن شدند و او بدون آنکه در جای خود حرکت کند یا شمشیر را مورد مطالعه قرار بدهد سر را به علامت تأثید حرکت داده گفت:

پهلوان گشتاسب او راست میگوید.

پهلوان گشتاسب با صدائی که اندک میلرزید گفت:

گودرز چه مطلبی تو را بر آن داشت که در یک چنین موقعی با معرفی خود خاطره تلغی و غم انگیز گذشته را تجدید کنی.
مگر نمی توانستی جزو داوطلبین عادی و بی آنکه محتاج به تذکار این حوادث باشی در جنگ شرکت نمائی.

گودرز جواب داد:

آن ایام که کیدو با پدربزرگم به انجام عملیات اهریمنی خود اشتغال داشتند من خردسال بودم. همچنانکه شاپور دوران کودکی را می گذراند.

سیمای نجیب بانوی بزرگ شاپور و قیافه ملکوتی موبدان موبد و شهامت و بزرگواری شما مردان رشید خاطره‌ای فراموش نشدنی در من بوجود آورد از دشمنی و عداوت پدربزرگم با اسپهبد بدخش بیزار شدم اما پس از وقوف بر علت آن احساس کردم که حق مداخله در این حوادث ندارم.

وقتی که ماجرا با آن وضع پایان یافت این شمشیر را حفظ کردم تا امروز به احترام آن تقاضا کنم که جوانی آرزومند را از افتخار و شرافت خدمتگزاری میهن محروم نکنید.

زال و اسپهبد بدخش هر دو چشم از جهان پوشیده و سالها است که در خاک تیره خفته‌اند شاید هم زال در کینه توزی چندان بی حق نبوده.

از دو خانواده که سالها در رنج و تعب و عذاب و کینه ورزی گذرانده اینک یک جوان و یک شمشیر با افتخار باقی مانده آن جوان آرزومند است که شمشیر مزبور را از غلاف بیرون کشیده با دم تیز آن و بازوی نیرومند خویش خون دشمنان ایران را بر زمین بربیزد و به این ترتیب دین هر دو خانواده را اداء کند.

من فرزند کسی هستم که این خرابه را به وجود آورده و بنیان آرزوهای کسانی را که گناهی نداشتند ویران ساخته و این شمشیر شمشیری است که پایه و اساس کین توزی بنا نهاده.

پهلوان گشتاسب یک بار دیگر به مردافکن نظر انداخته گفت: درباره مطالبی که گودرز به طور اجمالی و سربسته راجع به این شمشیر و علت موجبات کین توزی بیان داشت آیا میتوانی اظهار نظر کنی.

مردافکن با صدائی پست و لرزان جواب داد:

آری گشتاسب او درست میگوید.

گشتاسب مثل اینکه از زیر بار سنگینی نجات یافته نفسی به راحتی کشیده با تبسم گفت:

گودرز تو خود چه انتظاری داری.

گودرز جواب داد:

اگر نیت پاک و قصد شرافتمدانه را تأیید کرده و احساس من کنید نواده زال حق دارد شمشیر اسپهبد بدخش را در راه خدمت به میهن از نیام برآورد مرا در زمرة فدائیان پذیرد.

و گرنه شاپور فرمان دهد آخرین بازمانده زال کینه توز را که مرتكب فجایعی وحشت آور و همه شما را داغدار کرده است به چهار اسب سرکش بسته پاره پاره کنند.

پهلوان گشتاسب گفت:

قبول هدایا و بخصوص پذیرفتن جوانان قبل از هر چیز مستقیماً به عهده فرمانده دسته مربوط مردافکن و یاران اوست چون او مسئولیت دارد لذا نظریه اش شرط است.

همه آنهایی که نزدیک به این صحنه بودند و می‌توانستند سخنان گشتاسب را بشنوند با هیجان و نگرانی به مردافکن نگریستند.

بیانات مؤثر گودرز احساسات و عواطفی مساعد در حضار ایجاد کرده و میل داشتند جوان مزبور مورد تفقد قرار گیرد چه کم و بیش از حوادث گذشته آگاه بودند.

مردافکن در میان بہت و اضطراب حضار قدیمی به جانب گودرز برداشته شمشیر بلند و سنگین اسپهبد بدخش را از دستش گرفته به لب برد و بوسید و آنگاه پیشانی خود را بر آن سائیده در مقابل شاپور زانو زده به صدای بلند گفت:

این بندۀ پیر و خدمتگزار که عمر و جوانی خود را در رکاب اسپهبد بدخش گذرانده و از همه ماجراها آگاه است با توجه به سوابق و احساس صفا و صمیمیت از گودرز به مسئولیت خود با عنوان فرمانده گروه قبول هدایا وی را می‌پذیرد تا شاپور چه فرمان دهد.

شاپور که تحت تأثیر اظهارات گودرز قرار گرفته میل داشت به او محبت کند از این اقدام گذشته از آنکه شادمان شد اطمینان حاصل کرد زیرا از اصابت نظر پهلوان گشتاسب و همچنین تجربه و درایت مردافکن مطمئن بود لذا گفت:

امیدوارم گودرز به آرزوی خود برسد. مردافکن بلافاصله برخاست و شمشیر را به کمر گودرز استوار نمود حضار از نتیجه مطلوب و موافق میل خود به وجود آمده بودند صدا بهلهله و شادی بلند کردند.

این صدا در جمعیت انبوه نیز اثر کرد و تا چند لحظه فریاد هورا بر اطراف خرابه قلعه بدخش طنین افکن بود.

آینده به ما نشان میدهد که گودرز با شمشیر اسپهبد بدخش چه خدمات گرانبهایی انجام میدهد.

که اینک به شرح حوادثی مهیج و شیرین و تاریخی رسیده ایم در عین حال که این حوادث تاریخی است از نظر کیفیت ماجراهی شورانگیز است که در هیچ داستانی نظیر آنرا نخواهید یافت ولی برای اینکه از لحاظ زمان و مکان و ارتباط و پیوستگی مطالب و فصول به منظور روشن شدن ذهن شما محتاج به توضیح نباشیم به ذکر این مقدمه می پردازیم البته خوانندگان محترم خود توجه دارند حوادث و وقایع گوناگون که یک داستان را تشکیل می دهد در زمان های مختلف روی می دهد ولی نویسنده داستان ناگزیر است از نظر پیوستگی مطالب فواصل زمانی را ندیده بگیرد.

حوزه بهشتی در دوزخ

ما اینک به شرح حوادثی مهیج و شیرین و تاریخی رسیده ایم در عین حال که این حوادث تاریخی است از نظر کیفیت ماجراهی شورانگیز است که در هیچ داستانی نظیر آنرا نخواهید یافت ولی برای اینکه از لحاظ زمان و مکان و ارتباط و پیوستگی مطالب و فصول به منظور روشن شدن ذهن شما محتاج به توضیح نباشیم به ذکر این مقدمه می پردازیم البته خوانندگان محترم خود توجه دارند حوادث و وقایع گوناگون که یک داستان را تشکیل می دهد در زمان های مختلف روی می دهد ولی نویسنده داستان ناگزیر است از نظر پیوستگی مطالب فواصل زمانی را ندیده بگیرد.

مثلا طبق حکایت تاریخ شاپور نزدیک به چهار سال وقت خود را صرف سرکوبی اعراب نموده و قلاع آنان را در محاصره داشت و پس از آن که موفق به قلع و قمع آنان شد به سوی رومیان شتافت و با آنان مصاف داد در صورتی که ما نمی توانیم این مدت مدد را در داستان خود بگنجانیم.

با این که حرکت سپاهیان روم از انطاکیه و مقابل شدن طرفین بیش از یک سال و نیم به طول انجامید و حال آنکه ما با قطع یک مطلب و آغاز فصلی دیگر این فاصله را طی می کیم.

آنچه که بیشتر مورد نظر است و باید رعایت کرد آن است که داستان از نقطه نظر ربط و پیوستگی ناقص و پریشان نباشد تا خوانندگان عزیز دچار ناراحتی نشوند.

به این جهت کسانی که از حوادث تاریخ آگاه بوده و با موشکافی و کنجکاوی و علاقه این قبیل داستانها را می‌خوانند باید از نویسنده ایراد بگیرند و بگویند چگونه چهار سال مدت محاصره جزیره العرب در یک فصل بیان شد و ناگهان اشخاصی که در انطاکیه بودند در آنجا ظاهر شدند یا این که جنگهای شاپور با امپراطور والرین که پس از حمله شاپور به اعراب صورت گرفت در یک زمان مورد بحث قرار گرفت.

از این مسئله که بگذریم متن تاریخی وقایع و اسمی اشخاص هم مشکل دیگری برای نویسنده ایجاد می‌کند. اگر چه اصول و موضوع حوادث تاریخی در تاریخهای مختلف یکی است اما در بیشتر جزئیات اختلافاتی مشاهده می‌شود.

ما همیشه سعی داشته‌ایم همان اصول را حفظ کیم.

هنگامی که شاپور به جزیره العرب حمله ور می‌شود غالب تواریخ نام امیری را که با وی در آویخته ذی ذن ثبت کرده‌اند و دختر زیبای او را که در این حادث نقشی مؤثر و عبرت‌انگیز به عهده دارد بعضی عایشه و برخی فاطمه نوشته‌اند اما در یکی از کتب معتبر قدیمی نام این زن را نصیره یاد نموده ما نیز به اعتبار نویسنده تاریخ مزبور همین نام نصیره را انتخاب کردیم و با اجازه خوانندگان محترم از شرح جزئیات و وقایع غیرقابل ذکر صرف نظر کرده داستان را از آن موقع که حقیقتاً شنیدنی و مهیج است آغاز می‌کنیم.

یک رشته کوههای کم ارتفاع که دامنه آن را تپه‌های متعدد شن فرا گرفته و بقیه نیز از صخره‌های غیرقابل عبور پوشیده شده صحرای سوزان جزیره العرب را از قسمت آباد و مشجر آن جدا می‌کند.

از آن سوی این رشته جبال که صحررا آغاز می‌گردد هنوز تا مسافتی آثار زندگی دیده می‌شود در فواصلی نسبتاً نزدیک به یکدیگر واحدهای کوچک وجود دارد که درخت خرما به حد فراوان در آن یافت می‌گردد.

آنجا که دنباله کوههای مزبور به طرف جنوب امتداد پیدا می‌کند صخره عظیمی وجود دارد که مظهر قدرت و ابهت طبیعت است مثل آن است که هزاران بازوی توانا و سنگتراش ماهر پیکر کوهی با عظمت را تراشیده و چند ردیف دیوارهای سنگی به اشکال مختلف در کنار هم به وجود آورده‌اند.

ارتفاع بلندترین این صخره‌ها به پنجاه ذرع می‌رسید که مشرف به قلعه ذی ذن امیرجبار و در عین حال شجاع و لجوچ عرب است که با اندک سپاهیان خود مدتها شاه پیروز بخت ساسانی را با همه پهلوانان و دلیران ایرانی به خود مشغول داشته.

اگر کسی بر فراز آن صخره یا برج و با روی حصار داخلی قلعه بایستد سواد چند آبادی را از دور به خوبی می‌بیند در هر یک از این واحه‌ها سیاه چادرهای متعددی دیده می‌شود که ساکنین آبادی در آن منزل داشته‌اند.

اما اینک همه آبادی‌های موصوف را سپاهیان شاپور در تصرف دارند اگر چه شاپور مؤکداً دستور داده بود که به هیچ وجه مزاحم مردم آن سامان نباشد ولی اعراب به محض اطلاع از هجوم سپاهیان ایران کوچ کرده به داخل قلعه پناه برده بودند فقط عده کمی که نتوانسته بودند بروند باقی مانده و اکنون با توجه به محبت و حسن سلوک سپاهیان از این که به داخل قلعه نرفته بودند پشیمان نبودند.

یکی از علل طولانی شدن محاصره و سقوط قلعه ذی ذن وجود غلات کافی در حوزه داخلی قلعه و امساك اعراب بادیه نشین در غذا بود که هر کدام به چند عدد خرما ساخته و رفع گرسنگی می‌کردند.

مأسفانه وضع و موقعیت قلعه طوری بود که هجوم متواالی و شجاعانه سپاهیان مؤثر نگردیده شاپور و مشاورین وی دیگر حمله و تهاجم را بی‌فایده و بلکه مضر تشخیص داده سعی داشتند از طریق صخره‌ها راهی به داخل قلعه پیدا کنند.

گرمای طاقت فرسای و فقدان وسایل زندگی به خصوص آب کافی و گوارا از آن گذشته اخباری که از طرف انطاکیه می‌رسید و مؤید لشگرکشی امپراتور والرین بود ایجاب می‌کرد که هر چه زودتر کار قلعه یکسره شود.

به این جهت بیشتر اوقات شاپور و گشتاسب و چندتن سرداران مجرب

مصطفوف مطالعه طریق استفاده از طرف صخره‌ها می‌گردید زیرا محصورین چندان توجهی به این سمت نداشتند.

علت عدم توجه آنها این بود که اطمینان داشتند دستجات سپاهیان هرگز نمی‌توانند از آن صخره‌ها بگذرند و اگر هم با رشادت فوق العاده و اعجاز بتوانند معبر و مسیری برای خود تهیه کنند به زودی دیده می‌شود و دفع آنها به آسانی صورت می‌گیرد.

ارک داخلی قلعه و عمارت مخصوص امیر که برخلاف سایر قسمتهای قلعه بسیار مجلل بود به حصار کوتاه طرف صخره تکیه داشت و به قدری نزدیک بود که سایه صخره بیشتر اطاقهای آن را از حرارت آفتاب حفظ می‌کرد.
با آن که در این سمت معبری وجود نداشت معذالک دری کوچک که دو سوار می‌توانستد در کنار یکدیگر از آن بگذرند تعییه کرده بودند.

اشخاص عادی و معمولی نمی‌توانستند بفهمند که آن درب به چه کار می‌آید، ولی امیر و چند تن از محارم او به فایده درب مزبور آشنا بودند.

در آن زمان معمولاً قلاعی که امکان می‌رفت وقتی از طرف دشمن محاصره شود دارای نقبها و دهليزهای زیرزمینی بود که در نقطه‌ای دور و مناسب به مدخلی پوشیده و مخفی منتهی می‌گردید تا محصورین هنگام ضرورت بتوانند از آن نقبها فرار نموده و اشیاء گرانیها و سبک وزن را همراه خویش برند.

بدیهی است که این قبیل راهها را فقط عده محدودی از خاصان میدانستند چه اگر بنا بود همه محصورین بخواهند از راه پنهانی خارج شوند به زودی این امر آشکار می‌گردید.

وقتی که عرصه بر قوای مدافعان تنگ می‌شد و احساس می‌کردند دیگر دفاع ثمری ندارد امراء و مقربان آنها با زن و فرزند و اموال قیمتی خویش بی خبر از دیگران فرار می‌گردند.

چون به واسطه وجود صحرای بی‌پایان در اطراف قلعه ذی ذن ایجاد چنین معبری غیرممکن بود لذا با استفاده از شکافها و مغارهای آن صخره‌های عظیم معبری بسیار تنگ و پرپیچ و خم در آن به وجود آورده بودند و دری که از آن یاد کردیم به منظور استفاده از راه مزبور ساخته شده بود.

برای اینکه آن در مورد بحث و گفتگو و کنجکاوی قرار نگیرد زنان حرم و کودکان امیر غالباً از آن در خارج شده و در فاصله بین حصار و صخره به گردش می‌پرداختند.

به طوری که گفته‌یم در آن سمت اصلا راهی وجود نداشت تا قوای مهاجم بتوانند خود را به زیر صخره‌ها رسانده و حلقه محاصره را مسدود کند و این اقدام نیز ضرورت نداشت زیرا مهاجمین هم مطمئن بودند که قلعه گیان نمی‌توانند از آن سمت به خارج ارتباط داشته باشند.

معدالک شاپور که مشاورینی دنیا دیده و با فراست چون گشتابست داشت برای حصول اطمینان کامل گروهی از ورزیده‌ترین سپاهیان را در پشت صخره‌ها مستقر ساخته بود تا اگر بر خلاف تصور آنها عبوری در صخره وجود داشته باشد و امیر عرب بخواهد از آن عبور برای ارتباط با خارج یا فرار استفاده کند موفق نشود.

ذی ذن مانند همه امراء عرب تعداد زیادی زنان و کنیز کان داشت که شبها به عیش و نوش می‌نشستند ولی هیچ یک از زنان مزبور نفوذ و اعتباری در حرم وی نداشتند.

تنها نصیره دختر زیبای او بود که ستاره حرم به شمار می‌آمد و به وضعی عجیب مورد محبت و علاقه پدرش بود.

از وقتی که پای جاسوسان و نمایندگان امپراتور والرین به جزیره‌العرب رسید و در صدد اغوای امیر بر علیه ایران برآمدند وضع حرم و زنان نیز تغییر یافت.

برای این که فرستادگان امپراتور والرین مقدار معتبرابهی زینت آلات و پارچه‌های گرانبها و عطریات و اشیاء دیگری که در روم متداول بود به عنوان هدیه جهت امیر با خود آورده و از زندگی مردم متمند سایر نقاط داستانهای نقل کرده بودند.

زنان حرم که بخلاف زنان عادی کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتند از هر موضوع تازه‌ای که مشغول کننده باشد استقبال میکردند لذا مدت‌ها بود که به تقلید از زنان رومی پرداخته هر یک از آنان می‌کوشید که در این تقلید از

دیگران گوی سبقت بر باشد.

امیر هم از این رقابت پشتیبانی می کرد زیرا می دید که زنان و کنیز کانش با پوشیدن جامه های حریر و رنگارنگ و آرایش سر و صورت صد چندان زیباتر می شوند.

بدیهی است که در میدان این مسابقه نصیره که بر دل و جان پدرش تسلط داشت بالاتر و برتر از دیگران بود البته رقابت مزبور و وضعی که در حرم امیر ایجاد شده بود برای او اشکالی تولید نمی کرد چه موجبات آن را هم فرستادگان رومی فراهم می کردند اما پرحرفی و داستان سرائی یکی از این فرستادگان مشکل بزرگی برای امیر ایجاد کرده بود که نه می توانست از آن صرف نظر کند و نه وسیله اش به خصوص اکنون که در محاصره به سر می برد به آسانی تهیه میگردید.

این مشکل آن بود که ضمن نقل طرز زندگی و آرایش زنان رومی یکی از رومیان گفته بود که ملکه های روم برای حفظ لطافت پوست و زیبائی همه روزه در حوض مملو از شیر الاغ استحمام می کنند.

همه زنان حرم امیر می خواستند از این دستور استفاده کنند میسر نبود ولی نصیره این موضوع را به خود اختصاص داده تنها چون تهیه شیر الاغ مقدور نمی شد از شیر شتر مقصود را حاصل می کرد.

امیر این دختر زیبا و طناز را به قدری دوست داشت که حتی با همه مشکلات و پریشانی حواس و در محاصره سپاهیان وحشت انگیز و دلیران ایرانی نیز از انجام خواسته های فرزندش غفلت نمی کرد.

اکنون که ما به سراغ قلعه گیان می رویم نصیره که اندامی باریک و قدی بلند و پوستی اندک گندم گون و مانند دیگر زنان عرب پیشانی گشاده داشت و چشمانی درشت و صورتی بیضی شکل و مليح دارد به واسطه فقدان شیر کافی در طشتی از شیر نشسته و چندین کنیز ک جوان و زیبا بدن او را با شیر مشتمال می دهند.

هنگامی که نصیره برخاست یکی از کنیز کان پیراهنی بلند و گشاد که دارای آستین بود با او پوشاند و دو تن دیگر به خشک کردن او مشغول شدند.

دیگری به شانه زدن خرمن موی مشکی و براق او پرداخت برای این که بوی زننده شیر از لابلای سنبل شبق گون به مشام نرسد با عطربات و روغن های معطر بر جلا و جلوه وی می افزود.

در این موقع کنیز کی که برخلاف دیگر زنان سفید چهره بود و اندامی نسبتاً فریه و چشم انی میشی و گیسوانی شاه بلوطی متمایل به طلائی داشت وارد شد و بدون اینکه سخنی بگویید با تبسیم در مقابل نصیره ایستاد.

نصیره با کنجکاوی و التهاب چشم در چشم آن کنیز ک دوخت مثل آنکه از نگاه وی مقصودش را دریافته است با آنکه هنوز آرایش تمام نشده بود برخاست و به کنیز کان دستور داد به نظافت اطاقدش مشغول شده سپس صبحانه او را در اطاقد دیگر آماده نموده و همگی در آنجا به انتظارش باشند.

پس از این سخن به طرف در اطاقد که به اطاقد دیری راه داشت حرکت کرد و پیش از آن که خارج شود سر به جانب کنیز کان گردانده گفت:

لازم نیست پس از حاضر شدن صبحانه مرا خبر کنید من خود به موقع می آیم بعد به کنیز ک سفید چهره اشاره کرد به دنبالش برود.

موقعی که آن دو از اطاقد خارج شدند نصیره خود در اطاقد را بست و در حالی که خون به گونه اش صعود کرده و برادر التهاب و تنفس شدید به وضعی دلربا حرکت می کرد گفت:

ساقی آن ها آمده اند.

کنیز ک که ساقی نامیده شد با تبسیم که حکایت از شوق می کرد جواب داد:

آری نصیره خوشبختانه به قدری نزدیک هستند که حتی آنها را می شود دید: راستی محبوب تو چه زیبا و دوست داشتنی است من چند لحظه محو جمال او بودم.

نصیره بدون آن که احساس رشک و خسده کند چون مطمئن بود که ساقی به محبوب او طمع نداشته و اصولاً در صدد رقابت و همسری با وی نخواهد بود

با غروری که از این تمجید به وی دست داده بود گفت:

ساقی آیا گمان نمی کنی که او دارای مقامی ارجمند باشد از قیافه اش

آثار بزرگی پیدا است.

ساقی همچنان که به دنبال نصیره از اطاق مجاور هم گذشته به اطاق محقری
قدم نهاده بود جواب داد:

باور کن که منهم در سیماه او آثار بزرگی دیده ام ولی...

نصیره متوقف شده با اندکی نگرانی گفت ولی... چه

ساقی جواب داد:

ولی همیشه چند تن دیگر جلوتر از او حرکت می کنند و این امر می رساند
که....

نصیره که نمی خواست قبول کند محبوش مقام و موقعیتی بزرگ ندارد در
سخشن دویده گفت:

ایرانیان به خلاف ما با بزرگان خود رفتار می کنند و به خصوص در نقاطی
که احتمال خطر باشد فرمانده و بزرگ خویش را در میان می گیرند و
نمی گذارند که او جلوتر از دیگران برود.

ساقی گفت:

آیا میل داری به ایوان برویم یا از سوراخ برج تماشا می کنی.

نصیره جواب داد:

در ایوان ممکن است ما را ببینند از سوراخ برج بهتر می توانیم به آسانی
تماشا کنیم.

ساقی گفت:

بالاخره یک روز باید خود را به او نشان بدھی تا وی نیز فریفته تو شود.
نصیره بدون اینکه جواب بدهد دری را که در انتهای اطاق محقر قرار
داشت گشوده وارد پلکان برج شدند چند پله بالاتر در مقابل سوراخی مدور
توقف کرده در حالی که تمام قوای خود را در دیدگان شهلا متمرکز کرده و به
خارج می نگریست گفت:

ساقی با عبید چه کردی آیا او حاضر شده است که در اختیار ما باشد.

ساقی جواب داد:

آری نصیره عبید گذشته از آن که گرفتار من است از محبت و به پشتیبانی

تو نیز امیدوار می باشد به این جهت حاضر است فرمانت را گردن نهاده فعل اماجرای آن چند تن سپاهی را که توانسته اند از صخره گذشته به دیوار قلعه نزدیک شوند نادیده بگیرد ولی معتقد است که این بی مبالغتی عاقبتی وخیم دارد زیرا به تدریج عده آنها زیاد می شود.

روز اول دو نفر بودند و اکنون دوازده نفرند عبید می گوید اگر امیر را از جریان آگاه نکنیم چه بسا ناگهان سپاهیان ایران از همان راه که این عده توانسته اند تا زیر صخره ها بیایند عبور کرده از این سمت به قلعه حمله ور شوند و...

نصیره که مجدوب تماشای دل انگیز خود بود بدون آن که دیده از خارج برگیرد گفت:

هر گز آنها نمی توانند عده کافی سپاهی از این راه عبور دهند اگر موفق شدند آنگاه اقدامی به عمل می آوریم.

ساقی گفت:

Ubید را خیلی مشوش و مضطرب دیدم بهتر این است که تو خود با وی سخن بگوئی.

گویا صحنه ای که در مقابل دیدگان نصیره قرار داشت پنهان شد زیرا او سر از سوراخ به در آورده گفت:

ساقی حق با تو است ضرورت دارد که من خود عبید را خاطر جمع کم در اولین فرصت...

ساقی که علاقه داشت این اقدام هر چه زودتر صورت گیرد سخن او را بریده جواب داد:

چه فرصتی از این مناسب تر عبید اکنون در اطاوک برج مشغول دیده بانی است و هم او را از آمدن ایرانیان مطلع ساخت تو می توانی با وی صحبت کنی.

نصیره مجدداً سر به داخل سوراخ برد چون منظره ای را که به آن علاقه داشت ندید روی گردانده گفت:

بسیار خوب ساقی پس از آن که آنها رفند...

ساقی به شتاب جواب داد:

اگر منظورت این است که از تماشا محروم نمانی همچنان که با عبید سخن می گوئی می توانی تماشا کنی.

نصیره گفت:

در این صورت او را صدا کن تا

ساقی جواب داد:

چند پله بالاتر در کنار اطاقک نیز یک چنین سوراخ وجود دارد بهتر است بالا برویم.

نصیره دیگر سخنی نگفته و به چاپکی از پله های بلند و باریک برج صعود کرد و در کنار سوراخ دیگری که شبیه همان سوراخ بود قرار گرفت. بلافاصله ساقی عبید را مطلع ساخت جوانی خوش سیما و بلند بالا که با همه لاغری عضلاتی ورزیده و محکم داشت در مقابل نصیره زانو زده و دامان او را بوسید.

پیش از آنکه نصیره سخنی بگوید عبید با لحنی که آثار اضطراب از آن آشکار بود گفت:

امیره مرا به کاری فرمان داده است که انجامش خالی از اشکال نیست اگر از من می خواست تا خود را از بالای این برج بر روی صخره های نوک تیز پرتاب نموده هلاک کنم یا یکه و تنها به میان مهاجمین بتازم آسان تر بود که ...

نصیره با تسمی اطمینان بخش گفت:

Ubید از چه می ترسی اگر بیم داری که پدرم ترا مجازات کند یا حسان سپهسالار او ترا مورد مؤاخذه قرار دهد مطمئن باش که تحت حمایت من قرار داری.

Ubید با لحنی ملتمسانه جواب داد: من از هیچ پیش آمدی حتی مرگ باک ندارم و انجام امر ترا به قیمت جان خویش خواستارم ولی این قضیه به تعصب و شرافت همه ما بستگی دارد ما چه می دانیم که این چند تن سپاهی در میان این صخره ها چه کاری انجام می دهند اگر ناگهان روزی متوجه شویم که هزاران کماندار خوف انگیز ایرانی با کمان های بلند و تیرهای دو ذرعی خود بر فراز صخره ها جای گرفته

نیزه داران و شمشیرزنان در حمایت آنان به حصار هجوم آورده اند آن وقت...

نصیره با خنده‌ای ملیح سخن او را بربیده گفت:

عبيد خاطر جمع باش چنین واقعه‌ای روی نمی‌دهد کمانداران ایرانی اگر سوسمار هم بشوند نمی‌توانند بر فراز این صخره‌ها بروند و هیچ‌گاه قادر نیستند گروهی ابوه را از این راه که اکنون چند تن گذشته‌اند عبور بدهند.

اگر وقتی احساس کردیم:

نصیره ناگهان سخن خود را قطع کرد زیرا بار دیگر چند تن سپاهیان ایرانی که آن طرف دیوار کوتاه و در شکاف صخره‌ها بودند نمایان شدند و نصیره با دقت به تماشا پرداخت.

عبيد که همچنان زانو زده بود بدون آن که منظره مزبور را بینند متوجه شد که اکنون نصیره به تماشای جمال و اندام محبوب خود اشتغال دارد معذالک گفت:

آخر این تماشا چه نتیجه‌ای دارد و چرا امیره اجازه نمی‌دهد که همه روزه چندین سپاهی تا زیر صخره‌ها رفت و آمد کنند اگر منظوری دارد...
نصیره مثل این که مطلقاً به عبيد اعتمادی ندارد یا این که از رازداری وی مطمئن است بی‌پروا گفت:

عبيد در میان این سپاهیان جوانی است که مورد علاقه و پسند من قرار گرفته گمان می‌کنم مقامی ارجمند نیز دارد.

عبيد با لحنی عتاب آلود گفت:

زهی سعادت و نیکبختی آن جوان که امیره به وی دل سپرده است آیا امیر...

نصیره به تندی جواب داد:

اگر تأمل کنی متوجه خواهی شد که من آن قدر خودخواه و مغروف نیستم که برای چند لحظه لذت خانه و خانواده و حیثیت و همه چیز خویش و هزاران تن برادران و خواهران محصور خود را برابر دهم.

عنوان برادران و خواهران محصور از زبان نصیره که حتی پدرش امیر با تواضع و فروتنی به او احترام می‌گذاشت و همچنین مطلبی که نصیره با هیجان و به صراحة اظهار داشت عبيد را از گفته خود پشیمان نموده سر به زیر افکند.

نصیره که منتظر چنین احساساتی بود با لبخند و به ملایمت گفت:
عبيد من در فکر آنم که دامی گستردۀ این چند تن سپاهی را با آن جوان
دستگیر ساخته چون یقین دارم که جوان مزبور هم به عشق من گرفتار می‌شود
آنگاه از این فرصت برای رفع محاصره که به وضعی خطرناک و غیرقابل تحمل
رسیده است استفاده کیم.

عبيد با سرور و شادمانی گفت:

اگر مقصود امیره دستگیری آنها است و میل دارد این اقدام محربانه
صورت بگیرد باید هر چه زودتر حتی هم اکنون دست به کار شود زیرا بعد
نیست که دیده بانان دیگر هم سپاهیان مزبور را دیده و خبر بدنه آنگاه ممکن
است اتفاقی مخالف میل تورخ بدهد.

نصیره جواب داد:

بی مطالعه و دقت نمی‌توان اقدام نمود چه ایرانیان فوق العاده با هوشند و
شجاعت دارند و من میل دارم به طور قطع آن جوان بدون آن که آسیبی ببیند
اسیر شود آیا تو می‌توانی لااقل بیست تن از جوانان طرف اعتماد برای انجام این
منظور با خود همراه کنی.

عبيد گفت:

طیار و زیردستانش که بالغ بر صد نفر می‌شوند امر ترا اطاعت خواهند
کرد بخصوص که منظورت شکار عده‌ای از سپاهیان ایرانی است.

نصیره به شتاب گفت:

نمی‌خواهم آنها از منظورم آگاه شوند تو باید بیست تن از جوانان تحت
امر طیار را انتخاب کرده بدون آن که مطلب را برایشان نقل کنی آنها را آماده
نمائی تا امشب.

عبيد با اضطراب و نگرانی جواب داد:

اگر از مطلب آگاه نباشند چگونه اقدام می‌کنید.

نصیره گفت:

من خود فرماندهی آنها را بعهده می‌گیرم و نقشه دام را هم طرح کرده‌ام
چون قطعی است که فردا طبق معمول آنها تا حوالی صخره برای مطالعات خود

می آیند امشب نزدیک سحرگاه در شکاف های صخره پنهان می شویم و ...
عبيد با وحشت جواب داد:

با آن که به هوش و شجاعت سپاهیان ایرانی اعتراف داری بیست تن کفايت
نمی کند به علاوه خروج تو از قلعه نیز صلاح نیست.
نصیره گفت:

مطمئن باش منهم دست کمی از شما مردان ندارم و انگهی چون آنها را
غافلگیر می کنیم بیست تن کفايت می کند اگر عده بیشتری را مورد استفاده
قرار دهیم ممکن است یکی از آنها غفلت کرده خود را آشکار نماید.
مثل این که عبيد منظوری خاص داشت زیرا دیگر اعتراضی نکرده جواب
داد:

بسیار خوب من سعی می کنم تا نیمه شب امشب بیست تن از سپاهیان طیار
را در دالان صخره جمع کنم ولی ناگزیرم به طیار بگویم که از طرف تو مبادرت
به این اقدام کرده ام.

نصیره لختی اندیشه گفت:
عبيد بهتر آن است که پاسی از شب گذشته طیار را نزد من بیاوری تا
شخصاً با وی سخن بگویم.

عبيد جواب داد:
اطاعت می کنم البته به این ترتیب بهتر است شما بروید تا مبادا غیبت امیره
موجب شود که در جستجوی وی برآیند و این راز آشکار شود.
نصیره که از سوراخ به خارج می نگریست و متوجه بود از چند لحظه قبل
سپاهیان در شکاف های صخره از نظر ناپدید شده اند و دیگر احتمال نمی رود
ظاهر شوند از کنار سوراخ دور شده گفت:

عبيد سوگند یاد کن که کسی را از این واقعه با خبر نکنی البته وقتی که به
مقصود رسیدیم و از این راه افتخاراتی حاصل شد من خود ترا معرفی می کنم و
ترتیبی می دهم که از افتخارات مذبور بهره مند شوی.

اولین سهم و پاداش تو از این خدمت که انجام می دهی عروسی با ساقی
است.

عیید نگاهی محبت آمیز به ساقی افکنده با آن که شرمنده شده بود برای این که از مهر ساقی به خود مطمئن شود گفت:

خوشبخت کسی است که مورد مهر و علاقه باشد من محبت ساقی را به جان خریدارم و به همین مناسبت نیز رضا و کامروائی او را طالبم وصالی که به واسطه پاداش باشد چه...

نصیره با قهقهه‌ای کوتاه گفت:

عیید تو نیز از جمله مردان خوشبخت هستی زیرا ساقی قلباً ترا دوست دارد اما تصور می‌کنم که محبت مرا بر عشق خود ترجیح می‌دهد اگرمرا از خود راضی کنی قطعاً....

عیید به شتاب جواب داد:

من هم رضای خاطر امیره را آرزومندم و سوگند یاد می‌کنم که یک کلمه از آنچه دیده و شنیده‌ام با کسی نگویم و اوامر ترا آن طور که می‌خواهی انجام دهم.

اینک تمنا می‌کنم هر چه زودتر بروی زیرا ممکن است پیش از موفقیت این راز افشاء شود.

نصیره که به خود نویلد می‌داد فردا آن جوان سپاهی را در اختیار خواهد داشت صلاح در این دید که اندرز عیید را بپذیرد و برای این که عیید فرصتی برای چند لحظه دیدار ساقی داشته باشد به شتاب از پله‌ها به زیر آمد.

اما عیید به قدری پریشان خاطر بود که توجهی به این محبت نکرده به محض دور شدن نصیره از یکی دو پله که به اطاق برج باقی مانده ببود بالا رفت سپس سر به عقب گرداند تا از رفتن ساقی مطمئن شود.

وقتی که ساقی هم به دنبال نصیره در پیچ و خم پلکان ناپدید شد در اطاق را باز کرده در مقابل مردی قوی هیکل که سیمائی مهیب داشت تعظیم کرد و با لحنی عاجزانه گفت:

از سپهسالار تمنا دارم که... آن شخص که حسان سپهسالار امیر بود و به خلاف قیافه خوفناک و هراس آور قلبی مهربان و رئوف و احساساتی رقیق داشت با لحنی محبت باز

گفت:

عبيد من هر گز ترا وادر نمی کنم که به خلاف سوگند خود رفتار کنی خوشبختانه تا کنون هم سخنی از آنچه که دیده و شنیده ای با کسی نگفته ای بعد از این هم نخواهی گفت:

عبيد که از این کلام به مساعدت و محبت حسان امیدوار شده بود گفت:
سپهسالار همه سخنان نصیره را شنیده و اینک می داند که دل و جان من در گرو کامیابی او و رازپوشی من است با این ترتیب چه فرق می کند که من سوگند خود را شکسته یا به طریقی عاقلانه شما را از جریان مستحضر کرده باشم.

حسان جواب داد:

عبيد مطمئن باش که تو در نهایت شرافت و بلند همتی وظیفه خود را انجام دهی چون عجله دارم و باید بروم نمی توانم در اطراف سخنان تو مدتی فکر کرده و خود را معطل کنم بگو چه می خواهی.

عبيد که به خلق و خوی حسان آشنائی کامل داشت گفت:
آن چه را که من به امیره و عده داده ام رازپوشی است اگر امیر از این وقایع مستحضر شود و بداند که ستاره زیبای حرمش عاشق یکی از سپاهیان دشمن شده و ...

حسان سخن او را بریده جواب داد:
عبيد خوشبختانه نصیره سوء قصدی ندارد و شرافت خود را در نظر گرفته و در عین حال می خواهد از وجود آن جوان برای رفع این غائله استفاده کند لذا من از او رنجش و کدورتی ندارم.

عبيد گفت:
ممکن است امیر که مردی عجول و خشمگین است به این مسائل توجه نکرده با اطلاع از واقعه حسان یک بار دیگر در صحبت عبيد دویده جواب داد:
از این جهت نگران مباش چه من به شرافت و قول تو احترام گذارده طوری رفتار می کنم که از من راضی باشی اینک پیش برو و نظری به راه افکنده ببین آیا می توانم خارج شوم یا نه.

عبيد شتابان از پله ها به زیر آمد و در یکی از خم و پیچ های پلکان که دری وجود داشت متوقف شده دست به در گذاشت وقتی که مطمئن شد در از طرف داخل بسته است به حسان خبر داد می تواند برود.

حسان هنگامی که از عبيد جدا می شد گفت:

آیا اطمینان داری که این چند تن سپاهی تا فرا رسیدن شب در شکاف های صخره باقی می مانند.

عبيد جواب داد:

آری سپهسالار چند روز متوالی است که این سپاهیان در اطراف صخره ها دیده می شوند ابتدا دو تن بودند و بعد به تدریج زیاد شدند من حتی تصور می کنم که بعضی از سپاهیان مزبور شب را هم در شکاف صخره ها بسر می برند.

حسان گفت:

آیا می توانی به درستی تعداد آن ها را بگوئی.

عبيد جواب داد:

امروز بالغ بر دوازده تن شمردم ولی اطمینان ندارم که بیش از این نباشد زیرا بعد نیست که همه روزه عده ای قلیل آمده و در شکاف های صخره پنهان شده باشند.

حسان از این جواب که ذهن او را روشن کرد بسیار شادمان شده گفت:

عبيد هر چه پیش آمد من به تو اطمینان می دهم که نزد نصیره مغضوب نخواهی شد چه بسا موجباتی فراهم شود که به پاداش گران بهای خود نیز بررسی. عبيد به تصور این که حسان در مقابل این خدمت می خواهد پاداشی برای او در نظر بگیرد به شتاب جواب داد:

اگر حق نمک و وظیفه شناسی نبود هرگز به خلاف رضای نصیره که می دانی بر امیر تسلط دارد و هر چه بخواهد انجام می دهد رفتار نمی کردم و به این جهت منتظر پاداش نیستم.

بزرگترین پاداش من این است که سپهسالار رازپوشی کرده مرا نزد امیره خفیف نکند.

حسان با تبسم گفت:

منظور من هم همین است گویا تو فراموش کردی که نصیره چه پاداشی برایت در نظر گرفته است.

از این سخن عبید به حیرت و تعجب اندر شد زیرا مقصود حسان را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چگونه اقدامی معمول می‌دارد که در عین حال نصیره او را مورد محبت قرار داده و به پاداش هم می‌رسد.

وقتی که عبید سر برداشت تا از حسان مشکل خود را سئوال کند او را ندید زیرا حسان که عجله داشت برود از فرصت استفاده کرده و رفته بود.

چند لحظه بعد حسان در مقابل امیر نشسته با او سخن می‌گفت:
اگر چه سپاهیان مهاجم از دو طرف به قلعه هجوم آورده بودند ولی اکنون چند روز بود که این هجوم‌ها ادامه داشت و قلعه گیان به آن چندان اهمیت نمی‌دادند.

برای آن که حمله سپاهیان شاپور آنقدر شدت نداشت تا مدافعين را به بیم و هراس دچار کند.

امیر به جای آن که از این حملات مختصر و غیر مهم شادمان باشد سخت اندیشاک بود به همین سبب به حسان گفت:
گرچه به ظاهر حملات سپاهیان ایران قابل ملاحظه نیست ولی در پشت این حملات یک نقشه خطرناکی وجود دارد که باید در کشف آن بکوشیم تا غافلگیر نشویم.

حسان با لبخندی پیروزمندانه جواب داد:
خاطر امیر آسوده باشد من این نقشه خطرناک را کشف کرده و آمده‌ام تا با کمک تو آنرا عقیم بگذاریم.

امیر از این سخن جستی زده و با التهاب گفت:
حسان هر چه زودتر بگو چه نقشه‌ای را کشف کرده‌ای.
حسان جواب داد:

عده‌ای از سپاهیان ایران از راهی که بر من معلوم نیست به صخره‌ها دست یافته‌اند و در آنجا مشغول اقداماتی هستند که آن را هم نمی‌دانم.
برای این که توجه ما جلب شود و مشغول باشیم از دو طرف دیگر همه روزه

حمله ور می گردند تا ...

امیر با بهتی آمیخته به اضطراب گفت:

اگر این گمان مقرون به حقیقت باشد اکنون بیش از ده روز است که ...

حسان در سخنش دویده جواب داد:

آری امیر درست ده روز است که عده‌ای از سپاهیان شاپور در شکاف
صخره‌ها مشغول اقداماتی می‌باشد.

امیر نظری تند و خشمناک به حسان افکنده با غرسی عتاب آلود گفت:

حسان و تو این مطلب را می‌دانستی اما گذشته از آن که به شهل انگاری
گذراندی مرا هم مطلع نساختی شاید فراموش کرده‌ای که صخره‌ها با آن همه
عظمت در صورتی که به خوبی محافظت نشوند و سپاهیان دشمن به آن جا راه
یابد علاوه بر خطر سقوط قلعه راه مراجعت و فرار و هرگونه اقدامات دیگر ما
قطع می‌شود.

حسان بدون اضطراب و وحشت جواب داد:

قطع ارتباط ما با خارج از مدتی پیش عملی شده و به طوری که می‌دانی
گروهی از بهترین سپاهیان ایرانی در آن سمت صخره‌ها مستقر شده‌اند تا اگر
راهی مرموز وجود داشته باشد کسی نتواند از آن راه استفاده کند.

اما در مورد این که چرا تا کنون ترا آگاه نکرده‌ام باید بگوییم که خود نیز
نمی‌دانستم خوشبختانه خیلی زود به جسارت سپاهیان مزبور می‌توان خاتمه داد.

امیر که اند کی خشم خود را فرو نشانده بود گفت:

اگر تو اخیراً از این ماجرا مطلع شدی لابد کسانی هستند که قبل از تو
می‌دانستند به هر صورت ضرورت دارد که مرا از کم و کیف قضیه به خوبی
مستحضر کنی.

حسان چهره درهم کشیده جواب داد:

آن چه که اکنون بیش از هر چیز دیگر ضروری است اقدام کشف راز و
علت آمدن سپاهیان ایرانی به صخره است حتماً باید مراقبت نمود تا اگر
احساس خطری شد فوراً ...

امیر سخن او را بریده مضطربانه گفت:

حسان اگر پنجاه کماندار ایرانی بر بالای صخره‌ها قرار بگیرند و صد تن با نیزه و شمشیر حمله ور شوند به آسانی می‌توانند از دیوار کوتاه قلعه گذشته یا آن که در کوچک را شکسته در یک طرفه العین مسکن و حرمسرا مرا مسخر سازند.

اینکه می‌گوئی قریب به ده روز است در آنجا مشغول رفت و آمد هستند بعید نیست که به تدریج سپاهیان را شبانه و با وسائل از شیب سنگلاخ عبور داده در شکاف‌های صخره پنهان می‌نمایند و...
حسان جواب داد:

من خود نیز چنین حدس زده‌ام بر فرض که این طور باشد دیگر خطری متوجه ما نیست زیرا از وضع حریف آگاهیم و از هم اکنون دامی برای دستگیری آن‌ها می‌گسترانیم.

امیر گفت:
برای آن که غافلگیر نشویم لازم است هر چه زودتر عده‌ای از زیبدترین سپاهیان را در پشت حصار کوتاه قرار داده و هر گونه وسائل دفاعی نیز آماده سازیم.

حسان که از نظریات و نقشه نصیره آگاه بود و می‌دانست که او قصد دارد پاسی از نیم شب گذشته با عده‌ای از افراد طیار به کمک عبید برای پنهان شدن در صخره‌ها و دستگیری ایرانیان اقدام کند و دستور امیر همه زحماتش را به هدر می‌داد به عجله جواب داد:

اگر چه این اقدام احتیاطی عاقلانه است اما به عقیده من مستقر ساختن سپاهیان در پشت حصار صلاح نیست زیرا جنب و جوشی در می‌گیرد چه بسا ایرانیان متوجه شوند.

بگذار کما کان سکوت و آرامش در این قسمت برقرار باشد اگر بیم داری که ناگهان مورد تعرض واقع شویم من شخصاً مسئولیت را به عهده گرفته عده لازم را آماده می‌کنم متنها آن‌ها را در محلی مستقر می‌سازم که در ظرف چند لحظه بتوانند سراسر حصار را اشغال نمایند.

امیر که احساس می‌کرد حسان نقشه‌ای دارد گفت:

بسیار خوب حسان من به حسن کفايت تو اعتماد دارم اینک بگو در باره ایرانیان چه قصد داری.

حسان کمی به امير نزدیک تر شده با صدائی پست به طوری که فقط او بتواند بشنود مقصود خود را در میان گذاشت. از تبسمی که بر چهره امير نقش پست معلوم بود که به نقشه و اقدامات حسان فوق العاده امیدوار است.

امير تا خاتمه اظهارات حسان ساكت بود و مرتباً با حرکت دادن سر تدبیرش را تأیید می کرد و پس از آن که بیانات وی پایان یافت امير گفت: حسان این نقشه بسیار عاقلانه و مدبرانه است ولی یک عیب دارد.

حسان با اندکی حیرت و اضطراب گفت: تصور نمی کردم مطلقاً نقصی در این نقشه وجود داشته باشد اکنون منتظرم...

امير با لبخندی که حکایت از رضایت خاطر می کرد جواب داد: در اصول نقشه تو عیب و نقصی نمی بینم ولی به طوری که می دانی جز عده ای از خاصان که در حال حاضر انگشت شمارنده احدهای نباید از وجود یک راه مخفی بین قلعه و صخره ها آگاه باشد. تو می خواهی تعدادی از سپاهیان را با خود داخل این نقب کنی بدیهی است که همه آنها از مدخل و مسیر نقب مطلع می شوند.

حسان گفت: از این جهت نیز مطمئن باش زیرا من ترتیب مقتضی برای این کار می دهم بعد چند لحظه دیگر در اطراف موضوع با امير سخن گفت. امير که تسلیم نظریات حسان شده بود برخاست و با او به طرف جنوب قلعه که مورد حمله قرار گرفته بود به راه افتاد.

هنگامی که از دروازه حرم خارج می شدند حسان طیار را که با سپاهیان خویش مأمور حفاظت قلعه کوچک داخلی بود احضار کرد.

امير از وی جدا شده با چند تن سپاهی برای بازدید وضع مهاجمین و دفاع قلعه گیان رفت اما حسان به انتظار طیار باقی ماند. مذاکره حسان با اطیار چندان طولانی نشد زیرا طیار از جمله کسانی بود

که قلبًاً و باطنًاً به حسان محبت و ارادت داشت و اوامر او را به جان و دل اطاعت کرده حتی بر دستورات امیر ترجیح می‌داد.
چون طرف اعتماد کامل بود حسان بدون آن که نامی از عبید و اطلاعات خود به میان آورد به او با گفت:

نصیره امشب قصد دارد کمینگاهی ترتیب داده و ایرانیانی را که توانسته‌اند تا حوالی صخره بیایند دستگیر سازد البته در این شکار او نظری خاص دارد.

طیار که از وقوف براین مطلب کمی مضطرب شده بود گفت:
چرا امیر و سپهسالار اجازه می‌دهند که سپاهیان ایرانی به جسارت خود ادامه داده و..

حسان سخنش را بریده جواب داد:
اکنون بحث در این مورد وقت ما را بیهوده تلف می‌کند چنانچه نصیره خود یا به وسیله اشخاص دیگر در صدد برآمد از سپاهیان تو عده‌ای را برگزیده تحت اختیار بگیرد با او موافقت کن و دستورش را انجام بده.
پنجاه تن هم انتخاب کن تا نقشه خویش را اجرا کنیم البته نهایت سعی و مراقبت را معمول می‌داری که نصیره از اقدامات ما مستحضر نشود.

طیار لختی اندیشیده گفت:
حسان تو خود می‌دانی که من امرت را بر اوامر امیر ترجیح داده ولو به قیمت جان خویش انجام می‌دهم اما نصیره به قدری مورد توجه امیر است که به خاطر او...
حسان به شتاب جواب داد:

از این بابت مطمئن باش زیرا گذشته از این که نصیره متوجه اقدامات ما نمی‌شد حمایت تو به عهده من است وانگهی او فقط یک منظور دارد که مقصودش را ما برآورده می‌کنیم.

طیار گفت:
آیا صلاح نمی‌دانی که مرا به کلیه امور واقف سازی.
حسان جواب داد:

نصیره به یکی از سپاهیان جوان ایرانی دلباخته و می خواهد محربانه وی را اسیر کند شاید هم تصور می کند که آن جوان و همراهانش از سران و فرماندهان بزرگ و ذی نفوذ باشند و به این وسیله بتواند جوان مزبور را اسیر عشق خود نموده با یک تیر دو نشان بزند یعنی هم خود از عشق کامیاب شود و هم برای رفع این غائله و محاصره بنحو مقتضی اقدام کند.

به هر حال اگر نصیره فوق العاده خشمگین و بی تاب شد و در صدد اقداماتی شدید برآمد آن جوان را به وی می سپاریم.

طیار از این که نصیره ستاره قلعه عاشق جوانی از سپاهیان دشمن شده سخت برآشت و بدون پرده پوشی نفرت و خشم خود را آشکار کرده گفت: این دختر زیبای از محبت و علاقه مفرط پدرش سوءاستفاده می کند و گستاخی را به جائی رسانده که...

حسان دست به شانه طیار نهاده جواب داد:

طیار اکنون موقع ابراز احساسات نیست چه بسا این واقعه به نفع ما باشد متأسفانه مدت محاصره به طول انجامیده رومیان نیز به خلاف وعده هائی فریبنده که داده بودند نه کمکی برای ما اعزام داشته اند و نه خود از جانب نصیرین و ارمنستان فشاری شدید به ایرانیان وارد آورده اند که شاپور ناگزیر ما را رها کند.

آذوقه ما هم در شرف تمام شدن است اگر بیش از این محاصره ادامه یابد و فرج و گشايشی نرسد همگی نابود خواهیم شد به این دلایل است که من باطنًا با اعمال و مقاصد نصیره موافقت دارم و این موضوع را از امیر پوشیده داشته ام حال که به خوبی از علل نقشه و مقاصد من آگاه شدی بگو بدانم آیا می توانی احساسات خود را کنار گذارده با متانت و خونسردی دستوراتم را انجام بدھی.

طیار هر دو دست به علامت اطاعت بر دیده نهاد حسان یک بار دیگر مطالبی را که در ابتدا برای او شرح داده بود تکرار نموده آن گاه پی کار خود رفت.

یک بازی تفریحی که مقدمه حادثه‌ای تاریخی و عجیب شد

عصر آن روز در حیاط کوچک مجاور قلعه حرم که دارای اطاق‌های وسیع به گنجایش دویست نفر بود فعالیتی غیره منتظره و در عین حال حیرت‌انگیز دیده می‌شد.

طیار بالغ بر چهارصد سپاهی ورزیده داشت که اکنون همیشه دویست تن از آنان در گوشه و کنار قلعه داخلی و حرم‌سرا و برج و باروهای حصار کوتاه به نگهبانی و مراقبت اشتغال داشته و مشغول انجام وظیفه بودند.

بقیه در حال آماده‌باش در آن حیاط و عمارت کوچک به سر می‌بردند. قلعه داخلی به طوری که مختصراً اشاره کردیم در داخل آن قلعه بزرگ بر فراز تپه که زیر سایه صخره‌ها قرار داشت به پا شده بود از طرف صخره‌ها امنیت کامل داشت.

چون بر فراز بلندی بود و راهی باریک آن را به داخل قلعه بزرگ متصل می‌ساخت لذا بر فرض که سپاهیان دشمن می‌توانستند بر قلعه دست یابند تسخیر قلعه مزبور به آسانی امکان پذیر نبود. یا لاقل آن قدر فرصت می‌داد که امیر و زنان حرم و خاصانش بتوانند از

راه عقب به گریزند.

برای دفاع از این راه باریک دویست تن سپاهی ورزیده کفایت می کرد به این جهت بقیه افراد طیار در حیاط مزبور به حال آماده بسر می بردند.

هر وقت که سپاهیان مشغول انجام وظیفه خسته می شدند طیار آنها را با سپاهیان آماده تعویض می کرد آن روز عصر با آن که شب گذشته این تعویض صورت گرفته بود معذالک سپاهیان مشاهده می کردند که طیار یک بار دیگر بعضی از افراد جوان و شجاع را که در خدمت هستند به استراحت فرا می خواند. ضمناً بر خلاف معمول به تدریج دستجات سی تا چهل نفری سپاهیان دیگر از حصارهای قلعه بزرگ به آنجا منتقل گردیده و به افراد طیار ملحق می شدند.

از این اقدام استنباط می شد که خطر سقوط قلعه در پیش است لذا قلعه کوچک را تقویت می نمایند اما طیار که با تبسی و شادمانی می رفت و می آمد و دستور می داد چنان با شعف و نشاط با سپاهیان برخوره می کرد که در آنها تولید اعجاب می نمود.

به خصوص وقتی که طیار دو دسته پنجاه نفری از میان سپاهیان خویش انتخاب کرد و آنها را از حیاط کوچک به محوطه ای که بین آن حیاط و حرم قرار داشت برد بهت وحیرت و اضطراب سپاهیان افرون شد.

اکنون سیصد تن از سپاهیان متفرقه که امیر خود آنها را برگزیده با صد تن از افراد طیار در حیاط و عمارت مزبور مستقر شدند.

ما می دانیم که این عده طبق مذاکره حسان و امیر احتیاطاً در آن محل گرد آمدند تا اگر غفلتاً قلعه از طرف صخره ها مورد تجاوز واقع شود به خوبی بتوانند دفاع کنند.

دو دسته پنجاه نفری را هم که طیار انتخاب نموده بود اطلاع داریم که چه مقصودی داشت یکی از آن دستجات را تحت فرمان جبار که جوانی بسیار با هوش و فداکار بود در آن محوطه باقی گذاشت و به جبار دستور داد منتظر خبر وی باشد.

آنگاه فارس را که بر گروه دیگر فرماندهی داشت احضار کرده دستور داد گروه خود را بدون آن که دیگران متوجه شوند به تدریج به سرداد قلعه ببرد.

آن چه که تا کنون انجام می گرفت مؤیا و قوع حادثه‌ای بود و می رساند که طیار قصد دارد قدرت دفاعی قلعه کوچک را بیفزاید ولی این دستور اخیر فارس را به قدری متحریر ساخت که به خلاف قاعده و عادت گفت:

طیار از تقویت قلعه کوچک استنباط می شود که امیر از حفظ و حراست قلعه بزرگ مایوس گردیده و احتمال می دهد که قلعه مورد حمله‌ای شدید قرار گیرد در صورتی که سرور و شادمانی و نشاط تو مرا به اشتباه انداخته و با توجه به احساسات و غیرت و تعجب تو نمی توانم باور کنم...

طیار که می دانست به راستی آن اقدامات موج اضطراب و تشویش سپاهیانش را فراهم نموده جواب داد:

فارس خوشبختانه استنباط تو و سایر سپاهیان در مورد خطر سقوط قلعه بزرگ به حقیقت مقرن نیست چون ما عده‌ای از افراد آماده را که شما باشید برای انجام مقاصد دیگری در نظر گرفته‌ایم لذا یک عده سپاهی به جای شما در حیاط کوچک مستقر ساختیم.

فارس گفت:

آیا ممکن است بگوئی که مأموریت ما چیست و چرا جبار با پنجاه تن از یاران ما در محوطه بین حیاط و حرم مستقر شده‌اند.

طیار با تبسیم جواب داد:

آن ها چون تیراندازان ماهری هستند مأمور شده‌اند به شکار بروند تا قوت و غذائی جهت دیگران فراهم کنند.

با این که این جواب حیرت انگیز بود فارس که احساس می کرد منظور طیار از شکار دستبردی است که قصد دارند به سپاهیان ایران بزنند توضیحی نخواسته گفت:

آیا گمان می کنی که در سرداربهای قلعه کوچک نیز می توان شکار کرد که به ما دستور داده‌ای به آنجا برویم.

طیار با قهقهه جواب داد:

خیر فارس چون بیشتر از سپاهیان ما که در دفاع قلعه بزرگ شرکت ندارند از بیکاری و تن پروری خسته شده‌اند برای این که مشغول شده و تفریحی

کرده باشند تصمیم دارم همه آن‌ها را به نوبه به یک بازی شیرین و نشاط آور دعوت کنم.

البته سردارها آن‌قدر گنجایش ندارد که همه سپاهیان را یکمرتبه...

فارس در سخن او دویده گفت:

طیار چه جای شوخی و مزاح است بازی در این موقع آنهم در سردارهای قلعه...

طیار به شتاب جواب داد:

به زودی خواهی دانست که عین حقیقت است وقتی که داخل سردار بزرگ شدید به شما خواهم گفت که این بازی تا چه اندازه سرگرم کننده است.

فارس که به هر صورت می‌اندیشید مأموریتی در پیش دارند و طیار نمی‌خواهد قبل آنها را مطلع کند برای این که زودتر از موضوع مطلع گردد

گفتگو را پایان داده چون بایستی از وضع سپاهیان آگاه باشد گفت:

بسیار خوب طیار ما هم اکنون شروع به کار کرده بدون آن که جلب توجه کنیم به دستجات کوچک تقسیم شده به سردار می‌رویم ولی لاقل بگو در این بازی تفریحی چه وسایلی باید همراه خود داشته باشیم.

طیار لختی به فکر اندر شده آنگاه جواب داد:

برای انجام این بازی هر یک از شما باید خنجری بران و شمشیری تیز همراه داشته به خصوص سعی کنید که حتماً کمندهای خود را بردارید زیرا بیش از سایر وسایل به کار می‌آید.

بر فارس مسلم شد که آنها هم برای یک دستبرد خواهند رفت حتی حدس زد که باید از طرف صخره‌ها دستبرد خود را انجام دهنند زیرا طیار در مورد کمند اصرار داشت و کمند در یک چنین دستبردی فقط برای فرود آمدن سپاهیان از صخره‌ها به کار می‌آمد.

وقتی که بالاخره فارس و سپاهیانش در سردار جمع شدند طیار با صدائی که همه بشنوند گفت:

لابد فارس به شما گفته است که ما می‌خواهیم برای سرگرمی و تفریح بازیهای ترتیب داده و...

فارس که جوانی بی حوصله بود سخن او را بریده گفت:
 طیار من هرگز در خصوص بازی و سرگرمی مطلبی به آنها نگفته ام و آنها
 که با شمشیر و خنجر و کمند در این مکان حاضر شده اند به خوبی می دانند
 مأموریتی بزرگ در پیش دارند.

به این جهت بهتر است ما را از مقصود اصلی مطلع سازی.

طیار قیافه ای حیرت زده به خود گرفته جواب داد:

فارس به کلی اشتباه می کنی و در حقیقت همانطور که گفتم مقدمتاً باید به
 یک بازی تفریحی اقدام کنیم یعنی همه شما می دانید که در زیر عمارت قلعه
 کوچک سرداهای متعددی وجود دارد و این سرداها به هم مربوط می باشند.
 زندانها و سیاه چالها نیز در همین سرداها است به منظور تقویت هوش و
 هم چنین سرگرمی شما تصمیم گرفته ام دور از انتظار دیگران در این سرداها
 بازی شیرینی انجام دهیم.

فارس که بیش از پیش متعجب شده بود با لحنی بہت آلد گفت:

خوب طیار اصول این بازی چیست؟

طیار جواب داد:

این سرداها و همه راهروهای آن دو مدخل بیش ندارد یکی همین سردار
 است و دیگری سردار کوچکی است که در سمت دیگر قلعه واقع شده.
 اینک تو و سپاهیانت چشم های خود را محکم می بندید البته من شخصاً
 نظارت می کنم که کسی حیله به کار نبرد.
 بعد هر کس حق دارد کمر یا دامن قبای دیگر را بگیرد تا بتواند به
 مقصد حرکت کند.

من دست ترا می گیرم و به طرف یکی از راهروها هدایت می کنم بدیهی
 است که بقیه نیز به دنبال یکدیگر می آیند.

در محلی مقتضی و مناسب من شما را رها می نمایم از آن پس هر کسی
 باید با نیروی هوش و حافظه راه خود را پیدا کرده از سرداها خارج شود.

این بازی تا غروب آفتاب ادامه خواهد یافت هر کسی که توانست از
 سردارها خارج شود جایزه ای در خور ملاحظه دریافت می نماید برای اینکه

دیگران از خاتمه بازی مستحضر گردیده چشمان خود را باز کنند من خود به صدای بلند ...

فارس که یک لحظه قرار و آرام نداشت و مرتباً در جای خود می‌جنبید و منتظر خاتمه سخنان طیار بود چون کاسه صبرش لبریز شد و او هنوز در مورد بازی صحبت می‌کرد با غریبی سخن او را قطع کرده گفت:

طیار آیا ضرورت دارد که چشم بسته به این مأموریت برویم من از تصمیمیم غیر عاقلانه تو متوجه شویم.

طیار برای اولین بار چهره درهم کشیده و با اندکی خشونت جواب داد:

فارس گویا من اشتباه کرده‌ام که تو را قبل از دیگران برای این بازی انتخاب نموده‌ام نمی‌دانم چرا افکارت پریشان است توضیحات من کاملاً روشن بود.

اگر گمان می‌کنی که سپاهیان نفهمیده باشند یک مرتبه دیگر تکرار کنم.

پیش از آنکه فارس سخنی بگوید چند تن از سپاهیان بانگ زدند ما بخوبی فهمیدیم.

طیار مجدداً لبخندی برلب آورده گفت:

آفرین برادران عزیز اکنون هر چه زودتر شروع کنید قطعاً همه شما دستمال یا پارچه‌ای دارید که چشم خود را ببندید اگر هم ندارید از دستارها استفاده کنید.

چند لحظه همه‌ها ای توأم با خنده و شوخی بپا بود و سپاهیان که مشغول بستن چشم‌های خود بودند به یکدیگر نوید می‌دادند که کمک کرده همگی از سردارها با چشم بسته خارج شوند.

فارس که هنوز با حیرت به آن منظره می‌نگریست به طیار نزدیک شد او می‌خواست از مقصود آگاه شود ولی طیار آهسته گفت:

فارس عجله کن چشم خود را ببند و دست را به من بد.

فارس دیگر مقاومت نکرد و چشم خود را بست وقتی که آن قافله چشم بسته در دهليزهای تنگ و تاریک زیرزمین‌ها به راه افتادند فارس منتظر بود که چند لحظه بعد طیار متوقف شده دست او را رها می‌کند و اجازه می‌دهد که به

اراده خود به حرکت ادامه دهد.

اما آن سفر عجیب به قدری طولانی شد که ناچار فارس مکرر از طیار پرسید چرا متوقف نمی شود و آنها را رها نمی کند.
هر بار طیار جواب داد:

من ناچارم طوری شما را در این سرداشها گم کنم که بزودی موفق به یافتن مدخل آن نشوید و گرنه همگی شرط را برده و خسارت سنگینی متوجه خزانه امیر می کنید.

عاقبت هنگامی که واقعاً فارس و همه سپاهیانش خسته شده بودند طیار متوقف کرد در نتیجه سپاهیان که در یک ردیف به دنبال هم می آمدند و هر کسی دامن قبای دیگری را در دست داشت از حرکت باز ایستادند.
طیار به صدائی نسبتاً بلند گفت:

خوب یاران عزیز اکنون می توانید چشم های خود را باز کنید.
از این دستور که به خلاف قرار قبلی بود سپاهیان متعجب شدند و فارس گفت:

طیار مگر بنا نبود که چشم بسته راه خود را پیدا کنیم.

طیار جواب داد:

چون شما را در مکانی نگاه داشته ام که تاریکی مفرط و غلیظ حکم فرمای است لذا ارفاقاً اجازه می دهم چشمان خود را بگشائید.
سپاهیان که علاوه بر خستگی از بسته بودن چشمها معذب بودند در یک لحظه پارچه ها را از مقابل دید گان به کنار زدند.
راستی تاریکی تا آن انداز بود که هیچکس نمی توانست حتی هیکل دیگری را در کنار خود تشخیص بدهد.

فارس همچنان با حیرت گفت طیار آیا اکنون آزادیم و می توانیم برای یافتن مدخل اقدام کنیم.

طیار جواب داد:

تأمل کنید تا من مشعلی چند روشن کنم و...
بانگ حیرتی که از حلقوم فارس و چند تن سپاهی بیرون جست سخن طیار

را قطع کرد زیرا برافروختن مشعل با اظهارات قبلی طیار چنان متباین بود که آنها تصور می کردند طیار دیوانه شده است.

پیش از آن که از تعجب به در آیند چند بار جرقه‌ای در آن فضای تاریک درخشید و بالاخره روشنایی کمی که معلوم بود از فتیله آغشته به روغن است به نظر رسید.

طولی نکشید که مشعلی بزرگ روشن شد و طیار مشعل کوچکی را برداشته با شعله آن مشعل بزرگ روشن نموده به راه افتاد و چند مشعل دیگر را برافروخت.

فارس و سپاهیان خود را در دالانی با سقف کوتاه مشاهده کردند که دیواری کج و معوج و ناهموار داشت و معلوم بود که نتوانسته اند آن را صاف کنند.

با برافروختن مشعل همه سپاهیان متوجه شدند که موضوع تفریع یک نقشه ساده برای پنهان داشتن مدخل آن دالان بوده و طیار نمی خواسته است که آنان از مسیر خود واقف باشند.

فارس که عاقبت بر بہت خود غالب شده بود گفت:

طیار از این که اجازه دادی چشم خود را بگشائیم و مشعل نیز برافروختی احساس می کنم موقع آن فرا رسیده است که ما را از مقصود و کاری که در پیش داریم آگاه کنی.

طیار جواب داد:

آری فارس اگر چه شاید اندکی از این رویه رنجش حاصل کرده‌ای اما به زودی متوجه خواهی شد که افتخار بزرگی نصیبمان می شود اینک سپهسالار خود شما راهنمایی می نماید زیرا من باید جهت سرگرم ساختن سایر سپاهیان بروم.

به شنیدن این سخن همه سپاهیان که با یکدیگر صحبت می کردند به سکوت مبدل شد یک لحظه بعد حسان در مقابل آنها ظاهر شده گفت:

تا کنون طیار به شما تأکید می کرد که چشم خود را بسته سعی کنید به اطراف خوبیش توجه نداشته باشید اما من از این پس توصیه می کنم چشم و گوش

خود را به بگشاید و با دقت هر چه تمامتر مواطبه خود باشید زیرا ما به شکاری فوق العاده گرانبها می رویم.

باید در نظر داشته باشید که چشم و گوش شکار بسیار حساس است اندک صدائی را می شنود کمترین حرکتی را می بیند و یک غفلت کوچک از طرف یکی از شما موجب می گردد که همه زحماتمان به هدر رود.

برای اینکه کاملا مراقب خود باشید به شما اطلاع می دهم که هنوز آفتاب غروب نکرده و هوا در خارج روشن است هنگام خروج از دهليزها باید جانب احتیاط را رعایت نمایید.

اگر چه سلاح اضافی به همراه ندارید که موجب سر و صدا و ایجاد زحمت بشود معذالک شمشیرهای خود را با کمتد طوری به پشت یا به پهلو بندید که در ضمن حرکت یا جست و خیز بجایی برخورد نکند.

سپاهیان از حضور حسان و آن دستورات احساس می کردند که مأموریتی دقیق و افتخارآمیز دارند لذا همانطور که حسان سخن می گفت آنها به انجام دستوراتش مشغول بودند تا وقت بیهوده تلف نشود.

وقتی که سخنان حسان پایان یافت طیار که منتظر بود گفت:
اگر موافقت کنی من پس از آن که مقصود نصیره را انجام دادم به سراغ شما بیایم.

حسان لختی اندیشه جواب داد:

بیم دارم که مراجعت تو به اینجا تولید سوء ظن کند بهتر آن است که خود انجام اوامر نصیره را به عهده گرفته همراه وی باشی چه بعيد نیست که دچار خطیری گردد.

طیار گفت:

با نقشه ای که سپهسالار ترتیب داده وقتی نصیره به شکارگاه می رسد که از شکار اثری باقی نیست در این صورت خطیری هم متوجه او نمی شود من جابر را با پنجاه تن برای این مقصود انتخاب کرده ام.

حسان که احساس می کرد طیار می دارد شخصاً در آن افتخار سهیم باشد موافقت کرد لذا طیار بشتا براجعت نمود تا هر چه زودتر بتواند ترتیب کار

نصیره را داده به آنها ملحق گردد.

حسان نیز پیش افتاد و فارس که دیگر از جریان آگاه شده بود به جای بی صبری و حیرت التهاب داشت و مراقب بود که هم دستورات سپهسالار از طرف سپاهیان به درستی و با احتیاط کامل انجام گیرد.

وقتی که به دنبال حسان حرکت می کرد گفت:

آیا سپهسالار لازم نمی داند مختصراً از مأموریت ما را تذکر بدهد.

حسان به خلاف طیار جواب داد:

چرا فارس موقعی که به کمینگاه رسیدیم و من مطالعات لازم را به عمل آوردم به تفصیل شما را از ماجرا آگاه می کنم.

چون ما دیگر نمی توانیم این قضیه را دنبال کرده از اقدامات حسان و سپاهیانش سخن بگوئیم برای اینکه وضع طیار بر خوانندگان محترم روشن باشد به اختصار میگوئیم.

هنگامی که آفتاب آخرین اشعه خود را از مرتفعترین نقاط صخره ها برگرفته و اول کرد عبید از طرف نصیره طیار را احضار نمود.

طیار کوشش فوق العاده بکار می برد که آرام باشد خوشبختانه نصیره هم چون مطمئن بود کسی از آن ماجرا آگاه نیست توجهی نداشت لذا بی مقدمه گفت:

طیار آیا من میتوانم در امری مهم و محترمانه به تو اعتماد داشته باشم.

طیار جواب داد:

مگر تا کنون اتفاق افتاده است که طیار از محبت امیر و بستگان او سوء استفاده کند.

نصیره گفت:

طیار منظورم این است که باید به من قول بدھی آن چه را به تو می گوییم و کاری را که انجام می دهم تا وقتی که من لازم بدانم حتی از پدرم پوشیده بداری. طیار برای اینکه زودتر از نصیره راحت شده به سراغ حسان برود جواب داد:

در صورتی که مسئولیت حمایت را به عهده گرفته از خشم و هیجان امیر

مرا حفظ کی بدهی است اجرای اوامر را به منت می‌پذیرم.
نصیره گفت:

البته من به قیمت جان خود حمایت تو و سپاهیان را متعهد می‌شوم و انگهی
این کار به نفع امیر است من از تو می‌خواهم که پنجاه تن از زبدۀ ترین
سپاهیان را به اختیارم گذارد و به آنها دستور بدھی بدون چون و چرا...

طیار در سخن‌ش دویده جواب داد:

سپاهیان آرزومند آنند که خدمتی برای تو انجام داده مورد لطف و محبت
تو قرار گیرند لذا...

نصیره گفت:

با این وصف انتخاب افرادی رازدار و مورد اطمینان به عهده تو است
کسانی را باید برگزینی که علاوه بر میان و راز داری شجاعت و شهامت داشته
باشد.

طیار گفت:

وقتی من می‌توانم به خوبی دستورت را انجام دهم که از مقصودت مستحضر
باشم.

نصیره جواب داد:

عده‌ای که از ده تا پانزده تن تجاوز نمی‌کند از سپاهیان شاپور به صخره‌ها
دست یافته و در آن حدود دیده شده‌اند من قصد دارم شخصاً با پنجاه تن
سپاهی شبانه از قلعه خارج شده در شکاف‌های صخره پنهان شویم و فردا که
آنها مجدداً می‌آیند دستگیرشان کنیم.

طیار با قیافه‌ای بهت‌زده گفت:

چگونه ممکن است عده‌ای از سپاهیان ایرانی تا حدود صخره‌ها رفت و
آمد کنند و من آگاه نباشم شاید دیده بانان ما کورند یا آن که تو اشتباه
می‌کنی.

نصیره چون باکی از طیار نداشت جواب داد:

نگهبانان تو کور نیستند ولی من به آنها تأکید کرده‌ام در این مورد سخنی

نگویند زیرا چنین نقشه‌ای داشتم.

طیار که عجله داشت به همان مختصر صحنه سازی قناعت کرد و پس از یک مذاکره کوتاه به نصیره جواب داد که جبار را به فرماندهی پنجاه سپاهی انتخاب نموده و آنها را در مجاورت حیاط کوچک مستقر ساخته دستور می‌دهد که با مراجعه عبید به هر ترتیب صلاح بدانی اقدام کنند.

نصیره طیار را مورد تفقد قرار داده به او وعده داد که در آینده‌ای نزدیک و پس از موقیت پاداشی شایان توجه به او بدهد.

طیار اصرار کرد که خود نیز همراه او باشد ولی نصیره که می‌اندیشید ممکن است انتظارش در کمینگاه به طول انجامد و غیبت طیار پدرش را دچار سوء‌ظن کند موافقت کند.

طیار که دیگر کاری نداشت با کسب اجازه از حضور نصیره مرخص شده به جبار دستور کافی داد و خود به عجله و شتاب داخل نقب گردیده برای اینکه بتواند به سرعت برود مشعل کوچکی نیز همراه خود برد.

یک حادثه تاریخی بدنبال آن بازی تفریحی

هر بار که سپاهیان دلیر ایران به قلعه حمله برداشتند با تحمل تلفات سنگین بی نتیجه بازگشتند و بالاخره معلوم شد که تنها راه سقوط قلعه همانا محاصره کامل است تا محصورین از گرسنگی به جان آمده تسلیم شوند ولی متأسفانه محاصره هم به طول انجامید و صرفه جویی و بلکه امساك اعراب از خوردن و مقدار کافی خرما و سایر آذوقه‌ای که در داخل قلعه تحصیل می‌شد این امید را هم به تدریج مبدل به یأس می‌نمود.

مطالعات دقیق اولیه به اثبات رسانده بود که حمله از طرف صخره‌ها امکان‌بندی نیست به این جهت کسی، یا این فکر خود را مشغول نمی‌کرد.

ناگهان یک روز جوانی مرموز در اردوگاه ایرانیان پیدا شد این جوان سیمائی نجیب و دوست داشتنی داشت تقریباً نیم لخت بود اسبی راهوار و تربیت شده در زیر ران و خورجینی که کسی نمی‌دانست در آن اشیائی وجود دارد بر ترک اسب وی دیده می‌شد.

این جوان سراغ پهلوان گشتاسب را گرفته مستقیماً به حضور او رفت سران سپاه و اطرافیان پهلوان گشتاسب اگر چه به خلق و خوی مردانه و سلیم وی آگاه بودند ولی از اینکه پهلوان گشتاسب به جوان مزبور تعلق خاطری عجیب پیدا

کرده و بدون آشنائی قبلی محramانه وی را در خلوت پذیرفت متعجب بودند.

این جوان را خوانندگان محترم میشناسند او آذرگشسب بود پهلوان گشتاسب احساس می کرد که بی اختیار به جوان مزبور علاقمند است وقتی که کاملا در چهره و قیافه او دقیق شد به طرزی مبهم به خاطر آورد که او را قبل دیده.

آذرگشسب ساعتها در مقابل پهلوان گشتاسب نشسته او را از کلیه وقایع انطاکیه و ارمنستان آگاه نموده و گفت:

پستوموس را که خداوند به او عنایت کرد از مرگ قطعی نجات بخشیده به منظور جلوگیری از پیشرفت رومیان زیر پرستاری مهرنوش به طرف ارمنستان فرستاده تا وسیله ماریوس یکی از سرداران خود که مأمور جبهه ارمنستان گردیده مانع از سقوط ارمنستان شود تیتوس سرباز رومی نیز به همراه او رفته.

برانوش و سایر همراهان هم به سمت نصیبین حرکت کرده اند تا به شیراوژن ملحق شوند.

پهلوان گشتاسب بدون هیچگونه تردید و سوء ظن داستان عجیب آذرگشسب را قبول کرده به عرض شاپور رساند و از او در شناسائی آذرگشسب مدد خواست.

شاپور که غالباً به فکر مانی و پیشگوئی های او بود وی را متوجه ساخت که قیafe و سیمای این جوان را در گوی بلورین دیده از آن پس بر میزان علاقه پهلوان گشتاسب به آن جوان افزوده گشت.

چون عقیده داشت که پیشگوئی مانی واقع می شود قضایا را با وی در میان گذاشت و آذرگشسب چند روز مهلت خواست تا مطالعه کند.

یک روز با سرور و شادمانی به پهلوان گشتاسب مراجعه کرده گفت: راهی وجود دارد که با کمی شهامت و از خود گذشتگی می توان از آن راه بر صخره ها دست یافت اگر ما به تدریج عده کافی تیرانداز ماهر و شمشیرزن دلیر به صخره ها رسانده و پنهان کنیم یک روز می توانیم با حمله سخت و عمومی کلیه سپاهیان خسته عرب را متوجه برج و باروها نموده فرصت بدھیم که از طریق صخره ها به قلعه دست یابند.

پهلوان گشتاسب شخصاً با آذرگشتب این راه را مورد مطالعه و دقت قرار داد اگر چه راهی بسیار مشکل بود و کسی جز آذرگشتب نمی‌توانست از آن بگذرد اما نقشه آذرگشتب امکان پذیر می‌نمود زیرا وی به عهده گرفت که راه مزبور را با چند کمند که در محل‌های ضروری می‌آویزد قابل عبور کند.

یک هفته کار آذرگشتب و پهلوان گشتاسب و چند تن از سران سپاهیان محروم و مورد اعتماد این بود که به کمک کمند از صخره‌ها بالا رفته پناهگاهها و طرز حمله و تعداد سپاهیان مورد لزوم و سایر مراتب را ترتیب بدھند. آن روز که وقایع فصل گذشته در آن اتفاق افتاد چهارمین روزی بود که شاپور با وجود و شوق و اصرار همراه پهلوان گشتاسب و آذرگشتب و سایر همراهان بر فراز صخره‌ها می‌رفت و شخصاً نقشه جنگی را مورد مطالعه قرار می‌داد.

برای این که قلعه گیان را مشغول و ذهن آنها را از طرف صخره معطوف بدارند همه روزه حملات مختصری از اطراف به قلعه می‌شد.

شاپور و همراهان کلیه شکافها و سوراخها و صخره‌ها را یکان یکان وارسی کرده چون از وجود راهی سری در آنجا مأیوس شدند تصمیم گرفتند نقشه آذرگشتب را به مورد اجرا بگذارند.

این شکافها گنجایش سیصد مرد جنگی داشت که قرار شد یک صد نفر تیرانداز زورمند و ماهر به آنجا نقل داده شود تا هنگام حمله بر بالای صخره‌ها مستقر شده مدافعين را به باد تیر بگیرند و دویست تن با شمشیرهای تیز و گرزهای گران به در چوبی و کوچک قلعه هجوم برده آن را از جا کنده داخل شوند.

آن روز این تصمیم قطعی و قرار شد برای این که توجه حریف جلب نشود مانند روزهای قبل سحرگاهان و نزدیک غروب که هوا نیم روشن است سپاهیان منتخب از آن راه عبور کنند.

آذرگشتب با کمندهای متعدد که در سر راه نصب کرده وسیله‌ای به وجود آورده بود که هر سپاهی می‌توانست با اندکی بکار بردن زور بازو بدون خطر از آن راه بگذرد.

شاپور و همراهان نیز بدون آن که بدانند مدتی است اعمال آنها تحت نظر قرار دارد سحرگاهان برای مطالعه آمده و هنگام غروب باز می‌گشتند. وقتی که کار آن روز به پایان رسید ساعتی چند نیز در پناه صخره‌ها آرمیده تصمیم داشتند به محض اینکه تاریکی شب بر قلعه سایه می‌افکند به اردوگاه مراجعت کنند.

آذرگشسب خود شخصاً در ابتدای راه مزبور متوجه بود تا وقتی شاپور برای عبور می‌آید او را کمک کند.

شاپور و پهلوان گشتاسب و ده تن از همراهان در شکافی که بیش از صد قدم در داخل صخره‌ها وجود داشت به سر می‌بردند.

این شکاف علاوه بر آن که آنها را از نظر دیده بانان قلعه محفوظ می‌داشت خنک و مطلوب و برخلاف هوای خارج اندکی مرطوب بود. البته هنگام روز چون نور آفتاب به داخل شکاف نمی‌تابید آن قدر روشنائی داشت که اشخاص بتوانند یکدیگر را ببینند همین که آفتاب رو به غروب می‌نهاد با آن که در بیرون هوا کاملاً روشن بود در آن شکاف تاریکی غلیظ و مفتر حکمفرما می‌شد.

یکی از همراهان در راهرو تنگ و کج و معوج شکاف که بدون سقف بود به مراقبت اشتغال داشت تا وقتی که هوا کمی تاریک شد شاپور و همراهانش را مطلع سازد.

عاقبت آن لحظه فرا رسید و دیده بان از مدخل غار گذشته با آن که مطلقاً در تاریکی جائی را نمی‌دید و کسی را تشخیص نمی‌داد در نهایت ادب سر فرود آورده بدون آنکه نامی بر زبان آورد گفت:

وقت آن رسیده است که باز گردیم زیرا هوا به اندازه کافی تاریک شده.

پیش از آن که یکی از حضار بجنبد ناگهان در شکاف راهرو شعله دودانگیز مشعلی هویدا گشت هنوز بهت و حیرت شاپور و همراهانش مبدل به کنجکاوی نشده مشعل دیگری پدید آمد و بلافاصله سومین مشعل نمودار شد.

آنها که در انتهای غار ایستاده بودند در حالتی شبیه به خواب یا کابوس مشاهده کردند که اشباحی بلند و باریک با چهره‌های نیم سوخته در حالیکه هر

یک نیزه‌ای بلند به دست دارند در دو ردیف وارد غار شدند.

هر ردیف از این صفووف اشباح عبارت از بیست و دو تن سپاهی بود که نفر اول ردیف مزبور به یک دست نیزه و به دست دیگر مشعلی داشت سپس سه نفر به جای مشعل شمشیری کج و بران حمل می‌کردند نفر چهارم مجدداً مشعلی را بلند نگاهداشته بود تا بهتر فضای غار را روشن کند.

به محض اینکه ردیفها داخل غار شدند یکی از سمت راست و یکی از طرف چپ به راه افتاده با متانت و بدون وحشت و اضطراب در کنار دیوار ناهموار و سنگی غار که دارای برجهستگی و فرورفتگی های متعدد بود صفت کشیدند.

این عمل چنان به سرعت انجام گرفت که شاپور و همراهانش هنوز از تعجب به در نیامده احساس کردند که در میان جنگجویان عرب محاصره شده‌اند.

پهلوان گشتاسب که زودتر از دیگران متوجه موقعیت وخیم خودشان شده بود برای اینکه بداند آیا ممکن است راه دیگری جز مدخل غار برای فرار پیدا کند نظری سریع به اطراف افکنده متأسفانه مشاهده کرد که چند تن از کمانداران چابک عرب نیز در برجهستگی های دیوار بلند غار موضع گرفته و کمانها را آماده برای پرتاب نیزه به سوی آنها نگاهداشته‌اند. دیگر مسلم بود که خطر اجتناب ناپذیر است و هرگز نخواهند توانست جز به طریق تسلیم و اسارت از آنجا جان بدر برند.

پهلوان گشتاسب با همه شجاعت و متانت از فرط وحشت به خود لرزید زیرا شاپور خود در میان آنها بود چنانچه وی به دست دشمنان گرفتار می‌شد رنج و زحمت مدتهای مديدة تحمل گرمای طاقت فرسا و محاصره قلعه به هدر می‌رفت. بر فرض که امیر عرب جوانمردی به خرج داده دست به خون شاپور جوان نمی‌آورد و او را آزاد می‌ساخت مسلماً شرایطی سنگین تحمیل می‌نمود.

آه از نهاد پهلوان گشتاسب برآمد و احساس کرد که آرزومند است زمین دهان باز کرده وی را در کام خود فرو برد تا از تلخی آن ننگ و شرم اسارت شاپور آسوده گردد.

خطر هر قدر عظیم و خوفناک باشد زودتر انسان را به مقاومت و اتخاذ تدبیر و تصمیم وامیدارد لذا پهلوان گشتاسب تقریباً پیش از آن که ردیفهای اول صنوف سپاهیان به نزدیک آنان برسد با صدائی پست و لهجه‌ای مخصوص که فقط همراهانش توانستند بفهمند گفت:

آنها هیچ یک از ما را نمی‌شناسند مواطن باشید نامی از شاپور به میان نیاورده و به ویژه رفتاری نکنید که او را تشخیص بدند بلکه در کمال بی‌اعتنایی با او برخورد نمائید که تصور کنند از افرادی عادی است.

از این سخن شاپور به هیجان در آمده و قصد داشت دستور حمله به سپاهیان بدهد متوجه شد که پهلوان گشتاسب از پیروزی در فرار از این مخصوصه به کلی مأیوس است.

به این جهت از تصمیم خوش منصرف گردیده و برای این که سپاهیان عرب وی را نشناشند به سختی وقار و ابهت را از قیافه دور نموده کمی سر و گردن را خم کرد و دست بر قبضه شمشیر نهاده مانند یک سپاهی که در مقابل فرمانده خود قرار می‌گیرد رو به جانب پهلوان گشتاسب و گوش به فرمان او ایستاد.

در این موقع صدائی متنی که اندکی از شوق لرزان بود در فضای غار طینی افکند و حسان سپهسالار عرب که مردی موقر بود در مدخل غار نمایان شده در حالیکه کلمات را شمرده اداء می‌کرد و با دست صنوف سپاهیان و کمانداران را در برجستگیهای دیوار نشان می‌داد گفت:

ایرانیان شجاع و دلیر باید بدانند که هر گونه مقاومت و اقدامی به قیمت جان آنان تمام می‌شود زیرا گذشته از این که کمانداران با موقعیت مناسب آنها را به باد تیر می‌گیرند و نیزه‌های بلند سپاهیان بدنشان را سوراخ سوراخ می‌کند از مدخل این غار که هیچ راه دیگری ندارد چون آبی که از سرچشمه بجوشد مرتباً سپاهی داخل می‌گردد.

بدیهی است اگر عضلات شما از آهن و پولادهم باشد عاقبت خسته و محکوم به شکست است چنانچه عاقلانه رفتار نموده تسليم شوید اسیر و مهمان ما خواهید بود.

در غیر این صورت نباید رحم و شفقت و ادب از ما انتظار داشته باشد. اینک یکی از شما که سمت بزرگتری و فرماندهی بر دیگران دارد قدم پیش بگذارد تا تکلیف خود را روشن کنیم امیدوارم در این مدت مديدة که به محاصره و آزار ما پرداخته اید لاقل تا اندازه ای به زبان ما آشنا شده و مفهوم سخنان مرا درک نموده اید چنانچه نفهمیده اید...

پهلوان گشتاسب حسان سپهسالار متین و جوانمرد عرب را شناخت و چون به خوبی با لهجه او آشنائی داشت قدمی فراتر نهاده با خاطری آرام و تبسیمی که حکایت از شهامت و بی اعتنایی می کرد سخن وی را بریده با لحنی محکم گفت:

حسان این پیروزی بزرگ و غیر مترقبه را که توانسته ای سپهدار ایرانیان را اسیر کنی به تو تهنیت می گویم.

چون در حملات متواتر به قلعه هرگز سپاهیان فداکار ایران نمی گذاشتند که شاپور و فرماندهان بزرگ از تیررس مدافعین گذشته و در معرض خطر قرار گیرند لذا حسان و هیچ یک از سپاهیان همراهش پهلوان گشتاسب و شاپور و دیگران را نمی شناختند.

پهلوان گشتاسب با اطلاع از این مطلب در اولین جمله و صحبت خود را معرفی کرد تا به کلی ذهن حسان را متوجه خویش ساخته از کنجکاوی در شناسایی دیگران باز دارد.

شاپور که متوجه مقصود او بود نظری تشکرآمیز به وی افکند و برای این که فداکاری سپهدار خود را به هدر ندهد مانند یکی از سپاهیان فدائی که معمولا همه جا پشت سر فرمانده آماده جانبازی و دفع خطر از او هستند همچنان که دست به قبضه شمشیر داشت قدمی پیش گذارده و پشت سر گشتاسب قرار گرفت.

آذر برزین که سمت فرماندهی کمانداران را به عهده داشت و به حضور آمده بود تا در اجرای نقشه و مشاهده وضع برای استقرار کمانداران در صخره ها نظارت و شرکت کند از این حرکت متوجه فکر و اندیشه شاپور شد و او نیز با یک گام بلند پشت سر و طرف دیگر پهلوان گشتاسب ایستاد.

حسان که هرگز به خیالش نمی‌رسید چنین شکاری به دامش افتاده باشد به قدری شادمان شد که تا چند لحظه نتوانست سخنی بگوید.

او شرح شجاعت و دلیری و قدر و قیمت پهلوان گشتاسب و علاقه مفرط شاپور را به این سپهدار بلند پایه شنیده و حتی می‌دانست که پهلوان گشتاسب سمت پدری و آموزگاری نسبت به شاپور دارد.

حسان آرزومند بود روزی این پهلوان را که شهره آفاق است و جنگهای او با رومیان در اواخر پادشاهی اردشیر هنوز نقل مجالس و محافل می‌باشد از نزدیک ببیند.

اکنون که می‌دید سپهدار بزرگ در دو قدمی وی ایستاده و در حقیقت اسیرش به شمار می‌آید از بخت و طالع خود چنان راضی و خوشنود بود که یک لحظه از آن لحظات را به تمام دنیا برابر میدانست.

چون خود مردی شجاع و متین بود لذا با همه دشمنی و عداوت احساس احترام می‌کرد به خصوص این که پهلوان گشتاسب در آغاز سخن با نهایت بی‌باکی و بی‌پروانی خود را معرفی نموده و موفقیت وی را تبریک گفته بود تحت تأثیر قرار گرفت و از آنجا که ایستاده بود مستقیماً به طرف پهلوان گشتاسب رفته یک دست به سینه نهاده در مقابل او سرفورد آورده گفت:

سرور و شادمانی من بی حد و اندازه است نه از آن جهت که سپهدار خصم و گروگانی با ارزش به چنگ آورده‌ام بلکه یقین دارم سپهدار که به حسن تدبیر و شهامت و مردانگی معروف است رویه‌ای اتخاذ می‌کند که از ما آسیبی به او و همراهانش نرسد.

وانگهی خرسندم که به منتهای آرزوی خود یعنی به درک سعادت دیدار سپهدار و میهانداری او نائل آمدم اکنون تمنا دارم دعوت صمیمانه مرا پذیرفته برای این که حوادثی بین همراهان شما و سپاهیان ما رخ ندهد ترتیبی بدھید که با اطمینان خاطر به قلعه برویم.

پهلوان گشتاسب به قیمت جان خود یک آرزو داشت و آن این بود که به هر طریق مقدور باشد شاپور را به اردوگاه بازگرداند.

در مقابل این اقدام به هر شرطی حاضر بود تن در دهد لذا گفت:

حسان ادب و احترام تو به خصوص در این مرفع که بر ما تسلط و تفوق داری شایان تکریم و تحسین است همان طور که تو پاس احترام ما را نگاهداشت جوانمردی و اصالت سپاهیان عرب را رعایت می کنی من هم ببی آنکه وحشت و اضطرابی از این واقعه داشته باشم در مقابل شرافت و بزرگواری تو سر تعظیم فرود می آورم.

مطمئن باش با این رفتار موفق به فتحی درخشان و بزرگ شده ای که اسیر کردن سپهدار ایرانیان در قبال آن بسیار کوچک به شمار می آید.

حسان متوجه بود که پهلوان گشتاسب چه میگوید و واقعاً از اینکه با حسن سلوک و نزاکت توانسته است روح و قلب سپهدار را تسخیر کند شادمان بود و تشجیع شد که بر مراتب ادب بیفزاید به این جهت گفت:

سپهدار شاد و پیروز باشد چون این مکان محل مناسبی نیست لذا تقاضا دارم هر چه زودتر ترتیب کار را بدھی تا داخل قلعه شده بتوانیم آن چنان که شایسته شأن تو است پذیرائی کنیم.

پهلوان گشتاسب که نمی دانست مقصود حسان چیست گفت:
اگر ما اسیر تو هستیم بدیهی است اختیاری از خود نداریم و باید از اوامر تو اطاعت کنیم چنانچه ما را میهمان خود میخوانی باز هم میهمان معمولاً تابع میهماندار است.

حسان که سعی می کرد در لحن کلامش کوچکترین اثری از خشونت نباشد جواب داد:

مقام تو والاتر از آن است که با تجاهل و تظاهر سخن بگوییم البته خود می دانی که این سعادت برای ما توفیقی عظیم محسوب می گردد منظورم از ترتیب کار این بود که سپهدار یکی از دو طریق را قبول کند.

یا دستور بدھد همراهانش سلاح خود را تسلیم نموده و در اختیار سپاهیان ما قرار گیرند یا آنکه مردانه قول بدھد که هیچ یک از خدمتگزارانش از فرصت و آزادی که به آنها داده می شود برای فرار استفاده نکند.

این پیشنهاد که می رساند حسان از صمیم قلب و با اعتماد به شرافت و مردانگی ایرانیان متکی است در پهلوان گشتاسب و همه همراهانش حتی شاپور

بسیار مؤثر افتاد تا آنجا که شاپور تاب نیاورده گفت:
راستی که نجابت و ...

پهلوان گشتاسب از این مقدمه احساس کرد که شاپور تحت تأثیر قرار
گرفته بعید نیست خود را معرفی کند با خشم و تحقیر سخن او را بریده بانگ
زد:

آداب و رسوم خود را فراموش نکن هنگامی که دو سپهدار سخن میگویند
دیگران نباید اظهار نظر کنند.

پهلوان گشتاسب که ناگزیر بود برای مخفی داشتن هویت شاپور آن چنان
گستاخانه با وی سخن بگوید در عین حال از فرط شرم و ناراحتی می لرزید و
قطرات درشت عرق از سر و رویش روان بود.

گرچه شاپور اظهار نظری نکرده فقط به تحسین حسان سخن گفته بود اما
پهلوان گشتاسب از هر فرصتی برای دور کردن ذهن حسان از فکر اینکه ممکن
است شاپور در میان آنها باشد استفاده می نمود و به خصوص جمله آداب و
رسوم را بر زبان راند تا به حسان بفهماند که آنها حتی در زمان اسارت نیز
رعایت مقام یکدیگر را می نمایند.

آذربزین و سایر همراهان از درشتی پهلوان گشتاسب با آنکه بخوبی
می دانستند بنا به مصلحت است سر به زیر افکندند.

خوشبختانه حسان آغاز سخن کرد و گفت:

سپهدار چه تصمیم اتخاذ می کند آیا دستور تسلیم می دهد یا با عهد و
پیمان همراهان خویش را آزاد می گذارد.

پهلوان گشتاسب مشتها را گره کرده با تمام نیرو بر عضلات و اعصاب
خود فشار آورد تا پریشانی افکار را از خویش دور نموده چاره جوئی کند و پس
از یک لحظه جواب داد:

حسان اگر مرا در انتخاب رویه مختار بگذاری راه دیگری در پیش میگیرم
و تصور می کنم قبول این نظریه برای تو نیز آسان تر باشد.

آیا سپهدار قصد مقاومت و مبارزه دارد اگر چنین باشد زهی بدختی و
ناکامی زیرا همه آرزوهای من بر باد میرود و نمی توانم...

پهلوان گشتاسب که به کلی آرام شده بود سخن او را قطع کرده جواب داد:
 خیر حسان با توجه به منتهای محبت و ادب تو هرگز در خیال مقاومت و
 مبارزه نیستم و خود را اسیر تو میدانم ولی منظور دیگری دارم.
 حسان که از نگرانی خارج شده بود گفت آن منظور چیست امیدوارم قادر
 به قبول اوامر سپهدار باشم.

پهلوان گشتاسب که می خواست با مقدماتی مشروح و مستدل در نجات
 شاپور اقدام کند گفت:

آیا تو از مقام و موقعیت پهلوان گشتاسب نزد شاپور و سپاهیان ایران به
 خوبی آگاهی.

حسان جواب داد:

آری سپهدار همه ما می دانیم که تو مریب و مشاور و مورد احترام شاپور و
 همه سپاهیان ایران بوده و...

پهلوان گشتاسب به شتاب گفت:

در این صورت توجه داری که پیروزی بزرگی نصیبت شده یعنی در حقیقت
 مثل آن است که همه سپاهیان ایران را اسیر و در اختیار گرفته ای.

حسان که از این توضیحات لحظه به لحظه خوشحال تر می شد جواب داد:
 تمبا دارم به جای کلمه اسیر میهمان بگوئی تا...

پهلوان گشتاسب گفت:

صراحت گفتار یکی از صفات ما ایرانیان است اگر چه یقین دارم صمیمانه
 و صادقانه تا وقتی که از اجرای دستورات تو سر باز نزده در صدد خلاصی خود
 نباشیم میهمان تو به شمار می آئیم اما حقیقت واقعی آن است که اسیر تو هستم.

حسان جواب داد:

ابد و احترام به من اجازه می دهد که نظریه سپهدار را تأثید کنم اینک
 بگو مقصودت چیست؟

پهلوان گشتاسب گفت:

وقتی که سپهدار ایرانیان با مقام و موقعیت خاص خود در اختیار تو است
 وجود چند تن همراهانش ولو از سران باشد چندان اهمیتی ندارد میخواهم از تو

تفاضا کنم آنها را آزاد گذاشته و به اسارت من اکتفاء کنم.
پیش از آنکه حسان سخنی بگوید پهلوان گشتاسب برای اینکه پیشنهاد خود را به قبولاند گفت:

از این پیشنهاد چند منظور دارم زیرا همراهان من عبارت از دو طبقه‌اند سه تن از آنها جزو سران و فرماندهان سپاهیان می‌باشند که به حضور پادشاه راه داشته و می‌توانند به طرزی شایسته با وی سخن گفته این حادثه را برای او بیان نمایند بقیه از فدائیان من هستند که غالباً جوان و دارای تعصب و هیجانی خاص بوده و مانند این جوان نمی‌توانند از ابراز احساسات خودداری کنند.

وجود آنها نیز سبب می‌شود که من توانم با قبول عهد و پیمان احترامات خود و همراهانم را محفوظ بدارم زیرا هر لحظه ممکن است بین آنها و سپاهیان تو حادثه‌ای رخ بدهد.

بگذار آنها بروند در عوض من با حسن نیت و نظر مساعد تسليم تو خواهم بود.

برای اینکه حسان مجال تفکر نداشته و متوجه التهاب و اصرار او در باره آزادی همراهانش نشد بلاfacile گفت:

البته این مطلب را هم باید بدانی که تا ما بین ما حسن تفاهم نباشد تو هرگز نخواهی توانست از این پیروزی استفاده کنی زیرا اگر چه من در میان ایرانیان و نزد شاپور مقامی بلند و ارجمند دارم و شاید شاپور حاضر باشد در مقابل آزادی من هر گونه شرطی را از طرف شما پذیرد اما یک نکته مهم وجود دارد.

آن نکته این است که من هیچگاه راضی نمی‌شوم وجود موجب شکست و تسليم سپاهیان ایران بشود به این جهت مسلماً هر گونه پیشنهادی را ابتدا به خود من مراجعه می‌کند و من جواب خواهم داد که ایرانیان باید به کار خود ادامه داده و چنین تصور کنند که سپهدارشان در میدان جنگ کشته شده است.

به مردانگی خود و به آتش تابناک که خدمتگزاری خاص آن افتخار من است سوگند یاد می‌کنم چنانچه احساس نمایم به خاطر من شاه و ایرانیان در عزم خود سست می‌شوند یک تنه با همه سپاهیان تو گلاویز می‌شوم تا به هلاکت

برسم یقیناً تصدیق می کنی که در این صورت حتی گیاهان و درختان و خستها و آجرها و چوبهای قلعه شما نیز از شرار و لهیب آتش انتقام مصون نخواهند ماند. صدای با ابهت و کلمات شمرده پهلوان گشتاسب در فضای غار طینی وحشت انگیز افکنده و قیافه موقر او بر هیبت و تأثیر سخنانش می افزود.

چون پس درپی سخن گفته تهدید و استدلال و سوگند را به هم آمیخته بود حسان دچار تردید و نگرانی شد و اندیشید حق با اوست در صورتیکه سپهبدار را اسیر کرده وجود چند تن از همراهانش به چه کار می آید.

اگر آنها را آزاد کند گذشته از این که محبت و توجه پهلوان گشتاسب را به خود جلب نموده از شر و زحمت نگاهداری آنان نیز آسوده خواهد بود. به خصوص استدلال پهلوان گشتاسب و ذکر علت آن پیشنهاد در حسان مؤثر واقع شد و گفت:

با آنکه تصدیق می کنی قبول یک پیشنهادی چندان عاقلانه نیست معاذالک می پذیرم و امیدوارم کسانیکه به حضور شاپور رفته و این واقعه را به عرض میرساند نگویند که...

پهلوان گشتاسب که فوق العاده شادمان شده بود برای مستور داشتن احساسات خود و همچنین تحریک حسان در سخشن دویده گفت حسان: همانطور که تو از احوالات شاپور و سران ایرانی مطلعی ما نیز در این مدت کوشیده ایم تا به خوبی از وضع و اخلاق و احساسات شما مطلع باشیم به این جهت من هم می دانم که امیر شما مردی تندخواست و تنها متنانت و مراقبت حسان سپهسالار دفاع مردانه قلعه را اداره می کند.

به این مناسبت اصولاً صلاح می دانم پیش از آن که با امیر مواجه شویم و او احیاناً با رویه ای نامطلوب روابط ما را تیره کند آن چه را که در مقابل این پیروزی برای خود و سپاهیان می خواهی پیشنهاد کن تا مقدمات انجام آن را فراهم کرده و به شاپور پیام بدhem.

حسان لختی اندیشیده جواب داد:

نظریات سپهبدار را در مورد امیر تکذیب نمی کنم اما در عین حال خود را صالح نمی دانم که قبل از مذاکره با امیر و سران عرب پیشنهادی بدhem.

پهلوان گشتاسب که این موضوع را فقط برای توجه ذهن حسان پیش کشیده بود تا آزادی همراهان را تأمین کند گفت:
حسان آیا تصور می کنی امیر و سران عرب جز رفع محاصره و جلب محبت شاپور مقصود دیگری هم داشته باشد.
حسان جواب داد:

متأسفانه نمی دانم برای این که دیگر در این موضوع گفتگو نکنیم باید بگوییم که امیر نسبت به امپراطور والرین نیز تعهداتی دارد شاید بخواهد از این موقوفیت استفاده کند.

پهلوان گشتاسب مثل اینکه واقعاً هیچ گونه اضطرابی ندارد و در آنجا برای مذاکره حاضر شده به قوهقهه خندیده گفت:
حسان اعتماد و ارتباط شما با رومیان جای تأسف است زیرا رومیان هرگز مانند شما اصالت و مردانگی ندارد و پای بند به عهد و پیمان نیستند و جز نفع خود به هیچ چیز دیگر اهمیت نمی دهند.

حسان جواب داد:
اتفاقاً من نیز با سپهدار هم عقیده ام ولی به هر صورت چنانچه گفتم نمی توانم قبل از مشاوره با امیر و سران عرب سخنی بگوییم البته وقتی که سپهدار قدم رنجه فرموده در مجلس ما حضور به هم برسانید.

پهلوان گشتاسب با شتاب گفت:
بسیار خوب حسان من آمده ام که با توبه هر کجا بگوئی بایم سپس رو به آذربزین کرده با همان لهجه و زبان که حسان بفهمد گفت:
آنچه را که دیده و شنیده ای بی کم و کاست به حضور شاپور بیان کن و از جانب من نیز بگو که شرافت و مردانگی حسان قابل تحسین است.
از شاپور تقاضا دارم سماجت و تندخوئی امیر عرب را به ملاحظه نجابت سپهسالارش از یاد برده با نظر عنایت و محبت به اعراب بنگرد.
برای اینکه سپاهیان به هیجان درنیامده مزاحمت ایجاد نکنند این واقعه را فعل مکتوم بدارید امیدوارم به کمک حسان و جلوگیری از توقعات غیر عاقلانه امیر به زودی به حضور شاپور بازگشته و مراتب خدمتگزاری اعراب را از طرف

امیر و حسان تقدیم دارم.

اگر چه اینک پهلوان گشتاسب اسیر بود و سپاهیان ایران نیز نتوانسته بودند قلعه را تسخیر کنند اما حسان می‌دانست که برانگیختن خشم شاپور و ایرانیان برای آنها گران تمام می‌شود به خصوص که رومیان هم به خلاف وعده و نوید خود تا آن موقع اقدامی برای کمک و مساعدت نکرده بودند به این جهت از اظهارات پهلوان گشتاسب خرسند بود.

پهلوان گشتاسب در پایان سخن قدمی به جانب حسان برداشته در کنار او قرار گرفت و به همراهان اشاره کرد که بروند.

آذربرزین برای اینکه به مقصود پهلوان گشتاسب کمکی کرده باشد گفت:

آیا بهتر آن نمی‌دانی که چند تن از سپاهیان همراهت باشند؟

پهلوان گشتاسب جواب داد:

ضرورت ندارد وقتی که من میهمان حسان سپهسالار عرب هستم احتیاج به سپاهیان خود ندارم بروید و مواطن باشید جز شخص شاپور دیگری از این حادثه مطلع نگردد تا مبادا موضوع انتشار پیدا کرده سپاهیان به خشم و هیجان در آیند.

حضور به طرف مدخل غار حرکت کردند شاپور که نمیخواست عجله و شتاب به خرج دهد چند لحظه توقف کرد تا در میان همراهان قرار بگیرد اما این توقف به زیان او تمام شد زیرا حسان ناگهان به خاطر آورد که اگر آن جوان برود و نصیره از یافتن محبوب خود محروم شود غوغائی برپا می‌کند و مشکلاتی ایجاد می‌نماید.

چون امیر فوق العاده به دخترش محبت داشت و تحت تأثیر او بود لذا حسان حقیقتاً بیمناک بود به این جهت به شتاب گفت:

از سپهدار تقاضا میکنم چندتن از سپاهیان خود را همراه داشته باشد.

پهلوان گشتاسب که با شوق و شور باطنی در قفای یاران می‌نگریست لحظه‌ای مکث کرد تا شاپور و یک تن دیگر بدنبال او از مقابلش گذشتند آنگاه بقیه را که چهارت تن بودند متوقف ساخته گفت:

اکنون که تو اصرار داری این چهارت تن با من خواهند بود.

حسان که در عین حال نمی خواست برای نگاهداشت شاپور اهمیت و علتنی نشان بدهد دست خود را به ملایمت بر سینه شاپور که در حال عبور بود نهاده گفت:

چهارتن کفایت نمی کند سپهدار اجازه بدهد این دو تن نیز باقی بمانند
البته هر قدر عده آنها کمتر باشد راز این واقعه بهتر مکثوم می ماند.
یک لحظه از خاطر پهلوان گشتاسب گذشت که حسان شاپور را می شناسد
و این صحنه را از آن جهت به وجود آورده است که آنها در مقام مقاومت
برنیایند و شاپور زنده و سالم اسیر گردد.

با این خیال وحشتنی توأم با خشم سراسر وجودش را فرا گرفت و نظری
شرربار به حسان افکنده برای این که اگر اند کی مشکوک باشد از تصمیم خود
منصرف شود با صدائی رعد آسا بانگ زد:

بجای خود باز گردید حسان ما را به بازی گرفته معلوم می شود هنوز
بخوبی ایرانیان را نمی شناسد.

پیش از آن که طنین صدای گشتاسب خاموش شود صدای کشیده شدن
شمشیرها از غلاف به گوش رسید و در یک چشم به هم زدن ایرانیان به شکل
یک دایره گرد آمدند که حسان و پهلوان گشتاسب در مرکز آن قرار گرفتند.

حسان از این واقعه ناگهانی سخت پریشان خاطر شده به شتاب گفت:
سپهدار بی جهت خشمگین شده و من حتی یک لحظه در صدد اغفال شما
نبوده‌ام نمی دانم این حرکت را چگونه باید تلقی کرد اما باید اندیشید که
سپهدار مقصودی خاص دارد؟

از اینکه مرا در میان خود گرفته‌اید مطمئن باشید نتیجه‌ای حاصل نمی شود
جز اینکه دوستی مقتدر را از دست می دهید سپاهیان من بالاخره شما را اسیر
کرده به حضور امیر می بردند ولو آنکه من نیز در این غار بیجان شوم.

در این موقع فارس که در مدخل غار ایستاده با دقت به گفتگوی عجیب
سپهسالار و پهلوان گشتاسب گوش می داد با لحنی جدی گفت:

اگر مقصود این بود که غفلتاً حسان را در میان بگیرید و با تهدید او از
این گرفتاری نجات پیدا کنید اشتباه محض است زیرا قبل از این وقایع

پیش بینی شده و ...

پهلوان گشتاسب که مردد بود حسان شاپور را شناخته باشد برای اینکه چنین تصوری درباره آنها نکنند فرمان داد تا یاران از اطراف او پراکند شده وی را آزاد بگذارند آن گاه با میانت و وقار گفت:

ما هر گز حیله ناجوانمردانه به کار نمی بریم و این واقعه به طور اتفاقی رخ داد اکنون بر شما است تصمیم بگیرید من از عزم خود منصرف نمی شوم زیرا این رفتار توهین آمیز است.

حسان به همان سرعت که متوجه و خشمگین شده بود آرامش خود را باز یافته جواب داد:

سپهدار شاد باشد سوگند یاد می کنم که مطلقاً تمھید و تحقیر و توهینی در کار نیست یاران تو طبق مذاکره ای که به عمل آمده می توانند پی کار خود بروند ولی من ناگزیرم این جوان را با خود به قلعه ببرم. چون حسان با دست به طرف شاپور اشاره می کرد بار دیگر پهلوان گشتاسب مردد شد و اندیشید که حدس و گمانش صائب بوده حسان شاپور را می شناسد.

معدالک با قیافه ای که حکایت از تعجب می کرد گفت:

حسان علت این تصمیم تو بر من مجھول است زیرا نمی توانم بفهمم به چه مناسبت از میان سران و فرماندهان سپاهیان این جوان را که جزو فدائیان من است انتخاب کرده ای در صورتیکه اتفاقاً من اصرار دارم او همراهم نباشد برای اینکه جوانی عصی مزاج است و ...

حسان در سخن او دویده با تبسیم جواب داد:

من به سپهدار بزرگ قول می دهم که هر گز او را رنجیده خاطر نکنند بلکه وی با سرنوشتی شیرین مواجه خواهد شد چه بسا دیگر حاضر نشود با سپهدار مراجعت کند.

پهلوان گشتاسب که با دقت به چشم و چهره حسان می نگریست با توجه به سوگند او و گفتارش تقریباً مطمئن بود که شاپور را نمی شناسد اما نمی دانست منظور حسان چیست.

حسان که احساس می کرد باید توضیحی بدهد تا پهلوان گشتاسب را

متقادع کند و از طرفی نمی‌توانست آن مطلب را آشکارا عنوان نماید به سمت او رفته دستش را گرفت و در حالیکه او را به کنار می‌کشید گفت:

اولین کسی که شما را در حوالی صخره‌ها دیده یکی از بردگیان حرم امیر بود او چون عاشق دلباخته این جوان شد اسرار شما را نزد خود محفوظ نگاهداشت و مترصد فرستی بود تا به وسیله‌ای بر شما دست یابد.

امروز که در صدد برآمد چندتن از سپاهیان را با خود همراه کند و شبانه در این مکان کمین کند تا محبوب خویش را دستگیر نماید این راز بر ما مکشوف شد و من پیش دستی کردم.

هم اکنون او با عده‌ای از سپاهیان منتظر است که پاسی از شب بگذرد تا در صخره‌ها کمینگاهی ترتیب بدهد و فردا که شما طبق معمول به اینجا می‌آید دستگیر شوید.

به این جهت است که من ناچارم آن جوان را همراه ببرم تا موجبات اسکات و رضایت ...

پهلوان گشتاسب که نمی‌توانست این داستان را باور کند گفت:
حسان این داستان کودکانه به نظر می‌رسد چگونه تو خود را ناگزیر می‌بینی که رضایت خاطر زنی را فراهم کنی.

حسان که می‌دید پهلوان گشتاسب آن حقیقت را باور نمی‌کند گفت:
اگر سپهبدار قول بدهد که این راز را مکتوم بدارد علت اجبار خود را هم می‌گوییم.

پهلوان گشتاسب که کنجکاو شده بوده جواب داد:
بدیهی است اگر این مطلب جزو اسرار باشد از افشاء آن خودداری می‌کنم.
حسان گفت:

زنی که عاشق این جوان شده نصیره دختر امیر است اگر از اوضاع داخلی ما آگاه باشی میدانی که تا چه اندازه نصیره در پدر خود نفوذ دارد.

چنانچه رضایت خاطرش فراهم نشود غوغائی برپا می‌کند و پدر خود را به اعمالی خطرناک واداشته من و همه کسانی را که در این واقعه شرکت داشته‌ایم دچار زحمت می‌کند.

پهلوان گشتاسب مطلقاً در این فکر نبود که مقاومت نماید زیرا مسلم بود که عاقبت مغلوب می‌شوند و چه بسا شاپور دچار خطری گردد لذا اگر مطمئن می‌شد حسان راست می‌گوید تسليم می‌گردید.

به این جهت گفت حسان آیا سوگند یاد می‌کنی که این مطالب حقیقت است و تو قصد دیگری نداشته و نداری.

حسان جواب داد:

آری پهلوان سوگند یاد می‌کنم که عشق نصیره به این جوان و آنچه که گفته‌ام حقیقت محض است.

پهلوان گشتاسب لختی چند سر به جیب تفکر فرو برد ناگهان با یاد آوری پیشگوئی مانی اطمینان حاصل کرد که آن ماجرا مقدمه وقوع حوادثی است که وی در گوی بلورین بطور مبهم به آنها نشان داده لذا تسليم سرنوشت شد و برای اینکه شاپور با او تنها اسیر نباشد دستور داد شش تن همراهانی که قبل از باقی ماندن با او تعیین گردیده بودند بمانند آذربرزین و دیگر سران بروند.

چند لحظه بعد پهلوان گشتاسب و حسان سپهسالار عرب در جلو و بقیه اسراء متعاقب آنها وارد نقب سری شدند. شاپور برای اینکه نظر کسی را جلب نکند در حالیکه می‌کوشید ابهت و وقار را از خود دور نماید بدنبال دیگران به طرف آینده نامعلومی پیش میرفت.

این لحظات تلخ و اضطراب انگیز است یا شیرین و طرب خیز هنگامیکه این قافله عجیب از راه نقب به طرف قلعه می‌رفت پهلوان گشتاسب فرصت را از دست نداده با استفاده از محبت و حسن نظر حسان سپهسالار عرب درباره آینده با او سخن می‌گفت:

حسان به او وعده می‌داد که مجلسی از سران عرب با حضور امیر تشکیل می‌دهد و در مورد شرایط آزادی آنها به طرزی که نزد شاپور قابل پذیرش باشد تصمیمی اتخاذ می‌نمایند.

پهلوان گشتاسب که می‌خواست لحظه‌ای چند با یاران تنها بوده و با شاپور گفتگو کنداز حسان تقاضا کرد قبل از تشکیل جلسه مزبور و اتخاذ تصمیم

قاطع او را از ملاقات با امیر که مردی تندخواست معاف بدارد.
به خصوص بقیه آن شب را اجازه بدهد که او و یارانش در آرامش گذارنده
افکار خود را جمع و آماده حضور در محضر امیر بشوند.

حسان که خود نیز چنین صلاح می دید تقاضای گشتاسب را قبول کرد لذا
پس از ورود به قلعه اطاقی مجلل و با شکوه به پهلوان گشتاسب اختصاص داده
شد و حسان می خواست سایر اسراء را در محل دیگری جای بدهد ولی
گشتاسب اصرار ورزید که آنها را از یکدیگر جدا نکنند.

چون حسان در نهایت احترام با پهلوان گشتاسب رفتار می نمود و شایسته
نمی دانست که چند تن سپاهی عادی با سپهدار بزرگ در یک اطاق مسکن
داشته باشند اطاق دیگری را مجاور آن اطاق شش تن اسیران واگذار نمود و به
نگهبانانی که در اطراف گمارده شده بودند اکیداً دستور داد جز با ادب رفتار
نکنند.

فارس مأمور شد که شخصاً مراقب اوضاع باشد پس از آنکه حسان رفت
طولی نکشید که ده تن از کنیز کان با مجموعه ای از غذاهای متنوع داخل اطاق
گشتاسب گردیده در حالیکه با اشتیاق و نشاط به جوانان دلیر و خوش سیمای
ایرانی می نگریستند آنها را به عیش و طرب دعوت گردند.

شاپور و دیگر سران آن قدر پیشان خاطر و معموم بودند که رغبتی به عیش
و نوش نشان نمی دادند ولی پهلوان گشتاسب که سمت بزرگی در مجلس داشت
با قهقهه آمیخته به نشاط و شادمانی کنیز کان را به گستردن بساط امر داد.

اطاق طبق معمول آن زمان دارای شاهنشینی بود که پیش از نیم ذرع از
کف اطاق بالاتر قرار داشت و سه ردیف پله کوتاه که به طور هلال و فوق العاده
زیبا و ظریف ساخته شده بود آن مکان را به اطاق متصل می ساخت.

یک کرسی مجلل با روپوش گرانبهای در وسط شاهنشین مزبور دیده می شد
که معلوم بود آن را برای جلوس سپهدار نهاده اند.

پهلوان گشتاسب که می خواست بدون جلب توجه مراقبین و نگهبانان
لحظه ای چند با شاپور سخن بگوید در وسط ردیف دوم پله ها نشست و دستور
داد سایر اسراء در اطرافش بنشینند.

آنگاه به کنیز کان اشاره کرد تا هترنمائی خویش را آغاز نمایند.
شاپور که با اضطراب و تشویش باطنی از این مجلس نفرت داشت برای اینکه کمتر دیده شود پشت سر پهلوان گشتاسب بر پله جلوس کرد و آهسته در گوش او گفت:

گشتاسب آیا بهتر نبود بفکر آینده و حادثی که در کمین ما است باشیم.
گشتاسب هم چنان که با چهره متبرم و چشم ان پر فروغ به کنیز کان که در رفت و آمد و ترتیب دادن بساط بودند مینگریست جواب داد:
مسلمماً دید گانی کنجدکاو ما را زیر نظر دارد و گوشهای شنوا آماده شنیدن سخنان ما می باشد به این جهت با گستردن بساط عیش و طرب موافقت کردم تا اولاً همه تصور کنند که ما کوچکترین نگرانی نداریم و ثانیاً بتوانم مطالبی را که ضرورت دارد با شاپور در میان بگذارم.

شاپور که احساس می کرد پهلوان گشتاسب امیدی مرموز دارد از این سخن که مؤید کمال فراست و احتیاط او بود قوی دل شده گفت:
سپهسالار عرب چه مطلبی به تو اظهار کرد که بی چون و چرا تسلیم شدی آیا اظهار او...

پهلوان گشتاسب دست خود را در مقابل دهان قرار داد تا به هم خوردن لبان او را هنگام صحبت نبینند و سخن شاپور را بریده جواب داد:
اند کی تأمل کن تا مجلس گرم شود و آواز دف و نی با پای کوبی کنیز کان نظرها را به خود معطوف دارد آنگاه به فراغت شاپور را از قضایا آگاه می کنم.

شاپور سکوت اختیار نمود زیرا اکنون پنج تن از کنیز کان جام در کف به گردش در آمده از برابر پهلوانان می گذشتند تا شراب جامها را به آنها بنوشانند.

پنج کنیز ک دیگر هر یک آلتی از آلات موسیقی در دست گرفته و در انتهای اطاق رو بروی شاهنشین نیم دائره نشسته به نواختن آهنگی دلنشیں مشغول شده بودند.

پهلوان گشتاسب با هر جامی که از ساقیان می گرفت قهقهه مستانه سر

می داد و دیگران نیز به متابعت از او غریبو و عربده شادی بر می آوردند.
کنیز کان پس از آنکه چند جام پی در پی به پهلوانان نوشانده آنها را سر
مست نمودند در فاصله بین گروه نوازنده گان و شاه نشین به هترنمائی پرداختند.
در این موقع پهلوان گشتاسب که متوجه بود شاپور در اطلاع از گفتگوی

محرمانه او با حسان بی تاب است آهسته بطوری که او بشنود گفت:

شاه نباید به هیچ وجه نگران باشد زیرا این حادثه مقدمه حادثی است که
مانی پیشگوئی کرده و عاقبت به پیروزی و توفیق ما پایان می پذیرد.

شاپور از این سخن که بالحنی اطمینان بخش بیان شد به حد قابل
ملاظه ای در خود احساس آرامش کرد معهذا گفت:

گشتاسب اگر چه تاکنون کسی مرا نشناخته ولی نمی توانم قبول کنم که این
راز بزرگ مکتوم بماند چنانچه فردا مرا بشناسند دیگر نباید نام پیروزی را بر
زبان آورد چه قطعی است که با آسانی...

پهلوان گشتاسب با شتاب گفت:

راز وجود شما در میان ما نباید مکتوم بماند حتی من پیش بینی می کنم که
ضرورت دارد بزودی شاید هم امشب شاه در صورت اقتضاء خود را معرفی کند

و...

شاپور که در انتظار شنیدن چنین اظهار عقیده دور از ذهن نبود با غرشی
عتاب آنود صحبت او را قطع کرده گفت:

گشتاسب تو میدانی که من عادت به شنیدن مطالب غیر صریح و معما ندارم
منظورت از این نظریه چیست؟

ابتدا بگو به چه دلیل این حادثه را مقدمه پیشگوئی مانی میدانی.

پهلوان گشتاسب گفت:

امیدوارم شاه آن چه را که در آتشکده کاخ در گوی بلورین دیده بخاراطر
داشته باشد.

شاپور که از بد و گرفتاری خود به این مسئله می اندیشید و مکرر آن صحنه
را از نظر گذرانده بود جواب داد:

آری گشتاسب خوب بیاد دارم که دو شیوه ای زیباروی و صحنه ای از عشق و

دلباختگی در آن گوی مرمز دیدم که خود در آن صحنه نقشی داشتم.
سپس آن پیکر خون آلود شد و مانی گفت عشقی شورانگیز ماجرائی
هولناک به وجود می آورد و عدالت به دست من اجرا می گردد اما هر چه
اندیشیدم نتوانستم این واقعه را با...
پهلوان گشتاسب جواب داد:

به زودی شاپور اطمینان حاصل می کند زیرا اصولاً موجب حادثه گرفتاری
ما عشق آتشین نصیره دختر امیر نسبت به تو بوده.
او چند روز است که رفت و آمد ما را زیر نظر گرفته و به سبب همین عشق
نخواسته است پدرش را آگاه کند و در صدد بوده که شخصاً برای دستگیری ما
اقدام نماید.

شاپور ندائی از حیرت برآورده گفت:

پهلوان گشتاسب این مطالب را چگونه کشف کردی؟

پهلوان گشتاسب جواب داد:

حسان آن را برای من شرح داد اگر این موضوع در میان نبود او موافقت
می کرد که همه همراهان من آزاد شوند و تنها من به عنوان گروگان به قلعه
بیایم.

متاسفانه یا خوشبختانه که نمی دانم کدام یک با وضع ما مطابقت دارد
حسان جرأت نکرد خشم و غصب نصیره را متوجه خود کند برای اینکه نصیره
عاشق شاه است و هم اکنون عده‌ای از سپاهیان مورد اعتماد را انتخاب نموده که
شبانه در صخره‌ها جای گرفته کمین کند و فردا که ما مجدداً به آنجا می‌رویم
محبوب خویش را اسیر نماید.

حسان وسیله یکی از محارم خود از ماجرا مطلع گردیده چون بیلم داشت
شکار از چنگش بدر رود فوراً به دستگیری ما اقدام نمود اما در نظر دارد
رضایت نصیره را جلب کند و تو را به او واگذارد.

شاپور که دیگر مطمئن شده بود با خنده‌ای کوتاه گفت:

پهلوان گشتاسب افسانه‌ای شیرین و دلچسب است اگر آذربزین بتواند
غیبت ما را از سران و سپاهیان مکتوم بدارد.

گشتاسب جواب داد:

از این جهت نیز پریشان خاطر نیستم زیرا آذرگشتب که جوانی مآل‌اندیش و نیرومند و به عقیده من اسرارآمیز است رویه‌ای عاقلانه اتخاذ می‌کند و در این مورد به آذربزین دستور داده‌ام از افکار وی متابعت نماید.

شاپور گفت:

اکنون تو اطمینان داری که من اسیر کمند عشق نصیره هستم بر فرض که چنین باشد امید پیروزی تو چه مبنای دارد؟

گشتاسب جواب داد:

نصیره آن قدر در پدرش نفوذ دارد که حتی حسان از او بیمناک است و به طوری که گفتم قصد دارد با واگذاشتن پادشاه به او رضایتش را جلب کند.

بدیهی است با چنین قدرت و نفوذی می‌تواند موجبات پیروزی ما را فراهم کند البته در صورتی که شاپور در دلربائی از وی مضایقه ننماید...

یک بار دیگر شاپور با قهقهه کوتاه خنده‌ده گفت:

عشق هر جا سایه افکند نشاط و سعادت و پیروزی می‌بخشد با آنکه من هنوز او را ندیده‌ام ولی استنباط می‌کنم شایسته آن باشد که...

پهلوان گشتاسب با شتاب گفت:

شاپور باید با تمام هوش و حواس خود مراقب اوضاع باشد و در صورت اقتضاء خویشتن را معرفی کند.

شاپور مجدداً ندائی آمیخته به حیرت برآورده گفت:

گشتاسب این نظریه شایان دقت و تأمل است چگونه...

پهلوان گشتاسب هم چنان که به هنرمنای کنیز کان می‌نگریست جواب داد: نصیره در عین حال دختری جاه طلب و ماجراجو است اگر چه در باری امر با مشاهده یال و برز و اندام رشید و چهره مردانه شاه به او دلباخته ولی در پیشانی شما فروغ بزرگی دیده حتی گمان می‌کند که می‌تواند با عشق خود به این ماجرا پایان دهد.

اگر مطمئن شود که محبوبش یک جوان عادی و سپاهی معمولی است هر قدر عاشق باشد احساس سرشکستگی و انفعال کرده منتها با چند لحظه کامیابی

آتش هوس را تسکین می دهد و او را رها می کند.

ولی چنانچه بداند دل از شاه ایران ربوده...

شاپور از روی تردید و اضطراب غر Shi'yi کرده و گفت:

پهلوان گشتاسب من به حسن تدبیر و تجربیات و درایت تو آن قدر اعتماد دارم که هر نظریه مهمی را بدون پرسش و استدلال از تو می پذیرم ولی در این مورد مردم.

گشتاسب جواب داد:

اگر این داستان راست باشد و تو با نصیره مواجه شوی به حقیقت پیشگوئی مانی ایمان آورده خود راه صواب را تشخیص می دهی به هر حال مقصودم این است چنانچه نصیره را زنی جاه طلب یافته فرصت را از دست مده.

شاپور دهان گشوده تا درباره ملاقات او با امیر عرب سخنی بگوید ولی ناگهان حسان داخل شد و به دنبال او چند کنیز ک با وضعی مخصوص و جالب به میان اطاق دویدند.

کنیز کان هر کدام شلواری گشاد و مچ بسته از اطلس سرخ بر پا داشتند و پیراهنی کوتاه و چسبان از حریر آبی قسمت علیای بدنشان را می پوشانید. نقابی از پارچه سیاه و مروارید دوزی شده که دارای دو سوراخ بیضی شکل کوچک مقابل دیدگان و یک شکاف بزرگتر در برابر دهان بود و به وسیله نواری مرصع و درخshan به انبوه موی پریشان اتصال داشت چهره آنها را مستور می داشت.

هر یک از آنها شمشیری کوتاه و کج که تیغه و قبضه جواهر نشان آن در شعله مشعل می درخشدید در دست داشتند و با ورود به اطاق آهنگ و نوای موسیقی تغییر کرد کنیز کانی که به پای کوبی و دست افشاری مشغول بودند جای خود را به آنها دادند.

رقص با شمشیر که از هنرهای دیدنی و بهت انگیز زنان عرب بود چنان توجه گشتاسب و شاپور را جلب کرد که موقتاً موقعیت را از یاد برداشتند.

کنیز کی خوش اندام که گیسوانی بلند و موج و دلربا داشت در وسط دایره ای که کنیز کان تشکیل داده بودند با تائی و موزون می چرخید و دیگران

شمشیرها را فریبند و ماهرانه که در عین حال اضطراب آور و هیجان انگیز بود گاهی به طرف یکدیگر و زمانی به بالا و پائین حرکت می‌داد.

مثل آن بود که چند پهلوان شمشیرهای خود را در منتهای خشم به یکدیگر هجوم میبرند و قصد دارند شمشیرهای خود را در سینه حریف غلاف کنند تا با یک ضربت سر او را از بدن جدا سازند ولی هرگز آن شمشیرها به هدف نمی‌رسند.

پهلوان گشتاسب با همه بهت و توجه به این صحنه شیوا به خوبی می‌دید کنیز کی که در مرکز این دائره قرار دارد هر وقت که رو به سمت آنان می‌کند حرکت و چرخش خود را کنترل کرده و با دقیق به صفات اسراء مینگرد.

درخشندگی دو چشم او را از سوراخ بیضی شکل نقاب مانند دو نقطه فروزان میدید.

شاپور با آنکه سعی داشت حتی المقدور خود را در پشت گشتاسب پنهان بدارد معدالک بی اختیار سر را بالای شانه درشت او پیش آورده تماشا می‌کرد.

عاقبت با اشاره دست حسان نوای دف و نی خاموش شد و کنیز کان به طرف خارج اطاق رفتند حسان به آنهایی که قبل در اطاق بودند نیز اشاره کرد خارج شوند و خود تا آستانه اطاق به دنبالشان رفت.

در این موقع پهلوان گشتاسب مشاهده کرد که یک سپاهی به حسان نزدیک شده چند کلمه با او سخن گفت و حسان به طرف شاپور نگریسته تبسمی بر لب زاند.

با خروج آن سپاهی حسان پیش آمده با ادب و احترام گفت:

چون سپهدار اظهار خستگی کرده بود خواستم که هر چه زودتر به بستر استراحت برود زیرا فردا با طلوع آفتاب باید آماده حضور در مجلس امیر باشد.

پهلوان گشتاسب که با اضطراب و نگرانی در انتظار کشف حقیقت راجع به عشق نصیره بود از اینکه اثری مشاهده نمی‌کرد کمی ناراحت به نظر می‌رسید چون نمی‌توانست در این مورد سوالی بکند از محبت‌های حسان اظهار تشکر کرد.

حسان گفت:

خدمتگزاران سپهدار در دو اطاق مجاور سکونت خواهند داشت و هرگاه

سپهدار اراده کند میتواند آنها را فراخواند.

پس از این سخن حسان رو به جانب یک سپاهی که در آستانه اطاق ایستاده بود کرده گفت:

عبيد خدمتگزاران سپهدار را به اطاقشان هدایت کن.

اسراء نظری به پهلوان گشتاسب افکندند و او ناگزیر سر خود را به علامت تائید حرکت داد.

وقتی که اسراء اندکی دور شدند حسان سر به طرف گشتاسب پیش برده گفت آن جوان که مورد نظر نصیره است نامش چیست.

پهلوان گشتاسب از این سؤال شادمان گردید ولی برای اینکه خود را به این موضوع بی اعتنا نشان دهد و مثل آن که مطلب را از یاد برده جواب داد: کدام یک را میگوئی؟

حسان که عجله داشت قبل از بیرون شدن اسراء منظور خود را به گشتاسب بفهماند گفت:

همان جوان که در غار به تو گفتم نباید از تو جدا شود.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

او پیروز نام دارد.

حسان گفت تقاضا می کنم وی را فراخوانده نزد خود نگاهداری.

گشتاسب از این تقاضا کمی نگران شد زیرا اگر نام پیروز را به زبان می آورد چه بسا شاپور که نمی دانست وی او را به نام پیروز معرفی کرده اعتنا نمی نمود در این صورت حسان می فهمید که نام آن جوان پیروز نیست.

چون ناگزیر بود وی را فراخواند با امید به هوش و فراست شاپور به صدای بلند و لحنی که جلب توجه کند بانک زد پیروز.

اسراء که در حال عبور از آستانه اطاق بودند به شنیدن صدای پهلوان گشتاسب یکباره رو به جانب او گرداندند بدیهی است که شاپور هم متوقف شده به او می نگریست.

پهلوان گشتاسب با تبسم دست خود را به طرف شاپور دراز کرده با لحنی

ملایم و محبت بار گفت:

پیروز اند کی تأمل کن با تو کار دارم دیگران می‌توانند بروند.
اشاره پهلوان گشتاسب به سوی شاپور چنان واضح و صریح بود که همه
دانستند مقصود از پیروز شاپور است لذا بقیه به راه خود ادامه دادند.
شاپور که احساس می‌کرد مقدمات حوادث مرموز در جریان است با
قیافه‌ای مؤبدانه همچنان دور از آن دو ایستاد.

حسان گفت:

از سپهدار پوزش می‌طلبم نصیره چند لحظه قبل جزو کنیز کان بود تا
محبوب خود را بشناسد و اکنون مسلم شده است که پیروز مورد نظر اوست برای
این که این راز بین ما مکتوم بماند و حتی خدمتگزاران تو متوجه نشوند تمنا
دارم پیروز را نزد خود نگاهداری تا از اینجا او را نزد نصیره ببرند.
پهلوان گشتاسب برای مستور داشتن شادمانی و سرور خویش تبسی
معنی دار بر لب رانده گفت:

حسان این سعادتی است که هر کس در آرزوی آن است خوشبختانه به این
ترتیب من نیز از تماشای جمال نصیره که می‌گویند بی مثال است بهره‌مند
می‌گردم.

حسان چنین استنباط کرد که گشتاسب اشتباه کرده و تصور می‌کند نصیره
با حضور او می‌خواهد محبوش خود را ملاقات کند لذا با لحنی اندوهبار جواب
داد:

متأسانه سپهدار دچار اشتباه شده است منظورم این است که کسی از این
واقعه آگاه نگردد چند لحظه بعد عبید پیروز را به حضور نصیره هدایت می‌کند
و من از سپهدار می‌خواهم تا به او توصیه کند که احساسات را کنار گذارد و با
نصیره به محبت برخورد نماید زیرا نصیره دختری عصبی و آتشین مزاج و متکبر
است.

یک بار دیگر پهلوان گشتاسب تبسم کرده جواب داد:
حسان به طوری که می‌بینی او جوان است و معمولاً جوانان از حرارت عشق
خیلی زود گرم می‌شوند با توصیفی که از زیبائی نصیره شنیده‌ام شاید محتاج به
توصیه و اندرز نباشد.

حسان به جهاتی که ذکر می‌کنیم اصرار داشت نظر نصیره را از هر جهت تأمین کرده او را راضی و آرام نگاهدارد تا بتواند به کارهای بزرگ و مهم خود بررسد به این واسطه گفت:

معهذا بعید نیست که پیروز به متابعت از احساسات خود با سردی و برودت رفتار نماید در صورتی که موقعیت شما ایجاب می‌کند...

گشتاسب در سخشن دویده جواب داد:

بسیار خوب حسان من سعی می‌کنم منظور تو حاصل گردد اکنون چند لحظه به من فرصت بده تا با او گفتگو کنم.

حسان و عبید از اطاق خارج شدند و پهلوان گشتاسب به شاپور نزدیک شده آهسته با او سخن گفت طولی نکشید که عبید وارد شده در مقابل گشتاسب سر فرود آورده و به شاپور اشاره کرد بدنبالش برود.

وقتی که حسان اسراء را داخل قلعه کرد چون می‌دانست نصیره در انتظار فرا رسیدن نیم شب است که با سپاهیان خود به صخره‌ها برود اندیشید اگر وی را آگاه نکند دچار خشم او خواهد شد.

نفوذ نصیره در پدرش و تندرخوئی امیر طوری بود که حسان می‌ترسید اگر نصیره را غضبناک سازد فتنه و غوغائی بر پا شود به این واسطه شتابان نزد نصیره رفت.

نصیره از این ملاقات ناگهانی یکه خورد و احساس کرد که سپهسالار پدرش از اقدامات او بوئی برده لذا بر اعصاب خود مسلط شده در صدد بود وی را اغفال کند.

حسان برای این که از افکار نصیره آگاه شود بی مقدمه گفت:

نصیره آمده‌ام به تو مژده بدhem که امشب سپهدار بزرگ ایرانیان و عده‌ای از خدمتگزاران او را اسیر کرده‌ایم و اکنون بزمی برایشان گسترده‌ایم هنوز امیر از این شکار مطلع نیست آیا میل داری پهلوان گشتاسب سپهدار و جوانان دلیر ایرانی را از نزدیک ببینی.

نصیره که به احترام حسان برخاسته بود احساس کرد که نمی‌تواند به ایستاد

و اگر فوراً جلوس نکند نقش بزمین می‌شود و رازش فاش می‌گردد لذا بی اختیار بر مسند نشسته چند لحظه مبهوت و نگران و با چهره رنگ پریده به حسان نگریست.

حسان از این واقعه سخت پریشان خاطر شد زیرا به خوبی می‌دید که نصیره دچار بحرانی وحشت‌انگیز شده چنانچه این بحران به خوبی پایان نیابد و آتش خشم نصیره شعله‌ور گردد یا دیوانگی همه زحماتش را به هدر می‌دهد.

حسان با عجله و شتاب و بدون آن که متوجه سخنان خود باشد گفت:
آه نصیره ترا چه می‌شود اگر منظوری داری بی‌پروا با من در میان بگذار

من حاضرم سپهدار و همه اسراء ایرانی را در اختیار تو بگذارم.
نصیره که به رحمت توانسته بود از طفیان خشم خود جلوگیری کند را...
سخن که می‌رساند حسان اطلاعاتی وسیع درباره مقاصد و منظور او دارد بار دیگر دچار ضعف و فتور که مقدمه غضی جنون آمیز بود شد و نظری شرربار به او افکند.

حسان از فرط اضطراب در کنار نصیره زانو زده دست نرم و لطیف او را در دست خود گرفته در حالی که با نگاه محبت چشم به چشم او دوخته بود گفت:
دخترم چرا پریشان خاطر شدی من آنقدر به تو محبت دارم که قبل از اطلاع امیر ترا در جریان این واقعه شگفت‌انگیز و شیرین گذاشتم آیا...
نصیره که این بحران را هم تحمل کرده بود در حالی که لب گلگون و نازکش می‌لرزید گفت:

حسان اگر به من محبت داری صحنه‌سازی را کنار بگذار و بگو چگونه این راز بر تو مکشوف شد و چرا بی اطلاع من مبادرت به اقدامی نمودی که من قصد داشتم آنرا انجام بدhem.

نصیره چنان پرده‌دري کرده و صریح و بی مقدمه و پروا مطلب را بیان کرده بود که دیگر جای گریزی برای حسان باقی نماند و او ناچار گفت:
دخترم هنگامی که تو با ساقی سخن می‌گفتی من در اطاق برج بودم و عبيد بر اثر تهدید و فرمان من نمی‌توانست ترا از حضورم مطلع کند چون بیم داشتم در اقدام خود موفق نشوی لذا رحمت ترا متفقی شده و اینک اسراء را در

اختیارت می گذارم و سوگند یاد می کنم رازت افشاء نشود.

نصیره بدون آن که اهمیتی به اطلاع حسان از راز عشق خود بدهد گفت:
من میل داشتم که خود شخصاً به این اقدام مبادرت کرده وجسارت و جرأت زنان عرب را به جوانان ایرانی نشان بدهم تو مرا از یک آرزوی شیرین باز داشتی.

حسان برای این که از اهمیت موضوع بکاهد گفت:

دخترم متأسفانه محبوب تو یک سپاهی عادی بیش نیست و جزو فدائیان سپهدار است آنقدرها ارزش ندارد که تو افسانه‌ای شیرین و هیجان‌انگیز برایش به وجود بیاوری.

اگر به این عمل دست نمی‌زدم بعيد نبود که سپهدار بزرگ ایران اسیر ما نشود نصیره اندکی هم به وضع ناگوار پدرت و ساکنین واژگون بخت قلعه که مدت‌ها در محاصره به سر برده گرسنه و تشنه و مفلوک و محتاج به...
نصیره سخن‌ش را بریده گفت:

بسیار خوب حسان اکنون منظورت چیست؟

حسان جواب داد:

جز تأمین منظور تو نظر دیگری ندارم چون فردا سپهدار و همراهانش در مجلس امیر بایستی حاضر شوند اگر می‌خواهی که...

نصیره که متوجه مقصود حسان بود بار دیگر در سخن‌ش دویده گفت:
آری حسان آن جوان را باید به من واگذاری آیا یقین داری که در میان اسراء است اگر نباشد... نصیره چنان نگاهی نند و شریبار به حسان افکند که حسان به خود لرزید زیرا می‌دانست که نصیره خوی پلنگ دارد اگر اندکی برانگیخته شود حتی از حمله به او ابا و امتناع ندارد.

به این جهت با عجله جواب داد:

مطمئن باش که جوان مورد نظر تو در میان آنها است اگر زیبا و دلیر و جسور و واقعاً دوست داشتنی است ولی چنانچه گفتم متأسفانه برخلاف عقیده و آرزوی تو دارای مقامی بزرگ نیست که...

نصیره غرش کنان گفت:

تو یک جنگجوی بیابانی هستی که فقط می‌توانی میزان شجاعت و زورمندی دیگران را تشخیص بدھی ولی من آثار بزرگی و مقام را در ناصیه اشخاص می‌بینم.

اسپهدار بزرگ ایران و سایر اسراء از آن توسعی کن هر قدر می‌توانی این شکار را گران بفروشی آن جوان را به من واگذار تا ببینم کدام یک بیشتر استفاده می‌کنیم.

حسان که انتظار نداشت به آسانی از خشم و غصب نصیره نجات پیدا کند شادمان شد و گفت:

نصیره هر طور میل داری آن جوان را تصاحب کن.

حال که اساس آرزوهای مرا بر هم زده و نگذاشتی با وضع مناسب و حیرت انگیزی با او روبرو شوم مواظب باش این راز مکثوم بماند و اصولاً نباید او را جزو سایر اسراء به حساب بیاوری.

اگر غیر از این رفتار کنی...

حسان به شتاب گفت مطمئن باش به خوبی میدانم که الهامی شیرین و لذت بخش تو را در این عشق ترغیب کرده و می‌اندیشی بتوانی با عشقی افسانه آمیز جنگ را پایان داده و قلعه گیان را نجات دهی.

به این ملاحظه تو را از این عشق و هوس که شایسته دختر امیر نیست ملامت نمی‌کنم زیرا به حسن نیت تو واقعه و از هر گونه مساعدتی مضایقه نمی‌نمایم.

این تذکر که به جا بود نصیره را به کلی آرام و نرم نمود تا آن اندازه که دست حسان را به لب برد و بوسیده و گفت:

حسان بزرگواری و بلند همتی تو در خور اعجاب است از این حسن نظر سپاسگزارم و در آینده نزدیکی به تو ثابت می‌شود که حق با من بوده.

اکنون میل دارم خود شخصاً به مجلس اسراء آمده ببین آیا جوان مزبور ضمن آنها هست یا نه؟

حسان گفت:

عجله کن فرزند زیرا من ناچارم امیر را هم از ماجرا آگاه کنم و احتیاط

لازمه به جا آوریم تا مبادا شاپور از اسارت سپهدار تحریک شده شبانه و با تمام نیرو به قلعه بتازد و قلعه را با خاک نکسان سازد.

نصیره با کوفتن دو دست ظریف ساقی کنیز محروم خود را احضار کرد و به او دستور داد چند تن از کنیز کان را با البسه مخصوص رقص شمشیر و با نقاب آماده کند.

خود نیز برخاسته و نقابی به چهره افکنده به ساقی گفت:

بزمی را که قرار بود سحرگاه ترتیب بدند فوراً مهیا سازد آن گاه با کنیز کان داخل اطاق اسراء گردید.

لحظاتی آمیخته به اضطراب و نگرانی بر نصیره می‌گذشت زیرا می‌اندیشد اگر جوان مورد نظرش در میان اسراء نباشد رؤیای شیرین و آرزوهای دلنشیں که شب و روز دل و جانش را گرم و با نشاط میداشتند چون عذاب و خیال محو خواهد شد و او دیگر هر گر به محبوش نمی‌رسد.

اگر چه آرزو داشت محبوب را شخصاً اسیر کند و کمند عشق را به گردنش افکند و به این ترتیب بر روح و جان او مسلط شود.

و این فرصت را حسان از اوی گرفته بود اما اینک می‌اندیشد که افسانه دیگری برای جلب توجه او به وجود آورد.

نصیره آرام می‌چرخید و با دو دیده ملتهد و درخششده به چهره یک یک اسراء ایرانی می‌نگریست.

پهلوان گشتاب را از موقعیتش به زودی شناخت و لحظاتی چند تحت تأثیر قیافه مردانه و رشید او قرار گرفت اما به زودی چشم از او بر گرفته متوجه دیگران شد.

سیمای دلفریب شاپور را با نگاه بهت زده اش از بالای شانه پهن گشتاب دیده در او خیره شد.

ابهت و وقاری که هر گز به چشم حسان و دیگران دیده نمی‌شد در قلب نصیره می‌درخشید و او هم چنان که می‌چرخید با خود می‌گفت:

که می‌گوید او یک سپاهی عادی است اگر دلیران ایرانی چنین سیمای بزرگ منش دارند پس شاه ایران چه سیمایی دارد.

عاقبت نصیره با حرکتی به حسان فهماند که کارش تمام شده و به محض
اینکه خارج شد آهسته به عبید گفت:
آیا آن جوان را شناختی.

Ubied که به وسیله حسان از گفتگوی آنان آگاه شده هر لحظه منتظر بود
خجری را تا قبضه در قلبش فرو برد از ملایمت او تشجیع شده جواب داد:
آری نصیره چهره این جوان به قدری جذاب است که هر کسی با یک نظر
به صورت او هرگز وی را از یاد نمی برد.

نصیره که از این تعریف شادمان شده بود گفت:
 Ubied اگر چه حسان اعتراف کرد که ترا با تهدید از مطلع ساختن من
بازداشته اما این اعتراف رفع تقصیر از تو نمی کند مواظب باش دیگر...
 Ubied زانو زده دست لطیف نصیره را بوسیده و به چشم خود کشیده گفت:
 نصیره من با نشار جان خود این خطرا را جبران می کنم چاره نداشت زیرا...
 نصیره در سخشن دویده گفت: از این پس هشیار باش او را تا بزمگاه هدایت کن ساقی در انتظار تو است.

خواب شیرین

شاپور با سری پرشور و قلبی مالامال از سرور بدنبال عبید روان بود و اینک
جز به آنچه که در بزمگاه نصیره خواهد دید نمی‌اندیشید.
افکاری شیرین همه ذرات وجود او را مشغول و مجدوب می‌داشت زیرا
شاپور در عنفوان شباب و جوانی بود و برای یک جوان سخن عشق و افسانه
محبت در مقامی بالاتر و والاتر از داستانهای دیگر قرار دارد آن هم عشقی که
حسن غرور را ارضاء کرده و بدون توجه به خواسته‌های مادی باشد.
دختری که در زیبائی رشک حوریان بهشتی است و در محیط زندگی خود
از هر جهت رقیب ندارد فرزند امیر و صاحب قلعه‌ای که شاپور با همه نیرو و
قدرتیش پس از مدت‌ها کوشش نتوانسته است بر آن دست یابد با یکی و دو بار
نظراره از دور چنان شیفته و دلداده او شده که می‌خواسته است خود شخصاً از
قلعه بدر آمده و به شکار او پردازد.

شاپور می‌اندیشید این فکر در نصیره از عشقی فوق العاده عمیق سرچشمه
گرفته که آرزومند بوده است که در حادثه‌ای جالب توجه با معشوق خویش
مواجه گردد.

آنچه که بیشتر شاپور را به این عشق پای بند می‌ساخت آن بود که نصیره

از هویت وی بی اطلاع است لذا هیچ گونه توقع و نظر مادی در علاقه او راه ندارد.

اندام رشید و چهره درخشنده چون خورشید شاپور آتشی از مهر و محبت در قلب دوشیزه‌ای فتان بر افروخته و دل و جانش را چنان سوخته که از هیچ ماجرائی پروا ندارد.

از رفتار حسان که حاضر شده بود امیال نصیره را به هر کیفیت که مایل است بر آورد استنباط می‌شد که نصیره نفوذ و اعتباری بزرگ در قلعه دارد. شاپور هم بنوبه خود با کششی معنوی و باطنی به نصیره مجذوب گردیده و فکر می‌کرد که اگر او یکی از پست‌ترین کنیز‌کان هم باشد معدالک عشقش قابل و در خور تمجید است.

اکنون التهاب داشت که هر چه زودتر او را ببیند و جمالش را مشاهده کند چون از نصیره دختر امیر عرب و زیبائی و طنازی او داستانها شنیده بود یقین داشت با نقشی بدیع مواجه خواهد گشت.

اما معمولاً زیبائی که مورد قبول و پسند عامه باشد و هر کسی آن را بستاند به تنهایی برای ایجاد یک عشق شورانگیز کافی نیست آنچه که دل را اسیر کمند عشق می‌کند جاذبه‌ای است که در زیبائی مستور است.

اثر این جاذبه در دلها فرق می‌کند. اگر جاذبه زیبائی پسند دل نباشد تسلیم نمی‌شود چه بسیار زنان زیبا که انسان می‌بیند و به نهایت زیبائی آنان اعتراف دارد ولی در خود احساس شور نمی‌نماید.

کهربا با نیروی کشش خویش کاه را می‌رباید اما نمی‌تواند آهن را جذب کند همچنین آهن ربا با آنکه یک جسم سنگین و سخت آهین را به سوی خود می‌کشاند از به حرکت در آوردن پر کاهی عاجز است.

همین طور حادثه مرموزی که در زیبائی وجود دارد خاصیتی مخصوص دارد و در دلهایی اثر می‌کند که با آن نوع جاذبه آشناشی دارند. شاپور در دل آرزو می‌کرد که نصیره دارای جاذبه مورد پسند او باشد تا وی نیز واقعاً مجذوب گردد.

عاقبت آن چند لحظه کوتاه که عبید شاپور را راهنمائی می کرد و به نظر شاپور فوق العاده طولانی بود گذشت و عبید مقابل دری ظریف و منبت کاری توقف کرد.

بلافاصله آن در بی صدا گشوده شد و شاپور که گوئی به طرف بهشتی نشاط آور می رفت دختری دید که با نهایت لطف و ادب در مقابلش سرفراود آورد.

عبید در آن لحظه گفت:
ساقی تکلیف من چیست باید در انتظار بمانم یا بروم.
آن زن که ساقی بود در حالیکه خود را به کنار کشید تا شاپور داخل شود جواب داد:

نصیره فرمان داده است که به انتظار دستورش باشی.
پس از این سخن ساقی در را بست و برای اولین بار نظری جسورانه به چهره شاپور افکند تا از نزدیک ببیند معشوق نصیره که وجودش موجب آن داستان شده است چه سیمائي دارد.

اتفاقاً در این موقع شاپور نیز چشم به ساقی دوخته بود او نیز می خواست از فیافه و سیمای وی که لابد یکی از ندیمه های نصیره است به زیبائی نصیره پی ببرد زیرا عادتاً طبع و خوی اشخاص و حتی بسیاری از خصوصیات آنها از پسندشان در ک می شود.

زیبائی مردانه و شکوه و ابهت و وقار شاپور به ویژه نگاه نافذ و آمرانه اش چون نوری شدید چشم ساقی را خیره کرد و بی اختیار ندایی آمیخته به تحسین برآورده سر به زیر افکند.

برای اینکه شاپور متوجه وضع وی نشود هم چنان که سر به زیر داشت به راه افتاد و گفت: مرا متابعت کنید.

شاپور به دنبال ساقی از چند اطاق مجلل و مزین که تصور نمی کرد در آن قلعه وجود داشته باشد عبور کرد عطری دلپسند و تحریک کننده فضا را آکنده بود.

آهنگی ملايم و مطبوع چون نواي نی که از راهی دور شنیده شود به گوش

می‌رسید.

ساقی در مقابل پرده‌ای گرانبها ایستاد و با سرانگشت ظرفی پرده را به یک سوزده برای دومین مرتبه به خود جرأت داده در حالی که به چهره شاپور می‌نگریست گفت:

داخل شوید نصیره فرزند امیر در انتظار شما است ولی مواطن باشد او طبعی مغزور و سرکش و خوئی تن و کینه توز دارد عاشق شجاعت و جسارت است.

نه ساقی بیش از آن توانست سخنی بگوید و نه شاپور دیگر به سخنان او گوش می‌داد در حقیقت این اظهارات از طرف ساقی بی مورد به نظر می‌رسید.

ساقی برای این که مجوزی جهت تماشای چهره شاپور داشته باشد در صدد بر آمد سخنی بگوید و چون زیبائی مردانه شاپور او را مجنوب ساخت بی‌اراده مطالی بر زبان راند که شاپور از آن در برخورد با نصیره استفاده کند.

شاید هم حسد و رشك زنانه او را برانگیخت که نصیره را در نظر معشوقش ناپسند جلوه دهد اما به هر صورت راست می‌گفت.

شاپور بر خلاف تصور خود که می‌اندیشید در مکانی خلوت با نصیره روپرتو می‌شود وقتی که داخل تالار مجلل بزم شد خود را در میان عده‌ای حوریان دید که خرمن گیسان پرپیچ و تاب و پریشان را بر دوشها افshan کرده و پارچه‌ای حریر قرمز رنگ پوشیده بودند.

هر یک از آن کنیزکان آلتی از آلات موسیقی آن زمان را در دست داشتند که به محض ورود شاپور آن را بر زمین نهاده برخاستند و به سوی او شتابند.

لحظه‌ای بسیار حساس و دقیق و در عین حال شیرین و التهاب آور بود شاپور با هوش و فراست دریافت که نصیره برای اطمینان از عشق و جاذبه قلبی او آزمایش و حیله‌ای خطرناک به کار برد و خود را با عده‌ای از زیباترین کنیزکان که در زیبائی با وی برابرند و بدون هیچ گونه امتیاز خاصی که موجب شناسائی یا جلب توجه باشد به نظر او می‌رساند.

اگر چه این آزمایش بسیار دلپذیر بود ولی یک خطر داشت و آن این بود چنانچه شاپور نمی‌توانست به ندای قلب خود نصیره را از دیگران تشخیص بدهد

در او تولید یأس یا لااقل اضطراب و عدم اعتماد می‌کرد. از این صحنه شاپور متوجه شد که حقیقتاً نصیره دختری با تدبیر و مغفرو و سرکش است و تا آن اندازه غرور دارد که فکر می‌کند حتی در میان صدها زن چون گوهری تابناک می‌درخشند و هر کسی می‌تواند با یک نظر او را تمیز بدد.

شاپور نیز در صدد برآمد واقعاً به دل و جان خود مراجعه کرده به وسیله کشمکش و جاذبه عشق نصیره را پیدا کند.

متأسفانه چنان به هیجان در آمده بود که نمی‌توانست آرام باشد و از طرفی کنیز کان در حالاتی مشابه و نظیر یکدیگر به او نگریسته تبسم می‌کردند.

ناگهان شاپور اندامی باریک و لاغر و صورتی کشیده که در میان انبوهی موی شبق گون چون قرص ماه نمایان بود و دو چشم درشت با مژگانی بلند و برگشته و نگاهی جاذب در آن می‌درخشید توجه شاپور را به خود معطوف داشت.

شاپور به خوبی احساس کرد همان کنیز کی است که در وسط دائرة رقص شمشیر قرار داشت و از حفره نقاب خیره به وی می‌نگریست.

هنگامی که کنیز کان در مقابل اسراء به رقص شمشیر پرداخته بودند پهلوان گشتابن به علت حضور حسان و وقایع بعد متوجه بود که نصیره با آنها است و برای شناختن معشوق خود همراه کنیز کان آمده تا او را بشناسد و به حسان نشان دهد لذا آهسته این مطلب را با شاپور در میان گذاشته بود.

اینک که او را می‌دید حدس می‌زد که وی نصیره باشد اتفاقاً جاذبه دل انگیز نصیره نیز نگاه شاپور را جذب کرده و نمی‌گذاشت دیده از وی برگیرد.

اگر چه نصیره نمی‌خواست به این مختصراً قانع شده به آن آزمایش خطروناک خاتمه دهد اما کنیز کان وقتی که دیدند جوان ایرانی در مقابل نصیره ایستاده خیره به وی می‌نگرد بدون آنکه دستوری دریافت دارند به تدریج کنار رفتند زیرا چنین استنباط می‌نمودند که مقصد نصیره حاصل شده.

به این جهت دیگر ابهامی باقی نماند و خواهی خواهی شاپور و نصیره

تقریباً در وسط تالار تنها روبروی یکدیگر ایستاده بودند و ضرورت نداشت
نصیره آزمایش دیگری به کار برد.

معهذا وقتی که کنیز کان دور شدن نصیره با وقار و متنانت به شاپور نزدیک
شده با لحنی دلکش و بیانی شیوا در حالی که سعی می کرد مقصود را ساده و با
کلماتی مفهوم اداء کند گفت:

آیا به زبان ما آشنائی داری؟

شاپور تا آن لحظه به کلی خود را از یاد برده در صدد نبود برای پنهان
داشتن هویت خویش ابهت و سیطره خود را مستور بدارد با سیمائي موقر و
گردنی افراشته و نگاهی نافذ و آمرانه به نصیره می نگریست.

حتی به مجردی که نصیره به وضعی عادی و آن چنان ساده و بی تواضع از
وی سئوال کرد چهره اش در هم شد چند چین خشمگین بر جبینش هویدا گشت
لبانش اند کی لرزید.

نصیره از آن آثار که بر چهره شاپور می دید شادمان بود زیرا او
می خواست از رفتار او مقامش را تشخیص بدهد و اکنون احساس می کرد که
قلبیش خطا نکرده و بر خلاف نظریه حسان که می گفت او یک سپاهی عادی
است مسلماً مرتبه و مقامی بزرگ دارد.

از قیافه اش پیداست که به فرمانروائی و مشاهده ادب و احترام از اطرافیان
خود عادت دارد به این سبب از آن صحنه اند کی رنجیده خاطر شده.

نصیره از این استنتاج تبسمی پیروزمندانه بر لب رانده بار دیگر گفت:
آیا به زبان ما آشنائی داری و میتوانی سخن بگوئی.

شاپور که غفلتاً متوجه موقع شده بود چنان وانمود کرد که از تماسای آن
منتظره غیرمتربه و لذت بخش مبهوت بوده و به صدای نصیره به خود آمده است.

سپس با لحنی که می کوشید عادی باشد جواب داد:

مثل آن است که از زبان تو به خوبی مفهوم و مقصودت را درک می کنم.
این جواب که در عین حال یک اعتراف ضمنی به شیفتگی بود نصیره را از
تعقیب آزمایشات خود بازداشت و این بار به صراحة و با لحنی کاملاً جدی
گفت:

آیا احساس می کنی که من بتوانم مالک دل و جان تو باشم.
 شاپور از این سوال و جواب که با طبع جوان و طالب عشق وی سازگار و
 تا آن موقع برایش اتفاق نیفتاده بود بی اندازه لذت می برد و چون نمی توانست
 بی محابا و پروا خود را در اختیار نصیره بگذارد جواب داد:
 تا آنجا که دل و جانم از من باشد.

لحن شاهانه و آهنگ دلنواز صدای شاپور به خصوص لهجه شیرین او که
 نمی توانست کلمات را به خوبی اداء کند عنان اختیار از کف نصیره ریود.
 شاپور احساس کرد که رخوتی لذت بخش بر اعصابش مستولی گردیده
 پلک چشمانش به هم نزدیک شده همه ذرات وجودش سست و بی حال شده.
 نصیره که متوجه تأثیر جاذبه خود بود در حالی که با نگاه پر تمنا باقی
 مانده مقاومت شاپور را بر باد می داد گفت:
 مقصود تو را از این جمله به خوبی درک نکردم آیا ممکن است مانند من
 صریح و روشن سخن بگوئی.

شاپور غرشی که حکایت از بی اختیاری می کرد بر آورده جواب داد:
 ما ایرانیان پس از پرستش یزدان دل به میهن داریم لذا من نمی توانم ادعا
 کنم که خود مالک تمام قلب خود باشم تا تو را بر دل و جان خویش مسلط سازم.
 نصیره که تحت تأثیر عشق خود و آن صحنه مطلوب قرار داشت دو کف
 دست به هم کوفت در یک پشم به هم زدن کنیز کان چون پرنده گانی که در قفس
 را باز دیده باشند به طرف پرده هجوم برده از اطاق خارج شدند.
 آنگاه نصیره در مقابل شاپور زانو زده با ادب و احترامی در خور شاه دست
 او را گرفته بوسید و به دیده و جبین کشیده گفت:

مطمئن باش من به آن قسمت از دل و جان تو که متعلق به ایران است
 کاری ندارم بلکه سعی می کنم که خدمتی نیز برای تو انجام دهم اینک بگو
 نامت چیست و در سپاه ایران چه مقامی داری؟

لحظه ای بسیار اضطراب انگیز برای شاپور پیش آمد میل داشت بگوید
 نصیره تو اکنون در کنار پادشاه ایران زانو زده و دل و جانی با عظمت را مسخر
 ساخته ای.

او یقین داشت که نصیره هرگز از این راز برای تحمیل اراده پدرش استفاده نمی کند خوشبختانه پهلوان گشتاسب هم توصیه کرده بود که در صورت افتضاء از معرفی خویش درین تکن.

ولی چگونه می توانست اعتراف نماید که شاپور با آن همه نیرو و قدرت که دنیا را به وحشت و تشویش افکنده به دست چند تن سپاهی گرسنه و مغلوب عرب دستگیر و اینک با عنوان اسیر در قلعه دشمن به سر میبرد.

وانگهی ممکن است نصیره از فرط شوق و غرور سبکسری کرده گنیز کان را از این ماجرا مطلع سازد و حسان به وسیله جاسوسانی که مسلمان در میان آنان دارد از این موقیت بزرگ با خبر شود.

اگر کوچکترین امیدی به رهائی از آن گرفتاری موجود باشد با این معرفی از بین می رود و بر فرض که نصیره با اعمال نفوذ خود از هر گونه خطر جلوگیری نماید اما او ناچار باید هر پیشنهادی را از طرف خصم پذیرد.

در صورتی که شاپور بر اثر مقاومت لجوچانه امیر عرب سوگند یاد کرده بود آن قلعه را مسخر نموده بکوید و با خاک یکسان کند و نمی توانست به خاطر عشق طعم تلغی شکست و مغلوبیت را بچشد.

اصولاً این شکست غرور وی را جریحه دار می ساخت از طرفی دروغ گفتن برای شاپور کاری بس مشکل بود.

چون نصیره با دیدگان مشتاق و منتظر به او می نگریست ناچار تبسیمی بر لب رانده جواب داد:

سپهدار ایران و پهلوانان اسیر مرا پیروز می خوانند اگر چه پیوستگی و دلیستگی خاصی با سپهدار داشته و همیشه در رکاب او هستم ولی این مقام در نظر ایرانیان خرد و حقیر نیست.

با آنکه حسان به نصیره گفته بود که معشوقش جزو خدمتگزاران خاص و فدائیان پهلوان گشتاسب است و اکنون شاپور هم طوری سخن می گفت که این موضوع را تأیید می کرد معاذالک نصیره به متابعت از ندای قلب و اصابت نظر خود نمی توانست به زودی آن را پذیرد.

به این سبب گفت:

پیروز دل من هر گز خطا نمی کند من با نیروئی مرموز و جذبه ای اسرار آمیز به تو دل باختم و می اندیشم که تو دارای مقامی بسیار بزرگ هستی تا آنجا که عشق ما موجب رفع این غائله خواهد شد اگر بیم داری دیگران تو را بشناسند مورد ندارد زیرا من ضامن سلامت و سعادت و کامیابی تو هستم.
شاپور لحظه ای چند مرد شد آنگاه دست فرا برده بازوی نصیره را گرفته او را که هنوز زانو زده بود در برخاستن کمک کرد و برای اینکه از افکار وی مستحضر گردد گفت:

نصیره تو آرزو می کردی که محبوبت چه مقامی داشته باشد.
نصیره از این رفار و لحن شاهانه در نظریه خود نسبت به شاپور مطمئن شده جواب داد:

نصیره در این قلعه مقامی بالاتر از امیر پدر خود دارد آن چه که غرور او را در هم شکسته و ادارش می کند زانو بزند عظمت دولت ایران است.

شاپور احساس کرد که قلبش با ضربانی شدید همه خون خود را به طرف سر و صورتش راند حرارتی آزاره هنده گونه و لیش را سوزاند چون متوجه بود که نصیره دختری بسیار باهوش است و به زودی از آن تغییر حالت حقیقت را در می یابد به قهقهه خندید و با لحنی که به شوخی بیشتر شباht داشت گفت:
چه خوب شناختی نصیره آیا از ابتدا در این آرزو بودی که سر مردی گردنکش چون شاپور را به کمند آوری.

نصیره از قهقهه شاپور و لجن آمیخته به تمسخر او چهره در هم کشیده گفت:

من عشق را بر مقام ترجیح میدهم اما اگر تو شهریار ایران بودی بدیهی است که این عشق با موهبت و سعادتی بی نظیر توام می شد زیرا من مقابلت زانو زده و از تو می خواستم یک مشت مردم گرسنه و قانع این قلعه را مورد عفو و بخشش قرار داده اجازه بدھی سپاهیان عرب که تنها جهیز من محسوب می شوند در رکابت جان فشانی کنند.

شاپور از این سخن اندوهگین شد زیرا متوجه بود که نصیره از او پیمان همسری می خواهد و در نظر دارد از عشق خود برای رفع محاصره و جلوگیری

از فتح قلعه استفاده کند.

اثر این اندوه چنان بر چهره اش آشکار بود که نصیره به خوبی تشخیص داد و با اندکی نگرانی گفت:

آیا اظهارات من بر تو گران آمد.

شاپور جواب داد:

آری نصیره حقیقت این است که از افکار و آرزوهای تو ناراحت شدم چه هر گز امکان ندارد به مقصود برسی.

نصیره چون ماده پلنگی که بچه خود را در خطر دیده باشد غرشی بر آورده گفت چرا؟

شاپور جواب داد:

برای اینکه پادشاه ایران سوگند یاد کرده تا این قلعه را نگشاید از پای نایستد لذا اگر رؤیای شیرین تو به حقیقت مفرون میشد و من پادشاه ایران بودم نمی توانست منظور تو را تأمین کنم.

یک بار دیگر نصیره یکه خورد و نگاهی دقیق به چهره شاپور افکند و احساس کرد که در شناختن شاپور خطا نکرده به این جهت گفت:

اگر تو شاپور بودی باز هم مقصود من حاصل نمی گردید.

این بار شاپور یکه خورد و پرسید چطور نصیره.

نصیره مجدداً در مقابل شاپور زانو زده جواب داد:

چنانچه تو پادشاه بودی و نمی توانستی آرزوی خیرخواهانه کنیزی دلداده و شیفته را بر آوری من آن قدرت داشتم که با فداکاری و گذشت پادشاهی را به مقصود برسانم.

شاپور از فرط بهت و اضطراب نالهای بر آورده گفت:

نصیره چگونه مرا به مقصود میرساندی.

نصیره جواب داد:

عاشق باید فداکار باشد در صورتی که پادشاه قلب خود را با عفو و بخشش قلعه گیان به من مرحمت نمی کرد من دل و جان خود را با گذشت و فداکاری به او تقدیم نموده در قلعه را به روی سپاهیان او می گشودم.

هنگامی که سوار بر اسب سفید و رشید با ابهت و وقار با سواران خود
داخل قلعه می شد به او می گفتند:

چه بزرگ و نیرومند است عشق کاری را که در طی مدتی طولانی شهریار
عظیم الشأن ایران با همه سپاهیان خود نتوانست انجام بدده عشق زنی پایان داد.
شاپور دیده بر هم نهاد تا چهره دلربای نصیره را نبیند زیرا احساس میکرد
اگر نگاهش با نگاه او تلاقی کند از شرم و خفت سر بزیر خواهد افکند.

راستی نصیره چنان با بلند همتی و از خود گذشتگی سخن میگفت که
شاپور خود را کوچک میدید آرزو میکرد چنان سوگندی یاد نکرده و اکنون
می توانست با نصیره کنار بیاید.

علاوه بر سوگند شاپور بقیمت جان خود حاضر نبود از تسخیر و درهم
کوفن قلعه بگذرد زیرا اعراب با دشمنان تاریخی و قدیمی و رقیب ایران رومیان
دست اتحاد داده بودند.

اگر او نمی توانست این قلعه را به زور و غلبه تسلیم سازد و آنرا ویران
ساخته مامن و پناهگاهی خطرناک را از دست دشمنان خود بگیرد آبرو و
اعتبارش دستخوش مخاطره قرار میگرفت.

یک لحظه از خاطرش گذشت که از عشق شورانگیز نصیره استفاده کرده از
او بخواهد تا بگفته خویش جامع عمل پوشانده قلعه را تسلیم وی کند.
ولی بزرگ منشی مانع شد و نتوانست یک چنین پیش کشی بزرگ و عجیب
را پذیرد.

معدالک برای اینکه از میزان حقیقت این اظهارات آگاه باشد گفت:

نصیره آیا واقعاً به آنچه که میگوئی رفnar میکنی.

نصیره با تبسمی محزون و سیمائی نجیب جواب داد آری.

شاپور گفت:

قطعاً پدرت تسلیم نمی شود و جنگی خونین در داخل قلعه روی میدهد
آنگاه کشتاری فجیع و بخصوص قتل پدر ...

نصیره با لحنی قاطع سخن او را بریده گفت:

کسی که سر در قدم عشق میگذارد از گناه باک ندارد.

شاپور که نمی‌توانست بیش از آن تحمل کند برای اینکه مبادا راز خویش را افشاء نماید یکبار دیگر خم شد و با هر دو دست بازو وان نصیره را گرفته او را هنگام برخاستن به او کمک کرد با صدائی که از شوق و اضطراب در گلویش شکست گفت:

خوشبختانه اکنون نه من پادشاه ایرانم و نه تو نصیره دختر امیر بلکه دو عاشق دلداده ایم که باید از مستی باده محبت کامیاب شویم.
اگر از مجالست با من شادمان میشوی وقت را غنیمت بشمار زیرا ساعتی دیگر مرا به زندان اسراء میرند و....
نصیره او را امر به سکوت داده گفت:

تو دیگر به من تعلق داری و اصولاً نامت از ردیف اسراء حذف گردیده و با من به سر خواهی برد.

شاپور که میل داشت گفتگو را پایان دهد و لحظه‌ای چند به عیش و عشرت پردازد گفت:

در اینصورت چرا با دست‌های بلورین خود جامی به من نمی‌نوشانی حال که من نزد تو خواهم بود فرصت برای این قبیل گفتگوها زیاد خواهیم داشت.
نصیره دو کف دست بهم کوفت طولی نکشید که ساقی وارد شد و به دستور او می‌در گردش آورد.

پهلوان گشتاسب عاقبت توانست بر افکار و اعصاب خود غالب شده بخوابد زیرا مطمئن بود که فردا باید در مجلس امیر حاضر شود و ضرورت داشت که آثار خستگی و سستی بر چهره‌اش پیدا نباشد تا بتواند با وقار و ابهت و خونسردی و متنانت با امیر عرب و سران سپاهیان او مواجه گردد.

دنباله خواب شیرین

از وقتیکه حسان داستان عشق نصیره را به شاپور برای او بیان کرد روزنه امیدی به دلش تافت و یک احساس باطنی نگرانی و تشویش وی را تخفیف داد. به ویژه هنگامیکه کنیز کان به بهانه اجرای رقص شمشیر داخل اطاق شدند و بلاfacسله شاپور را بردنده پهلوان گشتاسب مطمئن شد که اظهارات حسان مقرون به حقیقت بوده خوشبختانه شاپور را نشناخته‌اند و عشق نصیره نیز میتواند موجبات خلاصی وی را فراهم کند.

حتی می‌اندیشید اگر نصیره بداند که محبوش پادشاه ایران است چه بسا عشق توأم با جاه طلبی و غروری که از خصائص اویله زنان است موجب شود که در راه گشودن و پیروزی بر قلعه نصیره اقداماتی به عمل آورد. در صورتیکه شاپور بتواند نقش خود را به خوبی ایفاء کند.

به این جهت موقع رفتن به شاپور تأکید کرده بود که از معرفی خود به نصیره امتناع نکند.

خيالش از طرف سپاهيان نيز تا اندازه‌اي آسوده بود زيرا به هوش و فراتست فوق العاده آذرگشتب آن جوان مرموز که اخيراً اخباری عجیب و مهم آورده و راه صخره‌ها را یافته بود اطمینان داشت و میدانست که آذرگشتب به کمک آذر بزرین و سایر سران نمیگذارد راز مفقود شدن شاپور فاش گردد.

دلیل بالاتر از این افکار پهلوان گشتاسب را تسکین میداد و آن پیشگوئی مانی بود که به خوبی میدید نکته به نکته و به صراحت واقع میشود.

قیافه نجیب و دوست داشتنی آذرگشتب را در گوی بلورین دیده و احساس میکرد که با علاقه و محبتی شدید و پدرانه به او دلبستگی دارد. گاهی که در سیماي آنجوان دقیق میشد خصوصیاتی از چهره رودابه که در ضمیرش نقش بسته بود به نظرش میرسید و به خود میگفت:

اگر کودک شیرخوارش در آغوش مادر ناکام و در آتش بیداد کیدو نسوخته بود و از این بابت اطمینان نداشت میتوانست حدس بزند که فرزند اوست.

گرچه اخيراً پهلوان گشتاسب فکر میکرد که گلنار از آن خطر رسته و در قيد حیات است اما به مرگ رودابه و کودکش مطمئن بود.

با این افکار شیرین پهلوان گشتاسب به خواب رفت و چون روح و جانش متوجه گلنار بود او را در خواب دید که با چهره گشاده به سویش میآید در حالی که به درختی کهنسال تکیه داده و به خرامیدن گلنار می‌نگرد هر قدر سعی می‌کند که برخاسته به طرف او ببرود موقع نمیشود.

عاقبت گلنار به او نزدیک شد و در کنارش نشست پهلوان گشتاسب با کمال حیرت متوجه شد که ناگهان شکل و سیماي گلنار تغییر یافت.

دهان گشود تا سخنی بگوید ولی گلنار کف دست بر دهانش گذاشته مانع شد.

گشتاسب حرکتی کرد و با آن حرکت احساس نمود که از خواب پیدا گردد حتی چشم باز کرد اما هنوز شبع گلنار را با چهره‌اي که تغییر یافته بود

در مقابل خود می دید.

حتی نرمی کف دست او را بر دهان خود احساس کرده و عطر دلاویزی استشمام می نماید لذا این بار در بیداری از روی تعجب و اضطراب حرکتی کرد زیرا به طرزی انکارناپذیر و قطعی زنی را در کنار خود میدید که دست بر دهانش گذارده و با نگاه خیره خود گوئی از او میخواهد که صدائی برنیاورد. وقتیکه پهلوان گشتاسب مطمئن شد بیدار است و آنچه که می بیند حقیقت است بہت و اضطراب را از خود دور نمود و احساسی شیرین جانشین تشویش او گشت.

چه اندیشید آنجا قلعه‌ای است که ستاره درخشان آن یعنی نصیره عاشق جوانی از سپاهیان ایران شده و با وضعی افسانه آمیز در صدد اسیر کردن معشوق خود بوده چه بسا یکی دیگر از زیبایان قلعه عاشق وی شده و پنهانی بخوابگاهش آمده.

این افکار شیرین دوامی نیافت و خیلی زود مبدل به اندوهی شدید شد چه پهلوان گشتاسب هرگز نمی توانست بعد از رودابه و گلنار احساس تمایل به عشق کند.

غم جانفرسای مرگ رودابه و ماتم فراق گلنار به او اجازه نمیدادند که از لذت عشقی دیگر برخوردار گردد.

به اینجهت با یک حرکت خود را کنار کشیده و با لحنی اندک ملامت بار گفت:

فرشته زیبا چرا مرا از خواب خوش بازداشتی اگر به خیال تمتع از عشق قدم به اینجا گذارده‌ای باز گرد زیرا من دلی که بتوانم آنرا به تو تقدیم کنم ندارم.

از این سخن غبار اندوهی بر چهره آن زن نقش بست و نگاه خیره و نافذش حالت ترحم به خود گرفت و با لحنی آمیخته به محبت گفت:

چگونه ممکن است در هیکل رشید سپهدار آهنین پنجه‌ای چون تو دلی وجود نداشته باشد داستانهای بہت انگیزی از رشادتها و شجاعت‌ها تو در جنگ با رومیان شنیده و میدانم که شهریار ایران با تو چون پدری مهریان رفتار

میکند و در حقیقت پادشاهی خود را مدیون زحمات تو است.
از این بیان فصیح که توأم با تعریف و ستودن شجاعت او بود پهلوان
گشتاسب کمی ملایم شده گفت:
البته اگر دل نباشد انسان جز جسدی بی روح نیست اما متأسفانه من ...
آن زن سخن‌ش را بریده گفت:

پهلوان گشتاسب اگر از معاشرت با زنان و برخورداری از عشق اکراه داری
ناراحت نباش و بدان که من قصد جلب محبت یا تحملی عشق بر تو ندارم.
چون بی محابا و بی اختیار به مشاهده من از بدلی سخن گفته خواستی مرا
برانی اندوهگین شدم و احساس کردم غمی بر دل داری آرزو کردم از علت
اندوه تو آگاه شوم.

آیا می‌توانی مرا از غم و اندوه خود
پهلوان گشتاسب که متوجه بود آن زن به چه مقصودی در آن موقع به
سراغش آمد و با لحنی قاطع جواب داد تصدیق کن که انجام تقاضایت مقدور
نیست سپهبداری که ناگهان اسیر شده و حوادثی مجھول و وحشت‌انگیز در پیش
دارد چگونه می‌تواند موقعیت خود را از یاد برده در کنار زنی زیبا بنشیند و از
گذشته خود برای او داستان نقل کند.

چون پهلوان گشتاسب مردی رئوف و خوش قلب بود و نمی‌خواست در عین
حال آن زن را برجاند با تبسی ملیح گفت:

اگر به عنایت یزدان این غائله به طرزی شایسته پایان یافت و من نیز زنده
بودم با آنکه هیچ‌گاه از راز اندوه خود با کسی سخن نگفته‌ام سعی می‌کنم
کنجهکاوی ترا تسکین داده بگویم که چرا در دل من جای عشق زن باقی نیست.
اینک تو بگو اگر قصد عشق و تمتع نداری به چه منظور به سراغ من
آمده‌ای؟

آن زن با لبخندی اطمینان بخش گفت:
پهلوان گشتاسب وعده و نوید ترا یک قول قطعی تلقی کرده روزی که این
غائله پایان پذیرفت از تو می‌خواهم که به عهد خویش وفا نموده و اسرار بیدلی خود
را بازگوئی.

اگر بخواهی آنروز نزدیک است و به اختیار تو است که ...
 پهلوان گشتاسب از این سخنان بعثت انگیز که با لحنی متین و محکم اداء
 میشد چنان یکه خورد که با ندای حیرت صحبت آن را برید و با تردید گفت:
 شاید من به خوبی معانی کلمات و سخنان ترا درک نمیکنم آیا ...

زن مزبور در سخشن دویده جواب داد:

اشتباه نفهمیده ای پهلوان گشتاسب من یکبار دیگر تأثید و تأکید میکنم که
 اختیار پایان دادن به این غائله با تو است اگر بخواهی میتوانی به زودی حتی
 همین فردا ...

پهلوان گشتاسب با همه خونسردی و متنانت که در حوادث بزرگ داشت
 اکنون در مقابل اظهارات زنی نمیتوانست از بعثت و اضطراب اجتناب ورزد و
 عجلانه سخنان وی را قطع کرده سوال مینمود.

عجب اینجا بود که آن زن هر بار این مطلب را با لحنی جدی تر تأثید
 میکرد عاقبت پهلوان گشتاسب گفت:

قبول چنین نظریه ای دور از ذهن است مگر آنکه خود را معرفی کرده و
 بگوئی چگونه و با چه شرایط میتوانیم این مهم را از پیش برداریم آیا وسائل و
 موجباتی فراهم است که این فکر را در تو بوجود آورده؟

آن زن گفت:

پهلوان گشتاسب یقین دارم اگر به من اطمینان داشته با محبت رفتار کنى
 توفیق غیرمنتظره و درخور توجه نصیب شما میشود البته من هم اکنون افکار خود
 را در میان میگذارم ولی چنانچه از من احتیاط کنى ...

پهلوان گشتاسب گذشته از اینکه سخت کنجکاو شده بود اندیشه ای اندک
 مبهوم در ذهنش راه یافته احساس میکرد که پیشگوئی مانی در شرف وقوع است
 و نباید از هم پیمانی با زن در آن قلعه صرفنظر کند زیرا مانی گفته و در گوی
 بلورین نشان داده بود که عشق زنی مشکلات را از سر راه آنان برミدارد

به این سبب به شتاب گفت:

من در میدان از زورمندترین پهلوانان احتیاط نمیکنم چگونه در بزم از
 فرشته ای چون تو پرهیز مینایم

آن زن لختی دو چشم شهلا و درشت را با بگاه نواش دهنده به دید گان
پهلوان گشتاسب دوخت و با آنکه احساس میکرد اعتماد ویرا جلب نموده گفت:
پهلوان گشتاسب برای اینکه هر گونه شک و تردید و دودلی را از خود دور
نموده با خاطری آسوده به من جواب بگوئی سوگند یاد میکنم از مطالبی که
اینک بین ما گفته میشود هرگز سوء استفاده نکرده در صورتیکه لازم بدانی و
فرمان دهی آنچه را که اظهار میکنی فراموش نمایم.
اکنون تقاضا میکنم به قلب خود مراجعه کرده بگوئی آیا نسبت به من
احساس اعتماد میکنی یا نه.

گشتاسب که واقعاً مبهوت بود و لحظه به لحظه در افکار مبهم خود عقیقر
میشد به متابعت از حدس و گمان خود جواب داد:
علاوه بر آنکه میتوانم به تو اعتماد داشته باشم باید بگویم که ما ایرانیان
از حودات بیم و وحشتی نداریم.

هرچه پیش آید هرگز لب به دروغ آلوده نکرده از راه راست منحرف
نمیشویم دیگر ضرورت ندارد که مقدمات را طولانی کرده سعی کنی که مرا
آماده جواب گفتن به سوالات خود نمائی اینک بگو کیستی و از این سخنان چه
منظوری داری.

آن زن مثل اینکه به مقصود رسیده است تبسمی آمیخته به سرور بر لب
رانده گفت:

پهلوان گشتاسب من نصیره دختر امیر این قلعه ...
اگرچه گشتاسب از سخنان آن زن و اصراری که در جلب اعتماد وی داشت
حدس میزد که فرستاده نصیره است و شاپور در معرفی خود به او دچار تردید
شده و همین تردید نصیره را کنجکاوتر کرده میخواهد به وسیله او از هویت
محبوب آگاه شود اما این حدس فوق العاده ضعیف مینمود و در عین حال هرگز
گمان نمیکرد خود نصیره باشد.

به این واسطه برای چندین بار با ندای حیرت سخن او را برید.
نصیره که با به خواب رفتن شاپور پنهانی و با احتیاط برای شناختن وی نزد
گشتاسب آمده و مراقب بود جاسوسان حسان از این قضیه آگاه نشوند چون

گشتاسب صدا را بلند کرده بود به شتاب گفت:
پهلوان گشتاسب تقاضا میکنم حتی المقدور احتیاط را از دست نداده صدا را بلند نکنی زیرا اگرچه من از حسان بیمی ندارم ولی صلاح نیست از مطالبی که گفته میشود مستحضر گردد.

پهلوان گشتاسب که به خود آمده بود از شرم گلگون شده جواب داد:
در همه عمر خود با آنکه وقایع و سرنوشتی بس وحشتناک دیده ام تا این اندازه تحت تأثیر نبوده و خونسردی و متأنت را از کف نداده ام اسارتی شیرین و لذت بخش در قلعه خصم که به جای سیاه چال و غل و زنجیر بزمی رشک بهشت برین به ما ارزانی داشته اند و فرشتگان این بهشت از بذل محبت دریغ نمی کنند مرا مبهوت نموده.

نصیره با تبسیم گفت:
امیدوارم پهلوان اکنون دیگر از بهت و حیرت خارج شده و بتواند به فراغت خاطر با من سخن بگوید.

پهلوان گشتاسب جواب داد:
آری نصیره گمان میکنم که دیگر میتوانم هوش و حواس خود را جمع کنم.
نصیره گفت:

زهی نیکبختی آیا میتوانی حدس بزنی که چرا در یک چنین موقعی بدون مقدمه به سراغت آمده ام.

پهلوان گشتاسب که در آن چند لحظه به خوبی درک میکرد نصیره زنی جاه طلب و ماجراجو و صریح اللهجه و در عین حال با شهامت و جرأت است برای اینکه به نوبه خود ویرا دچار بهت و حیرت کرده باشد جواب داد:

نصیره دختر زیبای امیر عرب چند روزی است که دل به جوانی از سپاهیان ایران سپرده قصد داشت ویرا اسیر سازد ولی حسان پیش دستی کرده آنچوان را با عده ای دیگر از همراهانش که سپهداری ایرانیان نیز جزو آنها است گرفتار ساخته به قلعه آورده است. نصیره به مقصود خود رسیده و محبوب را در کمند عشق گرفته اما.....

نصیره نمیدانست و فکر هم نمیکرد که پهلوان گشتاسب تا این اندازه از

قضایا آگاه باشد لذا این بار او با ندای حیرت سخن ویرا برید و با اضطراب گفت:

پهلوان گشتاسب چه کسی این حکایت را برای تو نقل کرد.
گشتاسب جواب داد:

حسان ناگزیر شد مرا از این واقعه مطلع سازد وانگهی هر کس که دارای چشم و گوش بود و به اندازه یک انسان عادی و معمولی درک و شعور داشته باشد از آنچه که دیده و شنیده داستان عشقی سورانگیز را از این وقایع میخواند.

نصیره گفت:

آفرین پهلوان گشتاسب اکنون تصدیق میکنم مطالبی که درباره خصائص تو شنیده ام اغراق و مبالغه نبوده منظورت از کلمه اما که موجب اضطراب من شد چه بود.

آیا فکر میکنی که آنجوان هم مانند تو بيدل است و نمیتواند به این عشق پر شور توجه کند.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

خیر نصیره بین من و آنجوان فرق زیادی موجود است او جوانی است که مرا حل شباب را می گذراند و به تو مژده می دهم که تاکنون بیش از یکبار عاشق نشده و اکنون دلی آماده برای سوختن در آتش عشق دارد.

نصیره که از این سخن شادمان شده بود گفت:

پس کلمه اما در اینجا چه مفهوم دارد؟

گشتاسب جواب داد:

اما نصیره بر خلاف حسان در چهره و اندام محبوبت خود وقار و ابهت بزرگی مشاهده میکند در صورتی که به او گفته اند وی یک سپاهی عادی است. با آنکه محبوب او خود نیز این مطلب را تائید کرده معدالک نصیره قانع نشده و به ندای قلب خود او را صاحب مقامی ارجمند میداند و آمده است تا از

...

نصیره که احساس میکرد پهلوان گشتاسب قصد دارد با وی کنار آمده حقایق را بگوید از روی سرور و شادمانی دو کف دست به هم سائیده و

شتاپ زده گفت:

با این ترتیب امیدوارم مرا به آرزوی خود برسانی و به حقیقت بگوئی که او کیست.

پهلوان گشتاسب دهان گشود تا سخنی بگوید اما نصیره که بیم داشت به خلاف آرزوی خود جوابی یأس آلود بشنود گفت پهلوان گشتاسب من ناگزیرم یکبار دیگر سوگند و عهد و پیمان خویش را تکرار کرده بگویم عشق من ضامن سلامت و سعادت او و همه شما است.

در اینصورت مطلقاً نگران و مرد نباش به راستی به من بگو ...
پهلوان گشتاسب که نمی‌توانست به صراحة و یکباره نصیره را از این مژده روان بخش آگاه کند با تبسیم گفت:

نصیره ابتدا تو باید بگوئی که میل داری محبوct چه متامی داشته باشد و از اینکه او دارای مقام و مرتبه‌ای بلند بوده یا یک سپاهی عادی باشد در عشق و علاقه تو چه تأثیری دارد و بالاخره مقصودت چیست.

نصیره جواب داد:

بسیار خوب گشتاسب من به تو می‌آموزم که چگونه باید با شهامت و صراحة سخن بگوئی اولین بار که او را از دور دیدم احساسی مرموز در دل خود یافتم ندائی غیبی در گوش هوشم گفت که او شاپور است.
اندیشیدم که این عشق موجب سعادت و نیکبختی خواهد شد لذا در صدد برآمدم خود شخصاً کمین و پس از آنکه وی را به قلعه آوردم در مقابلش زانو زده بگوییم:

تو اسیر من نیستی بلکه این منم که در کمند عشقت اسیرم اکنون به آنچه فرمان دهی اطاعت می‌کنم مرا به کنیزی مفترخ کن اجازه بده سپاهیان عرب در رکابت جانفشاری کنند.

پهلوان گشتاسب گفت:

نصیره آیا این تصمیم را انجام دادی؟

نصیره جواب داد:

آری گشتاسب در مقابلش زانو زدم و از او خواستم تا خود را بشناساند

ولی ابا کرد علاوه بر این گفتگوئی بین ما گذشت که مرا ناچار از ملاقات تو نمود.

گشتاسب با کنجکاوی گفت نصیره این گفتگو چه بود؟

نصیره جواب داد:

از او خواستم تا اگر مقامی دارد با نفوذ خویش در رفع این غائله اقدام کند او گفت شهریار ایران سوگند یاد کرده که قلعه را بگشاید و آنرا با خاک یکسان کند به اینجهت اگر هم او پادشاه بود نمیتوانست مقصود مرا برآورد.

پهلوان گشتاسب چهره درهم کشیده با لحنی اندوهگین گفت: متأسفانه همینطور است و هرگز امکان ندارد پادشاه از انجام سوگند خود منصرف شود علاوه بر این حیثیت و اعتبار ایرانیان در خطر است لذا جز از طریق تسليم شدن قلعه نمیتوان غائله را پایان داد. چون شهریار سوگند یاد کرده قلعه را با خاک یکسان کند و از اجرای آن صرفنظر نمیکند مسلماً پدر تو و سران عرب هم حاضر نمیشوند قلعه را تسليم کنند.

بخصوص اکنون که گروگانی چون من در اختیار دارند.

نصیره با اضطراب گفت:

پهلوان گشتاسب آیا شهریار بوجود تو آنقدر ارزش نمیدهد که از این تصمیم بگزارد.

پهلوان گشتاسب با تبسم جواب داد: اگر پادشاه به خاطر من از عهد و پیمان خود بگزارد من دیگر نمیتوانم با تحمل ننگ و شرم زنده بمانم به اینجهت او هرگز مرا آنقدر خفت نمیدهد که با گذشتمن از عهد و پیمان آزادی مرا تأمین نماید.

نصیره نظری آمیخته به تحسین و اعجاب به او افکنده گفت:

پهلوان گشتاسب با این وصف او نباید دچار تردید شده از معرفی خود امتناع ورزد زیرا من به صراحة به او گفتم چنانچه شهریار بتواند از قول خود بگزارد و در راه عشق فداکاری کند من که یک زن بیش نیستم به این فداکاری تن درداده قلعه را به او تسليم میکنم.

البته این تکلیف بر من است زیرا من از دل و جان بنده او شدم.

با آنکه پهلوان گشتاسب سعی داشت متین باشد و با اظهارات صریح خود نصیره را دچار شگفتی و بهت کند معدالک از این سخن بی اختیار یکه خورد و غرشی برآورده گفت:

نصیره مدتهای مديدة است که پدر تو و سپاهیان عرب واقعاً با سرسختی و شجاعت پایداری میکنند مقاومت لجوچانه آنها درخور احترام است اگر پادشاه بر این قلعه چیره شود همانطور که سوگند یاد کرده آنرا با خاک پکسان میکند چه از نظر سیاست و صلاح نیز شایسته است که این کنام دیوان از سر راه ما برای همیشه نابود گردد لذا ...

نصیره سخن او را بریده گفت:

اتفاقاً در اینمورد هم لحظه‌ای چند صحبت کردیم و من با وقوف به سرنوشتی که در کمین قلعه گیان است آمادگی خود را برای فداکاری تذکر دادم.

پهلوان گشتاسب اکنون در افکاری متضاد و پریشان مستغرق بود می‌اندیشید اگر این تصمیم واقعاً ناشی از عشقی شدید و آتشین باشد و نصیره به خاطر عشق خود از پدر و بستگان و همه چیز بگذرد شایان تقدیر و بلکه ستایش است.

ولی چنانچه توأم با جاه طلبی باشد نفرت انگیز است.

سخنان مانی که در ضمیرش نقش بود اینک در گوشش صدا میکرد او گفته بود شهریار عدالت را درباره آن زن اجرا میکند آیا این عدالت چیست؟

بلند همتی و فداکاری نصیره موجب میشود که ...

رشته افکار پهلوان گشتاسب گسیخت زیرا نصیره که از سکوت او نگران

بود گفت:

پهلوان گشتاسب حال که بر کلیه امور واقف شدی به من بگو او کیست.

گشتاسب گفت:

نصیره تا کنون آنچه را که باو گفته بودی با من در میان گذاشتی ضرورت

دارد که چند لحظه نیز ما با یکدیگر سخن بگوئیم.

نصیره جواب داد:

آیا آنچه که گفتم کفايت نمی کند:

گشتاسب گفت:

نصیره تو باید به صراحت و اختصار بگوئی که اگر

نصیره در سخشن دویده جواب داد:

پهلوان گشتاسب اگر ندای قلب من درست باشد حاضرم فداکاری کرده او را بر قلعه مسلط سازم.

پهلوان گشتاسب آرزومند بود که نصیره در مقابل این فداکاری و اقدام جز عشق شاپور پاداشی نخواهد چه اگر غیر از این می کرد ارزش معنوی خود را از دست میداد.

به همین جهت نیز سکوت اختیار کرده سؤالی ننمود ولی نصیره خود گفت: بدیهی است که در ازاء این خدمت گرانبها توقعی هم دارم.

پهلوان گشتاسب از نگرانی به خود لرزید معهدا گفت:

نصیره توقع تو چیست و چه پاداشی منظور داری.

نصیره جواب داد:

پادشاه باید مرا به همسری خود مفتخر کند تا به آرزوی خویش رسیده باشم.

گشتاسب لختی سر به جیب تفکر فرو برد و از این تقاضا و پیشنهاد نتوانست مقصود و آرزوی حقیقی نصیره را دریابد چه او عاشق و دلباخته شاپور بود و به امید برخورداری از شاپور به چنین فداکاری تن در میداد.

برای اینکه به طور غیر مستقیم و بدون سؤال صریح از مکنونات نصیره

آگاه شود گفت:

تصور نمیکنم اظهار این شرط مورد داشته باشد چه مسلماً یک چنین برنامه‌ای هر مرد سنگدلی را نرم میکند شاپور با عفت و نجابتی که دارد جز از طریق مشروع از عشق تو متمعن نمیگردد.

نصیره گفت:

پهلوان گشتاسب موضوع مهمتر از آن است که مجمل و مبهم بماند شاپور

کنیز کان بسیار دارد که به طور مشروع از آنها بهره مند میگردد در صورتی که من خود را شایسته آن میدانم که ملکه وی باشم.

پهلوان گشتاسب به زحمت توانست بر نفرت خود غالب شود زیرا اینک احساس میکرد که نصیره به خاطر مقام و آرزوهای خویش حاضر است حتی پدر خود را به کشتن دهد.

تبسمی که اجباراً بر لب داشت چنان تحریر آمیز و آمیخته به اندوه و نفرت بود که نصیره چهره درهم کشیده گفت:

پهلوان گشتاسب آیا مرا شایسته این مقام نمیدانی.
پهلوان گشتاسب که نمیتوانست مستقیماً به این سؤال جواب بدهد برای اینکه ذهن نصیره را معطوف داشته و موضوع اصلی را دنبال کند گفت:
نصیره آیا میتوانی بگوئی که جمال و کمال تو در محبویت اثربنیکو داشته است.

نصیره که از این سؤال امیدوار شده بود جواب داد:
خوشبختانه احساس میکنم که او نیز تحت تأثیر قرار گرفته است.

پهلوان گشتاسب به طور مبهم گفت در این صورت باید امیدوار بود حال بگو چگونه میوانی با او کمک کنی.

نصیره از اینکه پهلوان گشتاسب به صراحة درباره هویت محبویش سخنی نگفت کمی مشکوک شد و به خیالش رسید ممکن است گشتاسب بخواهد از این موقعیت استفاده کرده و چنین نشان دهد که پیروز شاپور است تا به این وسیله موجبات خلاصی خود و یارانش و فتح و غلبه بر قلعه را فراهم کند لذا گفت:

پهلوان گشتاسب آیا هنوز مصمم نیستی که مرا از حقیقت آگاه کنی اگر او پادشاه نباشد معذالک مورد عشق و علاقه من است و وجودش موجب میگردد که با شما مساعدت کنم.

پهلوان گشتاسب جواب داد:
نصیره برای زنی باهوش چون تو یک اشاره کفایت میکند به عقیده من بهتر است درباره انجام مقصود صحبت کنیم.

از این اعتراف و اشاره صریح بار دیگر نصیره امیدوار شد و گفت:
انجام منظور به قدری آسان است که احتیاج به گفتگو و مذاکره ندارد اگر
من اطمینان داشته باشم که به همسری با مقام پادشاه مفتخر میشوم هر لحظه که
اراده کنید سپاهیان شما را وارد قلعه میکنم.

پهلوان گشتاسب گفت:

تصور نمیکنم تا این اندازه هم ساده باشد زیرا متأسفانه راه صخره‌ها را
سپاهیان عرب تحت نظر گرفته‌اند و از راههای دیگر نمیتوان پنهانی عده‌ای از
سپاهیان را عبور داد.

نصیره با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

یکراه دیگر وجود دارد که بدون زحمت و خطر و حتی احتیاط سپاهیان
ایرانی را به داخل قلعه میرساند.

پهلوان گشتاسب گفت:

چرا در معرفی این راه و توصیحات ضروری مضایقه میکنی.
نصیره گفت:

آخر من باید بدانم که عهد و پیمان ما تا چه حد اعتبار دارد.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

وقتیکه درباره اجرای مقصود وارد مذاکره شدم قطعی است که پیشنهاد ترا
پذیرفته و به نوبه خود کوشش میکنم تا به آرزوی خویش بررسی.

آیا بیش از این از من توقع داری و فکر میکنی که من باید به تو قول
پذیرش این منظور را از طرف شاپور بدهم.

نصیره گفت:

نه پهلوان گشتاسب من آن شعور و ادراک را دارم که بدانم کسی نمیتواند
از طرف دیگری قول قطعی بدهد همین اندازه که متعهد شدی کفايت میکند.

ولی بالاخره نگفتی که من در حدس و گمان خود صائب بوده‌ام یا نه؟

پهلوان گشتاسب که متوجه بود تا نصیره جوابی صریح نشنود تن به قضا
نمیدهد گفت:

آری نصیره هرگز ندای قلب یک زن عاشق خطأ نمیکند.

نصیره از فرط شوق بی اختیار دست فرا برد تا پهلوان گشتاسب را در آغوش کشیده ببود اما گشتاسب ممانعت کرده برای اینکه او را در افکارش عمیق‌تر و بیشتر امیدوار کند مؤذبانه گفت:

همسر شاپور در نزد ایرانیان چنان سهم و محترم است که کسی حق ندارد به چهره‌اش نظر اندازد چه رسد به اینکه دستهای او را لمس کند.
تو باید از هم اکنون به آداب و رسوم ما خوبگیری مواظب باش رعایت
ادب و کمال نزاکت در شاپور مؤثر است.

نصیره که از رفتار پهلوان گشتاسب آزرده خاطر شده بود با این سخن شادمان گردیده گفت:

پهلوان گشتاسب شما هم اکنون عده‌ای از سواران زبده خود را در آنسوی صخره‌ها گمارده و مدتها جستجو کرده‌اید تا راه نقبی را که تصور میکنید از دل صخره‌ها میگذرد پیدا کنید ولی موفق نشده‌اید.

این نقب وجود دارد و اتفاقاً معبری عریض و وسیع است حتی سواره میتوان از آنجا گذشت با این ترتیب ...

پهلوان گشتاسب به شنیدن این سخن نتوانست سرور و خوشحالی خود را مستور بدارد و به شتاب گفت:

فهمیدم نصیره راهی اطمینان بخش است.

فردا هنگامیکه امراء و سران عرب سرگرم گفتگو هستند تو باید او را راهنمائی کنی تا شخصاً از نقب خارج شده به سواران فرمان بدهد تا ...
نصیره در سخنی دویده گفت:

پهلوان گشتاسب تمنا دارم برای اینکه در این اقدام بزرگ مصمم باشم به هر ترتیب که صلاح میدانی مرا مطمئن کن.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

از این اقدام اولیه ضرر و زیانی متوجه تو نمیشود زیرا اولاً من و همراهانم در گروگان شما باقی خواهیم بود ثانیاً اگر او دارای مقامی ارجمند نباشد نمی‌تواند سواران را داخل نقب کند.

از اینها گذشته تو میتوانی چند تن از سپاهیان مجرم خود را همراه برده بهر

طريق که اطمینان حاصل میکنی اقدام نمائی.

نصیره گفت:

حق با تو است پهلوان گشتاسب آیا لازم نیست که قبلًا در این مورد با پدرم یا حسان گفتگو نموده استمزاج کنم.

پهلوان گشتاسب با نگرانی جواب داد:

هرگز این گفتگو به نتیجه مطلوب نمیرسد اگر مختصر اشاره‌ای به این مطلب کنی بعيد نیست که دیگر نتوانی از راه نقب استفاده نمائی زیرا حسان مرد عاقلی است و ...

نصیره به عجله گفت درست است پهلوان گشتاسب ولی من میل داشتم نظریه پدر خود را درباره صلح و شرایط تسلیم قلعه و سایر امور مربوط به این قضیه بدانم.

گشتاسب جواب داد:

فهمیدن این موضوع کار آسانی است فردا قطعاً مجلسی تشکیل میشود و من در آن مجلس با پدر تو و سران عرب موافق خواهم شد مسلماً مذاکراتی در این خصوص به عمل می‌آید.

اگر در گوشه‌ای پنهان شده به این مذاکرات گوش دهی از افکار و اندیشه و نظریات پدرت و دیگر سران عرب آگاه خواهی شد سپس می‌توانی تصمیم اتخاذ کنی.

نصیره ندائی آمیخته به تحسین برآورده گفت:

پهلوان گشتاسب عقل و تدبیر تو از زور و شمشیرت کمتر نیست چه آسان مشکلات را حل میکنی من اعتراف میکنم که نیکبختی و سعادت خود را در آینده به تو مدیون خواهم بود.

اینک بگو آیا صلاح میدانی در این مورد با وی سخن بگویم و ...

پهلوان گشتاسب جواب داد:

خیر نصیره برای او مشکل است که جوابی صریح به تو بگوید تو در راه عشق فداکاری میکنی و یک چنین خدمتی به موقع و واقعاً عجیب در دل سنگ هم اثر میکند.

چون بیش از این گشتاسب نمی‌توانست از ابراز خشم و نفرت خودداری کند گفت:

دیگر آنچه گفتیم کافی است اگر ساعتی با فراغت خاطر تفکر کنی با خیال آسوده می‌توانی تصمیم بگیری و انگه‌هی ممکن است جاسوسان حسان ترا تعقیب کرده و ...

نصیره نگذاشت سخن گشتاسب تمام شود سپند آسا از جا جست و گفت:
پهلوان گشتاسب تقاضا می‌کنم فردا در مجلس سران عرب طوری سخن بگوئی که من به طور قطع از نظریات پدرم آگاه شوم.
پهلوان گشتاسب با اشاره سر جواب مثبت داد.

وقتیکه نصیره در اطاق را آهسته بست و رفت پهلوان گشتاسب مثل اینکه از کابوسی وحشتناک نجات یافته نظری با دقت به اطراف خویش افکند تا مطمئن شود کسی وجود ندارد.

او میل داشت این صحنه را در خواب دیده باشد اگرچه پیشنهادات نصیره و اجرای آن نقشه منتهای آرزوی گشتاسب بود چه در موقعیتی بسیار وخیم قرار داشتند.

خبر نزدیک شدن سپاهیان روم به نصیبین اسارت شاپور و خود او که موجب از هم گسیختگی امور سپاهیان بود چنان افکارش را پریشان ساخته بود که حاضر شد به هر حیله و تزویری تن در دهد.

اگر از وجود شاپور در قلعه آگاه می‌شدند امیر عرب که مردی کینه تو ز بود و با امپراتور والرین هم مناسباتی نیکو داشت به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد از او بگذرد.

مسلمان شاپور را دست بسته به حضور والرین می‌فرستاد و هیچ قدرتی نمی‌توانست از هجوم سیل آسای رومیان به تیسفون جلو گیری نماید.
از این خیال شوم لرزشی خوف آور سراپای پهلوان گشتاسب را لرزاند و بی اختیار سر بلند کرده آهی کشید.

معذالک احساس کرد از نصیره که اکنون فرشته نجات دهنده آنها به شمار می‌آید و تنها کسی است که می‌توان آن بلای بزرگ را از ایران بگرداند نفرت

دارد چه متوجه بود که آرزوی همسری شاپور و ملکه شدن آن موجود زیبا و قسی القلب را به قتل پدر و بستگانش و بر باد دادن قلعه آباء و اجدادی راضی میکند.

گشتاسب چون احتیاج مبرم به ساعتی خوابیدن داشت پلک چشمان را بر هم فشرد و بر اعصاب خود فشار آورد تا آن افکار موحش را از سر بدر کند.
چون مردی با عزم و اراده بود عاقبت موفق شد موقتاً گریبان خویش را از خیالات جانکاه رهانیده به خواب رود.

که همچنان که در آن قلعه تاریخی میگذرد، باید از این میان راهی باشند و این راه را میتوانند پنهان نمایند. این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند و این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند. این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند و این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند. این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند و این دو قلعه میتوانند برای این اتفاق از این دو قلعه استفاده کنند.

یک مجلس تاریخی که به عاقبتی هولناک منجر شد

همه جلال و شکوه آن قلعه تاریخی را دو چیز تشکیل میداد یکی زیبائی و ظرافت و زینت که منحصر به مسکن نصیره و چند تن از زنان امیر بود آنهم اخیراً و به واسطه رفت و آمد رومیان و سفرای امپراطور والرین و آوردن هدايا به تدریج انجام گرفته و باید اعتراف کرد که دست کمی از کاخ شاهان نداشت.

دیگر سادگی و استقامت و شهامت و شجاعت مردان عرب بود که بدون وسایل راحت زندگی و حتی غذای غیر کافی با پیکرهای لاغر و استخوانی خود در مقابل هجوم سپاهیان رشید و دلیر ایرانی سدی آهینی ایجاد کرده هر جا که رخنه‌ای در دیوار بوجود می‌آمد آنرا با اجسام خویش مسدود می‌ساختند.

پهلوان گشتاسب که در ابتدای ورود به قلعه در قسمت حرم سرای امیر پذیرائی شده بود اطاوهای مجلل و فرشها و پرده‌های زربفت و گرانبها و زندگی مرفه و شاهانه قلعه گیان را دیده تصور میکرد که یک چنین منظره‌ای را در سایر قسمتهای دیگر هم مشاهده خواهد نمود ولی روز بعد وقتیکه او را به مجلس امیر برداشت تا مدتی مبهوت بود زیرا برخلاف انتظار با وضعی بسیار فقرانه اما با ابہت مواجه گردید.

صبح آنروز حسان شخصاً به اطاوهای پهلوان گشتاسب آمده به او خبر داد که

امیر و سران عرب آماده دیدار او هستند.

پهلوان گشتاسب که می خواست از محبت حسان استفاه کرده قبلًا تا اندازه ای از اوضاع و تصمیمات امیر و دیگر سران عرب مستحضر باشد گفت: حسان آیا عده زیادی در این مجلس حضور دارند و امیر از دستگیری ما بسیار شادمان است.

حسان جواب داد:

آری پهلوان گشتاسب امیر از این واقعه به قدری مشغول است که سر از پا نمی شناسد و تا آنجا که محل گنجایش دارد سران و سپاهیان ما در مجلس جمعند.

پهلوان گشتاسب در حالی که با نگاه دوستانه و تشکرآمیز به حسان می نگریست گفت:

هرچه پیش آید من هرگز صفا و سادگی و پاک طینتی ترا فراموش نکرده اگر زنده ماندم پادشاه را نیز از محبت های تو آگاه میکنم البته من بیم و باکی از امیر و دیگران ندارم اما چون یقین دارم که تو میل داری بین ما صلح برگذار شود و لازمه انجام این مقصود آن است که من بتوانم با امیر کنار بیایم بی مناسبت نمی بینم که مرا از افکار او مطلع نمائی.

حسان با لبخندی صمیمانه جواب داد:

اسپهبد اگر به حسن نیت من اعتماد دارد بهتر است که به سیاست و تدبیر و با ذکر علل و دلیل سخن بگویید من به خوبی استنباط میکنم که تو هرگز حاضر نمیشوی وجودت موجب تسليم شاپور و سپاهیان ایران گردد.

این نکته را خود نیز تذکر دادی معاذالک آنچه را که در اینمورد میدانم مشروحاً برایت بیان میکنم به طوری که دیگر جای شباهی باقی نماند.

پهلوان گشتاسب چون نمی توانست در آن لحظه سخنی مناسب یافته و به این حقیقت پاسخ بگویید سکوت کرد و برای اینکه حسان متوجه تغییر رنگ وی نشود به بهانه ادب و احترام سر فرود آورد.

حسان گفت:

امیر قصد داشت شما را در میدان عمومی قلعه که از یک سمت نیز متصل

به حصار است بپذیرد تا بیشتر سپاهیان عرب و حتی ساکنین عادی قلعه بتوانند در این مجلس حضور یافته شما را ببینند و گفتگوی طرفین را بشنوند.

من و چند تن از یارانم که در امیر نفوذ داریم چون احساس کردیم ممکن است در اجتماع زن و مرد و سپاهی و غیر سپاهی حادثه‌ای بوجود آید که موجب تحریک خشم و احساسات طرفین بشود در صدد برآمدیم امیر را از این تصمیم بازداریم اما سخت پافشاری کرده جز به این ترتیب رضایت نداد.

پهلوان گشتاسب که از این قضیه فوق العاده ناراحت بود واستنبط میکرد همانطور که حسان میگوید از مجلس امروز نتیجه‌ای جز خشم و کینه حاصل نمیگردد با نگرانی و اضطراب گفت:

با این ترتیب امروز همه ساکنین قلعه اسراء ایرانی شما را تماشا کرده مورد استهzae و تمسخر قرار میدهند.

خیر پهلوان گشتاسب من به تو نوید دادم که آنچه را میدانم بگوییم اگر اند کی شکیباتی پیش گیری نگرانی و اضطراب از خاطرت میرود و چون ضرورت داشت از این تصمیم جلوگیری کنیم ناگزیر سحرگاه نصیره را از جریان آگاه کرده از او خواستم تا این مجلس را به سرداد بکشاند.

نصیره که خود در این موضوع ذی نفع بود در ظرف چند لحظه این تصمیم را تغییر داد و اکنون شما به تالاری هدایت می‌شوید که سقفی بسیار بلند دارد و

پهلوان گشتاسب که توجهی به توصیف تالار نداشت و میخواست از افکار و اندیشه‌های آنان مستحضر باشد در سخشن دویده گفت:

حسان آنچه را که من در آینده نزدیکی خود می‌بینم احتیاج به توصیف ندارد بگو بدانم نصیره چه نفعی در تبدیل مجلس از میدان به تالار دارد.

حسان جواب داد:

اگر من هم به جای تو بودم نمی‌توانستم در این دقایق و لحظات صبور و شکیبا باشم چنانچه به من مجال بدھی تا آنجا که خود میدانم ترا از اوضاع آگاه میکنم تا شاید این مجلس به خوشی پایان پذیرد.

نصیره مشتاق است که خود نیز ناظر این مجلس باشد زیرا یک چنین

مجلسی حقیقتاً بی نظیر خواهد بود به این سبب

پهلوان گشتاسب بار دیگر سخن او را بریده گفت:

حسان سؤالات من از نگرانی و شتاب نیست بلکه میخواهم آنچه را که مفید و ضروری است بدانم و از وقت کمی که داریم استفاده کنم.

مگر نصیره نمیتوانست در میدان عمومی حضور یافته در کنار پدر خود بنشیند و احیاناً هنگام مقتضی با نفوذی که در او دارد از وقوع حادثی ناگوار جلوگیری کند.

حسان جواب داد:

نصیره خود میتوانست در مجلس حاضر شود ولی او میل دارد که این مجلس را به معشوق خویش نشان بدهد بدیهی است که ...

پهلوان گشتاسب از این خبر به قدری شادمان شد که نتوانست سرور و شادی خود را مستور بدارد چه از جهت حضور شاپور در آن مجلس بسیار نگران بود.

می‌اندیشید چه بسا یکی از سپاهیان عرب یا ساکین قلعه که قبل از خارج به سر برده و شاپور را دیده‌اند ویرا بشناسند و همه زحمات و امیدش بر باد بروند.

وانگهی ممکن بود در مجلس وضعی بوجود آید که شاه جوان تحریک شده مبادرت به عملی کند که ویرا معرفی نماید اکنون که می‌شنید شاپور با نصیره می‌ماند آهی رضا یتمدانه از سینه برآورده گفت:

حسان در اینصورت نصیره پیروز را در محلی پنهان می‌کند که این مجلس را تماشا کند راستی که عشق چه نیرومند است.

حسان جواب داد:

آری پهلوان گشتاسب نصیره و پیروز هم شما را می‌بینند ولی ...

پهلوان گشتاسب به عجله گفت:

حسان آیا میتوانی با توضیع و تعریف به من بنمایانی که آنها در کدام نقطه از تالار جا می‌گیرند.

حسان با تبسیم جواب داد:

وقتی که به توصیف وضع تالار سخن میگفتم آنرا زاید تشخیص داده مرا منع کردی در صورتیکه چنین منظوری داشتم.
پهلوان گشتاسب با کمی شرم و ندامت گفت:
حق با تو است حسان اینک میفهمم که باید سکوت اختیار کرده سراپا گوش باشم.

حسان گفت:

این تالار وسیع که عبارت از یک اطاق مستطیل شکل است به واسطه عرض کم و طول زیاد چون دالانی طویل به نظر میرسد و برای اینکه هوای داخل تالار به علت جمعیت کثیف و گرم نشود در سقف بلند آن باد گیرهای تعبیه شده و کف تالار به ارتفاع بیش از سه زرع از سطح زمین قرار دارد.
طول تالار از یکطرف به سردادها و زیرزمینهای قلعه و از طرف دیگر به میدان متصل است.

از آن سمت که به قلعه مربوط در طبقه بالای زیرزمینهای مکانهای وجود دارد که نصیره میتواند در یکی از آن غرفه‌ها نشسته و به خوبی آنچه را که در مجلس میگذرد ببیند و سخنان ما را بشنود.

چون شما به حضور امیر و سران عرب می‌روید و جایگاه امیر درست در وسط تالار قرار دارد لذا نصیره هم در غرفه‌ای که مشرف به جایگاه امیر است خواهد نشست.

او به من گفت در مقابل دریچه غرفه خود پرده‌ای سفید می‌آویزد تا من از مجلس آگاه باشم در اینصورت تو می‌توانی با نشانی پرده سفید جایگاه نصیره را بشناسی.

آیا بیش از اینهم اطلاعاتی مورد احتیاج تو است.

پهلوان گشتاسب که از محبت و مساعدت حسان به راستی بحث تأثیر قرار داشت بی اختیار دست‌های او را گرفته و صمیمانه فشرده گفت:
حسان من آنقدر مديون بزرگواری تو هستم که نمیدانم چگونه دین خود را اداء کنم.

اینک اگر ممکن است و میتوانی به من بگو امیر و سران عرب چه تصمیمی

درباره ما اتخاذ کرده‌اند.

حسان چهره درهم کشیده جواب داد:
متأسفانه امیر در این مرور سختگیر است و شرایطی سنگین در نظر دارد
ابتدا او میخواست از این فرصت حتی به نفع امپراطور روم نیز استفاده کرده از
شاپور بخواهد در مقابل آزادی شما شرایط رومیان را هم پذیرد.

ولی سران عرب با من متفق شده او را از چنین پیشه‌های ابله‌انه منع نموده
و گفتند صلاح در این است که به فکر خود باشیم لذا اکنون امیر قصد دارد
آزادی تو را گران بفروشد.

پهلوان گشتاسب گفت:

حسان شایسته بود که او را متوجه ساخته و میگفتی اگر از طریق مردانگی
و بزرگواری پیش آمده با محبت و ملاطفت و بزرگ منشی بدون قید و شرط ما
را آزاد کند بیشتر میتواند از همت بلند شاپور بهره مند شود.

متأسفانه من اطمینان دارم که هرگز شاپور با عنوان شرط و تسليم به
پیشه‌هادات شما تن در نمیدهد.

حسان گفت:

من از پهلوان تمنا میکنم اگر تصدیق میکند که من خدماتی دوستانه و
صیمانه انجام داده و با محبت رفتار کرده‌ام به پاداش خدماتم در مجلس امیر به
درستی سخن نگویید و ...

پهلوان گشتاسب جواب داد:

اتفاقاً من خود در نظر دارم به هر ترتیب که مقدور باشد راه گفتگو را باز
بگذارم تا شاید بتوانید به تدریج آتش حرصن و طمع امیر را فرو نشانده به
طرزی عاقلانه این غائله را پایان دهیم.

حسان که چنین منظوری داشت و به همین واسطه هم گشتاسب را در جریان
میگذاشت از نظریه و تصمیم او شادمان گردید و درباره خلق و خوی امیر و
سایر سران عرب توضیحاتی به او داد.

پهلوان گشتاسب که دیگر مطمئن بود کسی شاپور را نشناخته و او بین
اسراء به آن مجلس نمی‌آید بدون نگرانی و تشویش و با ممتاز و وقار پیشاپیش

اسراء به راهنمائی حسان به طرف تالار حرکت کرد.

هرچه از عمارت مجلل حرم‌سرا دور می‌شدند پهلوان گشتاسب و سایر سران ایرانی بیشتر به زندگی فقیرانه و وضع فلاکت بار اعراب پی می‌بردند حتی وقیکه داخل تالار شدند گونه‌های لاغر و رنگ پریده و چشمان بی‌فروغ حضار که حکایت از تحمل رنج گرسنگی و تشنگی می‌کرد و لباس‌های ژنده و وصله دار کسانی که به نام بزرگان و سران عرب در اطراف امیر قرار داشتند آنها را مبهوت و متاثر می‌ساخت.

بُوی کریه عرق انسانی که از بدن‌های کثیف و خاک و خون آلود آن جمعیت بر می‌خاست توأم با نفس‌های مشمیز کننده‌ای که از دهان خشکیده آنان بیرون می‌آمد فضا را آکنده از رایحه‌ای نفرت‌انگیز کرده بود به حدی که در بادی امر پهلوان گشتاسب و دیگران نتوانستند از چهره درهم کشیدن خودداری کنند.

همه‌مه و بی‌نظمی و حرکات غیر عادی حاضرین آن صحنه را^۱ به حد کمال برای ایرانیان طاقت‌فرسا کرده بود زیرا آنها مجالس با شکوه و ابهت دربار شاپور را دیده و هرگز نمی‌توانستند در محضر امیری چنان لجام گسیختگی حکم‌فرما باشد.

تنها امیر لباسی نسبتاً تمیز ولی ساده پوشیده و بر یک کرسی که دارای دو پله و نشیمن و به شکل منبر بود در وسط تالار جلوس کرده و بقیه به اشکال مختلف بر زمین نشسته بودند.

با ورود پهلوان گشتاسب و سایر اسراء غلغله و همه‌مه حضار خاموش شد و سکوتی آزاردهنده بر تالار حکم‌فرما گشت.

همه گردن کشیده و چشمها به ایرانیان دوخته نفس‌ها در سینه‌ها حبس کرده بودند تا به خوبی بتوانند صدای آنها را شنیده و از مطالبی که می‌گویند مستحضر شوند.

حسان از راه باریکی که تا محوطه مقابل کرسی امیر امتداد داشت در جلوی پهلوان گشتاسب پیش میرفت ولی هیچ‌گونه آثار تکبر و نخوت و غرور از اینکه چنین شاهکاری بزرگ انجام داده از رفارش به نظر نمیرسید.

پهلوان گشتاسب که میدانیم اصولاً نمونه و مظهر یک انسان کامل و با انصاف و شرف بود از مشاهده آن وضع رقت انگیز متأثر شده و با همه فقر و فلاکت و بدبختی که در آن تالار میدید با نظر احترام به اعراب مینگریست. چون امیر و سایر حضار از مقام و موقعیت پهلوان گشتاسب مطلع بوده و میدانستند که در حقیقت وی اول شخص در میان سپاهیان به شمار میآید و حتی شاپور نیز دست پروردۀ و شاگرد اوست با آنکه اکنون گشتاسب اسیر آنها بود معاذالک خالی از نگرانی و تشویش نبودند.

امیر عرب از پهلوان گشتاسب توقع و انتظار تواضع و فروتنی و رعایت ادب و احترام نداشت چه فکر میکرد کسیکه مورد احترام شاپور مقتدر ایران و سرداران و فرمانداران و پادشاهان کشورهای پارس است آنهم در صورتیکه شخص مزبور پهلوان گشتاسب باشد که این مقام را به لیاقت و شایستگی و هنرنمایی و زورمندی به دست آورده هرگز در مقابل امیری فقیر و مفلوک سرفروند نمیآورد ولو آنکه به حکم قضا و قدر اسیر و گرفتار وی باشد.

همانطور که حسان به اختصار به پهلوان گشتاسب گفته بود شب گذشته ساعتها چند تن از سران و ریش سفیدان عرب دور امیر گرد آمده و به او تذکر داده بودند که بایستی از تندخوئی خود جلوگیری کرده از این فرصت عاقلانه و مؤدبانه استفاده کند.

برای اینکه مبادا غرور پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی در اولین برخورد به خلاف انتظار امیر باشد و از ابتدا موجباتی جهت ایجاد نفاق و کدورت و خشم و نفرت فراهم شود دو تن از پیر مردان پس از آنکه مذاکرات رسمی خاتمه یافت امیر را رها نکرده و با زبانی نرم و ملایم و سخنانی گرم وی را اندرز داده و در حقیقت آماده ساخته بودند تا از طریق محبت و مهربانی و ادب اسیر عظیم الشأن را تحت تأثیر قرار دهد.

به اینجهت وقیکه حسان آن راه به انتهای رسانده و قدم به محوطه ای که در اطراف کرسی امیر باز گذارده بودند نهاد خود را کنار کشید تا پهلوان گشتاسب بتواند امیر را دیده با او مقابل شود. امیر نیز طبق نصایح و اندرزهای سران عرب حرکتی کرد تا از جا برخیزد

و به سپهدار بزرگ ایران خوش آمد گوید ولی ناگهان واقعه‌ای رخ داد که امیر را بر جای خود خشک کرد و با آنکه همه حضار سعی داشتند حتی تنفس آنها ایجاد صدا نکند ندای حیرت و اعجاب از حلقومشان بیرون جست.

این واقعه خارق العاده را پهلوان گشتاسب بوجود آورد و به محض اینکه حسان خود را کنار کشید تا او مستقیماً به طرف امیر برود با نهایت تواضع و ادب همچنانکه درخور امیران است زانوی چپ بر زمین گذارده در حالیکه دستها را به طرفین گشوده و سر فرود می‌آورد با صدائی متین و کلماتی شمرده گفت:

از گشتاسب سپهداری ایرانیان که اینک اسیری بیش نیست درود فراوان به پیشگاه امیر و دلیران و جوانمردان عرب ایرانیان دیگر که به دنبال او بودند به متابعت از سپهدار خود زانو زده سر فرود آوردند.

این تواضع به قدری غیرمنتظره و غیرمنتظره و دور از ذهن امیر و حضار بود که تا چند لحظه همچنان در بہت به سر میبردند عصبی این رفتار را که احساس میکردند شاید در حضور شاپور هم کمتر اتفاق می‌افتد حمل بُر تمخر و استهزاء کردند و عده‌ای آنرا ناشی از جبن و مکر دانستند.

امیر که مانند دسته اول احساس میکرد پهلوان گشتاسب قصد تحقیر و استهزاء دارد چنان به خشم آمد که از فرط هیجان بر خود لرزید و نظری تند و وحشت‌انگیز به سران و ریش سفیدانی که ردیف اول دائره اطرافش را تشکیل میدادند افکند.

نگاه ملایم و چهره متبسم آن چند تن مردان سالخورده اند کی وی را آرام نمود ولی چون نمی‌توانست خودداری کند برای اینکه پهلوان گشتاسب را متنبه کرده ضمناً او را از ادامه رویه سخريه و تحقیر بازدارد با صدائی که میلرزید گفت:

پهلوان گشتاسب چه چیز ما ترا که شنیده‌ام حتی در مقابل پادشاه زانو نمیزني به چنین تواضع و داشت.

شکوه و جلال بی اندازه تالار فرشهای گرانبها و پرده‌های زربفت و زینت آلات قیمتی و تخت و تاج مرصع و مکلل ما یا کرسیهای مجلل و الپسه عالی و زره طلائی حضار.

شاید عطر سکر آور بهشتی که هرگز نظری آن را استشمام نکرده ای در اعصابت کرده.

امیر ضمن اینکه سخن میگفت با اشاره دست دیوار ناهموار و نیم مخروبه و کف خالی تالار و اندام نحیف حاضرین را نشان میداد و در حقیقت میخواست وضع نامطلوب و فقیرانه خودشان را در قبال یک تالار با شکوه تعریف و توصیف کند.

پهلوان گشتاسب به خوبی منظور امیر را دریافت و متوجه شد که ادب و تواضع او سوء تعبیر شده لذا به جای آنکه از بیانات امیر خشمگین گردد شادمان شد چه متوجه بود که امیر و دیگر سران عرب به مقام و موقعیت او چندان اهمیت میدهد که انتظار احترام از او نداشتند.

تا وقتیکه امیر سخن میگفت پهلوان گشتاسب همچنان زانو بر زمین داشت به محض اینکه سکوت برقرار گشت پهلوان گشتاسب با یک حرکت نجیبانه برخاست.

حسان و بزرگان عرب از اظهارات امیر که بالحنی آمیخته به کنایه و به درشتی اداء شده بود سخت نگران شدند تا آنجا که حسان قصد داشت خود را به گشتاسب نزدیک کرده با التماس و تمنا از وی بخواهد که آرام باشد اما متأسفانه دیر جنبید زیرا پهلوان گشتاسب چند قدم به طرف کرسی امیر پیش رفته و اکنون تقریباً در وسط آن محوطه قرار گرفته بود.

پهلوان گشتاسب برای اینکه به ترتیب و مشروح به امیر جواب گفته و او را از تردید بیرون بیاورد ابتدا به فضای تالار اشاره کرده گفت:

امیر شاد و پیروز باشد درست تشخیص دادی آنچه که در اعصاب من اثر کرده استشمام عطر سکر آور بهشتی اینجا است ولی از اینکه گفتی نظری آنرا در جای دیگر استشمام نکرده ام اشتباه میکنی.

زیرا من از وقتیکه خود را شناخته ام با مردان دلیر و فداکار در میدانهای جنگ بسر برده مشامم آکنده از عطر بهشتی عرق بدنهای شیرمردان است که با بوی خون و خاک آلوده میباشد.

آری امیر بوی مکروه تهوع آور عرقی که از جبین و رخسار مردان دلیر و

غیرتمند برمیخیزد و با رایحه خون پاک آنان می‌آمیزد در مشام من از عطر بهشتی روان بخش تر است و مرا مست می‌کند.

پهلوان گشتاسب صدا را بلندتر کرده با ابهت و وقار در حالیکه اشاره به حضار می‌کرد بانگ زد:

من به این چهره‌های لاغر و استخوانی که آفتاب سوزان پوستشان را به رنگ مس درآورده و به این گونه‌ها و رخسارهای زعفرانی که حاکی از رنج گرسنگی است به این لباسهای ژنده و صد وصله که برازنه اندام شما است درود می‌فرستم. من و هر شخص شرافتمندی در مقابل قلبهای آهنینی که در سینه این بدنها عرق کرده و لاغر و با شهامت و دلیر می‌پد سر تعظیم فرود می‌آوریم.

من تصور می‌کرم که شما برای حفظ ثروت و ناز و نعمت بیکرانی که نمونه آن را شب گذشته در کاخ حرم امیر دیدم پایداری و مقاومت می‌کنید اما اکنون می‌بینم که برای شرافت فداکاری می‌کنید لذا یکبار دیگر زانو می‌زنم و این بار به عظمت و افتخار این مردان با غیرت تعظیم می‌کنم.

پهلوان گشتاسب که در ضمن سخن گفتن کرسی امیر را دور زده و در پشت آن قرار گرفته بود به طرف کسانیکه در آن سمت نشسته بودند زانو زد و سر فرود آورد.

چند لحظه طنین صدای عزای پهلوان گشتاسب در سکوت با ابهت به گوش می‌رسید ناگهان غرش رعد آسا تالار را به لرزه درآورد صدها تن سران و سپاهیان عرب که در آنجا حضور داشتند بی اختیار و یک زبان پهلوان گشتاسب را ستودند.

امیر که مردی عصی مزاج و تندخو و مغروف بود از این تعریف و تمجید که از زبان مردی چون پهلوان گشتاسب که سپهدار خصم بود به هیجان درآمد.

چون به صراحة و اطمینان متوجه شده بود که گشتاسب قصد تمسخر و تحقیر نداشته بلکه تحت تأثیر مردانگی آنها قرار گرفته از کرسی بر زمین جست و شتابان به طرف او دویده خم شد و بازویان وی را گرفته گفت:

پهلوان گشتاسب اعتراف می‌کنم تو بزرگتر و شریفتر از آنی که شنیده بودم.

گشتاسب برخاست و نظری سریع به غرفه‌هایی که در مجاورت آن محوطه

قرار داشت افکند در مقابل دریچه یکی از غرفه‌ها که درست بالای محوطه بود پرده سفیدی آویخته دید و متوجه شد که نصیره در آن غرفه است قطعاً شاپور نیز در کنار اوست.

خوشبختانه کرسی امیر را نزدیک به دیوار آن غرفه گذاشت بودند و پشت امیر به طرف غرفه بود.

گشتاسب احساس کرد که نصیره برای احتراز از اینکه پدرش از قضايا آگاه نشود آن غرفه را انتخاب کرده و ضمناً میخواهد که شاپور اسراء را ببیند زیرا معمولاً او بایستی روبروی امیر بنشیند.

به اینجهت به آن سمت حرکت کرد و هر قدر امیر اصرار ورزید که پهلوان گشتاسب در کنار او بر کرسی جلوس کند قبول نکرد.

در میان هلهله و بانگ تحسین حضار پهلوان گشتاسب روبروی کرسی امیر و در جلوی صف مقدم سران عرب بر زمین نشست بقیه ایرانیان هم در طرفین وی قرار گرفتند.

پهلوان گشتاسب از این رفتار چند نظر داشت یکی آنکه حقیقتاً تحت تأثیر قرار گرفته آن مردان با شهامت را که با تحمل رنج فراوان گرسنگی و تشنگی پایداری میکردند در حالیکه اصولاً زندگی فقیرانه‌ای داشتند و اگر هم مغلوب میشدند چیزی از دست نمیدادند می‌ستود.

دیگر آنکه میخواست شاپور را که ناظر این جریان است به رحم و شفقت آورده وی را وادار کند که از غرور بگذرد و سوگندی را که برای ویران کردن آن قلعه یاد نموده فراموش نماید.

و بالاخره وضعی بوجود آورد که آن غالئه به خوشی پایان پذیرد. ولی به طوریکه قبل از تذکر دادیم مقاومت لجوچانه اعراب و به خصوص عهد و پیمان امیر با رومیان که رقیب تاریخی ایرانیان به شمار می‌آمدند و توجه به بعضی نکات شاپور را وادار میکرد که بر تصمیم خود باقی باشد.

چون این مطالب را به موقع شرح میدهیم اکنون از حوادث پیش نمیافیم. آنچه که حسان درباره نصیره و اقدامات او گفته بود حقیقت داشت و اینک نصیره و شاپور در آن غرفه بودند.

شاپور آن شب از فرط خستگی و نوشیدن جامهای پی در پی شراب با آهنگ دلکش رباتی که ساقی می نواخت به خواب رفت.

وقتی که بیدار شد بر خلاف انتظار کسی را در کنار خود ندید ولی مثل ایکه کسی پنهانی مراقب او و منتظر بود تا بیدار شود زیرا چند لحظه بعد نصیره داخل شد ابتدا چند پرده‌ای را که در اصلاح اطاق مقابل درها آویخته بودند به یک سو زده و به پشت آنها نگریست.

شاپور با چشم نیم باز به حرکات او مینگریست و صدای بستن کلون درها را می شنید و احساس میکرد که نصیره قصد دارد خلوتی اطمینان بخش ترتیب بدهد که از چشم اغیار به دور باشد.

اگرچه زیبائی دل انگیز نصیره در جوانی چون شاپور خیلی زود اثر میکرد و شاپور به خوبی درک می نمود که دل و جانش در طلب لحظاتی شیرین است اما نگرانی و تشویش مانع بود که به دنبال خواسته دل برود.

به این واسطه از حرکات نصیره کمی ناراحت بود و می اندیشید از وی بخواهد که تا قبل از تعیین تکلیفش از بزم آرایی بگذرد اما وقتیکه نصیره درها را بست و پرده‌ها را آویخت در مقابل بستر شاپور زانو زد و در حالیکه با دو چشم مخمور و سحار و تبسمی به او نگاه میکرد گفت:

شاه شاد و پیروز باشد دیگر جای نگرانی نیست از اینکه احتیاط میکنم کنیز را معذور بدارید زیرا ساقی و عده‌ای از کنیز‌کان فضول و کنجکاوند.

بعید نیست که بخواهند به سخنان ما گوش داده یا آنچه را که در اینجا میگذرد مشاهده کنند چون صلاح نیست جز من دیگری از وجود شاه آگاه باشد.

شاپور که یکه خورده و به آرنج خود تکیه داده بود در سخشن دویده گفت:

نصیره چه میگوئی منظورت از شاه کیست؟

نصیره با لحنی متین جواب داد:

شب گذشته وقتیکه شهریار به خواب رفت منهم از فرصت استفاده کرده به سراغ پهلوان گشتاسب رفت و سخنانی را که بین ما مبادله شده بود با او در میان گذاشت و او تأکید کرد که متأسفانه شهریار نمیتواند از عهد و پیمان خود

در ویران ساختن قلعه و غلبه بر آن صرف نظر نماید.

به این واسطه من مصمم شدم که فداکاری کرده قلعه را تسليم کنم.

شاپور که لحظه به لحظه بیشتر متغير و نگران میشد چون نصیره اشاره به این مطلب نکرد که پهلوان گشتاسب هویت وی را آشکار کرده صلاح ندانست در این مورد سخنی بگوید و در حالیکه از عشق و فداکاری نصیره به هیجان درآمده بود گفت:

نصیره قلعه را چگونه تسليم شاپور میکنی اگر پهلوان گشتاسب و چند تن از مقربان شاپور در قلعه گروگان نبودند امکان داشت که تمهدی برای حمله به یکی از برجهای قلعه بیاندیشیم و تو نیز کمک کنی ولی اکنون چنین نقشه هائی خالی از اشکال نیست زیرا آنها گروگان دارند.

نصیره جواب داد:

جان پهلوان گشتاسب و همراهانش در امان است کمترین آسیبی به آنها وارد نمی آید بلکه خود آنها نیز در این فتح شرکت میکنند هر وقت شهریار اراده کند او را از راه مخفی به آنسوی صخره ها میرسانم.

قطعاً گروه سواران جاوید در آنسوی صخره ها کمین دارند و در مدتی کوتاه میتوانند از همین راه داخل قلعه شده مقصود خود را انجام دهند.

شاپور که هنوز از معرفی خود بیمناک بود با چنان قیافه و چهره ای حیرت زده به نصیره نگریست که نصیره مردد شد.

برای اینکه تردیدش را عمیقتر کند گفت:

نصیره آیا منظورت این است که من به خدمات تو در حضور شهریار

شهادت بدhem؟

نصیره ابتدا از این سخن اندکی متوجه شد ولی به زودی اظهارات پهلوان گشتاسب را به خاطر آورده گفت:

به هر صورت نقشه مرا پهلوان گشتاسب پسندیده و او به من گفت سواران جاوید که در آن سوی صخره ها هستند از فرمان تو اطاعت میکنند نمیدانم این مطلب تا چه اندازه صحیح است.

اگر سواران مجبور بلاذرنگ از فرمان تو اطاعت نکنند

شاپور که احساس میکرد این نقشه حقیقت دارد به شتاب جواب داد:
چون موضوع ورود به قلعه و پایان دادن به این غائله در میان است بدیهی است سواران جاوید از فرمان من اطاعت نمیکنند حتی اگر تو خود نیز به تنهائی مبادرت به چنین اقدامی کنی موفق خواهی شد.

نصیره که زنی باهوش بود متوجه شد که شاپور با این جمله اخیر میخواهد ذهن او را از هویت خویش معطوف بدارد برای اینکه او را وادرار به اعتراف کند گفت:

دعوت یک عده سوار از راه نقب مخفی به قلعه به آسانی امکان پذیر نیست سواران تا مطمئن نباشند امر هر کسی را در اینمورد اطاعت نمیکنند به خصوص

شاپور در سخنش دویده جواب داد:

اگر تو مرا از این راه به آن سوی نقب برسانی ترتیبی میدهم که سواران هر گونه دستوری را از طرف تو اجرا کنند اکنون به جای گفتگو برخیز تا زودتر

نصیره گفت:

اینکار را در روز نمیتوان انجام داد به علاوه اکنون مجلسی از سران عرب تشکیل میشود تا درباره اسراء ایرانی تصمیم بگیرند پهلوان گشتاسب نیز در آن مجلس شرکت میکند.

شاپور از این خبر نگران شده گفت:

آیا منهم باید به آن مجلس بروم.

نصیره که به خوبی توجه به اضطراب و تشویش شاپور داشت جواب داد:
آری تو نیز آن مجلس را تماشا کرده و از گفتگو آنها آگاه میشوی و به عقیده من ضرورت دارد که قبل از هر اقدام از تصمیم پدرم و سران عرب مطلع شویم شاید وضعی پیش آید که محتاج به حمله و هجوم شبانه نشود.

شاپور که میل نداشت در این مجلس حضور یابد چهره در هم کشید و با لحنی عتاب آلود گفت:

آیا تو نمی توانی کاری کنی که مرا از حضور در این مجلس معاف بدارند.

نصیره جواب داد:

در صورتیکه پهلوان گشتاسب و سایر سران ایرانی به رضا و رغبت به این مجلس میروند

شاپور ناگهان متوجه شد که نصیره میخواهد وی را وادر به آشکار ساختن هویت خود کند لذا از جا جسته گفت:

بسیار خوب نصیره منهم با آنها میروم ولی تنها نگرانی من از این است که بر خلاف پهلوان گشتاسب قادر به خودداری در مقابل بعضی حوادث نیستم.

نصیره که بیش از این صلاح نمیدانست شاپور را در نگرانی باقی بگذارد

جواب داد:

من غرفه‌ای آمده کرده‌ام که از آنجا میتوان به خوبی تالار را زیر نظر قرار داد در حالیکه دیگران نمیتوانند ما را ببینند اگر نتوانید در مقابل اوضاع بر اعصاب خود مسلط باشید استفاده از این غرفه خالی از خطر نیست.

شاپور به شتاب گفت:

اگر در غرفه‌ای پنهان از نظر دیگران خواهیم بود من اطمینان میدهم که به هیچوجه تحت تأثیر حوادث قرار نگیرم.

نصیره سر به پای شاپور گذاشت تا آنرا ببوسد ولی شاپور بازوان نرم و لرزانش را گرفته او را با یک حرکت بلند کرد.

بیش از آنکه به خود آید شاپور که غفلتاً مثل اینکه موجودی وحشت‌انگیز و خطرناک را در کنار گرفته است عجلانه و به شدت وی را از خود دور ساخت.

با همه زیبائی سحرآمیزی که نصیره داشت شاپور احساس میکرد که قلب‌اش وی نفرت دارد.

ذرات وجود شاپور با جاذبه‌ای نفسانی و اجتناب ناپذیر به سوی نصیره مجدوب میشد.

اما به محض اینکه او را به خود نزدیک کرد ندائی در ضمیر خود شنید که به او گفت:

این زن موجود گناهکار و جنایتکار است.

شاپور به ندای وجدان خود جواب میداد:

چرا نمیگوئی فداکار است هنوز قضاوت درباره او زود است.

صدای نصیره رشته افکار او را گسیخت او با لحنی ملامت بار گفت:

آیا قلب تو از من احساس نفرت میکند که ...

شاپور که متوجه شد با زنی حساس و پرشور و با غرور مواجه است گفت:

نصیره تصدیق میکنم که شهامت و جرئت تو بیش از من است ولی تو اکنون

با اطلاع و نفوذی که در اینجا داری به سرنوشت تصمیم خود مطمئن هستی در

صورتیکه من نگرانم.

به این ترتیب شاپور بدون آنکه جوابی صریح بگوید به نصیره فهماند بر اثر

اضطراب و نگرانی وی را از خود دور کرده چون نصیره هم تا اندازه‌ای مضطرب

بود موضوع را دنبال نکرد.

شاپور به شتاب خود را آماده حرکت نمود و نصیره که به وسیله عبید لباس

محصول نگهبانان و سپاهیان قلعه مهیا نموده بود به او پوشاند.

چند لحظه بعد شاپور و عبید همراه نصیره به غرفه رفتند و عبید در خارج

غرفه مراقب بود کسی داخل نشود.

شاپور اگرچه چشم به تالار دوخته و گوش به سخنان آنان داشت ولی در

افکاری پریشان غوطه ور بود رفتار پهلوان گشتاب در وی اثری عمیق کرده

می‌اندیشید راهی پیدا کند که برای انجام مقصود خود محتاج به استفاده از

خلانت یا فداکاری نصیره نشد چه به خوبی احساس میکرد در صورتیکه نصیره

قلعه را به او تسلیم کند او را از دست خواهد داد و نمی‌تواند از عشقش

برخوردار گردد به اینجهت آرزو مینمود که پهلوان گشتاب در اجرای نقشه

خویش موفق گشته بر دل و جان اعراب مسلط شود و آنها را وادار کند که سر

عبدیت و انقیاد پیش آورند.

اگر امیر حاضر میشد تسلیم گشته و دروازه‌های قلعه را به روی سپاهیان وی

بگشاید شاپور میتوانست از تصمیمات خود بگذرد چه غرورش جریحه دار

نمیشد.

متأسفانه آرزوی وی به حقیقت نپیوست و خواهیم دید که تا چه اندازه در

اینموردن تلاش کرد.

وقتیکه پهلوان گشتاسب در مقابل امیر بر زمین نشست و سکوت برقرار شد

امیر گفت:

اپهید با بزرگواری و رفتار خود وضع را به کلی تغییر داد تا حال تو اسیر

ما بودی و ما قصد داشتیم از وجودت به نفع خود استفاده کنیم اما اینکه ما

اسیر صفات پسندیده تو هستیم لذا از تو میخواهیم بگوئی تکلیف ما چیست؟

پهلوان گشتاسب از این مقدمه شادمان شده گفت:

آیا امیر میتواند یک مذاکره صریح و خالی از هرگونه ابهام و حاشیه را

تحمل کند یا اینکه ترجیح میدهد

امیر به شتاب جواب داد:

من خود تصدیق میکنم که مردی تندخو و عجول و مغروز و لجوج بوده

صبر و شکیباتی ندارم تا آنجا که شب گذشته حسان و چند تن از سران

ساعت ها در این مورد با من گفتگو داشتند و سعی میکردند با پند و اندرز مرا

طوری آرام کنند که در مقابل شما با متانت و بردباری رفتار کنم.

پهلوان گشتاسب گفت:

امیر شاد باشد تحمل یک مذاکره صریح بالاتر از شنیدن ناسزا است من

اگر جسارت کرده سخنانی درشت بگوییم همه میدانند که امیر با بزرگواری خود

و با آنکه بر من مسلط است مرا مورد عفو قرار میدهد در صورتیکه مذاکره

امیر جواب داد:

پهلوان گشتاسب اگر قبول کنی که طریق منصفانه در پیش گرفته و راهی

عادلانه به ما بنمایانی تسلیم تو خواهیم بود.

پهلوان گشتاسب گفت:

بسیار خوب امیر آیا بهتر این نمیدانی که در محیطی مناسبتر صحبت کنیم

و بعد اگر تو لازم میدانی که همه ساکنین قلعه از این مذاکره مطلع باشند نتیجه

را به اطلاع آنها برسانی.

امیر که متوجه منظور پهلوان گشتاسب بود جواب داد:

حضور یاران ما به هیچوجه مانع مذاکرات نیست زیرا معمولاً ما در کلیه

امور به مشورت یکدیگر اقدام میکنیم.

پهلوان گشتاسب گفت:

در این صورت تقاضا میکنم با دقت به سخنانم گوش فرا دارید و مطالب را به ذهن خود بسپارید.

چون جنب و جوشی در انتهای تالار در گرفته بود و هر کسی سعی میکرد به وسط تالار نزدیکتر شده و همه سخنان گشتاسب را بشنود. حسان که با سرور و شادمانی به اوضاع مینگریست برای اولین بار در آن مجلس لب به سخن گشوده گفت:

از سپهدار بزرگ تقاضا میکنم کمی بلندتر سخن بگویید تا همه حضار بیانات او را بشنوند.

پهلوان گشتاسب از جا برخاست و جواب داد:

خوشوقتم از اینکه عده زیادی در این مجلس حضور دارند و در آینده قضاوت میکنند سپس صدا را بلندتر کرده گفت:

امیر و سایر حضار بدانند.
آنچه که من در این مجلس میگویم فقط از نظر آن است که تحت تأثیر شهامت و دلیری و محبت شما قرار گرفته آرزومندم که به طرزی موافق شئون خود از این غائله خلاص شوید.
من تا وقتیکه اسیر نشدم سپهدار سپاهیان ایران بودم اما اینک که در حضور شما هستم چنین سمتی ندازم اگر بخواهید روی آزادی من و همراهانم معامله کنید بدیهی است که باید نماینده‌ای به حضور پادشاه اعزام دارید و شرایط خود را به عرض برسانید.

اگرچه شهریار به من و بلکه به فرد فرد خدمتگزاران خود محبت و علاقه دارد اما هرگز محبت و علاقه او موجب نمیشود که از خیر و صلاح کشور بگذرد من و امثال من تا وقتی شایسته احترام و محبت و با ارزش هستیم که وجودمان برای میهن مفید باشد.

پس اگر گمان می‌کنید که ممکن است که هر گونه شرایطی را شاه در مقابل استخلاص ما بپذیرد اشتباه می‌کنید وانگهی به این نکته توجه داشته باشید که بر فرض پادشاه و همه سپاهیان دلیر ایران از روی کمان محبت شرایط

سنگینی را به خاطر آزادی ما قبول کنند من و یارانم چنین ننگی را تحمل نمی کنیم.

ما سالها فداکاری و جانبازی در راه اجرای اوامر شاپور و نیات او می کنیم روزی که بنا باشد وجودمان باعث شکست و تحمل اراده دیگران باشد خود را از قید ننگ زندگی خلاص مینماییم.

این مطلب را با آنکه شب گذشته به حسان تذکر دادم از آنجهت در این مجلس یادآوری میکنم که مطمئن باشد مقام و موقعیت من نمیتواند ضامن قبولاندن شرایطی از طرف شما باشد.

امیر با آنکه سعی میکرد خونسرد و آرام باشد از سخنان پهلوان گشتاسب که بی پرده و صریح تیشه به ریشه امید آنها میزد به تدریج خشمگین میشد.

زیرا او و همه سران عرب تصور می کردند با اسیر کردن سپهبدار بزرگ ایران بر خر مراد سوار شده علاوه بر رهائی از محاصره امتیازاتی هم تحصیل مینمایند در صورتیکه اکنون پهلوان گشتاسب به صراحت میگفت چنانچه بخواهند در مقابل آزادی وی شرایطی تحمل کنند اولاً شاپور نمی پذیرد بر فرض هم او به خاطر وی پذیرد چنین ننگی را که موجب شکست شاپور شده بر خود هموار نکرده خویشتن را از قید هستی خلاص میکند.

پهلوان گشتاسب کسی نبود که در یک چنین مجلسی به گزارف سخن بگوید و قطعاً به آنچه میگوید عمل میکند.

اگرچه در دل شهامت وی را می ستودند اما از این سرستختی و لجاجت او سخت ناراضی بودند.

پهلوان گشتاسب گفت:

متأسفانه ناگزیر باید یک موضوع دیگر را هم که موجب یأس و خشم شما است بگویم و برای اینکه تا خاتمه سخنانم آرام باشد تذکر میدهم که اظهار این مطالب یأس آور از آنجهت است که با اندیشه و عقل پیشنهاد مرا مورد مطالعه قرار دهید.

اتحاد شما با دشمنان تاریخی ما رومیان به شاپور و ایرانیان حق میدهد که با نظر بعض و نفرت به شما نگاه کنند به اینجهت شاپور سوگند یاد کرده است

که این قلعه را با خاک یکسان کرده و به کسانی که قلباً و صمیمانه طوق بندگی او را به گردن نگیرند ابقاء ننماید.

گذشته از این سوگند اصولاً سیاست اقتضاء میکند برای همیشه این قلعه که ممکن است هر موقع چنین مانع و مشکلی به وجود آورد از میان برداشته شود.

لابد تصدیق میکنید که شهریار نمی تواند سوگند خود را بشکند.

صبر و شکیبائی امیر به پایان رسیده غرشی برآورد و دیگران هم که جدا ناراحت شده بودند به همه مهه پرداختند.

حسان که قبلاً با پهلوان گشتاسب مذاکره کرده و او را آماده کرده بود به ملایمت سخن گفته و راه گفتگو را باز بگذارد از اینکه میدید چنان صریح و قاطع سخن میگوید نظری عتاب آلد به وی افکند.

چون نمی توانست آشکارا آن قول و قرار را یاد آور شود بانگ زد:

ساکت باشد تأمل کنید تا اسپهبد از گفتار خود نتیجه بگیرد مسلماً از بیان این مطالب منظوری دارد.

بار دیگر سکوت برقرار شد و امیر هم آرام گرفت اگرچه دیگر امیدوار نبود مطالب موافق میل و آرزوی خویش بشنود.

پهلوان گشتاسب گفت:

از اینکه خاطر شما را آزرده ساختم پوزش می طلبم خوشبختانه همه شما مردان دلیر و از جان گذشته اید ترس و اندیشه در وجودتان راه ندارد و من سوگند یاد می کنم از این سخنان قصد تهدید ندارم.

اکنون که دانستید شاپور سوگند یاد کرده و ناگیر نمی تواند به خاطر من و چند تن دیگر هم ننگ شکست را تحمل کند و هم خفت عدول از پیمان و سوگند را به خویش هموار نماید اگر نتوانید راهی عاقلانه در پیش گیرید بهتر

آن است که به خود رحمت نداده درباره شرائط آزادی ما مذاکره نکنید.

چون حسان احساس میکرد که بیشتر از سران عرب تهییج شده ممکن است قبل از اتمام سخنان گشتاسب میادرت به گفتار و رفتاری زننده بکنند بانگ زد:

پهلوان گشتاسب اکنون بگو پیشنهاد تو چیست با این سخن غلغله‌ای که در شرف آغاز بود خاموش شد.

گشتاسب گفت:

من ابتدا از شما پرسیدم آیا می‌توانید یک مذاکره صریح و بی‌پرده و تعارف را تحمل کنید با آنکه جواب مساعد شنیدم احساس می‌کنم همه به خشم آمده‌اند اینک نیز سوال خود را تجدید می‌کنم اگر بخواهیم نتیجه بگیریم باید سخنان مرا هر قدر ناگوار و جسورانه باشد تا به آخر بشنوید بعد هم احساسات را کنار گذارد و مدتی درباره آن بیان دیشید و با یکدیگر مشورت کنید آنگاه تصمیم اتخاذ نمائید.

چون ضمن این بیان پهلوان گشتاسب به امیر نگاه می‌کرد امیر که فکر می‌کرد حق با اوست به زحمت بر خشم خود غالب شده گفت:
بسیار خوب پهلوان گشتاسب پیشنهاد خود را بگو.

پهلوان گشتاسب گفت:

جز تسليم قلعه و اطاعت بلا شرط هیچگونه راه دیگری وجود ندارد.
امیر که از فرط خشم می‌لرزید گفت:
پس از تسليم چه می‌شود.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

کسانیکه از روی صفا و صمیمیت خدمتگزاری شاپور را گردن می‌نهند و سوگند وفاداری نسبت به او یاد می‌کنند در صف سایر برادران خود قرار می‌گیرند آنها که نمی‌توانند که به ما ملحق شوند پی کار خود می‌روند و این قلعه طبق سوگندی که شاپور یاد نموده ویران می‌گردد.

امیر با لبخندی مستهز آنکه گفت:

پهلوان گشتاسب آیا تو تصدیق می‌کنی که این پیشنهاد عاقلانه و عادلانه است.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

آری امیر اگر تأمل کنی و بقیه اظهارات مرا بشنوی شاید تو هم تصدیق کنی که پیشنهادی بسیار عاقلانه و به خصوص به نفع شما است.

امیر گفت:

امیدوارم همانطور که مطالب اولیه را به صراحة بیان کردی بقیه اظهارات

را نیز صریح و روشن بگوئی.

پهلوان گشتاسب گفت:

تا کون آنچه گفتم به عنوان اطلاع شما و صلاح اندیشی بود و آنچه اکنون می‌گوییم تعهدی است که خود ضامن اجرای آن می‌باشم.

اگر به طریقی که اظهار کردم اقدام کنید در هر نقطه از سرزمینی که تحت اختیار ما است می‌توانید سکونت گزیده و آنچه را که اینجا از دست داده‌اید جای دیگر تحصیل نمائید.

چون نژاد شما اصیل است و حقاً شایسته تحسین و درخور سرافرازی هستید چنانچه امیر از روی ایمان و قلب طوق بندگی پادشاه را به گردن بگیرد بعيد نیست که پادشاه یکی از دختران شما را به همسری خویش مفتخر سازد.

این مطلب اخیر با آنکه هیچگونه ضمانت اجرائی نداشت چون حسن نظر پهلوان گشتاسب را میرساند و بی‌اندازه دور از ذهن امیر و سایر سران عرب بود به کلی آتش خشم آنان را فرو نشاند و سکوتی با ابته بر تالار حکمران شد.

نصیره که در مقابل دریچه نشسته بود سر به عقب گردانده با تبسمی معنی دار به شاپور نگریست در حقیقت پهلوان گشتاسب روی سختش با شاپور بود.

شاپور آهی کشیده آهسته گفت:

امیدوارم پدرت و دیگر سران عرب پیشنهاد کاملاً عادلانه و جوانمردانه

پهلوان گشتاسب را بپذیرند.

نصیره با لحنی مصمم گفت:

اگر پدرم و این مردان گرسنه و فقیر از یک چنین فرصتی استفاده نکنند معلوم می‌شود دست تقدیر سرنوشت دیگری در دفتر زندگی آنان نوشته است.

شاپور دهان گشود تا سخنی بگوید ولی چون امیر در کرسی خود برخاسته و قصد صحبت داشت سکوت اختیار کرد.

نصیره نیز با نگرانی و اضطراب چشم و گوش به تالار دوخت.

امیر وقتی که به پا خاست ابتدا نظری دقیق به حضار افکند سپس رو به

جانب گشتاسب کرده گفت:

اعتراف میکنم در عمر خود سخنوری چون تو ندیده و هر گز سخنانی به این صراحت نشنیده ام زبان من از بیان شهامت و عدالت و صفات پسندیده تو فاصل است.

بزرگواری و شجاعت ما را در نهایت فقر و فاقه ستودی این مکان وحشت انگیز و ویرانه را به مناسبت مردانش بر کاخهای رفیع ترجیع داده بوی کراهت آور بدنهای ما را روانبخش تر از عطر بهشتی خواندی.

به صراحت به ما گفتی که با اینهمه ستایش و تمجید این قلعه که زادگاه آبا و اجداد ماست باید به تلی خاک مبدل گردد و کسانیکه گردن افراشته از شهامت آزادی و آزادگی را در رقبه فرمان شما فرود نیاورند بایستی نابود شوند.

آتش خشم در نهاد ما شعله ور ساختی آنگاه با یک جمله کوتاه شعله غصب و نفرت ما را خاموش کردی من نمیدانم چگونه باید به تو جواب بگویم.
من نمیخواهم در اینمورد از تو سؤال کنم آیا واقعاً ممکن است شاپور دختری از ما به همسری بگیرد و هر گز در این اندیشه نیستم که روزی این موهبت نصیب ما گردد ولی همینقدر که نژاد ما را اصیل خواندی از تو سپاسگزاریم.

اکنون تو ای سپهدار شریف و بزرگوار بگو بدانم نژادی که درخور همسری شاپور باشد چگونه حاضر می شود تن به اسارت داده و مهد اجداد خود را به دشمن واگذارد تا ویران سازند.

من در نظر داشتم از اسارت تو تا آنجا که ممکن است به نفع خود و رویان استفاده کرده شرایط سنگینی تحمیل کنم اما اینک می بینم قادر نیستم ... در اینموقع غلغله ای از مدخل تالار شروع شد و همه حضار متوجه آن سمت شدند به حدی که امیر نیز سخن خود را قطع کرد.

مطلوبی بین حضار زیرگوشی گفته میشد.

حسان بانگ زد :

چه خبر است اگر اظهاراتی دارید تأمل کنید تا سخنان امیر پایان پذیرد
البته امیر یک تصمیم قطعی بیان نمیکند وانگهی آنچه در اینجا گفته میشود در حقیقت یک مذاکره مشورتی است.

یکی از پیرمردان که در صفت مقدم نشسته و به سخنان عربی که در گوش او مطلبی میگفت توجه داشت به پا خاسته به حسان نزدیکش شد و چند کلمه با او نجوا کرد.

حسان از سخنان پیرمرد سخت یکه خورد بی اختیار به اسراء ایرانی که در طرفین پهلوان گشتاسب بودند چشم دوخت سپس یک لحظه سر بلند کرده نظری به دریچه افکند.

امیر که با نگرانی و اضطراب به این واقعه می نگریست گفت:

حسان موضوع چیست؟

حسان به جای آنکه جواب بگوید به طرف امیر روان شد و از او خواست تا چند لحظه از کرسی فرود آید.

پهلوان گشتاسب به فراست دریافت که خبری از اردوگاه رسیده و بعيد نیست که راز غیبت شاپور فاش شده باشد به اینجهت بی اندازه مضطرب شد و او هم به نوبه خود بی اراده متوجه دریچه غرفه ای که میدانست نصیره و شاپور آنجا هستند شد گویا میخواست با این توجه به شاپور بفهماند که دچار موقعیتی وخیم گردیده و باید فوراً و پیش از آنکه حسان به فکر او بیفتد به کمک نصیره از راه سری از قلعه خارج گردد.

اتفاقاً حسنه پهلوان گشتاسب صائب بود در همان لحظه که او به دریچه می نگریست حسان زیر گوش امیر گفت:

چند تن از سپاهیان آمده و می گویند که در اردوی ایرانیان سکوت غم انگیزی حکمفرماست احتمال میرود که شاپور نیز جزو اسراء باشد.

از این سخن امیر چنان یکه خورد که حرکتی غیرعادی کرد و سر به جانب پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی گرداند.

او دیگر مطالب خود را از یاد برده سعی داشت بلکه با توجه دقیق به چهره اسراء شاپور را بنشاسد و اگر نتوانست موقتاً مجلس را پایان داده در این باره اقدام دیگری معمول بدارد.

اما ذهن حسان متوجه محبوبه نصیره بود و فکر میکرد اگر این خبر حقیقت داشته باشد شاپور اکنون در کنار نصیره و در غرفه نشسته است لذا دقت در

چهره اسراء ایرانی بیهوده است.

عاقبت امیر که دست و پای خود را گم کرده نمی‌توانست تصمیمی اتخاذ کند آهسته گفت:

حسان عقیده تو چیست؟

حسان جواب داد:

این خبر را نمی‌توان ساده تلقی کرد به خصوص که چند تن سپاهی چنین انتشاری داده‌اند بدیهی است سکوت غم‌انگیز سپاهیان ایرانی نمی‌تواند مؤید چنین واقعه‌ای باشد.

امیر با حرکت سر اظهارات حسان را نائید کرد اما چون نمی‌خواست از این مژده بزرگ که ضامن پیروزی نهائی بود به زودی مأیوس گردد گفت:

حسان یک دلیل وجود دارد که صحت این خبر با گمان را میرساند.

حسان با تعجب گفت:

آن دلیل چیست؟

امیر جواب داد:

پهلوان گشتاسب و همراهانش شب گذشته اسیر شدند اگر شاپور در اردوگاه خود بود تا کنون قطعاً اقدامی برای استرداد آنها معمول نمیداشت.

حسان از این سخن قضایای غار را به خاطر آورده بیشتر مأیوس شد و گفت:

من هم یک دلیل به یاد آوردم که با توجه به آن نمی‌توان قبول کرد شاپور در میان اسراء باشد.

این بار امیر با حیرت و کجکاوی گفت دلیل تو چیست؟

حسان جواب داد:

وقتیکه پهلوان گشتاسب را با یارانش دستگیر کردیم بیش از ده نفر بودند حتی آذر برزین نیز در میان آنها بود چون می‌دانستم که وجود پهلوان گشتاسب به تنهاشی برابر با همه آنها است طبق تقاضای وی حاضر شدیم یارانش را مرخص کنیم و او خود این عده را نگاهداشت این مطلب را قبل نیز برای تو نقل کردم.

اگر شاپور در میان این عده بود هرگز پهلوان گشتاسب به هیچوجه موافقت

نمی کرد او را ضمیم اسراء نگاهداریم و من معتقدم ولو با فدا ساختن جان خود
و یارانش تنها شاپور را نجات میداد.

امیر گفت:

معدالک سکوت ایرانیان و اینکه تا کنون اقدامی از طرف آنان برای
استرداد پهلوان گشتاب به عمل نیامده بی علت نیست بهتر است موقتاً مجلس را
پایان داده در این مورد تحقیق کنیم.

حسان بیم داشت که این خبر به تدریج عمیق و مؤثر شود و کسانیکه از
قضیه پیروز محبوبه نصیره آگاهند سوءظن برده و این مطلب را افشاء نمایند
آنگاه به امیر چه جواب بگوید.

خوشبختانه پیش از آنکه جواب بگوید بار دیگر غوغائی از طرف مدخل
برخاست و این بار یکی از سرکردگان عرب که فرماندهی دفاع از دروازه
بزرگ قلعه را به عهده داشت وارد شده مستقیماً به سوی امیر رفت و پس از ادای
احترامات گفت:

امیر به سلامت باشد.

فرستاده شاپور با دو تن از سران سپاهیان با کسب اجازه داخل قلعه شده و
من آنها را به اینجا آورده‌ام و اکنون در بیرون تالار منتظرند.
از این سخن امیر آهی کشید زیرا دیگر مطمئن بود خبر اینکه شاپور در
میان اسراء است صحت ندارد معدالک گفت:

آیا تو این خبر را شنیده و میتوانی ما را به حقیقت راهنمائی کنی.

سرکرده عرب با پوزخندی تمسخرآمیز جواب داد:

آری منهم این خبر را که زائیده تخیلات چند تن از گرسنگان وحشت زده
ما است شنیده‌ام ولی به چشم خود دیدم که شاپور و همراهانش تا تیررس قلعه با
فرستاده که جوانی آراسته و عجیب است آمدند و آنجا فرستاده مزبور رکاب
شاپور را بوسیده به طرف دروازه آمد و تقاضا کرد به او راه بدھیم داخل شود.
حسان که نزدیک امیر ایستاده این گفتگو را میشنید نفسی به راحتی
برآورد و گفت:

پس معلوم میشود چنین اقبالی نداشتیم.

امیر به صدای بلند گفت:

از یاران تقاضا میکنم سکوت و احترام را حفظ کنند زیرا فرستاده شاپور هم
اکنون به مجلس میآید.

پهلوان گشتاسب با آنکه از جوانی در حوادث خطرناک شرکت میکرد
احساس کرد که در همه عمر خود لحظاتی به آن تلخی نگذرانده اگرچه اینکه
به خوبی متوجه بود که خطر گذشته و امیر و حسان دیگر به حضور شاپور در
میان اسراء توجه ندارد میاندیشید چنانچه ثابت شود شاپور در اردوگاه است
نصیره مأیوس میگردد و چه بسا دست به اقداماتی بزند.

از طرفی نگران بود که آن فرستاده کیست و چه مقصودی دارد اگر یک
شخص عادی و معمولی باشد مبادا مرتكب غلتی شود.

این اضطراب دیری نپائید زیرا همه سرها متوجه مدخل تالار گردید.
ناگهان تبسمی بر گوشه لبان پهلوان گشتاسب نقش بست و آهسته گفت:
آذرگشسب.

یاران پهلوان گشتاسب نیز بی اختیار این نام را بر زبان آوردند چه همه
سپاهیان و سران و بزرگان حتی شاپور به این جوان که خوانندگان محترم به
خوبی او را می شناسند علاقه و ایمان داشتند.

شاپور هم که از کنار دریچه به مجلس می نگریست از مشاهده آذرگشسب
لحظه ای مبهوت شد و نام او را یاد کرد.

نصیره که با نگرانی به تالار نگاه میکرد بدون آنکه روی بگرداند از شاپور
پرسید این جوان کیست.

شاپور بی اراده با قهقهه خندیده گفت:

نصیره به طوریکه شنیدی او ادعا میکند فرستاده من است.

نصیره فریادی کوتاه برآورده به شتاب به طرف شاپور نگریست شاپور که
متوجه اشتباه خود شده بود با لبخند در دنبال کلام گفت: البته در نظر تو و
اینکه تصور میکنی من شاپورم چنین گفتم و گرنه خود می بینی که شاپور
نماینده ای برای مذاکره و استرداد ما فرستاده است.

نصیره دیگر مطمئن بود که محبوبش شاه ایران است لذا دل در برش تپیدن

گرفت و منتظر بود هرچه زودتر مجلس خاتمه یافته و شب فرا رسد تا او بتواند شاپور را از راه نقب‌ها به سوی صخره‌ها ببرد.

نصیره در هر حال چنین تصمیمی داشت زیرا این آخرین آزمایش و وسیله شناسائی قطعی محبوب وی بود که به موقع دلیل آن را شرح میدهیم.

آذرگشسب با آذر برزین و یکی دیگر از سران سپاهیان که شب گذشته همراه پهلوان گشتاسب بودند از راهی که میان تالار میگذشت عبور کرده به محلو طه رسیدند.

این جوان غیور و با هوش که با توجه به اظهارات آذر برزین و پیام گشتاسب حدس میزد چه سخنانی در این مجلس گفته شده ابتدا در مقابل گشتاسب سر فرود آورد سپس متوجه امیر شده به او هم سلام گفت امیر عرب که تحت تأثیر گفتگوی قبلی قرار داشت با تواضع و ادب برخاست و پس از آنکه مراسم احترام به جای آورد خطاب به گشتاسب کرده گفت:

اگرچه او فرستاده شاپور است و هر که باشد مورد احترام ما خواهد بود ولی پیش از آنکه سخن بگوید و منظور یا پیام خود را در میان بگذارد باید تو شخصاً مقام و اعتبار او را تأیید یا تکذیب کسی.

پهلوان در حالی که تبسم بر لب داشت و از زیر چشم به غرفه نصیره می‌نگریست به صدای بلند جواب داد:

امیر بداند که آذرگشسب به منزله فرزند عزیز من و مظهر شاپور است اکنون که او در این مجلس حضور دارد مثل آنستکه شاپور خود سخن میگوید و

صحبت پهلوان گشتاسب به علت همه‌مه و هلله سران عرب ناتمام ماند زیرا فضای آن تالار از غرش حضار بزرگه درآمده بود و دیگر صدای پهلوان گشتاسب شنیده نمیشد.

حاضرین از آن جهت بانگ شادی برآورده بودند که احساس میکردند با حضور چنین نماینده‌ای که پهلوان گشتاسب وی را با آن مقام و موقعیت معرفی میکنند خواهند توانست بالاخره ترتیبی برای استخلاص خود بدهنند.

حسان هم با نظر احترام و تعجب به آذرگشسب که جوانی ساده به نظر میرسید مینگریست و میل داشت از هویت او آگاه شود.
چون موقع مقتضی نبود به خود وعده داد که در اولین فرصت اصل و نسبت او را از پهلوان گشتاسب بپرسد.

برای اینکه حضار را به سکوت دعوت کند ناگزیر برخاست و چند بار دستها را در فضا به حرکت درآورد عاقبت به تدریج سکوت برقرار شد.
امیر بانگ زد اگر بخواهید هر لحظه با ابراز احساسات مانع از گفتگو بشوید مدتی وقت ما بیهوده تلف میگردد بهتر است ساکت باشید تا زودتر تکلیف خود را معلوم نمائیم.

پس از این سخن رو به آذرگشسب نموده گفت:
از این برخورد و پذیرائی ساده از تو که دارای چنین مقامی هستی پوزش میطلبم و چون تشریفاتی مادی برای رعایت شئون تو نداریم لذا من از طرف همه سران و سپاهیان عرب عالیترین احساسات خود را با یک مرتبه دین جانی بتو تقدیم میکنم.

بعد از این تعارف عجیب امیر رو به حضار کرده گفت:
آیا این تقدیمی مرا به حضور فرستاده شاپور تصویب و تائید میکنید.
چون قبل امیر دستور داده بود هلهله را موقوف کنند چند کلمه آری شنیده شد ولی همه سرها به علامت قبول حرکت کرد.

آذرگشسب با حیرت و بهت به آن یک مشت عرب لخت و گرسنه مینگریست و جمله اخیر امیر در ذهن او نقش بسته بود اما نمیتوانست مفهوم و معنی آنرا به خوبی درک کند.

از طرفی مورد نداشت بپرسد که علاوه بر عالیترین احساسات خود چه چیزی به او تقدیم داشته اند خوشبختانه پهلوان گشتاسب این مشکل را آسان نموده گفت:

امیر شاد باشد اگرچه از سخنان تو تا اندازه ای پیداست که چه محبتی بزرگ درباره آذرگشسب روا داشته ای اما چون ضرورت دارد که او نیز به خوبی از اهمیت مقصود آگاه باشد لذا شایسته است توضیح داده بگوئی منظور

از دین جانی چیست؟

امیر جواب داد:

اکنون آذرگشتب از هر یک ما یکبار زندگی طلبکار است یعنی اگر جنگ بین ما برقرار شد هر یک از سپاهیان عرب که بر او تسلط یافتد یک مرتبه از کشتن یا اصولاً به کار بردن شمشیر خود درباره وی خودداری خواهد کرد.

هنگام صلح او میتواند جان هر یک از ما را برای یک بار فقط در انجام مقصود خود به خطر انکند.

پهلوان گشتاسب زانو زد و ستایش پروردگار را به جای آورد امیر که از این حرکت متعجب بود پرسید پهلوان گشتاسب مگر در میان شما معمول نیست که به کسی جان خود را مدیون باشد.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

چرا امیر من خود مکرر چنین دینی به گردن گرفته و آنرا اداء کرده ام اما اکنون از جهت دیگر شکر ایزد را به جای میآورم.

امیر با اندکی کنجهکاوی گفت:

آیا نمیخواهی ما را از این علت آگاه کنی.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

شادمانی من دو سبب دارد یکی آنکه لحظه به لحظه به عظمت روح و بزرگواری شما بیشتر پی میبرم و ننگ اینکه تا حال نتوانسته ایم با همه سپاهیان خود شما را مغلوب کنیم مبدل به افتخار و مباهاط میشود زیرا دشمن هر قدر جوانمرد و بزرگ منش باشد بیشتر موجب فخر است دیگر آنکه من و همه سران ایرانی آذرگشتب را بی نهایت دوست داریم به خصوص من او را چون یگانه فرزندی مهریان دوست دارم و او همیشه بنا به عادتی مرموز با بدنه نیم عربیان در جنگها شرکت میکند.

حال که چنین محبتی نسبت به او روا داشته اید خاطرم آسوده شد و یقین دارم که آذرگشتب به هیچ عنوان شمشیر بر روی شما نمیکشد چه مردانگی به او اجازه نمیدهد شمشیر خود را بر علیه کسانی بکار برد که آنها جان خویش

را به وی تفویض کرده‌اند.

راستی از یک طرف امیر عرب و از طرف دیگر پهلوان گشتاسب از ابراز احساسات و مردانگی اعجاز میکردند امیر هر قدر میکوشید در سخنوری و اظهار شهامت و بزرگواری بر گشتاسب فائق آید مقدور نمیشد.

گشتاسب از این اوضاع حقیقتاً شادمان بود و به خصوص صحنه‌ها را ادامه میداد تا شاپور که میدانست در غرفه نصیره ناظر تالار است تحت تأثیر قرار بگیرد و از سوگند خود درباره ویران کردن قلعه و تارو مار نمودن اعراب بگذرد یا لاقل در عزم خود تعديل کند.

اگر شاپور حاضر میشد اندک موافقی نماید یک حادثه فجیع تاریخ واقع نمیشد ولی یکی از بزرگترین خصایص پادشاهان و سران ممالک دنیا آن است که صلاح ملت و ملک را بر احساسات خویش ترجیح میدهد.

با آنکه ما مجاز نیستیم از داستان سرائی تجاوز کرده در تاریخ بحث و غور کیم معذالک برای اینکه بعضی از خوانندگان محترم از سماجت و اصرار شاپور در اجرای عهد خود با آنهمه ابراز احساسات مکدر نشوند در موقع مناسبی و پس از بیان آن واقعه وحشت‌انگیز که در تاریخ دنیا بی نظیر بوده مختصر بخشی میکنیم.

به هر صورت امیر خطاب به آذر گشتب کرده گفت:

آذر گشتب اینک ما در انتظار سخنان تو هستیم و امیدواریم که بتوانی مشکل ما را از میان برداری.

پهلوان گشتاسب در عین حال مضطرب بود زیرا نمیدانست آذر گشتب به چه منظور به عنوان فرستاده شاپور به آنجا آمده و چه مطالبی به میان خواهد آورد اگرچه به هوش و فراست او اعتماد داشت و مطمئن بود دچار خبط و خطا نمی‌گردد معهذا می‌اندیشید مبادا سخنانی بگوید که مخالف اظهارات قبلی او باشد.

آذر گشتب با نگرانی به اسراء ایرانی نگاه می‌کرد زیرا شاپور را در میان آنها نمی‌دید چون وی را به عنوان فرستاده شاپور پذیرفته بودند و از طرفی آثار اضطراب و تشویش بر چهره گشتاسب و سایرین نمیدید احساس می‌کرد که

شاپور در خطر نیست شاید هم گشتاسب تدبیری به کار برد و به بهانه‌ای او را از حضور در این مجلس معاف کرده است.

توجه پهلوان گشتاسب به غرفه نصیره گاهی نظر آذرگشتب را هم جلب می‌کرد اما او با همه روشن بینی و هوش نمی‌توانست حدس بزنند که شاپور در کنار نصیره دختر امیر در آن غرفه ناظر اوضاع است.

وقتیکه امیر از او خواست تا پیام خود را برساند آذرگشتب برای اینکه در سخن گفتن دچار لکنت نشود موقتاً افکار دیگر را از سر بدر کرده در حالیکه با تبسم به گشتاسب می‌نگریست به صدای بلند گفت:

امیر شاد باشد من آنچنان تحت تأثیر بزرگواری شما قرار دارم که آرزومندم با فدا ساختن خود موجبات آسایش و خلاصی شما را فراهم کنم ولی متأسفانه وضعی پیش آمده که انجام این آرزو به شهامت و بزرگواری شما بستگی دارد یعنی شما با شهامت و بزرگ منشی از حقوق خود بگذرید.

از این مقدمه گشتاسب احساس کرد که آذرگشتب به خوبی از عهده سخن گفتن بر می‌آید و مطالبی برخلاف آنچه که وی گفته نمی‌گوید برای اینکه او را تشویق و تأیید نماید با تبسم سر خود را چند بار حرکت داد.

آذرگشتب گفت:

شاپور سوگند یاد کرده که این قلعه را ویران و ساکنین آن را تار و مار کند البته در قسمت دوم این پیمان میتوان تعدیل نمود ولی برانداختن قلعه قطعی است زیرا اصولاً به صلاح سپاهیان ایران نخواهد بود که چنین کنامی در سر راه آنها باقی بماند اکنون که پهلوان گشتاسب اسیر شما است شاپور دو راه پیشنهاد مینماید:

اول آنکه اسراء ایرانی را تحويل داده خود نیز تسلیم شوید در اینصورت شاه ساکنین قلعه و متاجسرین عرب را مورد عفو قرار داده به واگذاری قلاع دیگر در نقاطی خوش آب و هوا شادمان می‌سازد و هر گونه تقاضائی را که مخالف شئون و صلاح نباشد می‌پذیرد.

دیگر آنکه به پهلوان گشتاسب اختیار میدهد به هر ترتیب که خود میداند اقدام کند.

پیش از آنکه امیر سخن بگوید گشتاسب گفت:

فرزند اکنون امیر به خوبی متوجه است که اظهارات من تا چه اندازه متن و صحیح بوده برای اینکه بی جهت وقت او و سران عرب در مورد گفتگو با من تلف نشود از تو میخواهم به شاه بگوئی که من سالها با تحمل مخاطرات نام و افتخاری برای خود کسب کرده‌ام و هرگز حاضر نیستم به خاطر این واقعه موجب شکست شما باشم.

مکرر شاپور از من خواسته است تا به پاداش خدمات تو تقاضائی کنم اینک آتیموقع فرا رسیده و تقاضا میکنم اصولاً وجود مرا نادیده بگیرید.

تحمل شکنجه و مرگ فجیع در اسارت بر من آسان‌تر است که بینم برای نجات من شاپور در مقابل دشمن سرتسلیم فرود می‌آورد.

غرضی خشم آلود در فضای تالار طنین افکند امیر که نمی‌توانست از تحریک اعصاب خود جلوگیری کند فریاد زد:

اینجا سرزمین آبا و اجدادی ما است اگر ما برای تحصیل قلاعی در نقاط خوش آب واهوا جان به کف گرفته بودیم چون سیلی بنیان کن به طرف آن نقاط سرازیر میشدیم.

ما برای حفظ خانه خود با تحمل هر گونه مشقت و فداکاری پایداری می‌کنیم من اکنون در مقابل اسپهبد بزرگ ایران و فرستاده شاپور و همه سران عرب سوگند یاد میکنم تا خون در بدن دارم نمیگذارم یک خشت از حصار قلعه جابجا شود اگر دیگران پیشنهاد شما را به صلاح خود تشخیص میدهند باید اول مرا از میان بردارند بعد ...

سران عرب و سایر حضار با خشم و غضب برپا خاسته با غرش خود تالار را به لرزه درآورده و چند تن از سرکردگان نسبتاً جوان قدم پیش گذارده در مقابل امیر دست به سینه نهادند و یکی از آنها گفت:

جائی بسی خوشوقتی است که امیر چنین سوگندی یاد کرد زیرا اگر تسلیم شده بودی ما به دست خود ترا قطعه میکردیم همه سپاهیان عهد و پیمان استوار کرده‌اند که تا آخرین نفس از خانه خود دفاع کنند. حسان که میدید به تدریج اعراب در شور احساسات فرو رفته ممکن است

حادثه‌ای برای گشتاسب و اسراء ایرانی و فرستاده شاپور ایجاد کنند بانگ زد؛ در هر حال رعایت اصول ضروری است معمولاً اظهارات یا پیام یک فرستاده را در مجلسی از سران مطرح نموده و جوابی شایسته می‌گویند.

آذرگشسب پیام خود را ابلاغ کرد اگرچه امیر تحت تأثیر احساسات مطالبی بیان داشت ولی این بیان نمی‌تواند جواب اظهارات ملایم و دوستانه او باشد.

اگر امیر اجازه فرماید طبق معمول خود مجلس مشورتی تشکیل داده تصمیمی را که اتخاذ می‌شود در جواب به او اعلام داریم.

امیر که بی میل نبود مجلس خصوصی بشود تا بعضی مطالب را در میان بگذارد موافقت کرد.

پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی برای خروج از تالار به راه افتادند آذرگشسب به حسان گفت:

آیا امیر به من منت نهاده رخصت میدهد که مدت انتظار را با گشتاسب و ایرانیان بگذرانم.

حسان این تقاضا را به صدای بلند برای امیر بیان کرد.

امیر جواب داد:

آذرگشسب هرچه پیش آید احترام تو نزد ما محفوظ است و هرگز آنچه را که به تو تقدیم داشته ایم بازنمی‌گیریم تا چند لحظه دیگر کسانیکه در این تالار حاضر بوده‌اند به سپاهیان و ساکنین قلعه اطلاع میدهند که هر کدام یک بار جان خود را به تو مدیون می‌باشند و تو میتوانی هر یک از آنها را بهتر ترتیب که بخوانی برای انجام منظور خود به خطر افکنی.

در این صورت حتی ممکن است بتوانی پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی را نجات دهی، چه رسد به اینکه با آنها بگذرانی.

آذرگشسب که عجله داشت زودتر با پهلوان گشتاسب تنها شده از وضع شاپور آگاه شود سر فرود آورده گفت:

امیر شاد و پیروز باشد خوشبختانه پهلوان گشتاسب که مورد اعتماد شما است موقعیتی را که من در مقابل محبت شما ایجاد می‌کنم بیان کرد و من هم

اینک برای تأثید اظهارات او به شما قول میدهم که شمشیرم از غلاف به در نمیآید و هرگز محبتی که به من کرده اید سوء استفاده نمیکنم.

چند لحظه بعد پهلوان گشتاسب و آذرگشسب در اطاقی مجلل که مسکن گشتاسب بود در مقابل یکدیگر نشسته بودند.

آذرگشسب که با نگرانی به چهره درهم کشیده و اندوهگین به گشتاسب می نگریست چون او را ساكت و غمناک دید آغاز سخن کرده گفت:

پس او کجا است و

پهلوان گشتاسب در سخن او دویده جواب داد:

فرزند از این جهت نگران مباش او ناظر اوضاع بوده و همه سخنان ما را در تالار شنیده است آذرگشسب با همه هوش و فراستی که داشت از این جواب یکه خورده چون مطمئن بود گشتاسب هرگز لب به دروغ نمی آلاید چنین گمان برد که متوجه منظور وی نشده لذا با بهت و حیرت گفت مقصودم از او ...

پهلوان گشتاسب یکبار دیگر سخن را بریده جواب داد:

آری فرزند میدام از چه کسی سخن میگوئی من نیز هم او را میگویم.
یک لحظه سکوت برقرار شد سپس پهلوان گشتاسب با صدائی پست و آهسته و به اختصار ماجراي نصیره و شاپور را برای آذرگشسب شرح داد و در پایان آهي کشیده گفت:

فرزند من تصدیق میکنم که در زندگانی با حوادث و وقایع بسیار مشکل و ناگوار مواجه گردیده و به نیروی اراده و زور بازو و صبر و شکیباتی بر همه مشکلات فائق شدم ولی این واقعه بكلی مرا پریشان خاطر و بلکه زبون و بیچاره کرده است.

آذرگشسب برای نجات شاپور و پهلوان گشتاسب و سایر اسراء فوق العاده التهاب داشت زیرا می اندیشد که او موجب این گرفتاری شده.

اگر وی راه صخره ها را پیدا نمیکرد و نقشه حمله از آن طریق را پیشنهاد نمی نمود شاپور و پهلوان گشتاسب به آنجا نمیرفتند و اسیر نمیشدند به اینجهت آزادی اسراء را بر ذمه خود میدانست و چنان آرزومند بود که باید گفت اکنون عشق شورانگیز مهرنوش را هم تحت الشعاع قرار داده بود لذا وقتی که پهلوان

گشتاسب از عشق نصیره به شاپور و وعده‌های امیدبخش او صحبت میکرد امیدوار و شادمان گردید اما اظهار تأسف و تاثر پهلوان گشتاسب وی را مضطرب ساخت زیرا می‌اندیشد که پهلوان گشتاسب به قول و قرار نصیره اعتیادی ندارد.

به این مناسبت با نگرانی گفت:

اسپهبد شاد باشد در صورتیکه موجبات خلاصی شاپور فراهم است و خوشبختانه کسی هم وی را نشناخته و حضور من در قلعه نیز باعث عطف توجه سپاهیان عرب گردیده دیگر چه

پهلوان گشتاسب با غرشی که حکایت از کمال پریشانی میکرد گفت:

فرزند مگر تو خود در مجلس حاضر نبودی و از احساسات و صفات این یک مشت عرب فقیر و گرسنه و در عین حال شجاع و با تکبر مطلع نشدی.

شاپور سوگند یاد کرده که این قلعه را درهم بکوید و ساکنین آن را از دم تیغ گذرانده اثری از آثار این مکان باقی نگذارد آنها نیز در نهایت شرافت و بزرگواری از خانه و زندگی خویش دفاع میکنند و حق هم دارند.

با این ترتیب چگونه نمی‌توانی مشکلات را درک کنی من آرزومند بودم به وضعی آبرومند صلح را بر قوار کرده نگذارم این مردان اصیل و حقیقتاً با شهامت از میان بروند.

پهلوان گشتاسب از روی تأثیر سری تکان داده در حالیکه آه می‌کشد گفت:

آن هم با خیانت و حیله ...

بی اختیار به دنبال این جمله غرشی از دهان پهلوان گشتاسب بیرون آمد و با خشم و اندوه گفت:

آیا شایسته نیست که شاپور از سوگند خود بگذرد و داستانی وحشت انگیز که خاطره‌ای تلخ در دل و جان ما باقی میگذارد بوجود نیاورد.

آذر گشتب که هنوز به خوبی از منظور گشتاسب آگاه نشده بود گفت:

کدام داستان وحشت انگیز و چه خاطره تلخ از این واقعه بوجود می‌آید.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

او از عشق نصیره استفاده میکند و می‌تواند هم امشب از یک راه مخفی که

نصیره وی را رهبری میکند سواران سپاه جاویدان را که در پشت صخره‌ها تمرکز دارند به قلعه وارد کند

آیا تصدیق نمیکنی با سوگندی که امیر عرب یاد کرد و احساساتی که سران عرب و حضار ابراز داشتند داستانی وحشت‌انگیز بوجود می‌آید.

آذرگشسب در حالیکه با اشاره سر اظهارات او را تأیید میکرد گفت:
هنوز معلوم نیست که شاپور چه تصمیمی اتخاذ کند شاید وضعی به وجود آید که برخلاف تصور ما چندان ...

پهلوان گشتابس که آرزو داشت راه چاره‌ای برای این مشکل پیدا کند به شتاب گفت:

فرزنده آیا راهی اصولاً وجود دارد که در این وضع تغییری بدهد.

آذرگشسب جواب داد:

آری پهلوان یک طریق ساده وجود دارد که ...

گشتابس که مدت‌ها فکر کرده و مطلبی به نظرش نرسیده بود و از طرفی به هوش و استعداد آذرگشسب اعتماد داشت تقریباً با لحنی آمرانه بانگ زد آن راه چیست فوراً بیان کن.

آذرگشسب با تسمیه جواب داد:

شاپور با استفاده از محبت نصیره از نقب خارج شود و همه اسراء را هم با خود بیرد آنگاه مثل اینست که هرگز این حادثه رخ نداده و تکلیفی بر ما نیست.

هر یک از دو طرف میتوانند در اجرای سوگند خود بکوشند و ...

پهلوان گشتابس ندائی از تحسین برآورد و دهان گشود تا سخنی بگوید ولی ضربتی به در اطاق کوفتند و لحظه‌ای بعد عبید داخل شده به رسم اعراب

تعظیم کرده گفت:

اسپهبد بزرگ شاد و پیروز نصیره تقاضا دارد که هر چه زودتر آذرگشسب فرستاده شاپور را ملاقات کند و چون اکون حسان و دیگر سران عرب با امیر به

انجمان نشته‌اند بهترین فرصت است به اواجازه بده همراه من بیاید.

آذرگشسب با آنکه سخنان عبید را می‌فهمید و برای رفقن به حضور شاپور بی‌تاب بود معذالک نظری استفسار آمیز به پهلوان گشتابس افکند.

پهلوان گشتاسب که نمی‌توانست در حضور عبید تذکراتی به او بدهد
آهسته گفت:

فرزند سعی کن ما را از محظور نجات دهی.
آذر گشتب به چابکی از جا جست و وقتی که خواست از اطاق خارج شود
عبید عباشی بر دوش وی افکند و در گوشش گفت مطلقاً توجهی به اطراف خود
نداشته باش و با کسی صحبت نکن تا ترا نشناشد.

و زیرا

آنچه که پهلوان گشتاسب از آن وحشت داشت با آنکه داستان نویس سعی و کوشش خود را به کار میبرد که وقایع تاریخی و واقع شده را با رنگ آمیزی و صحنه سازی به نظر خوانندگان برساند معهداً گاهی حوادث تاریخی هتر او را تحت الشاعع قرار میدهدند. یکی از آن حوادث همین داستان که به قول پهلوان گشتاسب وحشت انگیز است میباشد تاریخ در چند جمله کوتاه شانه از زیر بار گران قضاوت و توضیح و نتیجه خالی کرده میگوید عشق دختر امیر عرب موجب شد که دروازه قلعه به روی شاپور و سپاهیان ایران گشوده گردد دلیران و گردان سپاه جاویدان از راه نقب به داخل قلعه هجوم برده بـا شجاعان عرب درآویختند و چنین و چنان کردند. ولی بدختانه ما نمیتوانیم از بیان مشروح حوادث ناگوار و نتایج واقع خوف آور و عبرت انگیزی که به بار آمد بگذریم زیرا هنر داستان نویس همین است و بس.

با این وصف قبل اعتراف میکنیم که این حادثه خود مافق تأثیری است که یک داستان نویس زبردست و مقتدر میتواند از خلال وقایع به وجود آورد. برای اینکه ضمن بیان مطلب ناگزیر از توضیح احساسات و عقاید اشخاص

نشویم به چند نکته اشاره میکنیم.

شاپور سوگند یاد کرده بود قلعه را ویران و مردم آن سامان را پریشان و در بدر کند از نظر سیاسی و مصالح کشور نیز حق داشت زیرا اعراب بر علیه او با رومیان متحد شده بودند و بایستی این نقطه اتكاء از میان برود.

اگر شاپور این قلعه را باقی میگذاشت گذشته از آنکه غرور و اقتدار و عظمت دولت ایران جریحه دار میگشت در آینده هم ممکن بود مشکلاتی به وجود آورد.

شاپور به اینجهت در عهد و پیمان خود استوار بود و نمیتوانست صرفنظر کند و تا آنجا این عمل را ضروری میدانست که از حیله و تدبیر و استفاده از عشق شورانگیز نصیره ابا و امتناع نداشت.

به خصوص اکنون که هم خود و هم بزرگترین سردار نامی و جنگجو و در حقیقت پایه و ستون ارتش وی اسیر بودند و کوچکترین غفلتی علاوه بر شکست نشگین به امپراطور والرین فرصت میداد که صفوف دلیران شیراوژن را در هم شکسته تا تیسفون بتازد.

تحمل این ننگ که در تاریخ دنیا به نام وی ثبت میگردید آسان نبود. از طرفی امیر عرب و سپاهیانش حق داشتند از سرزمین آبا و اجدادی خود دفاع کرده نگذارند قلعه و خانه آنها ویران گردد آنها نیز تا حد امکان پیش آمده قبول کردند که از اتحاد با رومیان صرفنظر کنند و در مقابل صلح و محبت جوانان خویش را در رکاب شاپور به افتخار خدمتگزاری بگمارند اما این توافق نظر شاپور را تأمین نمیکرد.

پهلوان گشتابست تحت تأثیر احساسات قرار داشت و می‌اندیشید یک چنین مردم غیرتمدن و ذی حق را که مدت‌های مديدة است با کمال مردانگی و شهامت و تحمل گرسنگی و تشنگی در مقابل ارتش مقتدر شاپور مقاومت میکنند نباید با مکر و حیله و استفاده از جاه طلبی و هوسرانی زنی خودخواه نابود کرد.

اتفاقاً راه حلی که آذرگشسب به اختصار و سادگی بیان داشت در دل گشتابست جای گرفت ولی مطمئن بود شاپور قبول نمیکند بدختانه او هم نمی‌توانست پس از یک عمر خدمتگزاری که شجاعت‌ها و ماجراهایش نقل

مجالس و محافل بود اکنون برای اجرای منویات خود پاافشاری نموده جداً از شاپور بخواهد که از موفقیت و پیروزی صرفنظر کند.

یا به خیانت موجباتی فراهم آورد که شاپور نتواند از عشق نصیره برای انجام نقشه و مقصود خود استفاده کند.

با کمال تأسف حسان هم موفق نشد در مجلس سران عرب نظریات امیر و دیگران را تعدیل نماید و تنها امید پهلوان گشتاسب به یأس مبدل گشت.

چند لحظه پس از آنکه آذرگشتب با عبید از اطاق خارج شد حسان با قیافه‌ای اندوهگین و ماتمزده داخل گردید او به قدری نگران و پریشان خاطر بود که ابتدا متوجه غیبت آذرگشتب نشد و با بیانی ساده گفت:

پهلوان گشتاسب متأسفانه نتیجه زحمات من و حتی اصرار نصیره به هدر رفت امیر و سران عرب به هیچوجه حاضر نیستند در عزم و تصمیم خود تغییر بدھند.

پهلوان گشتاسب با اندکی حیرت گفت:

حسان آیا نصیره هم در این انجمن شرکت داشت.

حسان جواب داد:

آری گشتاسب پس از خروج شما او از غرفه بدرآمد و در گنار پدرش قرار گرفت نطقی بلیغ مبنی بر اینکه همیشه ضعیف باید از قوی متابعت کند و به خصوص که قوی با محبت و احساسات عالی باشد ایراد نمود ولی سران عرب خشمگین شدند و پدرش با همه محبتی که به او داشت بر او بانگ زد و گفت برو در حوض شیر شتر خود استحمام کند.

منهم هرقدر کوشیدم که آنها را آرام کرده راه حلی پیدا کنیم توفیق حاصل نکردم و امکان هم ندارد از عزم خود منصرف شوند زیرا امیر و سران عرب میاندیشند که گروگانی چون تو دارند.

اگر هم شاپور و سپاهیان ایران عاقبت بر قلعه دست یابند خواهند توانست روی تو و سایر اسراء معامله کنند البته به ظاهر هم منطقی است.

چه ممکن است اصولاً و به خصوص با آنکه اسپهبد در میان ایرانیان نیست و آخرین راه موفقیت آنها نیز از طریق صخره‌ها بسته شده هرگز موفق به غلبه

بر قلعه نشوند.

پهلوان گشتاسب که نه میتوانست از توفیق و غلبه نزدیک سپاهیان ایران سخن بگوید و نه قادر بود در مقابل آن همه سادگی و بزرگواری خاموش بنشیند آهی دردنای برآورد و سر بزیر افکند.

حسان که از تأثیر گشتاسب اندوهگین شده بود گفت:

پهلوان لابد سخت از من خشمگینی که در یک چنین موقع حساس ترا ...
گشتاسب به شتاب جواب داد:

هرگز حسان، هرگز حسان از تو خشمگین نیستم بلکه من فعلم که نمیتوانم
قدمی در راه خیر و صلاح شما بردارم همینقدر به تو میگوییم که امیر و سران
عرب اشتباه میکنند اسارت من و همراهانم موجب میگردد که سپاهیان دلیر
ایران از جان بگذرند و با تمام قوا حمله ور شده کار را یکسره کنند.

من که از تعداد سپاهیان و تجهیزات آنها اطلاع دارم برای شما و امیر و
این قلعه نگرانم زیرا اگر ایرانیان به قهر و غلبه بر شما مسلط شوند ابقاء به
احدی نمیکنند.

حسان برخلاف گشتاسب معتقد بود که به خاطر وی ایرانیان سختگیری
نکرده و با احتیاط رفتار میکنند.

به این جهت با تبسیم جواب داد:

پهلوان گشتاسب از محبت تو سپاسگزارم و امیدوارم که عاقبت وجود تو
موجب جلوگیری از بروز حوادث وحشتناک گردد.

گشتاسب که از فرط تأثر به خود میپیچید چهره در هم کشیده گفت:

پهلوان فرستاده شاپور نزد یاران تو است تا چند لحظه دیگر امیر وی را
احضار میکند تا نظریه خود را بگوید.

گشتاسب که نمیتوانست دروغ بگوید وانگهی از حسان بیمی نداشت
جواب داد:

گویا نصیره وی را احضار کرده تا از نزدیک ببیند.

حسان با لحنی که به خلاف گذشته نسبت به نصیره مساعد بود گفت:
بیچاره نصیره او هم فوق العاده زحمت کشید تا مرا در انجام مقصود یاری

کند حتی در مقابل خشم پدرش و سران عرب پایداری و پافشاری کرد آنها را تهدید نمود و اتفاقاً به خصوص منطق ترا به میان آورده گفت:
ایرانیان به خاطر اسپهبد خود دیوانه وار حمله ور میشوند و بنیان قلعه را درهم می کویند چون او را تحریر کردند در صدد تهدید پرآمد و چون ماده بری درنده غریده گفت:

شما وحشی و خونخوارید بنام احساسات و شرافت مرتكب جنایت میشوید و مستحق آنید که قتل عام شوید پس از این تهدید نصیره که کف بر لب آورده دچار ضعف وسستی شد امیر که به هر حال او را بیشتر از جان خود دوست دارد در آغوشش کشید و با محبت و نوازش سعی کرد آرامش کند.

ولی نصیره به محض اینکه بر ضعف خود غالب شد به قهر و خشم از آغوش پدر به در آمده در حالیکه از تالار خارج میشد نظری التماس آمیز به من افکند. این نگاه به قدری صراحة داشت که متوجه شدم تقاضا میکند دنباله سخنانش را بگیرم و بلکه آنان را مقاعده کنم اما افسوس منهم چنانکه باید موفق نشدم.

پهلوان گشتاسب که هنوز یک امیدواری داشت و آن مراجعت آذرگشسب بود برای اینکه هنگام آمدن آذرگشسب حسان آنجا نباشد گفت:
حسان آنچه که نصیره گفت واقع میشود خوشبختانه من نیز قبل از اینکه سخنان ترا بشنوم این مطلب را به میان آوردم لذا بهتر آن است طرفداران خود را جمع نموده با استدلال به آنها بفهمانی که اتخاذ این رویه عاقلانه نیست.
حسان جواب داد:

دلایل امیر و دیگر سران عرب به قدری فربینده و منطقی است که دیگر کسی توجه به اظهارات من نمیکند آنها می گویند بر فرض که ایرانیان غالب شوند آنگاه می توانیم در مورد معامله اسراء وارد گفتگو شویم اکنون با آنکه خطری متوجه ما نیست و گروگانی نیز به دست آورده ایم چگونه قلعه و خود را تسليم کنیم.

پهلوان گشتاسب که میخواست هر چه زودتر حسان را دست به سر کند تا در مراجعت آذرگشسب نتیجه ملاقات را از وی بپرسد گفت:

حسان آیا از من انتظاری داری و نصور میکنی که ...
حسان سخشن را بریده گفت:

آری پهلوان گشتاسب آمده‌ام از تو تقاضا کنم تا آنجا که می‌توانی از خشم شاپور و ایرانیان کاسته به وسیله آذرگشسب اقدامی معمول داری که این بلا بگردد نه آنکه تو هم تحت تأثیر احساسات قرار گرفته با فدا ساختن خود غائله را وخیم‌تر و عمیقتر سازی در مقابل من خود را ضامن جان تو و یارانت امیدانم.

پهلوان گشتاسب با تبسمی محزون جواب داد:
سوگند یاد میکنم که حتی حاضرم با سرافکنندگی خود این حادثه وحشت انگیز را قبل از آنکه بروز کند از پیش بردارم بسیار خوب حسان من آنچه که مقدور باشد به عمل می‌آورم و به آذرگشسب میگویم مراقب باشد ولی در مقابل از تو تضمین جان نمی‌خواهم بلکه تقاضائی دیگر دارم.

حسان با اشتیاق و شتاب گفت:

پهلوان گشتاسب بگو چه میخواهی تا به جان و دل اطاعت کنم.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

اکنون نمی‌توانم تقاضای خود را به میان آورم بهتر آن است بروی و سعی کنی شاید امیر تغییر رأی بدهد ضمناً به من نیز مجال بدھی که با آذرگشسب گفتگو کنم.

حسان موقعیکه از اطاق خارج میشد با آذرگشسب رویرو گشت که به همراه عبید می‌آمد.

چهره آذرگشسب چنان اندوهگین بود که حسان جرأت نکرد با او سخن بگوید.

پهلوان گشتاسب هم به مشاهده قیافه در هم فشرده و نگاه غم‌انگیز آذرگشسب مردد بود آیا در صدد کسب اطلاع برآید یا نه.

عقابت حس کنجکاوی بر وی غالب شده گفت:

آذرگشسب او را دیدی و مطمئن شدی امیدوارم آن صحنه‌ها در وی تأثیر کرده باشد.

آذرگشسب از روی یأس سر تکان داده جواب داد:

بهتر آن است خودرا وارد این ماجرا نکنی.

از این سخن پهلوان گشتاسب چنان یکه خورد که بی اختیار حرکتی غیر عادی کرده چشم به دهان آذرگشسب دوخت لحظه‌ای بعد او را در آغوش کشیده سر و رویش را غرق بوسه نموده گفت:

فرزنده، فرزند براستی فراست و هوش تو قابل تحسین است ... آه آذرگشسب راست میگوئی من نباید با اطلاع از آنچه که بین تو و او گذشته خود را پریشان خاطر کنم.

بهتر است از قضایا بی خبر باشم برو فرزند خوشبختانه ایزد به تو عقل و درایت مردانه با تجربه عنایت فرموده و به خوبی می‌توانی صلاح را تشخیص بدھی.

آذرگشسب که احساس میکرد در آغوش گشتاسب آرامش و لذتی درک میکند بدون آنکه سعی کند از آغوش وی بدر آید گفت:

اسپهید با سایر یاران باید مراقب خود باشند.

گشتاسب که در این مورد دیگر تصمیمی قاطع اتخاذ کرده بود جواب داد: بسیار خوب فرزند ضرورت ندارد در این باره سخن بگوئی متأسفانه به طوریکه حسان اظهار داشت امیر و سران عرب نیز حاضر نشدند در تصمیم خود تغییری بدھند و شاید هم اکنون در انتظار تو هستند که جواب بگویند.

سعی کن آنان را متذکر شوی که این تصمیم خالی از خطر نیست.

آذرگشسب در حالیکه به ملایمت از آغوش گشتاسب بیرون می‌آمد بی اختیار گفت:

پدر عزیز امیدوارم مرا که موجب بروز این حادثه جانگداز شده‌ام عفو کنی. خطاب پدر از طرف آذرگشسب که گشتاسب واقعاً چون فرزند خود او را دوست داشت وی را سخت تحت تأثیر قرار داد به حدی که دو قطره اشک از دید گانش جاری شد و با لحنی حزن آلود گفت:

اگر فرزند منهم زنده بود اکنون جوانی برومند و شاید هم چون تو باهوش و درایت بود افسوس که آن جادوگر مکار و

گشتاسب که میدید آذرگشتب را متأثر ساخته ساکت شد و او را در بازوان مردانه خود فشرده زمینه صحبت را تغییر داده گفت:
 فرزند تو گناهی نداری ما نمیتوانیم آینده را پیش بینی کنیم سرنوشت واقع میشود و ما جز وسیله و آلتی در دست تقدیر بیش نیستیم.
 برای اینکه بی جهت افکار خود را پریشان نکنی به تو میگوییم که مانی به صراحت این وقایع را در گوی بلورین به ما نشان داد و او خطر بزرگ و عشق دختری عرب را که موجب پیروزی شاپور میگردد پیشگوئی نمود.
 آذرگشتب چند بار نام مانی را زیر لب تکرار کرده گفت:
 مانی آیا همان کسی است که ادعای پیمبری دارد و با نیروی مرموز خود

پهلوان گشتاسب که نمیخواست بیش از آن در این خصوص صحبت کند سخشن را بریده جواب داد:
 فرزند این گفتگو طولانی است آن را به وقت دیگر موکول کن اکنون امیر و سران عرب در انتظار تو هستند اگر زنده ماندیم مفصل برای تو حکایت میکنم که مانی کیست.

پهلوان گشتاسب با توجه به موقعیت نخواست در این مورد با آذرگشتب گفتگو کند و حال آنکه اگر صحبت میکرد رازی بزرگ افشاء میشد شاید هم تقدیر نمیخواست که در چنین موقع حساسی افکارش بیشتر پریشان گردد.
 آذرگشتب با علاقه و محبتی خاص گفت:

تقاضا میکنم اسپهبد مراقب جان خود و یاران باشد زیرا این حادثه نباید موجب غلبه رومیان گردد اکنون به طور قطع سپاهیان رومی به نصیبین رسیده و چه بسا با شیراوژن گلاویز شده باشند تو باید یک بار دیگر در مقابل صفوف رومیان ظاهر شده هنرنمائی کنی.
 من داستان های بہت انگیز مبارزات تو و یارانت را با رومیان شنیده و آرزومندم خود نیز ناظر و در کنار تو باشم.

چند قطره اشک شوق از چشمان پهلوان گشتاسب فرو چکیده و جواب داد:
 بسیار خوب فرزند به اندرز تو رفتار میکنم به شرط آن که ثو نیز بعد از این

مرا پدر خطاب کنی.

آذرگشتب خم شد و دست گشتاسب را بوسیده گفت:
مدتها بود آرزو میکردم چنین اجازه‌ای به من بدھی زیرا با کشش و
جادبه‌ای مرمز ترا مانند پدر دوست دارم.

پس از این سخن آذرگشتب برای اینکه خود و گشتاسب را دچار تأثیری
عمیق نکند به شتاب از او دور شد و با تبسم سر فرود آورده به طرف در اطاق
رفت.

پهلوان گشتاسب بانگ زد:
فرزند فراموش نکن که پیمان بسته‌ای شمشیر از نیام برپیاوری به اینجهت
منهم باید از تو تقاضا کنم که مراقب جان خویش باش سپاهیان عرب هر کدام
یک بار به عهد خود وفا می‌کنند کسی که یک مرتبه بر تو دست یافت و ترا به
قتل نرساند بدیهی است که دیگر تعهدی ندارد و مرتبه دوم می‌تواند ...

آذرگشتب با لحنی اطمینان بخش جواب داد:
پدر جان از این جهت مطمئن باش من به قول خود رفتار می‌کنم و در عین
حال مراقب خود نیز هستم زیرا چنانچه گفتم آرزومندم در کنار تو به صف
رومیان بتازم و حساب خود را با آن‌ها تصفیه نمایم.

پس از این سخن آذرگشتب از اطاق بیرون رفت و به راهنمائی مأموری که
حسان گمارده بود به اتفاق همراهان خود وارد تالار شد.

گفتگوی مجدد وارد تالار به درازا کشید ولی مطالب تازه‌ای رد و بدل نشد
امیر عرب به فرستاده شاپور گفت:

ما نمی‌توانیم زادگاه و خانه اجدادی خود را به کسی تسلیم کنیم که
سوگند یاد کرده آنجا را ویران سازد چون تحت تأثیر احساسات و جوانمردی
اسپهبد شما قرار داریم موافقت می‌کنیم که از این پس هرگز با دشمنان ایران
متحد نشویم و با عهد و پیمان وفاداری جوانان خویش را آزاد بگذاریم که اگر
بخواهند در صف شما جای بگیرند.

در مقابل ایران از محاصره قلعه صرفنظر نموده به ما محبت خواهد کرد
الته اگر آنطور که اسپهبد گشتاسب اظهار داشت شاپور یکی از دختران ما را به

همسری مفتخر نمود وضع دیگری به وجود می‌آید و همه چیز ما به شاپور تعلق می‌گیرد جز آنکه ما هیچ گاه به ویرانی قلعه رضایت نمیدهیم.

چون این آخرین جواب امیر بود آذرگشتب هم سر فرود آوردہ گفت:
امیر شاد باشد متأسفانه باید به شما که اسارت اسپهبد و یارانش ایرانیان را بیشتر خشمگین می‌سازد و اگر تا کنون با رعایت بعضی نکات در حمله به قلعه پافشاری نمی‌کردند اکنون همه خود را برای کشته شدن مهیا ساخته‌اند و آماده‌اند که از اجساد خویش پلکانی در پای حصار تعبیه کرده و به آسانی از این پلکان گذشته دروازه‌های قلعه را بگشایند در این صورت امیدوارم ...

امیر بانگ زد:

آذرگشتب تو از پیمان ما برخورداری و فردای جنگ میتوانی بنا به عادت خود نیم عریان و بی سلاح از هر کجا که بخواهی بگذری ولی تا یک جنبنده در قلعه وجود دارد سپاهیان شاپور قادر نخواهد بود داخل قلعه شوند
آذرگشتب شمشیر بلند و باریک خود را از کمر گشوده و آن را از غلاف بیرون آورده چند بار شلاق‌وار به حرکت درآورد.

این شمشیر که سابقاً توصیف شده و کار بهترین شمشیر سازان هندی بود و مانند فتر می‌پیچید و از آهن و پولاد گذرا می‌کرد با صفير مرگبار و تلالو خیره کننده خود توجه حضار را به خود جلب کرد.

آذرگشتب در مقابل کرسی امیر آن را چنان با مهارت و قوت به زمین کوفت که تا نیمه در کف تالار فرو رفت آنگاه با لحنی متین فریاد زد:

آذرگشتب شمشیر خود را در اینجا به جای می‌گذارد اگر آنچه را که بیان کرد واقع شد آن را به دست می‌آورد و گرنه دیگر دست به شمشیر نمیرد.
از این حرکت بهت و سکوتی محترمانه تالار را فرا گرفت و آذرگشتب در میان آن سکوت با ابهت و وقار از تالار خارج شد و چند لحظه بعد از دروازه قلعه نیز گذشت.

کلیه سران و سپاهیان عرب به برج و باروها بازگشتند و امیر به ملاقات گشتابس آمده ساعتی با او سخن گفت سپس خواست به دیدار فرزندش برود ولی نصیره او را نپذیرفت.

چون دیده بانان از آرامش و سکوت اردوگاه ایرانیان اطلاع میدادند امیر دستور داد بساط سفره‌ای گستردند و آخرین سبوها را با خوردنی‌ها میان سران تقسیم نموده به عیش و عشرت مشغول گشتند.
در آن لحظات که امیر مشغول باده گساری بود حسان با حیزت و نگرانی به سخنان گشتاسب گوش میداد.

گشتاسب به او گفت:

حسان آیا به خاطر داری که من از او تقاضائی طلبکارم.
حسان جواب داد:

آری اسپهبد امیدوارم این تقاضا خروج از قلعه نباشد زیرا ...

گشتاسب به شتاب گفت:

هرگز حسان من از جوانمردی تو سوء استفاده نمی‌کنم تقاضای من این است که ما را در سیاه چالی عمیق به بند کشیده محبوس سازی.
حسان از این سخن که غیرمتربقه بود یکه خورده گفت:
پهلوان قطعاً شوخي میکند یا آنکه میخواهد از نظریات ما نسبت به خود و یارانش آگاه بشود اگر اینطور است بدان که امیر دستور داده محترمانه از شما پذیرائی کنند و ...

پهلوان گشتاسب جواب داد:

خیر حسان آنچه گفتم یک تقاضای مشروع و ضروری است و انتظار دارم هر چه زودتر در انجام آن اقدام کرده و بلکه هم اکنون ما را به محلی دور افتاده و مستحکم برده مقید سازی.

حسان با آنکه احساس میکرد علت وجود دارد معذالک نمیخواست باور کند که به راستی پهلوان گشتاسب چنان تقاضائی دارد به این جهت مبهوت و کنجدکاو به او می‌نگریست.

گشتاسب که میدید حسان مردد است گفت:

حسان در صحت اظهارات من تردید نکن اگرچه میل نداشت علت آن را با تو در میان بگذارم ولی چون میبینم متغير شده‌ای ناگزیر میگویم.
من و یارانم حقیقتاً تحت تأثیر محبتها و عواطف شما قرار داریم از طرفی

متأسفانه یقین دارم که شاپور از حمله به قلعه خودداری نمی‌کند اگر ما آزاد باشیم دچار محظوظ خواهیم بود.

لذا بزرگترین خدمت و محبت درباره ما این است که طبق قاعده و معمول اسیر رفتار کرده ما را در بند بکشید و هر قدر ممکن است در محلی مطمئن‌تر جای بدھید.

حسان که اینک با نظر احترام به گشتاسب می‌نگریست گفت:
همینقدر که قول بدھید در امر جنگ مداخله نکنید ما شما را آزاد می‌گذاریم که در قلعه ...

گشتاسب در سخشن دویده جواب داد:

تو به من وعده داده‌ای که تقاضایم را پذیری و اینک من تقاضای خود را با تو در میان نهاده و حتی برای رفع تعجب و حیرت تو علت آن را هم شرح داده‌ام حال اگر از انجامش مضایقه کنی ...

حسان گفت:

آخر چگونه ممکن است با همه دستورات امیر در مورد پذیرائی و احساساتی که خود درباره شما دارم مبادرت به این امر کنم.

گشتاسب جواب داد:

در این صورت من ناگزیر مبادرت به عملی می‌کنم که ناچار از این اقدام بشوید.

حسان با تعجب گفت چه عملی.

گشتاسب جواب داد:

با یاران خود دست به شمشیر برد و به طرف دروازه قلعه هجوم می‌بریم البته تصدیق می‌کنی که با این ترتیب دستگیری ما برای شما گران تمام می‌شود زیرا یاران من همگی از دلیران و شجاعان روزگارند و ...

حسان ندائی از بهت و اضطراب برآورده گفت:

تا این اندازه در انجام تقاضای خود اصرار داری.

گشتاسب جواب داد:

آری حسان اگر عمری باقی بود بعدها تصدیق خواهی کرد که حق با من

است.

از این گفتگو حسان مطمئن شد که ایرانیان حمله‌ای سخت و بنیان کن به قلعه میبرند و گشتاسب از روی جوانمردی مرصد است که در پند باشد تا نتواند در این واقعه شرکت کند لذا پذیرفت ولی برای اینکه در محلی نامناسب نباشد گشتاسب و همراهانش را به عمارتی که محل نگهبانان حرم بود برد در تنها برج مرتفع آنجا جای داد تا در عین حال بتوانند صحنه نبرد را ببینند.

در کوتاه برج را نیز محکم بست و دستور داد اشیاء سنگین پشت آن گذاردند که به آسانی باز نشود سپس به سراغ امیر رفت چون او و عده‌ای از سران عرب غرق در عیش و نشاط بودند و توجه داشت که در این موقع به سخنانش وقعي نميگذارند شخصاً به سركشي دروازه‌ها و حصار قلعه پرداخت.

البه حسان گمان ميکرد که سپاهيان ايران از طرف دروازه‌ها با همه قوای خود هجوم میبرند و بيشتر به تقويت آن نقاط متوجه بود.

آن شب امير آخرین شراب و خوردنی را تقسيم کرده بود که روز بعد سپاهيانش نيرومند باشند ولی اين خود اشتباه بزرگی بود که بر اثر غفلت و عدم اطلاع از آينده مرتکب شد زيرا سپاهيان که عموماً تشه و گرسنه بودند و کسی به فردا و زندگی خود اميد نداشت وقت را غنيمت شمرده به نوشيدن و خوردن مشغول شدند.

حسان هر قدر سعى کرد آنها را از اين ديوانگي و مصرف کردن تمام نوشيدنی و خوردنی بازدارد موفق نشد سخنان عاقلانه وی در سپاهيانی که شنیده بودند به زودی جنگ نهائي و وحشت انگيز آغاز ميگردد تأثيری نداشت حتى کار به جائي رسيد که به حسان پرخاش کرdenد و او ناچار با خشم و اندوه از ادامه کار خود منصرف شد.

چون ضرورت داشت روز بعد خود او هم مهياي کارزار باشد تصميم گرفت برود و چند لحظه نيز نصيري را ملاقات کرده و از وضع او با محبوش آگاه شده بلکه بتواند به وسile بشپور اقدامي به عمل آورد.

حسان مصمم بود پس از اين ملاقات به بستر رفته و به آسودگي بخوابد تا روز بعد با نيروي کافي به دفاع پردازد البه اطمینان داشت که سپاهيان نيز پس

از صرف مختصر شراب و غذائی که دارند ساعتی میخوابند و فردا عاقل خواهند بود.

معدالک فارس و طیار را احضار کرده دستور داد مرتباً به سپاهیان سرکشی کرده مراقب آنها باشدند.

متأسفانه این اقدام هم به طوریکه خواهیم دید به ضرر و زیان او بود ولی انسان چون از آینده خبر ندارد نمی‌تواند از خطاب برحدار باشد و قاعده‌تاً تا آنجا که می‌بیند و درک میکنند و هوش و فراست وی را راهنمایی مینماید اقدام میکنند.

لذا باید بگوئیم که حسان بنا به موقعیت و ظاهر اقداماتی کاملاً صحیح و ضروری به عمل آورد و حتی امیر هم در تقسیم شراب و غذا مرتکب خبطی نشد. حسان ابتدا به سراغ پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی رفت تها نگهبانی که در پائین برج مشغول نوشیدن شراب بود به او گفت که از اوائل شب سپهدار بزرگ و همراهانش مشغله را خاموش کرده به خواب رفته‌اند.

چون نمی‌خواست مزاحم آنها بشود و گشتاسب را از خواب خوش بیدار کند از ملاقات با وی صرفنظر کرده به طرف عمارت حرم رهسپار گردید.

با آنکه حسان میدانست کلیه سپاهیان از محبت امیر استفاده کرده هر دسته و گروهی دور هم گردآمده بنوشیدن و خوردن آخرین آذوقه موجودی خویش اشتغال دارند معدالک از سکوت عمارت حرم به وحشت اندر شد.

غفلتاً یک احساس باطنی و ندای مرموز در دل و جان او ولوله افکند بی اختیار فکرش متوجه این نکته شد که ساکنین آن قلعه آخرین غذای خود را صرف مینمایند.

این تعبیر که به طور الهام در مغز وی راه یافته بود حسان را سخت منقلب ساخت و اندیشید شاپور قطعاً راهی برای پیروزی خود پیدا کرده که مطلقاً به اسیر شدن گشتاسب و یارانش وقوع نمی‌گذارد..

با این خیال شتابان به سوی برج حرم که مشرف به صخره‌ها بود دوید تا بداند آیا دیده‌بانان مراقبت دارند یا آنکه آنها هم مانند دیگر سپاهیان به عیش و نوش مشغولند.

اگرچه برخلاف دیگران نگهبانان و دیده‌بانان برج مزبور در کمال هشیاری به انجام وظیفه اشتغال داشتند و مرتباً به وسیله شعله مشعل با عده‌ای که در شکاف صخره‌ها و خارج قلعه گمارده بودند ارتباط داشتند معهذا حسان احساس آرامش نمیکرد چه به خود میگفت چنانچه گردان و دلیران ایران ناگهان با همه نیروی خود به طرف صخره‌ها هجوم برند با ترتیبی که آذرگشتب جهت استفاده از آن راه اندیشیده خواهند توانست به زودی مدافعين را مغلوب ساخته خود را به قلعه برسانند.

این خیال او را بر آن داشت که ببرود و عده کافی از سپاهیان تیرانداز جمع آوری نموده و آنان را بر حصار و برجهای حرم جای بدهد. وقتیکه از برج مراجعت کرد چون از مجاورت جایگاه نصیره میگذشت فسخ عزیمت کرده در صدد برآمد اول نصیره را ملاقات کند بعد تصمیم خویش را به موقع اجرا بگذارد.

در عمارت نصیره هم سکوت آزاده‌هند و هراس‌انگیز حکمفرما بود کنیزکان که همیشه تا سحرگاهان به پایکوبی و دست افشاری مشغول بودند اینک گوئی وجود ندارند.

حسان که به هر جا قدم میگذاشت اضطرابش افزون میشد شتابان به طرف اطاق نصیره رفت و در تالار بزم او را گشود در این تالار علاوه بر تزئینات و وسائل بزم شاهنشینی وجود داشت که در آن حوضی کوچک ساخته بودند.

به طوریکه قبل اشاره کردیم نصیره که میخواست مانند امپراطوریسها رم زندگی کند به جای شیر الاغ شیر شتر آمیخته با روغن‌های معطر در آن حوض میریخت و استحمام میکرد.

به محض اینکه حسان در تالار را باز کرد در روشنائی مشعل چشمش به عبید و ساقی افتاد که در انتهای تالار نشسته به باده گساری خوش بودند.

وجود این دو تن اندکی وی را تسکین داد و با آنکه شایسته نبود مزاحم عبید و ساقی بشود داخل شده با لحنی دوستانه و محبت بار گفت عبید در این موقع که همه سپاهیان به شادی و طرب مشغولند حق نبود که ترا از فیض این لحظات شیرین محروم سازم اما تو خود میدانی که به خصوص در این هنگام

مسئولیتی خطیر به عهده دارم.

عبدید که با ورود حسان برخاسته بود در مقابل او سر فرود آورده جواب داد:

حسان اگر من در منتهای آرزو از نعمت دیدار ساقی برخوردارم برای آن است که اکنون کار دیگری نداریم چنانچه امری باشد اگر من هم غفلت کنم ساقی مرا مورد ملامت و بلکه لعنت قرار میدهد لذا ...

حسان که از این ادب متاثر شده بود با تبسم گفت:
خوشبختانه من هم کاری ندارم جز آنکه مایلم اگر ممکن باشد نصیره را برای چند لحظه ملاقات کنم.

عبدید به طرف ساقی نگریسته گفت:
ساقی اجرای امر حسان با تواست سعی کن به هر ترتیب مقدور باشد ...
ساقی که در این مدت دستها به سینه نهاده خود را در پناه ستونی مخفی کرده جواب داد:

امکان ندارد که اکنون کسی بتواند قدم به خوابگاه نصیره بگذارد زیرا او صریحاً دستور داده مزاحمش نشوند و حتی به من هم تأکید نموده که از ورود به اطاقش خودداری کنم.

چون من او را به خوبی می شناسم و میدانم زود خشمگین میشود و هنگام خشم از وارد آوردن ضربت خنجری بر پشت یا سینه نزدیک ترین محارم خود ابا و امتناع نمی ورزد از او پرسیدم چنانچه امیر قصد ملاقات وی کند تکلیف چیست؟

نصیره با غرسی غضب آلود بانگ زد:
هر کس آرامش مرا بر هم زند مستوجب مرگ است و من با دست خود او را به قتل میرسانم.

با این ترتیب جان ناقابل من در اجرای اوامر حسان ارزشی ندارد اگر اجازه میدهید بروم و ...

حسان سخشن را بریده گفت:
ساقی من هرگز سعادت و نیکبختی تو و عبدید را نیمخواهم مانع شوم میل

داشت لحظه‌ای چند با او سخن بگویم حال که مقدور نیست و جرأت نمیکنی به سراغش بروی هر وقت که فرصتی به دست آمد و او خود ترا فرا خواند بگو حسان با وی کاری مهم دارد.

چنانچه موافقت کرد مرا ملاقات کند عبید باید به شتاب مرا مطلع سازد البته عبید اطمینان دارد که من بر خلاف نصیره خشمگین نمیشوم و کسی را به قتل نمیرسانم.

ساقی مثل اینکه از زیر بار سنگی بدر آمده نفسی به آسودگی برآورد و برای اینکه حسان متوجه تغییر حالت و نگاه وحشت‌زده‌اش نشود سرخم کرد. حسان قدمی به طرف در برداشت تا از آنجا خارج گردد ولی توقف کرده با لحنی ملایم گفت:

ساقی آیا نصیره با محیوب خود خلوت کرده.

ساقی به جای جواب سر را چند بار حرکت داد. حسان چهره درهم کشیده گفت:

ساقی اگرچه نصیره بی‌باک و جسور است و به بعضی نکات اهمیت نمیدهد ولی ایرانیان به خصوص کسانیکه در دستگاه شاپور دارای مقامی هستند هرگز جز از طریق مشروع با زنان آمیزش نمی‌نمایند لذا من تعجب دارم از اینکه ...

ساقی در سخشن دویده جواب داد:

آه حسان نصیره را متهم نکن با همه بی‌پروای دختری پاک و منزه است او هرگز عشق خود را آلوده با هوا و هوس نمیکند تو میتوانی مطمئن باشی که در یک گناه ننگین شرکت نکرده‌ای.

این مذاکرات به تدریج افکار پریشان را از حسان دور ساخت و او در حالیکه از این جواب اندکی آرامش یافته بود از تالار خارج گشت. هنوز وارد راه رو نشده بود که ناگهان غرشی رعد آسا قلعه را به لرزه درآورد

هولناکترین حادثه ایکه یک انسان میتواند به وجود آورد
ما باید به اتفاق خوانندگان به سراغ چند تن از کسانیکه در افتخارات
پهلوان گشتاسب و همچنین سرنوشت شاپور سهم به سزای داشته و در فصول
گذشته نیز به اختصار آنان را یاد آور شدیم برویم.
این اشخاص را قطعاً می شناسید دسته پهلوانان پیر نامیده میشوند که ساقاً
به گروه پولادین یا آهینی معروف بوده و در جوانی موجد داستانهای شیرینی
بوده اند.

پهلوانان پیر مزبور وظیفه جمع آوری هدایا را ضمن حرکت سپاهیان به
عهده داشته و اکنون نیز تقسیم خواربار و مراقبت اجرای نقشه های جنگی به آنان
واگذار شده بود.

چون تمرکز آنان در سواران سپاه جاوید بود لذا هنگامیکه این حوادث رخ
میداد آنها هم با گروه سواران جاوید مسافتی دور از سایر سپاهیان و در پشت
صخره ها به سر میبردند زیرا به طوریکه تذکر دادیم چون احساس میشد که قلعه
دارای یک راه مخفی به خارج باشد و موقعیت مناسب صخره ها میرساند که
قاعدتاً این نقب از دل صخره ها عبور کرده و به سمت دیگر منتهی میگردد
گروه اصلی سپاهیان جاوید مأموریت داشت حلقه محاصره را از دو سمت

صخره‌ها به یکدیگر متصل نموده در عین حال کوشش نماید تا شاید مدخل راه سری را پیدا کند.

فرماندهی این گروه با جوانی شجاع و دلیر به نام خورداد که می‌توان معنی آن را به فرزند خورشید تعبیر کرد بود.

پهلوان گشتابس که دوره پر شور جوانی و شباب را هرگز از خاطر نمیرد و میدانست جوانان اگر تجربه پیران ندارند باری احساسات و شور جوانی آنان قابل ملاحظه است این قبیل جوانان را به فرماندهی دستجات سپاهیان جاورد گمارده و به منظور جبران نواقص از نظر تجربه چنانچه گفتیم پهلوانان پیر و یاران قدیم را هم به آنها سپرده بود.

البته نه تنها فرماندهان جوان بلکه کلیه سپاهیان به این دلیران جهان دیده احترام می‌گذاشتند و نظریاتشان را محترم می‌شمردند.

با آنکه همیشه به نیروی پشتکار و از خود گذشتگی پیروزی و موفقیت نصیب آنان بود معهداً این بار نتوانسته بودند در یافتن راه سری نقب توفیق حاصل کنند و اندک اندک مأیوس گردیده دست از کاوش و جستجو بازداشتند.

موقعیکه ما به سراغ آنها می‌رومیم در یکی از شکافهای صخره بر سنگی نشسته و گفتگویی دارند.

این شکاف یک بريده‌گی نسبتاً عمیق است که بیش از ده گام بلند در دل صخره پیش رفته دهانه شکاف عریض ولی با نسبتی غیر متساوی و منظم از وسعتش کاسته می‌گردد.

آنجا که به دیوار ناهموار سنگی منتهی می‌شود در حدود سه ذرع عرض دارد که سقفی از سنگ آن را به شکل دلانی درآورده در سمت چپ این دلان این دیوار سنگی سر به فلک کشیده و سطح دیوار مزبور را فرورفتگی و بر جستگیهای فراوان پوشانده به حدی که یک وجب سطح صاف در آن نمی‌توان یافت.

اولین بار که پهلوانان پیر این شکاف را مشاهده کردند از وضع آن به خصوص دلانی که ذکرش گذشت استبطاط نمودند که اگر نقی قلعه را به خارج

مریبوط کند مدخل آن همانجا است.
ولی همه کوشش آنان برای یافتن راه نقب در آن دالان کوتاه و محدود به
هدر رفت شکافهای متعدد دیگر که کم و بیش به آنجا شbahت داشت همچنین
عدم توفیق موجب گردید که به تدریج از این فکر صرفنظر نمایند.

اما اهربیمن که کم سال ترین پهلوانان پیر بود هنوز از حدس و گمان خود
دست بر نمیداشت و بنا به اصرار او پهلوانان دالان مذکور را مسکن و مأوى
خویش قرار داده بودند تا شاید قضا و قدر موجبی پیش آورد که طریق گشودن
راه سری را به آنان بیاموزد.

شبها تا پاسی از نیم شب گذشته در مسکن پهلوانان پیر مجلس عیش و
سرور برپا بود هر شب عده‌ای از سران به دور آنان جمع میشدند و به
داستانسرائی یکی از آنها که از رشادتهاهی یاران در جنگهای گذشته یاد میکرد
گوش میدادند.

چون اصولاً تقسیم خواربار به عهده آنان بود لذا از حیث طعام و شراب
نگرانی نداشتند خوشبختانه آذوقه فراوان در بنه سپاهیان یافت میشد.

نzdیک سحرگاه پهلوانان پیر خسته و مست سرها بر سپرها نهاده خر و
پفشاران بلند میشد و ساعتی از آفتاب برآمده بیدار میشدند و پس از آنکه
خورداد به آنها اطلاع میداد حادثه جدیدی رخ نداده و در وضع آنان تغییری
حاصل نگردیده به کار تقسیم خواربار و سرکشی به سواران می پرداختند.

گاهی نیز یکی از ایشان صخره‌ها را دور زده به حضور پهلوان گشتابس
میرفت و لحظه‌ای چند با او سخن گفته از تصمیمات وی و شاپور در آینده مطلع
شده باز می‌گشت.

این برنامه مدت‌های مديدة ادامه داشت و کم کم پهلوانان از مقاومت
لジョجانه اعراب به ستوه آمده احساس خجلت و شرم میکردند تا جائی که
مردافکن یک روز با عزمی جزم شخصاً به ملاقات پهلوان گشتابس رفت تا از وی
بخواهد که به این ماجرا پایان داده و اجازه بدهد که به هر ترتیب ممکن باشد
سپاهیان جاوید از اسبها به زیر آمده و بر فراز صخره صعود کرده ناگهان بر
قلعه حمله ور گردند ولی پهلوان گشتابس مردافکن را با راهی که آذرگشتب

یافه و اقدامی که معمول میداشتند امیدوار و آرام نموده بازگرداند.
مردافت肯 در مراجعت این مطلب را با چهار تن یاران خود در میان گذارده
ولی حتی به خورداد فرمانده سواران نیز سخنی نگفته بود زیرا پهلوان گشتاسب به
او تذکر داده بود که باید زیان خود را نگاهدارد.

تا آن شب امید پیروزی آنان را دلخوش میداشت ولی غفلتاً وحشت و
اضطراب و یأس و اندوه جانشین امید گردید زیرا روز گذشته اهریمن به قصد
اطلاع از نتیجه اقدامات شتابان به اردوجگاه رفت و پریشان خاطر و دهشت زده
مراجعةت کرده بود.

پاسی از شب میگذشت که اهریمن در ابتدای دالان از زین برزمین جشت.
خورداد و عده‌ای از سران در اطراف پهلوانان گردآمد و به باده گساری
مشغول و منتظر بودند در مراجعت اهریمن از اطلاعات وی بهره‌مند شوند زیرا
میدانستند که اهریمن مورد توجه و علاقه شاپور بوده حتی میتواند بدون
تشrifات به حضورش بار یافته با او سخن بگوید.

ولی چهره اهریمن چنان افسرده و درهم کشیده و نگاهش غم انگیز و
چشمانش فرو رفته بود که به مشاهده آن قیافه هیچ یک از حضار جرئت نکردند
سئوالی کنند.

اهریمن با آنکه می‌کوشید تا بر وحشت و اندوه خود غالب شود و با همه
تسلطی که بر نفس خود داشت نمی‌توانست از ابراز خشم و اضطراب خودداری
نماید.

چون خود او تشخیص میداد که سیماش مؤید خبری ناخوش است و
بالاخره یکی از یاران در صدد پرسش بر می‌آید در حالی که مایل نبود در حضور
سران سپاهیان سخنی بگوید به محض پیاده شدن اسب را رها کرده به سبوی
شراب حمله ور گردید.

چند لحظه بعد از سکوت بہت آلود و آمیخته به تشویش صدای جرעהهای
بزرگ شراب از سبو در کام اهریمن جریان داشت شنیده میشد سپس وقتی که
اهریمن سبو را از دهان دور ساخت نفسی طولانی که بیشتر به ناله یا غرشی شبیه
بود برآورد.

در حالی که با یکدست سبو را به جای خود میگذاشت با پشت دست دیگر قطرات شرابی را که بر ریش و سبیلش میدرخشد پاک کرد و به زحمت تبسی برب لب آورده گفت:

راستی که ما دیگر پیر شده‌ایم و نمیتوانیم مانند گذشته روزها بلکه هفته‌ها بدون استراحت بر پشت اسب نشسته تاخت و تاز کنیم ببینید این مسافت کوتاه چگونه مرا خسته و زیون نموده.

در خاتمه سخنان اهريمن همچنان سکوت اضطراب آور ادامه داشت اگرچه خورداد و دیگر سران تا اندازه‌ای اظهارات اهريمن را قبول کرده و آثاری را که بر چهره‌اش نقش بسته بود حمل بر خستگی راه نمودند ولی مردافکن و یارانش که به خوبی از نیرومندی وی آگاه بوده و میدانسته هنوز هم اهريمن میتواند ساعتها و روزها بدون احساس خستگی راه پیمائی کند از این مقدمه بیشتر مضطرب و کجکاو شدن.

اما متوجه بودند که اهريمن نمیخواهد در حضور سران سپاهیان علت اندوه اضطراب خود را بگوید به این جهت سکوت اختیار کرده و حتی دیگر به او نگاه نمیکردد.

عاقبت خورداد گفت:

اهريمن امیدوارم اطلاعاتی که کسب کرده‌ای جبران خستگی و تحمل رنج این مسافت را بکند آیا ...

اهريمن در سخشن دویده جواب داد:
آری خورداد اتفاقاً نظرت صائب است اقدامات و عملیاتی محربمانه در شرف انجام است که ضرورت دارد سواران جاوید آماده جانبازی و کسب افتخار باشند و من مخصوصاً به سرعت آمدم تا به شما بگویم باید هر لحظه منتظر دریافت فرمانی سخت باشید البته برای سواران ما که با کلمه جاوید جان به گرفته‌اند کلمه سخت معنی ندارد معدالک ...

خورداد به شنیدن این خبر سپند آسا از جا جست و سایر سران نیز برخاستند زیرا متوجه بودند که باید سواران تحت امر خویش را مهیای کارزار کنند ...

اهریمن به شتاب گفت:

خورداد مواظب باش به هیچ وجه نباید سکوت و آرامش همیشگی سواران را به غوغای و همه‌مه مبدل سازید بعد خطاب به سران نموده اظهار کرد به زودی حوادثی رخ میدهد که احتمال کلی میرود به این غائله پایان بدهد. اولین وظیفه شما این است که افراد خود را دسترس داشته باشید نگذارید متفرق شده یا دور هم گرد آمده وقت را بیهوده به شرابخواری و پرگوئی بگذرانند.

چون قریباً به وجودشان نیازمند خواهیم بود لذا هر کدام از شما دسته خود را سرکشی کرده و مراقبت کنند که همه افراد با البسه جنگی و آماده به خواب روند: بدیهی است نگهبانان بیدار خواهند بود تا غافلگیر نشویم امشب خواب برای سپاهیان ضروری و اجباری است.

خورداد گفت:

از این دستور استنباط میشود که به زودی شاید سحرگاه امشب یا در طلوع آفتاب فردا حمله از طرف ما آغاز گردد ای کاش که شاپور و پهلوان گشتاب مانند گذشته احتیاط نکرده فرمان بدنهن تا به دست آمدن پیروزی قطعی حمله ادامه پیدا کند.

اهریمن که میخواست هر چه زودتر سران سپاهیان را دست به سر کند گفت:

تصور نکنید که این اقدام کوچک و بی اهمیت است و من بی جهت آن را بزرگ و مهم جلوه می‌دهم کم و بیش ضمن عبور از اردوگاه دیدم که سپاهیان دسته دور هم نشسته قصد شب زنده‌داری دارند.

آیا تصدیق نمیکنید سپاهی که شب نخوابیده باشد نمیتواند ...

خورداد سخن او را قطع کرده به شتاب جواب داد:

آری اهریمن ما به خوبی میدانیم که این مراقبت تا چه اندازه مؤثر است به همین مناسبت نیز هم اکنون میرویم تا ...

اهریمن به عجله گفت:

خورداد چنانچه گفتم نباید اجرای این دستور موجب بروز همه‌همه و غوغای گردد هر یک از سران در کمال تأثیر و احتیاط افراد خود را به استراحت و خواب وادار کند.

پس از آنکه مطمئن شد همه سپاهیانش به خواب رفته‌اند خود نیز باید فوراً بخوابد البتہ به موقع آنان را بیدار میکنیم.

خورداد گفت تکلیف من چیست آیا منهم باید ...

اهریمن جواب داد:

تو نیز یک بار اردوگاه را بازدید کرده آنگاه به ما ملحق میشوی تا از فرمان آگاه شده و آن را به موقع اجرا بگذاری.

خورداد که اظهارات اهریمن را با اهمیت تلقی مینمود به سران سپاهیان اشاره کرد که به دنبالش حرکت کنند و به شتاب از دالان خارج شد.

تا چند لحظه پس از خروج آنان همچنان سکوت برقرار بود بالاخره

مردادفکن گفت:

اهریمن آرزو میکنم که طبع شوخ تو گل کرده و خواسته‌ای به این ترتیب ما را از شر مزاحمت آنان نجات دهی.

اهریمن با تبسمی مجزون نظری دقیق به اطراف افکند و وقتیکه مطمئن شد کسی جز یاران در آنجا حضور ندارد آهسته گفت:

خیر مردادفکن این بار طبع شوخ قضا و قدر گل کرده و با حادثه‌ای وحشت انگیز ننگ عدم موفقیت ما را به حد کمال رسانده می‌خواهد شیرینی یک عمر پیروزی و اقتدار و غرور و سربلندی را در کام ما تلغی کند.

پهلوانان پیر ندائی وحشت آلد برآوردن و پیلتون گفت:

اهریمن سخنوری را کنار بگذار بگو چه واقع شده ما هنوز آنقدر نیرو داریم که بر حوادث فائق شویم اگر مدت محاصره به طول انجامیده و تا کنون موفق نشده‌ایم بر یک مشت عرب گرسنه غالب شویم از آن جهت است که شاپور و پهلوان گشتابن مایل نیستند خون جوانان ما در این سرزمین خشک برخاک بریزد.

اهریمن گفت:

برادر اشتباه می کنی زیرا وقتیکه قضا و قدر موافق نباشد نیرومندی و
جانبازی هم به کار نمی آید و ...

مردافکن با غر Shi آمیخته به عتاب بانگ زد:

اهریمن چه جای بحث و گفتگو است مگر نمی بینی که چنگال بی رحم
تشویش قلب ما را می خراشد بگو چه شده.

اهریمن با صدائی لرزان جواب داد:

پهلوان گشتاسب و چند تن از همراهانش هنگامی که به صخره ها راه یافته
و مشغول طرح نقشه استقرار کمانداران و حمله به قلعه از طریق صخره ها بودند
دستگیر شدند و اینک در اسارت امیر عرب هستند.

هریک از این کلمات چون ضربت گرزی سنگین بر مغز پهلوانان پیر وارد
می آمد و آنها به قدری مبهوت و پریشان خاطر بودند که حتی نتوانستند فریادی
کوتاه و حاکی از تعجب برآورند.

اهریمن به دنبال سخن گفت:

آری یاران عزیز همه خدمات آذرگشتب در یافتن راه عبور بر فراز
صخره ها به هدر رفت اکنون گروگانی به اعراب سپرده ایم که هر گونه شرطی را
می توانند به ما تحمیل کنند.

مردافکن که با پنجه سینه خود را می خراشد تا بتواند براعصاب خویش

سلط باشد با لکن زیان گفت:

شاپور چه می کند این جوان سوگند یاد کرده که قلمه را در هم بکوید با این
وضع که پیش آمده لابد بی اندازه خشمگین است.

اهریمن شانه ها را حرکت داده گفت:

متأسفانه من نتوانستم حتی از دور شاپور را زیارت کنم زیرا به دستور
آذرگشتب عده ای از نیزه داران مخصوص سراپرده وی را در میان گرفته بودند
و ...

گران گرز که اند کی به خود آمده گفت:

اهریمن به این جوان مرمزوز که آذرگشتب نام دارد و معلوم نیست چرا و به
چه علت پهلوان گشتاسب وی را بیش از همه موجودات و مقدسات دوست دارد

نگفتی که

اهریمن در سخشن دویده جواب داد:

من او را هم نتوانستم ملاقات کنم زیرا از طرف شاپور به قلعه رفته بود تا
ترتیبی برای استخلاص پهلوان گشتاسب بدهد.

گران گرز غرش کنان گفت:

اصولاً این جوان خود وضعی اسرارآمیز دارد و ...
مردافکن جواب داد:

تو بی جهت از آذر گشتب سوءظن داری اگر او نبود فرزندان دلبد شیر
اوژن همه ما را داغدار میکردند اتفاقاً جوانی هوشمند و شجاع و با درایت است.

اهریمن حق دارد که میگوید قضا و قدر و سرنوشت با ما سر شوخی دارند
مگر فراموش کرده اید که مانی حوادثی عجیب و غیرمنتظره را در این جنگ
پیش بینی کرده.

علت احتیاط و سهل انگاری پهلوان گشتاسب در حمله نهائی به قلعه نیز همین
نکته است حال بگذارید بینیم اهریمن چه اطلاعاتی دارد سپس خطاب به
اهریمن گفت:

آیا ممکن است بدون حاشیه و مقدمه آن چه را شنیده و دیده ای بیان کنی.

اهریمن جواب داد:

خوبختانه هیچگونه مقدمه و حاشیه ای ندارد شما میدانید که آذر گشتب
راهی برای صعود به صخره ها یافته و قرار بود برای اینکه حریف از عملیاتشان
آگاه نشود به تدریج و هنگام تاریکی عده ای از کمانداران را بر فراز صخره ها
اعزام داشته و دسته ای شمشیرزن نیز آماده کنند که از جانب صخره ها به قلعه
حمله ور شوند.

مردافکن گفت:

تکرار این مطالب که همه میدانیم ما را آزرده خاطر میسازد در خصوص

واقعه ...

اهریمن جواب داد:

اصل واقعه همان است که گفتم غروب روز گذشته پهلوان گشتاسب در

دخمه‌ای از صخره‌ها با همه یارانش اسیر شد آذرگشسب و چند تن دیگر نجات یافتند امروز هم آذرگشسب با آذر برزین که از نجات یافتنگان شب قبل است نزد امیر عرب رفته‌اند تا از افکار او درباره اسراء ایرانی مطلع شوند.

شاپور در سراپرده خود چون شیر زخمی می‌فرد و نمیداند چه کند متأسفانه نیزه‌داران مخصوص نمی‌گذارند کسی به سراپرده نزدیک شود و گرنه من شرفیاب می‌شدم و تقاضا می‌کردم اجازه بدهد ...

مردادفکن با آهی غمگین گفت:
چه اجازه بدهد اهریمن دست و پای ما به کلی بسته است مگر یزدان ما را یاری کند زیرا پهلوان گشتاسب هرگز حاضر نمی‌شود در مقابل آزادی خویش شاپور را از اجرای سوگند خود بازدارد.
من از آن بیم دارم که پهلوان گشتاسب برای جلوگیری از این ننگ خود را با یک ضربت به هلاکت برساند.

پیلتون و سایر یاران به شنیدن این سخن مشتها گره کرده و بر سینه کوفتند زیرا پهلوان گشتاسب را فوق العاده دوست داشتند و نمیتوانستند زبونی و خفت وی را تحمل کنند.

مردادفکن گفت:

اهریمن نتیجه رفتن آذرگشسب به قلعه چه شد؟

اهریمن جواب داد:

نمیدانم مردادفکن چه آذرگشسب هنوز از قلعه مراجعت نکرده بود که من برای مطلع ساختن شما از واقعه آمدم ضمیماً گمان نمی‌کنم نتیجه‌ای بگیرد چه همانطور که گفتی پهلوان گشتاسب هرگز رضا نمیدهد به خاطر او سپاهیان تسليم گرددن.

از طرفی شاپور هم سوگند یاد کرده قلعه را با خاک یکسان کند و نمیتواند از عهد و پیمان خویش بگذرد برای اینکه گذشته از سوگند صلاح نیست این قلعه باقی بماند.

بدبختانه به طوریکه میدانید از نصیبین اخباری ناگوار میرسد و ضرورت دارد هر چه زودتر سپاهیان ما به آن سمت بتازند و به کمک شیراوژن بستابتند

در غیر اینصورت

گاؤسر از فرط اندوه فریاد زد؛

خفه شو اهریمن لازم نیست این مطالب شوم را بر زبان جاری کنی.
با همه خشونت و تحقیری که گاؤسر در اداء این جمله بکار برد اهریمن
خشمنگین نشد فقط نگاهی ملامت بار به او افکند.
مردادکن گفت حق این بود که تا مراجعت آذرگشتب از قلعه در اردوگاه
باقی مانده از نتیجه اقدامات و مذاکرات او مطلع میشدی.

اهریمن آهی کشیده جواب داد:

چون بیم داشتم بیش از این مایوس و اندوهگین شوم تاب نیاورده به شتاب
بازگشتم تا شما را از جریان باخبر کنم بلکه بتوانیم به افق راه حلی برای این
مشکل پیدا کنیم.

مردادکن دیگر سخنی نگفت و سبو را به دست گرفته چند جرعه شراب
نوشید بعد پلک چشمان را به هم نزدیک نموده به فکر فرو رفت.
یاران که متوجه شدن مردادکن رأی اهریمن را پسندیده به تفکر پرداخته
است آنها نیز در بحر اندیشه غوطه ور شدند.

به این جهت سکوتی غم انگیزی آن دلان سنگی و وحشت انگیز را فرا
گرفت این سکوت همچنان ادامه داشت تا صدای برخورد سم اسب با سنگهای
ابتدای آن شکاف پهلوانان پیر را برانگیخت.

خورداد که دستورات اهریمن را انجام داده برای کسب اطلاع از چگونگی
آمده بود از اسب به زیر آمد و با کنجکاوی و اضطراب به پهلوانان پیوست.
اندوه و بهت پهلوانان به او فهماند که واقعه‌ای بسیار مشکل و ناگوار رخ
داده لذا با لحنی آمیخته به التماس گفت:

مردادکن چه حادثه‌ای است که حتی نمیخواهد مرا آگاه کنید آخر ما هم
وظائفی داریم و ...

مردادکن در سخشن دویده جواب داد:

صلاح در این بود که فعلًاً این واقعه مخوف در میان سواران منتشر نشود
زیرا بعيد نیست احساسات آنها را برانگیزد و مبادرت به عملی برخلاف منظور

شاپور نمایند.

پیش از آنکه خورداد تقاضای خویش را تکرار کند مرد افکن در چند کلمه کوتاه و مختصر قضایا را را بیان کرد.

خورداد به راستی چنان خشنمناک شد که غر Shi برآورده گفت:
علوم نیست چرا تا این اندازه در باره حمله به قلعه تعلل روا می دارند همه فتوحات و پیروزیهای درخشان که به قیمت خون پاک هزاران جوانان آرزومند به دست آمده در پای این صخره های شوم و قلمعه مخرب به دفن می گردد.

مگر ما جز کسب افتخار با نثار جان خویش مقصود دیگری هم داریم شما که به شاپور نزدیکتر هستید از او اجازه بگیرید تا...

مرد افکن یک بار دیگر صحبت وی را بریده گفت:
خورداد بهترین خصلت سپاهی اطاعت است البته احساسات عالی یک جوان غیرتمدن در خور تقدیر می باشد ولی اگر این احساسات موجب برهم زدن نقشه های فرماندهی گردد ناپسند خواهد بود.

خورداد که نمی توانست آرام بگیرد و برخلاف پهلوانان پیر به جای غم و اندوه دچار خشم بود گفت:

به هر صورت نشستن و دست روی دست گذاردن هم پسندیده نیست
بخصوص در این موقع ضرورت دارد که همه شما در جوار شاپور باشید.

مرد افکن جواب داد:
در این مورد با تو هم عقیده ام حتی از اینکه اهریمن قبل از مراجعت آذرگشسب اردوگاه را ترک گفته او را شماتت کردم و اکنون نیز لازم می دانم که فوراً یکی از ما برود و از اوضاع مطلع گردد.

اهریمن گفت:
مرد افکن مسلماً آذرگشسب هیچگونه نتیجه مطلوبی بدست نیاورده و از این جهت به قلعه رفته تا شاید از خود پهلوان گشتاب نظریه ای کسب کند.

مرد افکن که اصرار داشت به او بفهماند کاری عاقلانه نکرده گفت:
چه بسا آذرگشسب تصمیمی اتخاذ نموده و بخواهد آن تصمیم را به موقع اجرا بگذارد اگر تو آنجا بودی...

اهریمن جواب داد:

آذرگشتب سعی می کند که حتی المقدور سپاهیان از ماجرا مطلع نشوند کما اینکه هنوز سواران جاوده نمی دانند چه حادثه ای رخ داده به این دلیل در بازگشت از قلعه بزودی کسی را در جریان واقعه نمی گذارد.

وانگهی اگر تصمیم اتخاذ نموده و به وجود ما محتاج باشد به وسیله یک سوار می تواند ما را احضار کند چون تاکنون کسی به سراغ ما نیامده معلوم می شود که اقدامی هم در میان نیست.

مردادفکن که نمی خواست تسلیم شود گفت:

آیا ضرری دارد که یکی از یاران برای تحصیل خبر برود.

اهریمن جواب داد:

آری مرد افکن تو خود اکنون به خورداد تذکر دادی که بهترین خصلت سپاهی انضباط و اطاعت است نه کنجکاوی و فضولی و ابراز احساسات.

مردادفکن با لحنی گله آمیز گفت:

اهریمن ما در بزرگترین مشکلات همیشه یار و یاور پهلوان گشتاسب بودیم چه بسا شاپور اینک براثر خشم و اندوه نتواند تصمیمی شایسته بگیرد بهتر است که برویم و در کنار او باشیم.

اهریمن جواب داد:

حضور ما در مجاورت شاپور دردی را دوا نمی کند فعلًا برای رفع غائله یک راه وجود دارد و آن نجات پهلوان گشتاسب و اسراء ایرانی است.

گمان می کنم اگر طریقی برای این اقدام اندیشیده با فداکاری و جانبازی پهلوان گشتاسب را از قلعه بیرون بیاوریم...

مرد افکن که می دانست اهریمن با هوش است و غالباً تمہیدات او بی اثر نیست گفت:

اهریمن اگر مطلبی به خاطرت رسیده به صراحة بیان کن چگونه می توانیم با فداکاری در نجات پهلوان گشتاسب اقدام کنیم.

اهریمن جواب داد:

بطور قطع افکار امیر عرب و اطرافیانش متوجه مذاکرات روز گذشته بوده

مطلقاً خیال نمی کنند که یک عده از سپاهیان خودسرانه مبادرت به عملی دیوانه وار کنند.

ما می توانیم از این موقعیت استفاده کرده بخت ر طالع خویش را آزمایش نمائیم.

پیلن که با بی صبری به این گفتگو گوش می داد گفت:
اهریمن ما برای هر گونه دیوانگی آماده ایم بگو چه باید کرد.
اهریمن جواب داد:

باید داخل قلعه شد و پهلوان گشتاسب و سایر همراهانش را از بند و بلا خلاص کرد.

پیلن با غرسی خشم آلود گفت:
ما چقدر احمق و نادانیم که به سخنان یاوه تو گوش می دهیم بدیهی است که برای نجات پهلوان گشتاسب باید داخل قلعه شد ولی به چه ترتیب می توان این عمل را انجام داد.

اهریمن بدون این که از درشت گوئی پیلن ناراحت بشود جواب داد:
به دو طریق ممکن است داخل قلعه شویم.
این بار خورداد که در آتش خشم و ناشکیبائی می سوخت گفت:
اهریمن اگر دو طریق برای دخول به قلعه وجود داشته و دارد چرا تا حال ساکت بوده و آن را اظهار نکردم و اکنون نیز منتظری تا هر کلمه را به زور از دهانت بیرون بکشند بگو...

مرد افکن در سخن وی دویده گفت:
خورداد اگر در مقام سؤوال و بحث برآئید امکان ندارد به آسانی از منظور اهریمن مطلع شویم برای اینکه او مقصود را بیان کند باید کاملاً گوش باشیم و به هیچ وجه سؤالی نکنیم.

اهریمن جواب داد:
آفرین مردادفکن هنوز شوش و حواست بجا است و خوب به خاطر داری که چگونه ممکن است مرا به سخن گفتن وادار نمود.
خورداد دهان گشود تا سخنی بگوید ولی مردادفکن با یک نگاه تند او را

خاموش کرد دیگر یاران نیز با تذکر مرد افکن سکوت اختیار کردند.

اهریمن وقتی که دید کسی سوالی نمی کند گفت:

یکی از آن دو طریق آن است که عده‌ای از جوانان رشید و زورمند را انتخاب کرده بر فراز صخره‌ها صعود کنیم و از آنجا در فرستی مناسب و بخصوص تاریکی شب بر قسمتی از حصار حمله برده بی‌سر و صدا نگهبانان را به قتل رسانده داخل قلعه شویم و...

خورداد که این طریقه را دور از حزم و احتیاط می‌دانست گفت:

هر گز امکان ندارد که این حمله و هجوم بی‌صدا و محترمانه انجام گیرد بلکه بزودی...

مرد افکن با خشم سخن او را بریده گفت:

تأمل کن تا هر چه می‌خواهد بگوید آنگاه اگر اعتراضی داری بیان کن و گرنه اهریمن آنقدر در اطراف این مطلب سخنوری می‌کند که موضوع طریق دیگر از میان می‌رود.

اهریمن گفت:

نه مرد افکن من آنقدر التهاب دارم که اصل مقصود را هم به سختی و رحمت می‌گویم منتها خود تصدیق دارم که هر دو طریق مشکل است به این واسطه تأمل می‌کنم.

مرد افکن جواب داد:

پیشه‌هادات تو هر چه مشکل و غیر عملی باشد باز از سکوت و نگرانی بهتر است و بعد نیست که راهی پیش پای ما بگذارد.

اهریمن گفت:

بسیار خوب مرد افکن راه دوم این است که یک بار دیگر با تمام هوش و استعداد و نیروی خویش در یافتن مدخل نقب سری کوشش کیم اگر این راه پیدا شود....

گاوسر بانگ زد:

مسلسلماً به مقصود خواهیم رسید زیرا می‌توانیم از طریق نقب محترمانه داخل قلعه شویم.

اهریمن گفت:

آیا به خاطر دارید که می خواستید سراپرده‌ای برای خود بربای کرده در آنجا مقیم شوید و من مانع شده این مکان نامناسب را برای سکونت به شما تحمیل کردم.

یاران که احساس می کردند اهریمن کشفی کرده یک صدا گفتند آری آری.

اهریمن گفت: به من الهام شده است که مدخل نقب سری در همین دلان است.
مرد افکن جواب داد:

مگر فراموش کردنی که مکرر این دیوارهای ناهموار و بدشکل را مورد آزمایش قرار داده و توفیق حاصل نکردیم.

اهریمن گفت:
بدیهی است که مدخل نقب به طریق سری باز و بسته می شود و بازور و نیرو نمی توان این سنگ‌های کوه پیکر را جابجا کرد باید با فکر و اندیشه و صبر و شکیبائی یک یک برجستگی هاو فرورفتگیها را مورد امتحان قرار داد تا...
گاؤسر و گران گرز از جا جسته و آماده کار شدند ولی اهریمن گفت:
اگر بخواهیم نتیجه بگیریم باید همه ما از یک نفر اطاعت نموده دستوراتش را به کار بندیم در غیر این صورت زحمت بیهوده می بریم اگر از ابتدای این رویه را به کار برده بودیم شاید این وقایع رخ نمی داد.

مرد افکن گفت:

این پیشنهاد منطقی است چون تو با اهریمن بستگی داری ما حاضریم فرمانات را گردن نهاده طبق دستور تو رفتار کنیم.

خورداد با یأس و ناامیدی آهی کشیده گفت:

اهریمن اگر واقعاً تصور می کنی راه مخفی از همین دلان آغاز می گردد اجازه بده عده‌ای از زورمندترین جوانان را مأمور کنیم تا با گرزهای سنگین دیوار را درهم شکنند و...
اهریمن جواب داد:

آن گاه اصولاً راه نقب مسدود می‌شود اگر به گرز احتیاج داشته باشیم
گران گرز به تنهاei کفايت می‌کند.

حتی گاؤسر می‌تواند با ضربات سرخود این سنگها را بکوید زیرا این
سنگها هر قدر سخت باشند از زره پولادین و بخصوص حلقه‌های زنجیر کمر
رومیان سخت‌تر نیست.

گاؤسر که از این تعریف به شوق آمده بود به طرف دیوار حمله برد تا با
سر خود ضربتی به سنگ وارد آورد اما مردافکن بازویش را گرفته گفت:
گاؤسر تأمل کن قرار شد جز به دستور اهریمن اقدام نکنیم.
خورداد گفت:

مرد افکن در عین حال نباید از رفتن به حضور شاپور غفلت ورزیم به عقیده
من لااقل یک تن از شما به اردوگاه بروید و...
مردافکن جواب داد:

اکنون پاسی از نیم شب می‌گذرد تا سحرگاه خود را به اختیار اهریمن
می‌گذاریم به محض دمیدن سپیده اگر نتیجه‌ای حاصل نشد به اردوگاه می‌رویم
و من به هر ترتیب که باشد به حضور شاپور می‌رسم.
اهریمن گفت:

در این صورت معطل نشویم هر کدام از شما قسمتی از دیوار دالان را
انتخاب نموده سعی کنید کوچکترین برجستگی را با دقت از نظر بگذارید و
آن را به چپ و راست و بالا و پائین یا به طرف داخل فشرده مطمئن شوید که
متحرک نیست.

برای اینکه دچار اشتباه نشوید هر برجستگی را که مورد آزمایش قرار
دادید نشان بگذارید.

با آنکه اقدام به این کار بی نتیجه به نظر می‌رسید معذالک یاران به طرف
دیوارها حمله بردن و لحظاتی چند به فشردن برجستگی‌ها و آزمایش
فرورفتگیها پرداختند.

گران گرز که سخت تحریک شده و با خشم و نفرت به سنگهای ناهموار
می‌نگریست ناگهان با یک جست خود را به توده سلاحها رسانده گرز را با هر

دو دست گرفته پیش از آن که یاران از بهت به در آیند ضربتی چنان شدید به دیوار کوفت که صدائی چون غرش رعد برخاست و آن صحره عظیم به لرزه درآمد.

در همان لحظه گاوسر که در سمت چپ دالان مشغول آزمایش دیوار بود بی محابا قدیمی به عقب گذارده با تمام قوت و نیرو سر را به طرف دیوار برد. اهریمن و مردادفکن از وحشت و هراس دیده فرو بستند زیرا قطع داشتند که کاسه سر گاوسر متلاشی می‌گردد چون آن پهلوان پیر تحریک شده بی محابا و دیوانه وار حمله برد بود.

بدبختانه کلاه خودی هم به سر نداشت تا از اصابت جمجمه اش با سنگ جلوگیری کند.

آن لحظه خوفناک و غم انگیز گذشت چون صدائی به گوش نرسید و ناله گاوسر شنیده نشد مرد افکن و اهریمن دیده باز کردند تا ببینند چه واقعه‌ای رخ داده.

نا گهان از فرط بهت و حیرت بر جای خشک شدن زیرا در آن سمت که گاوسر هجوم برده بود شکافی عمیق ایجاد گردیده زن و مردی سوار بر یک اسب در روشنائی مشعل که به داخل شکاف تاییده بود دیده می‌شدند. نه تنها مرد افکن و اهریمن بلکه خورداد و پیلتون و گران‌گرز و خود گاوسر هم که اینک در مقابل آن سوار و در آستانه شکاف ایستاده بود تصویر می‌کردند خواب می‌بینند.

گاوسر همچنان دیوانه وار سر به زیر افکنده و مانند ایامی که با سر به شکم حریف حمله می‌برد به طرف دیوار تاخت ولی غفلتاً اعجازی به ظهور پیوست و در آن نقطه که باید مغز گاوسر بر سنگ دیوار پخش گردد شکافی پدید آمد و گاوسر به جلو مانده شد.

گاوسر به زودی تعادل خود را به دست آورد اما به مشاهده اسبی قوی هیکل که دو سوار بر پشتیش نشسته بودند یکه خورده همچون اشخاص برق زده بر جای میخکوب گردید.

مردادفکن چند بار پی در پی مژه بر هم زد و هر بار با دقت به آن سوار

نگریست عاقبت بگمان اینکه فقط او به تنها بی آن منظره خیالی را می بیند بازگرد:

اهریمن آیا تو نیز در مقابل خود صحنه‌ای بهت انگیز می بینی.

اهریمن جواب داد:

آری مرد افکن منهم دو نفر سوار بر یک اسب می بینم یکی از آن‌ها زن و دیگری مرد است.

مرد افکن گفت:

آیا آن مرد شبیه به شاپور نیست.

اهریمن جواب داد چرا مرد افکن.

در این موقع پیلتون با صدای دورگ خود گفت:

گویا همه ما یک حادثه مرموز را در خواب می بینیم چه منهم آنچه را که شما می گوئید مشاهده می کنم.

گران گرز که هنوز دسته گرز را به دست داشت گفت:

عجب اینجا است که من یک چنین صحنه‌ای را تماشا می نمایم ما که امشب هنوز نخواهیم بودیم تا خواب ببینیم.

مردادفکن که به چهره آن سوار خیره شده و به خوبی می دید که هر لحظه تبسمش عمیق‌تر می گردد در حالی که به زانو درآمده سر به خاک می سائید بازگرد:

شاپور... شاپور

باید به گوئیم که مرد افکن و یارانش خواب نمی دیدند و در حقیقت شاپور در مقابل آنان سوار بر اسب حضور داشت و آن زن که بر ترک اسب مشاهده می شد نصیره بود.

نصیره در پایان مجلس ملاقات آذرگشسب با پدرش به طوری که از زبان حسان شنیدیم تا آنجا که می توانست کوشید امیر و سران عرب را به تسلیم وادرد ولی موفق نشد لذا با شاپور به اطاق مخصوص خود مراجعت کرده به او

گفت:

اکنون من در اختیار تو هستم و یکبار دیگر تقاضا می کنم از تصمیم خوبیش صرف نظر کنی و این مردان غیرتمند را به حال خودشان بگذاری.

شاپور که از سماجت امیر سخت خشمگین بود چهره درهم کشیده جواب داد:

نصیره اگر من به جای شاپور بودم هرگز از عزم خود باز نمی گشتم زیرا غرور و خودپسندی این مردان که تو غیرتمند می خوانی و من آنها را دیوانه و خودخواه می دانم در خور مجازاتی شدید می باشد.

نصیره با آنکه تقریباً یقین داشت محبوش شاپور است معهداً گفت: اگر تو به جای شاپور بودی پیشنهاد مرا می پذیرفتی و حاضر می شدی در ازاء خدمتی که من انجام می دهم مرا به همسری مفتخر کرده در مقام و افتخارات و قدرت خود شرکت دهی.

شاپور با همه خشمی که از اوضاع داشت در باره نصیره واستفاده از وجود وی مردد بود چه خیانت دختری جاه طلب و هوس باز نسبت به پدر و بستگانش نفرت انگیز بود ولی اینک چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت.

به این جهت گفت:

نصیره منظورت را به صراحة بیان کن زیرا عهد و پیمان همیشه وقتی استوار و قابل اجراء است که روشن باشد.

نصیره از این سخن به کلی مطمئن شده گفت:

من ترا از راهی سری هم اکنون به آن سوی صخره‌ها می برم قطعاً سواران شاپور در آنجا حاضرند خوشبختانه راه نقب عربیض است و دو سوار در کنار یکدیگر می توانند عبور کنند.

طولی نمی کشد که هزاران سوار از این راه وارد قلعه شده و بر سپاهیان غفلت زده خواب آلود عرب غالب می گردند در مقابل تو نیز تعهد می کنی که شاپور مرا به همسری خود برگزیند و ...

شاپور با تبسیمی تلغی گفت:

نصیره پس معلوم می شود تو طالب همسری شاپوری نه عاشق من.

نصیره جواب داد:

چون تو هنوز اصرار داری که هویت خویش را پنهان کنی ناگزیر اینگونه سخن می‌گوییم اینک بگو چه وقت حاضری با یک کلمه عهد و پیمان را استوار کرده از این ماجرا خلاص شوی.

شاپور لختی اندیشید سپس گفت:

نصیره اکنون اگر می‌توانی آذرگشتب را محترمانه نزد من هدایت کن تا...
نصیره به عجله جواب داد:

اگر بخواهی پهلوان گشتاسب و همه سران را...
شاپور در سخشن دویده گفت:

به پهلوان گشتاسب کاری ندارم زیرا می‌دانم که او هرگز پیشنهاد خروج از قلعه را هم از تو نمی‌پذیرد اگر ممکن است آذرگشتب را فراغوان چنانچه گفتم نصیره بوسیله عبید آذرگشتب را احضار کرد.

ملاقات آذرگشتب با شاپور نیز فوق العاده غم‌انگیز بود آذرگشتب فقط یکبار گفت:

آیا شاه می‌تواند از سوگند و تصمیم خود بگذرد.

شاپور که نصیره را از اطاق خارج کرده بود جواب داد:
خیر آذرگشتب.

آذرگشتب گفت:

شاه مذاکرات ما را با امیر عرب شنیده و از وظائف و تعهدات من آگاه است در این صورت منتظر فرمانم.

شاپور جواب داد:

آذربرزین که تعهدی ندارد فرماندهی سواران را به عهده گرفته بعد از نیمه شب آماده خواهد بود به مشاهده روشنائی مشعل بر برج دروازه‌ها حمله ور می‌گردد.

آذرگشتب گفت:

ممکن است سپاهیان عرب متوجه شده به شما و پهلوان گشتاسب آسیبی برسانند.

شاپور جواب داد:

وقتی که مشعل بر فراز برج ها شعله ور می شود قلعه در تصرف ما است چون میل ندارم بیش از این شما را در این ماجراهای ناگواری شرکت بدhem بهتر است حتی الامکان بی خبر باشد.

آذرگشتب سر فرود آورده با سکوت و اندوه از نزد شاپور رفت.

با خروج او نصیره به داخل اطاق بازگشته گفت:

تا زمانی که خود هویت خویش را فاش نکنی من به احترام این راز ناگزیر....

شاپور در سخنمش دویده جواب داد:

برای اطمینان از هویت حقیقی من همچنانکه خود می اندیشی یک راه قطعی و نهائی وجود دارد و آن خارج شدن از نقب است آنجا تو مطمئن می شوی که اشتباه کرده ای و...

چون شاپور با لحنی آمیخته به تماسخر سخن می گفت و نصیره هم نمی خواست از خواب شیرین خویش بیدار شود سخنمش را بریده گفت: بسیار خوب پس بقیه سخنان خود را در مدخل نقب می گوئیم.

چه وقت را برای شروع به کار انتخاب می کنی.

شاپور جواب داد:

البته برای این قبیل اقدامات نیمه شب موقع مناسبی است. نصیره که لازم می دانست متأنی خویش را حفظ کرده خود را زنی شجاع و با شهامت و تصمیم به محبویش معرفی کند ساقی را فرا خواند و دستور داد بزمی گستردند.

تا نزدیک نیمه شب به عیش و نشاط مشغول شدند شاپور هم سعی می کرد خود را بمنی خیال نشان دهد موقعی که هنگام رفتن فرا رسید نصیره کنیز کان را مرخص کرد و به ساقی گفت با عبید در تالار بزم بماند و نگذارد کسی مزاحم آنها شود.

سپس بالاپوشی تیره رنگ بدوش افکنده ابتدا به اطاق مخصوص پدرش رفت و کلید درسری نقب را که می دانست در کجا مخفی می کند بدست آورده با

استفاده از اشتغال سپاهیان به اتفاق شاپور داخل راه سری شدند. اصطبل کوچکی در مجاورت زیرزمین وجود داشت که همیشه چند اسب راهوار در آن نگاهداری می‌شد تا موقع ضرورت از اسب‌های مزبور استفاده نمایند.

نصیره یکی از آنها را انتخاب نموده بدون زین به داخل نقب کشید و پس از آنکه در سری را از داخل نقب بست با شمعی که آورده بود مشعلی را برافروخت.

شاپور بر اسب جست و کمک کرد تا نصیره هم همچنان که مشعل به دست دارد بر ترک او بنشیند.

ضمن راه شاپور با دقت نقب را از نظر می‌گذرانید تا بداند چه تعداد سوار ممکن است به آنجا داخل کند چون راه کوتاه بود و خروج سواران از نقب و زیرزمین‌های قلعه موجب معطلی می‌شد از این تصمیم صرف نظر کرد و اندیشید که دستور بدده سپاهیان جاوید پیاده خود را به قلعه برسانند.

موقعی که به انتهای نقب رسیدند نصیره بدون آن که از اسب به زیر آید دنباله زنجیری را که به سقف آویزان بود به دست گرفته آن را با تمام قوت به طرف خود کشید.

در همین لحظه صدای وحشت‌انگیزی در نقب پیچید که نصیره متوجه شده بانگی برآورد این صدا از ضربت گرز گران گرز بود خوشبختانه درست در همان لحظه که گواسر دیوانه وار حمله برد در سری گشوده شد.

وقتی که مردافکن و یارانش به خاک افتادند دیگر جای شک و تردید برای نصیره باقی نماند که محبوش شاپور است.

شاپور اسب را به جلو رانده از مدخل نقب به درآمد ولی نصیره به چابکی و به آرامی از ترک اسب فرود آمد و همچنان در آستانه نقب باقی ماند شاپور در خارج نقب پیاده شد و با تعجب نصیره را در آستانه نقب مشاهده کرد.

به مجردی که خورداد آخرین سخنان نصیره را شنید و توجه شاپور را به خود دید سر فرود آورده گفت:

شاه به سلامت باشد همه سپاهیان ما با البسه جنگی استراحت کرده و در

طرف چند لحظه آماده جانبازی خواهند بود.

در این موقع مردافکن نیز قدم پیش نهاده گفت:

اگر فرمان دهی ما خود این حمله را انجام می دهیم.

شاپور از این تقاضا فهمید که مردافکن متوجه تردید او از دخالت مستقیم در این واقعه گردیده لذا با لحنی که حکایت از امتحان می کرد جواب داد:

مردافکن من خود ناگزیرم در این حادثه شرکت کنم زیرا میل دارم حتی المقدور از کشتار سپاهیان غفلت زده عرب خودداری بشود و به هر کیفیت که مقدور باشد به امیر عرب و حسان فرمانده سپاهیان آسیبی وارد نیاید.

مردافکن که دیگر احساس می نمود به خوبی متوجه مطلب شده و شاپور قلباً از این اقدام نفرت دارد گفت:

اگر چه ما امیر عرب و حسان را ندیده و نمی شناسیم ولی قطعاً در معركه به هویت آنان پی برده منظور را تأمین می کنیم.

ضمناً اگر موافقت فرمائی این بانو ما را راهنمائی می کند.

ما ناچاریم یک موضوع را به خوانندگان محترم تذکر بدیم تا درآینده و

ضمن شرح وقایع به قطع مطلب ناگزیر نشویم.

برخلاف میل و آرزوی شاپور نصیره می خواست که پدرش و حسان و کلیه سران عرب بلکه همه سپاهیان به خاک هلاکت افتد و حتی یک تن از ساکنین قلعه باقی نماند.

زیرا اگر کسی باقی می ماند مسلماً از خیانت وی آگاه شده با نظر تحقیر به او می نگریست به این جهت می اندیشید تمھیدی به کار برد که لااقل سران عرب و بخصوص حسان و پدرش از آن واقعه جان به در نبرند.

از طرفی نمی توانست مقصود خود را فاش سازد لذا وقتی که مردافکن گفت بهتر است بانو آن ها را راهنمائی کند به شتاب گفت:

آری من اکنون در کلیه امور مربوط به ایران و سپاهیان سهیم و شریک بوده باید وظیفه خویش را انجام داده شایستگی خویش را به اثبات برسانم.

من اینک پیش از آنچه که با سمت فرزندی امیر عرب به ساکنین قلعه پیوستگی داشته باشیم به شاپور و سپاهیان ایران بستگی دارم.

در این صورت تقاضا می کنم اجازه بدھی تا...

شاپور اگر چه به مقصود نصیره پی نبرد ولی احساس می کرد اگر نصیره بیش از آن در خیانت خود پیش برود به حدی مورد بعض و نفرت وی قرار می گیرد که دیگر امکان ندارد با نظر محبت به او بنگرد.

به این واسطه با لحنی قاطع گفت:

نصیره با ورود سپاهیان ما به قلعه تو باید به خوابگاه خود رفته چنانچه توانستی براعصاب خود مسلط شوی بخوابی.

نصیره جواب داد:

من کنیزی مطیع و فداکار و وفادار خواهم بود اما از آن لحظه که خطر مرتفع گردیده و من نیز به افتخار همسری نایل شده باشم.

امشب من نمی توانم محبوب و شاه خویش را ترک کنم.

شاپور از این سخن چهره درهم کشید اما پهلوانان پیر و خورداد شادمان شدند زیرا احساس می کردند که نصیره به هر تقدیر ولو با قتل پدر خود موجبات پیروزی آنها را فراهم می آورد.

مردافکن که می خواست شاپور را هم از معركه دور کند گفت: اگر پادشاه طالب آن است که نصیره از مشاهده صحنه های خونین جنگ معاف باشد باید خود نیز همراه او باشد لذا ما جان نشاران قدیمی استدعا می کنیم شهریار و نصیره در سراپرده خورداد و در میان سواران جاوید باقی مانده اجازه بدھند که ما خود...

شاپور سخن او را بریده جواب داد:

خورداد فوراً پانصد تن از جوانان زورمند را انتخاب کرده آماده حرکت باشید ضرورت ندارد حضور مرا به آنها اعلام کنید.

خورداد چون تیری که از چله کمان رها شود به طرف اردوگاه دوید. چون لازم بود که این اقدام بی هیاهو انجام گیرد مردافکن به یاران دستور

داد در بیدار کردن سپاهیان با خورداد کمک کنند.

وقتی که خورداد و پانصد تن سپاهی حاضر شدند شاپور و نصیره نقاب بر چهره داشتند هنگام مراجعت به قلعه نصیره دیگر حاضر نشد بر ترک اسب

شاپور بنشیند بلکه به دنبال او و در میان پهلوانان پیر حرکت کرده آهسته با آنها سخن می‌گفت^{۷۰}.

شاپور با آن که اطمینان داشت پس از مدت‌ها انتظار امشب به مقصود می‌رسد و آن قلعه طلسما شده را در هم می‌شکند معذالک در غم و اندوهی عمیق غوطه‌ور بود.

در باره امیر عرب خشمی آمیخته به احترام در خود احساس می‌کرد و با دیده تحسین به سپاهیان لخت و گرسنه قلعه ولی سرسرخ و پایدار می‌نگریست میل داشت که می‌توانست بدون خونریزی ناگهان بر قلعه مسلط گردیده بعد همه آنها را مورد عفو قرار دهد و یک گروه از جوانان عرب را به فرماندهی حسان در زمرة سپاهیان خویش جای داده از وجودشان استفاده نماید ولی خود می‌دانست که توفیق حاصل نمی‌کند.

آفتاب فردا بر تلی از اجساد ساکنین قلعه می‌تابد و منظره‌ای شوم و رقت بار به وجود می‌آید بعلاوه شاپور نمی‌توانست مصالح ایران را فدای احساسات خود کند.

این کنام پلنگ باید ویران شود و آن مردان دلیر که هر لحظه ممکن است با دشمنان ایران ساخته آسایش و امنیت کشور را تهدید نمایند بایستی نابود شوند.

آه چه خوب می‌شد که امیر عرب به خود آمده شخصاً به پای بوسی شاپور می‌آمد و از صمیم قلب بدون ابراز شرط و قید تسلیم گردیده برای همیشه وفادار می‌ماند.

به راستی شاپور چنین پیش آمدی را آرزو می‌کرد آنگاه با رضا و رغبت نصیره را به همسری می‌پذیرفت و افتخاری بی‌مانند نصیب امیر و طایفه‌اش می‌گردید.

افسوس که او مردی لجوج و خیره سر است به این قلعه مخربه و غیرقابل سکونت که از یک طرف به صخره عظیم و از اطراف دیگر به بیابان بی‌آب و علف متصل است عنوان می‌هن آباء و اجدادی می‌دهد و برای حفظ آن جان خود و همه بستگان و اتباعش را فدا می‌سازد.

با یاد آوری این نکته شاپور از فرط ناراحتی و غصب برخود لرزید.
 یاد نصیره در افکارش دوید او هم در استقامت و پایداری از پدرش تعیت
 می کند زیرا خون عرب در عروقش جاری است.
 هرگز با چنین عشقی کسی مواجه نشده بود.
 شاپور تا قبل از خروج از نقب و شنیدن سخنان جدی و رسمی نصیره هرگاه
 که در باره اش می اندیشید او را از گناه خیانت به پدر و بستگانش مذدور
 می داشت و به خود می گفت:
 عشق است که داستان هائی شورانگیز به وجود می آورد مگر داستان عشق
 پدر ومادرم شورانگیز نبود.
 مگر مادر من میترا دختر اردوان پادشاه اشکالی نبود.
 مگر پدر او در جنگهای خونین به دست پدر من کشته نشد عشق بر روی
 همه این حوادث پرده کشید میترا دختر اردوان در آغوش اردشیر خصم پیروز و
 فاتح خانواده خود جای گرفت.
 کسی چه می داند شاید در حقیقت کامیابی و غلبه اردشیر مرهون
 راهنمایی ها و زحمات مادرم بوده.
 در این صورت آیا من حق دارم نصیره را از این اقدام عجیب و بزرگ
 گناهکار بدانم او جز معشوق خود کسی را نمی بیند همه چیز خویش را فدای
 عشق می کند و...
 پس از آن که نصیره اعلام کرد جز با قبول همسری و تضمین این پاداش
 نمی گذارد که سپاهیان جاوید از راه نقب بگذرند ناگهان سیلی از نفرت در دل
 و جان شاپور جاری شد.
 او احساس کرد که قسمت اعظم خیانت نصیره را جاه طلبی موجب گردیده
 نه عشق اگر تنها عشق بود ضرورت ندارد شرط و پیمان به میان آید.
 یک بار دیگر شاپور این داستان را با داستان خانوادگی خود در ترازوی
 سنجش گذاشت ولی این بار متوجه شد که نصیره با میترا مادرش مطلقاً قابل
 مقایسه نیست.
 میترا از عشق خود نسبت به اردشیر برای ابقاء خانواده خود و بازماندگان

اشکانی استفاده کرد و عاقبت هم نگذاشت مقام شاهی خانواده اش یک باره نابود گردد.

اکنون کسی بر اریکه قدرت تکیه زده که از مادر اشکانی است.
میترا سالهای دراز تلخی و رنج و ناکامی را برخود هموار کرد تا به هدف عالی و شرافتمدانه خویش رسید در حالی که نصیره خود پسند و خودخواه با همه محبت و خدمتی که از طرف پدر و دیگران می‌بیند فقط به خاطر کامیابی و کامرانی حیات می‌کند.

ساکنین قلعه گرسنگی و تشنگی را تحمل کرده مختصر شیر شتران خود را با میل و رضا و از روی صفا تحويل کنیز کان نصیره می‌دهند تا نصیره اندام خویش را با شیر شستشو داده و لطیف نگاه دارد.

اما نصیره در کمال بی‌انصافی آنان را در خون خود غوطه ور می‌خواهد و بدون اندک رحم و شفقتی مرتكب فجیع ترین جنایت می‌گردد.
موجی از نفرت سراپای شاپور را فرا گرفت و یکبار دیگر به خود لرزید.

خوشبختانه مجال نیافت به افکار خویش ادامه دهد زیرا چون به مدخل نقب رسیده بودند نصیره با یک جست دهانه اسب شاپور را گرفته گفت با آنکه رعایت احتیاط شده سپاهیان عرب با نوشیدن آخرین قطرات شراب مست و مدهوش افتاده‌اند و با آن که به طور غافلگیری و غیرمتربقه داخل قلعه می‌شود معذالک باید تذکر بدهم که پدرم و سپاهیانش مردانی بسیار جسور و بی‌باک و جان سخت بوده به خصوص اکنون که سرنوشت خود را در می‌یابند خطرناک می‌شوند.

در یک چنین معركه‌ای عاقلانه نیست که شاپور مداخله کند تقاضا می‌کنم...

شاپور با غرشی خشم آلود سخنش را بریده گفت:
نصیره من نقشه‌ای طرح کرده‌ام که حتی المقدور از کشتار جلوگیری بشود به محض ورود باید مشعلی بر برج دروازه بیفروزیم تا آذرگشسب نیز با کلیه سواران آمده از خارج حمله ور گردد.

بدیهی است اگر همت کرده حتی الامکان بگذاریم متوجه واقعه شوند موفق

خواهیم شد بزودی دروازه را هم بگشائیم لذا سیل سپاهیان ما به طرف قلعه سرازیر می‌شوند و دیگر ساکنین قلعه فرصت پیدا نمی‌کنند که سرخستی و لجاجت به خرج دهند.

من به آذرگشتب هم سپرده‌ام که به همه سپاهیان تأکید کند به جای شمشیر کمند به کار برده سپاهیان لجوج و دیوانه عرب را اسیر کنند نه آنکه به قتل برسانند.

به این جهت خود باید به هر طرف تاخته سراقت کنم که این دستور اجرا گردد مطمئن باش سرنوشت من آن نیست که در اینجا کشته شوم مسلماً با کمک تو توفیق حاصل می‌کنم زیرا من این حادثه را در گوی بلورین به وسیله مانی دیده‌ام حتی اندام تو نیز بانیروی مرموز در گوی آتشکده بر من ظاهر گشت پهلوان گشتاسب هم به خوبی ترا در آن گوی اسرارآمیز دیده و به همین واسطه نیز برخلاف عقیده من هویت مرا نزد تو آشکار ساخت.

اکنون نوبت من است که بار دیگر از تو بخواهم که به خوابگاه خود رفته آسوده بخوابی.

نصیره جواب داد:

اگر من به خوابگاه خود بروم چه کسی محل پهلوان گشتاسب و یارانش را به سپاهیان نشان می‌دهد تا او را نجات دهند و انگهی ضرورت دارد که قبل از گرم شدن معركه مشعل بر فراز برج روشن شود و دروازه را بگشايند. اینک که داخل شدیم من از شما جدا می‌شوم و به همراه عده‌ای از سپاهیان این دو مأموریت را انجام می‌دهم.

خيالي سريع از خاطر شاپور گذشت و آرزو کرد که نصیره در آن گیرودار به سزا خود رسیده مقتول گردد و او را از محظوری بزرگ و مشکل راحت کند به این سبب گفت:

بسیار خوب نصیره ما را تا خارج عمارت هدایت کن مرد افکن و یارانش با هر قدر سپاهی که لازم بدانی در اختیار تو خواهد بود. خورداد شخصاً فرماندهی عملیات را به عهده می‌گیرد اهریمن با چند تن از جوانان جاوید مرا حفظ می‌کنند.

ولی بهتر است تا خاتمه این حادثه به سراغ پهلوان گشتاسب نروید و او را مداخله ندهید.

چند لحظه بعد سپاهیان با انضباط و فداکار جاوید بدون آن که توجه کسی را جلب کنند با سکوت و بی صدا در میدان تاریک قلعه آماده حمله بودند. نصیره به اتفاق مردافکن و خواب آلود گذشته بر فراز برج رفت هر وقت یکی از نگهبانان که هشیارتر از دیگران بودند صدائی بر می آوردند نصیره با آوای مليح خود جواب می داد صدای دلکش نصیره موجب می شد که در صدد تحقیق و کشف حال برنیایند.

پس از آنکه مشعل افروخته شد و نصیره از دروازه دور گشت سپاهیان آماده هجوم برده تا محافظین به خود آیند دروازه را گشودند به مشاهده شعله فروزان مشعل سپاهیان جاوید که در داخل قلعه بودند و همچنین سواران آذرگشیب غریوی رعدآسا برآوردند تا سپاهیان عرب دست و پای خود را گم کرده موفق نشوند دورهم جمع شده و به دفاع پردازند.

این غرش بود که ارکان قلعه را به لرزه در آورد و حسان هنگام خروج از عمارت شنید.

کوشش ها برای جلوگیری از کشتار به هدر می رود

شرح یک نبرد خونین آنهم با مقدمه ای که از نظر خوانندگان گرامی گذشت علاوه بر این که حزن آور است و غالباً خوانندگان عزیز به واسطه رقت قلب این سطور را نمی خوانند برای نویسنده هم خالی از زحمت و اشکال نیست. زیرا اولاً خود نیز تحت تأثیر قرار گرفته با غم و اندوه قرین می شود ثانیاً به همین جهت و همچنین به واسطه عدم امکان نمی تواند حق مطلب را اداء کند.

ناچار رشته سخن را از دست می دهد و بیشتر از آنچه که مطلب بنویسد به حاشیه می پردازد لذا شایسته آن بود که از بیان حوادث وحشت آور و غم انگیز آن شب صرف نظر کرده در چند کلمه نتیجه را بنویسم اما متأسفانه بعضی از وقایع با دنباله داستان ما و حوادث آینده ارتباط و پیوستگی دارد اگر آنها را نادیده بگیریم به اصل داستان لطمہ وارد می آید.

به این جهت سعی می کنیم فقط آن حوادث را بیان نمائیم.

شاپور بار دیگر به وسیله خورداد به کلیه سپاهیان توصیه نمود که حتی المقدور از قتل و خونریزی بپرهیزند و هر قدر ممکن است بکوشند تا سپاهیان عرب را اسیر ساخته از معركه خارج کنند.

چون مطمئن بود که آذرگشسب با سوارانش به سرعت باد و برق هجوم

برده داخل قلعه می‌شوند شاپور خود متوجه عمارت امیر شد تا اگر امیر و حسان و سایر سران عرب که قطعاً میهمان او بوده‌اند دیوانه‌وار به خارج تاختند به دست سپاهیان جاوید کشته نشوند و او بتواند آنها را دستگیر نماید.

ولی انتظار شاپور بیهوده بود چه هنگامی که به عمارت نزدیک گردید برای چند لحظه کوتاه غلغله و آشوبی برپا بود عده‌ای سراسیمه از در و بام عمارت به خارج دویدند و خوشبختانه همه آنها اسیر شدند سپس سکوت در آن نقطه برقرار گشت.

شاپور که می‌اندیشد بطور قطع امیر و حسان نیز در میان اسراء هستند دستور داد همه آنها را از مقابلش گذرانند چون امیر و حسان را ندید داخل عمارت شد.

در قسمتی از حصار طرفین دروازه و به خصوص در مجاورت دروازه و چند نقطه دیگر معروف که خونینی برپا بود سپاهیان عرب که ناگهان از غریبو رعد آسای داخل و خارج به خود آمده و متوجه خطر شده بودند چون شیری خشمگین شمشیرها به چنگ آورده بی‌پروا و باک و بدون وحشت از مرگ به جای دفاع حمله ور شده بودند.

یک فکر عجیب از خاطر همه آنها می‌گذشت و آن این بود که روز گذشته امیر همه موجودی شراب و طعام را بین آنها تقسیم کرده و اینک به خود می‌گفتند:

ما آخرین غذای خود رادر قلعه صرف کرده‌ایم و فردا دیگر برای ما یک روز از زندگی به شمار نمی‌رود اکنون که غافلگیر شده‌ایم باید بکشیم تا کشته شویم چنانچه فاتح و پیروز شدیم زندگی جدیدی از سر خواهیم گرفت که توأم با افتخار و کامروائی است.

با این حال و با آن که در آن لحظات سپاهیان عرب از جان گذشته بدون امید شمشیر می‌زدند و مطلقاً فرماندهی و نظم و ترتیبی وجود نداشت و هر کس فرمانده خود بود معذالت یک موضوع بہت آور در کمال مردانگی و نظم رعایت می‌شد.

امروز که جنگها به شکل یک آتشبازی وحشتناک درآمده نقش اصلی

میدان را گلوله های توپ و خمپاره و بمبهای مخوف و موشک های دهشت زا بعده دارد و شهرها و کشورها و بیابانها و کوهها و دریاها داخل در میدان جنگ است و کسی کسی را نمی بیند صحبت از مردانگی شاید مضحك باشد.

ولی در آن زمان مردانگی یکی از اصول شجاعت و شهامت و جنگ بود. این مقدمه کوتاه را از آن جهت ذکر کردیم که خوانندگان محترم حوادث واقعاً تعجب آور مردانگیهای مردم آن عصر را افسانه نپندازند و تصور نکنند که از مغز داستان پرداز نویسنده خارج شده و صحت ندارد.

البته این ادعا هم که تمام توضیحات و مشروحات عین واقع است صحیح نیست ولی تاریخ داستانهای بیشماری از مردانگی مردم آن زمان ثبت کرده است که نمی توان آن را انکار نمود.

یکی از آن صحنه های بہت انگیز را در این حادثه می بینیم و مشاهده می کنیم که چگونه سپاهیان غفلت زده و خشمگین و تن به قضا داده جان به کف گرفته که دیوانه وار شمشیر می زنند در عین حال پاس مردانگی را نگاه می دارند و عهد و پیمان خود را محترم می شمارند.

وقتی که سپاهیان عرب هراسان برخاستند در داخل و خارج قلعه صدها مشعل بزرگ و کوچک روشن بود.

بخصوص این مشعلها را برافروخته بودند تا مدافعين قلعه ببینند که عمل آغاز مفتوح شده و دیگر دفاع فایده ای ندارد و تسليم شوند.

آذرگشسب پیشاپیش هنگ های سوار به دروازه رسیده بود اگر چه سپاهیان جاوید در حوالی دروازه با نگهبانان عرب گلاویز بودند اما دروازه باز بود.

از بالای حصار هیچگونه دفاعی به عمل نمی آمد و سپاهیان شمشیرها در چنگ فشرده خود را به روی مهاجمین می افکنندند با این وصف کسی به طرف آذرگشسب حمله نمی کرد چرا؟

برای اینکه روز گذشته امیر به آذرگشسب امان داده و گفته بود که هر یک از سپاهیان وی یک بار جان خود را به او مدیون خواهد بود.

آذرگشسب هم با این که در رأس سواران به میدان جنگ می تاخت هیچگونه سلاحی در دست نداشت.

او می دید که افراد دلیر و چابک عرب چون بلای آسمانی بر سر اطرافیانش نازل می شوند و با یک حرکت دورانی شمشیر سینه ها می درند و شکم ها پاره می کنند.

او متوجه بود اگر شمشیر یا نیزه ای در دست داشت به واسطه چالاکی و استعداد و بخصوص مراقبت سریع می توانست اطرافیان خویش را از این بلا نجات دهد اما مردانگی به او اجازه نمی داد شمشیر به دست به گیرد چرا؟ برای اینکه در مقابل بزرگواری امیر عرب و آن بخشش عجیب و عظیم او هم شمشیر خود را شکسته و عهد کرده بود تیغ به روی سپاهیان عرب نکشد و خون آنان را بر زمین نریزد.

آذرگشسب از این که مدافعين قلعه با آن همه خشم و عصبانیت عهده خود را به یاد دارند رنج می برد و در برابر عظمت روح آنان احساس شرم و حقارت می کرد.

یک بار سپاهی خشمگینی چون اجل معلق در کنار او فرود آمد و نوک شمشیرش به سرعتی که قابل تصور نبود با پوست سینه آذرگشسب در محل قلب مماس شد.

آذرگشسب طبق معمول خود نیم تنه ای بی آستین و گشاده در بر داشت بطوری که می توان گفت نیم لخت بود یک لحظه زود گذر و یک فشار مختصر کفایت می کرد که جسم بیجانش را از زین بر زمین افکند.

در آن موقع مرگ آذرگشسب اگر چه موجب نجات قلعه نمی گردید ولی تأثیر فراوانی در روحیه مهاجمین داشت اما آن سپاهی که ناگهان متوجه حریف شده و آذرگشسب را شناخته بود با فریادی که حکایت از پشیمانی و تأسف می کرد شمشیر را از کف رها کرد.

در آن لحظه حساس دو شمشیر از طرفین به سمت سپاهی فرود آمد ولی آذرگشسب دست های عربیان را مانند ستون آهنین در مقابل شمشیرهای مزبور گرفت.

یکی از آن شمشیرها که بی محابا فرود آمده بود ساعد وی را سخت مجرح نمود.

پیش از آن که سپاهی عرب به خود آید به اشاره آذرگشتب کمنداندازان او را اسیر کردند باید بگوئیم که آذرگشتب افراد خود را به دو قسمت تقسیم کرده بود یک عدد کمنداندازان ماهر کمندهای متعدد در دسترس داشته و مأمور بودند سپاهیان عرب را با کمند اسیر کنند.

دسته دیگر برای حفاظت خود و کمنداندازان مسلح به شمشیرهای بلند بودند.

این تنها اقدامی بود که آذرگشتب می‌توانست برای جلوگیری از کشتار به عمل آورد متنها در نتیجه خشم و تعصب مدافعین چندان فایده‌ای نخواهد.

اقدام دیگر آذرگشتب این بود که دستور داد کسانی که صدای غرا داشتند مرتباً بانگ زده با کلمات شمرده و مفهوم سپاهیان را به تسلیم دعوت نموده می‌گفتند:

ما قصد خونریزی نداریم بپرهیزید قلعه سقوط کرده دفاع شما عاقلانه نیست سپاهیان جاوید همه عمارت را در دست دارند.

این سخنان هم نمی‌توانست اعراب را از دیوانگی باز دارد.

عقبت آذرگشتب از دروازه گذشته به سپاهیان جاوید ملحق شد تا شاهد صحنه‌های خونین نباشد او ضمناً می‌خواست از وضع شاپور و بخصوص امیر عرب و حسان آگاه شده اگر یکی از آنان دستگیر شده باشد از وی بخواهد که سپاهیان عرب را از دفاع بی‌حاصل باز دارد.

این کوشش آذرگشتب هم به زودی به نتیجه نرسید و نتوانست شاپور را ملاقات کند یا خبری از امیر عرب و حسان بگیرد زیرا شاپور اینک در حفاظت اهريمن و عده‌ای از جوانان جاوید در عمارت به جستجوی امیر و حسان اشتغال داشت.

برای این که یک حادثه وحشت‌انگیز دیگر را شرح بدھیم باید بدنبال نصیره و پهلوان پیر برویم.

شاپور به او دستور و اجازه داده بود به کمک پهلوانان پیر مشعل را افروخته برای نجات پهلوان گشتاسب برود و به طوری که گفتیم خود نصیره این پیشنهاد و مأموریت را عنوان کرد.

نصیره مقصودی خاص داشت او آرزومند بود که از ساکنین قلعه حتی یک نفر باقی نماند تا در آینده به خیانت او پی برده با نظر تحیر بوی بنگرد. البته در این مورد بیشتر به پدرش و حسان و سران عرب توجه داشت زیرا مطمئن بود که به زودی آنان از قضیه آگاه می‌گردند لذا اگر یکی از آنها زنده بماند بعيد نیست که با ابراز نفرت و خشم و بعضی سخنان او را از چشم شاپور بیاندازد.

به این جهت می‌خواست موجباتی فراهم کند که خیالش از این بابت آسوده گردد متأسفانه شاپور صریحاً به او گفته بود که دستور داده است از خونریزی جلوگیری کنند.

وقتی که نصیره فهمید شاپور علاقه دارد امیر و حسان و سران عرب بلکه همه سپاهیان و ساکنین قلعه زنده بمانند باطنًا مکدر و معذب گردید و در صدد اجرای نقشه‌ای بسیار ظالمانه و موحش برآمد.

او در راه نقب مختصری با مردافکن سخن گفته ذهن وی را آماده ساخته بود به محض آن که مأموریت برافروختن مشعل را انجام داد با پهلوانان پیر و عده دیگر از سپاهیان شتابان به طرف تالار بزم پدرش دوید.

در همان حال که می‌رفت با اشاره دست قسمتی از عمارت را نشان داده گفت:

مردافکن مسکن حسان آنجاست یکی از یاران را مأمور کن با چند تن سپاهی ورزیده آنجا را محاصره نموده او را از میان بردارند زیرا وجودش فوق العاده خطرناک است.

مردافکن با آن که قبلًا در مورد اجرای نقشه نصیره تصمیم اتخاذ کرده بود معذالک اندکی مردد شده گفت:

نصیره شاپور فوق العاده علاقمند است که به خصوص امیر و حسان و سران عرب به سلامت دستگیر شوند نمی‌دانم تو چرا تا این اندازه به قتل آنها راغبی و اضرار داری...

نصیره با لحنی شتاب زده و عتاب آلد گفت:
نه تو و نه شاپور به میزان خطر وجود آنها آگاه نیستید پدرم اگر فرصت

پیدا کند علاوه بر اینکه سپاهیان را تا آخرین رمق به پایداری وادار نموده و به این ترتیب صحنه خونینی ایجاد می‌نماید با نیروئی مرموز قلعه را بر سر همه ما خراب می‌کند.

من اکنون با سمت همسر شهریار مسئولیتی بزرگ بعده دارم و به این جهت است که حتی پدر خود را فدا می‌سازم.

مرد افکن دهان گشوده بود تا بپرسد که چگونه نصیره حاضر می‌شود موجبات قتل پدر خود را با آن کیفیت فراهم نماید ولی پس از شنیدن این سخن غرishi برآورده ساكت شد.

نصیره با صدائی لرزان و مضطرب گفت:

مردافکن این هیاهو و غوغای مسلماً او را به هوش آورده بعید نیست که هم اکنون در صدد ویران کردن قلعه بر آید اگر درنگ کنی جان شاپور در خطر است.

با آن که در آن موقع نصیره هیجان داشت و نمی‌توانست برای مجاب کردن مردافکن راهی بیاندیشد معهداً بی اراده مطلبی بر زبان راند که آن پهلوان پیر را متوجه و در انجام منظور مصمم ساخت.

مردافکن و همه یاران قدیمی پهلوان گشتاب گذشته از وظائفی که نسبت به شاپور داشتند اصولاً شاپور را عزیزتر از یک فرزند دلبند می‌پرستیدند زیرا در حقیقت شاپور دست پروده آنان بود.

وقتی که شنید جان شاپور در خطر می‌افتد با خشم و اضطراب بانگ زد: تهمتن با یک دسته از سپاهیان مسکن حسان را محاصره کن و به احدی مجال نده که از آنجا خارج شود هر کس تسلیم گردید او را دستگیر نموده محبوسین را در گوشه‌ای جمع کنید.

کسانی که در مقام مبارزه برآمدند بایستی از دم تیغ بگذرند. هنوز مرد افکن سخن می‌گفت که تهمتن با گروهی از سپاهیان به آن سمت که نصیره نشان داده می‌دویدند.

پس از این دستور مردافکن گفت:

نصیره در پناه من پیش بیا و راه را بنما تا در رفع خطر اقدام کنیم.

از آن لحظه که نصیره مشعل را برافروخت و غریبو و غرش سپاهیان برخاست بیش از چند دقیقه نمی گذشت به این واسطه امیر و چند تن از نزدیکانش که تا نیمه شب به باده گساری استغال داشتند هنوز کاملاً به خود نیامده بودند.

البته با اولین غوغای وحشت انگیز سپاهیان سراسیمه و هراسان از جا جسته و مبهوت به یکدیگر نگریسته منتظر بودند کسی به آنها بگوید چه واقعه‌ای روی داده زیرا هرگز امیر و سران عرب تصور نمی کردند که ممکن است عده‌ای از سپاهیان ایران داخل قلعه شده و اینک جنگی مدهش در قلعه جریان دارد. امیر نگران و مبهوت به در تالار می نگریست که یک سپاهی خون آلود به درون جسته فریاد زد:

برخیزید به ما خیانت کردند سپاهیان ایرانی غفلتاً...

امیر از این سخن چنین استبطاط کرد که از طرف سپاهیان ایران شیخونی به حصار قلعه زده شده و این غوغای از ساکنین و مدافعين قلعه است لذا در حالی که بر می خاست بانگ زد:

اهمیت ندارد آنها مکرر حمله ور شده نتوانسته اند برصاص دست یابند.

سپاهی با خشم و نفرت گفت:

چه می گوئی امواج سپاهیان داخل و خارج قلعه را فرا گرفته گفتم به ما خیانت کردند زیرا غفلتاً هزاران سپاهی دشمن در داخل قلعه ظاهر گشتند. دیگر پایداری و دفاع بی فایده است برخیزید تا انتقام خون برادران را بگیریم و خود نیز کشته شویم.

چند تن از کسانی که در تالار بودند با این سخن شمشیرها را از نیام برآورده و غلاف آن را به گوشه‌ای افکنده پشت سر امیر قرار گرفتند.

امیر که از این سخن یکه خورد بود گفت:

چه کسی به ماخیانت کرده و چگونه دروازه را گشوده اند.

سپاهی جواب داد:

اگر چه میل نداشتم در این لحظات که میروی شجاعانه در میدان جنگ کشته شوی کامت را تلغی و روحت را قرین شکنجه و عذاب کنم ولی برای اینکه اگر کسی از ما زنده ماند انتقام بگیرد می گویم.

نصیره دختر طناز تو که با استحمام در شیر شتر پوستی آنقدر لطیف دارد که از تماس با حریر و پرنیان ناراحت می‌شود در رأس مهاجمین قرار دارد من به چشم خود او را دیدم.

زیرا هشیارتر از دیگر نگهبانان در اطراف دروازه بزرگ بودم با کمال حیرت صدای همه‌های شنیده و دیدم عده‌ای به دروازه نزدیک می‌شوند به صدای بلند پرسیدم کیست؟

صدای مليح و لحن دلکش نصیره جواب داد:

با اطمینان خاطر مجدداً به دیوار تکیه دادم چه دیگر برای من اهمیتی نداشت که عده‌ای از آنجا بگذرند و یقین داشتم یکبار هم نصیره رنج بی خوابی را به خود هموار نموده برای انجام دستوری که در پایداری و دفاع مفید است به آنجا آمده.

ولی طولی نکشید که هجوم به دروازه آغاز شد مشعلی فروزان بر فراز برج شعله می‌کشید و معلوم بود که نصیره برای افروختن آن رفته در یک لحظه کوتاه به خیانت او پی بردم زیرا اینکه بخوبی موج سپاهیان ایرانی را در میدان داخلی قلعه می‌دیدم و بر من مسلم شد که او ایرانیان را از راه مخفی به قلعه هدایت نموده.

اکنون شتاب کنید وقت می‌گذرد شاید هنوز ایرانیان بر سپاهیان ما مسلط نشده باشند.

امیر آنقدر جسور و پر دل و سرسرخت و لجوج بود که هر ضربتی را تحمل می‌کرد اما سخنان سپاهی که در باره نصیره گفت ابتدا اعصابش را فلیج کرد. چند لحظه مبهوت و متحریر و همچون جسدی بی روح بی حرکت بود بعد یک باره جستی زد و گریبان سپاهی را گرفته فریاد زد:

بدبخت هذیان می‌گوئی نصیره در خوابگاه خود آرمیده شاید مستی و یا خواب می‌بینی.

سپاهی بی آنکه برای نجات از چنگال امیر فعالیتی به خرج دهد جواب داد: من زخمی کاری بر پهلو دارم و با آخرین رمق خود را به اینجا رساندم تا شما را مطلع کنم هرگز در زمان حیات دروغ نگفته‌ام و اینکه در حال نزع

مورد ندارد چنین تهمتی را بر دختر فرشته روی و اهریمن خوی تو وارد آورم.
بدبختانه دیگر هم قادر نیستم در جنگ شرکت کنم اگر مرا رها کنی نقش
بر زمین خواهم شد به جای سخن گفتن از این تالار شوم خارج شو به چشم خود
ببین...

سپاهی نتوانست سخن خود را تمام کند زیرا امیر با خشم وی را رها کرد
و او همانطور که گفته بود نقش بر زمین گردید.

لحظه به لحظه غوغای شدت می یافت و امیر احساس می کرد که با حقیقتی
تلخ مواجه است اما نام نصیره و اظهارات سپاهی او را از این حقیقت دور
می ساخت.

عاقبت به خود حرکتی داده رو به اطرافیان نمود گفت:
آیا من درست شنیدم او گفت که نصیره به ما خیانت کرده... آیا چنین
امری امکان پذیر است.

یکی از سران که صدای پای عجلانه در حوالی تالار می شنید بانگ زد:
به هر صورت بهتر است برویم و ببینیم چه واقع شده و اظهارات آن سپاهی
تا چه اندازه صحت دارد. امیر مثل آن که رأی او را پسندیده به راه افتاد و پیش
از آنکه از تالار خارج شود گفت:

دو تن از شما با من بیائید من باید ابتدا به سراغ نصیره رفته بدانم او کجا
است و چگونه به ما خیانت کرده است مرگ قبل از کشف این حقایق بر من
سخت ناگوار است.

بقیه بروید و در کنار سایر سپاهیان کشته شوید مطمئن باشید که من هم به
شما ملحق می شوم ولی پس از آن که طعم تلخ رنج و ناکامی را به دشمن
چشاندم.

غفلتاً از دو سمت تالار مردافکن و سپاهیانش به داخل هجوم بردۀ امیر و
اطرافیانش را در میان گرفتند.

یک لحظه سکوت برقرار شد آنگاه امیر حرکتی کرد تا بر صفحه مهاجمین
بزند اما مردافکن با صدائی متین و آمرانه گفت:
امیر عرب بداند که همه ما به او احترام می گذاریم و شاپور علاقمند است

که وی را با همه بستگانش به سلامت ببیند قلعه سقوط کرده و دیگر...

امیر با غرishi که در دل مردافکن نیز اثر کرد گفت:

من اکنون با قلعه و سقوط آن کاری ندارم زیرا مطمئن هستم هر یک از سپاهیان ما به وظیفه خویش عمل می کنند اگر به یک سوال من جواب راست بگوئی فرمان را گردن می نهم و گرنه...

مردافکن به شتاب گفت:

بگو امیر چه می خواهی مردافکن هیچ گاه لب به دروغ نیالوده ولی عجله کن.

امیر گفت:

آیا حقیقت دارد که نصیره به ما خیانت کرده و...
صدای صفيری برخاست در یک لحظه اوضاع دگرگون شد زوبینی کوتاه از طرف در بزرگ تalar به سمت امیر پرتاب شد و بر قلبش اصابت کرد سرها به جانب در معطوف گردید.

امیر در آن لحظه نصیره را در آستانه تalar دید که از پرتاب زوبین فراغت یافته.

اگر همراهان امیر خشمگین نشده و حمله ورنمی شدند امیر آنها را از جنگ باز می داشت و به طور قطع سرنوشت سایرین را هم تغییر می داد.
زیرا دیگر همه احساسات خویش را از دست داده آرزومند بود با عجله و شتاب جنگ را به صلح مبدل ساخته و با تسليم شدن از شاپور تقاضا کند که دخترش را بر بالین وی احضار کند.

او نمی خواست و قصد نداشت با کینه توزی از آن دختر سیه قلب انتقام بگیرد بلکه میل داشت یک بار با نفرت به او نگاه کند و بعد به صدای بلند به شاپور بگوید.

دختری که پدر خود را به قتل می رساند مسلماً نسبت به دیگران وفادار نخواهد بود.

اما این آرزو هم به دل آن امیر واژگون بخت ماند چه اطرافیانش هجوم بردنند و تalar بزم به صورت رزمگاهی در آمد.

برای این که خوانندگان محترم از شک و تردید به در آیند باید بگوئیم که امیر اشتباہ نمی‌کرد آن که زوین به سویش انداخت نصیره بود.

با آن که نصیره به اصرار مردافکن را آماده کرده بود تا کار امیر و همراهانش را بسازد معاذالک وقتی که مردافکن آنها را در میان گرفت اندیشید چنانچه امیر تسليم شود هم خطر مرتفع گردیده و هم دستور شاه را انجام داده است.

به این جهت در صدد برآمد او را متوجه اوضاع کرده تسليم نماید نصیره با شنیدن آن سوال تاب نیاورد برای آن که سخن ادامه پیدا نکرده و خواهی نخواهی طرفین را به بجان یکدیگر افکنده ضمناً از شر پدر خود آسوده گردد به شتاب زوین یکی از سپاهیان را که در کنارش بود گرفته با تمام نیروی که در بازو داشت آن را به جانب امیر رها کرد.

خشم آمیخته به جنون سران عرب موجب گردید که نقشه نصیره انجام گیرد زیرا مردافکن و همراهانش ناگزیر بودند حمله آنان را دفع نمایند.

چند در تالار زیاد به طول نیانجامید برای آن که چند تن سران عرب بهت زده و خشمناک و بی پروا و احتیاط هجوم برده و مردافکن هم فرصتی نیافت که آنها را به آرامش و تسليم دعوت کند.

چند لحظه بعد سکوت برقرار شد مردافکن که جراحتی مختصر بر شانه چپ داشت با دست راست محل زخم را فشرده نظری به آن صحنه غم انگیز و خونین افکند.

دو تن از سپاهیان جاوید سخت مجروح شده می‌نالیدند و هفت نفر از آنان با کلیه سران عرب کشته شده و اجسادشان به وضعی رقت بار در گوش و کnar افتاده بود.

مردافکن که نمی‌توانست وقت خود را بیهوده تلف کند دستور داد آن دو مجروح را به عمارت نصیره نقل داده مورد پرستاری قرار دهند و بقیه سپاهیان به همراحت بروند.

سپس بدون آن که نگاه به طرف نصیره افکند به سمت محلی که تهمتن و عده دیگری از سپاهیان رفته بودند شافت تا در صورت لزوم به او کمک کد.

ولی به زودی تهمتن را در سر راه خود یافت و با اضطراب و نگرانی گفت:
تهمتن سپاهیان را چه کردی آیا همه آنها...

تهمتن که متوجه مقصود او شده بود به عجله جواب داد:
به سپاهیان ما آسیبی نرسیده زیرا در عمارت حسان کسی را پیدا نکردیم
تا با او گلاویز شویم معدالک من آنجرا را هنوز در محاصره دارم که اگر حسان
پنهان شده باشد نتواند فرار کند.
پیش از آن که مردافکن سخنی دیگر بگوید صدائی طریف و اندک لرزان
گفت:

ممکن است او زودتر از آن که عمارتش را محاصره کنید از واقعه
مستحضر گردیده و خارج شده باشد باید به هر ترتیب که مقدور باشد حسان را
یافته شاپور و سپاهیان را از خطر وجودش ایمن سازید.

خطر حسان کمتر از امیر نیست علاوه بر شجاعت و دلیری و ترغیب
ساکنین قلعه به فداکاری از رموز ویران کردن قلعه آگاه است.

مردافکن به شنیدن صدای نصیره با آن که سعی داشت به خصوص در آن
موقع سخنی ناروا نگفته و آن دختر دیوانه و وحشت آور عرب را از خود
نرنجداند معهذا نتوانست از نگاهی نفرت آلود خودداری کند.

نصیره که متوجه اثر انزجار و نفرت در نگاه مردافکن بود با تبسیمی محزون
گفت:

مردان شمشیر زن اگر شاپور خود را دوست دارید فداکاری خوفناک و
ننگ آلود یک زن را به هدر ندهید من پدر خود را به قتل رساندم تا او به
آرزوی خویش رسیده وظیفه اش را انجام دهد.

غفلت و بهت در این لحظات حساس به زیان شما تمام می شود به خود آئید
حسان را جستجو نموده از میان بردارید پیش از آن که وی موفق شود قلعه را بر
سر همه ما خراب کند.

مردافکن بر اعصاب خود مسلط گردیده تبسیمی بر لب راند و به جیران
نگاه نفرت آلود هم چنان که دست راست خود را در محل زخم بر شانه چپ
می فشد سر فرود آورده گفت:

ما اکنون در مقابل خود بانوئی با شهامت و عزم که همسر شاپور است
می بینیم نه نصیره دختر امیر عرب.

بانوی بزرگ نیز وظیفه خود را انجام داده است و هرگز این فداکاری
نگین نخواهد بود.

هر یک از ما خدمتگزاران قدیمی شاپور و فدائیان ایران اگر فرزند دلند
خود را در صف دشمنان مشاهده کنیم در کشن او درنگ نخواهیم کرد.

برویم نصیره ولی ما نمی دانیم که حسان را کجا می توان پیدا کرد.

هنوز نصیره لب به جواب نگشوده بود که گران گرز بانگ زد:

از برج حیاط مقابل مشعلی درخشید و عده‌ای به خارج دویدند بهتر است
به آن سمت بشتابیم.

مردادفکن که متوجه آن برج شده بود خطاب به نصیره گفت:

آیا ممکن است حسان در آن برج مباررت به اقداماتی کند؟

نصیره جواب داد:

گمان می کنم پهلوان گشتاسب و یارانش در برج مزبور باشند بعید نیست
که حسان از فرصت استفاده کرده به قصد انتقام...

مردادفکن دیگر به سخنان او گوش نمی داد و با آن که لحظه به لحظه
ضعیفتر می شد و با همه پیری چون شیری گرسنه و خشمگین به آن طرف جست
تهمنت و بقیه یاران و سپاهیان نیز از وی متابعت کردند.

با ورود به حیاط کوچک مجاور برج صدای همه‌های به گوش رسید و
بلافاصله مشعلی نمودار شد که مردی ژولیده با پیکری خون آلود و چهره‌ای
وحشتناک آن را حمل می کرد.

نصیره بانگ زد:

مردادفکن اینک حسان است که مشعل بدست دارد.

بعد برای اینکه ایرانیان را تحریک به قتل وی کند افزود:

گویا دیر رسیدم و پهلوان گشتاسب و یارانش کشته شدند.

به شنیدن این سخن مردادفکن و همراهانش به آن مرد مشعلدار که هنوز از

مدخل دالان عبور نکرده بود هجوم بردنند.

نصیره که می دید حسان هم جان به در نمی برد شادمان شد و برای اینکه حسان وی را نبیند و یک بار دیگر نام او با نفرت و توأم با کلمات خیانت و جنایت ذکر نشود خود را در تاریکی پنهان نمود.

مرد مشعلدار که واقعاً حسان بود به مشاهده آن جمعیت که به طرفش هجوم آورده بودند مشعل را کمی بالا گرفت تا اطرافش را بهتر روشن کند ولی با آنکه شمشیری بر همه در دست دیگر داشت در مقام دفاع بر نیامد.

کمتر اتفاق می افتاد که انسان در حال اضطراب و وحشت و به خصوص در میدان نبردی مخوف همه نکات را به خاطر داشته و رعایت کند ولی جوانمردی و آداب دانی جزو عادات و ملکات مردافکن و یارانش شده و برای اجرای اصول شرافت احتیاج به تفکر یا آرامش خاطر نداشتند.

به این جهت حمله باشدت که آغاز شده بود در چند قدمی مدخل دالان و حسان متوقف گشت زیرا حسان وقتی که از روشنایی مشعل تشخیص داد که با سپاهیان ایران مواجه شده است شمشیر را در غلاف جای داده رؤی به جانب دالان گرداند.

چون حسان نشان داد که قصد دفاع یا حمله ندارد لذا مردافکن و یارانش نیز نمی توانستند به حمله خود ادامه دهند و او را به قتل برسانند از نظر اینکه مبادا یکی از سپاهیان متوجه این مطلب نبوده به حسان آسیبی برساند بانگ زد: او اسیر ما است مواظب باشید مجروحش نکنید.

در این موقع از طرف همان دالان غوغائی که ناشی از حرکت عجولانه عده ای بود به گوش رسید.

نصیره از این پیش آمد سخت نگران و خشمناک شده و بی پروا بانگ زد: امانش ندهید حیله و تزویر می کند هم اکنون از جانب دالان و حیاط مورد حمله قرار می گیرید.

این سخنان در حالیکه صدای پای عجولانه به گوش می رسید در مردافکن و یارانش مؤثر افتاد و یک بار دیگر هجوم بردند.

ولی پیش از آن که به مدخل دالان برسند صدائی غرا با لحنی آمرانه گفت: مردافکن آرام باش... شمشیرها را در نیام جای بدھید.

آن صدا به قدری نافذ بود که بی اراده و اختیار همه سپاهیان جاوید
شمیرها را غلاف کرده و با شادی و سرور فریاد زدند:
پیروز باد پهلوان گشتاسب.

نصیره که از فرط خشم و اندوه به خود می پیچید دیگر نتوانست برای تهییج
و ترغیب سپاهیان سخنی بگوید زیرا حقیقتاً پهلوان گشتاسب و یارانش اکنون
پشت سر حسان صف کشیده بودند.

مردادفکن چون مطمئن بود که پهلوان گشتاسب هرگز اشتباه نمی کند و
قطعاً منظوری خاص دارد در صدد برنیامد که خطر وجود حسان را تذکر بدهد.
پهلوان گشتاسب نیز دیگر توجهی به آنها نکرده خطاب به حسان گفت:
عجله کن مشعلها و اسبها را آماده کنید.

حسان جواب داد:

شش تن از کسانی که به خوبی می توانند با ما کمک کنند سوار و با
مشعل در زاویه حیاط آماده اند فقط باید مشعل آنان را روشن کنیم.
پهلوان گشتاسب گفت:

درنگ نکن حسان برویم اگر برای ما اسب نباشد هر دو تن بر یک اسب
می نشینیم.

حسان به طرف انتهای حیاط دوید و گشتاسب در حالی که با یارانش به
دنبال او می رفت گفت:

مردادفکن فوراً به وسیله چند تن سپاهی محل شاپور را تعیین کرده مرا به آن
سمت راهنمائی کنید هر قدر عجله کنی دیر است.

با این فرمان ده تن سپاهی بدون آن که منتظر دستور مردادفکن باشند به
شتاب خارج شدند گران گرز هم به تعاقب آنها رفت تا زودتر از محل شاپور
مطلع گردد زیرا احساس می کرد که این امر ضروری است.
لحظه ای بعد ناگهان شش مشعل یکی پس از دیگری شعله ور گشت و
سراسر حیاط را چون روز روشن نمود و منظره عجیبی به نظر مردادفکن و سپاهیان
رسید.

بر یکی از آن اسبها حسان در جلو و پهلوان گشتاسب پشت او نشسته و

اسبهای دیگر نیز هر کدام دو سوار داشتند که یکی از اعراب بود و دیگری از یاران گشتاسب.

مردافکن با حیرت به این اوضاع می‌نگریست و چون می‌دید که پهلوان گشتاسب عجله دارد در صدد نبود از او سؤال کند که منظورش چیست به علاوه همه یاران عادت داشتند که بدون چون و چرا از او اطاعت کنند.

وقتی که سواران به راه افتادند تا از حیاط خارج شوند مردافکن فشاری بر بازوی خود احساس کرد سرگردانده و نصیره را در کنار خود دید که شرار خشم از دو چشم شهلاش می‌بارید.

نصیره که سعی می‌کرد در پناه هیکل مردافکن خود را از انتظار مستور بدارد گفت:

مردافکن تو احتیاج به استراحت و بستن زخم خودداری و من نیز دیگر کاری ندارم جز آنکه خود را در حمایت تو قرار بدهم اگر یک تن از ساکنین قلعه مرا ببیند امان نمی‌دهد.

با چند تن از سپاهیان طرف اعتماد مرا به عمارتم برسانید و تا پایان این غوغای حفاظت کنید.

مردافکن با غرشی عتاب آلود ولی آهسته جواب داد:

من باید بدنبال سپهدار بروم و اوامر او را اجرا کنم و...

نصیره با لحنی آمرانه گفت:

فرمان شاپور را فراموش کرده‌ای او مرا به تو سپرده اگر در آخر کار با جسد پاره من مواجه شود چه جواب می‌گوئی؟

مردافکن که میل داشت با همان ضعف و بی‌حالی همراه گشتاسب باشد چون نمی‌توانست نصیره را رها کند لب به دندان گزیده به تهمتن که جلوتر از وی ایستاده بود گفت:

تهمتن من ناچارم برای بستن زخم خود اندکی وقت صرف کنم تو و یاران به دنبال پهلوان گشتاسب بروید اگر از من جویا شد بگو که...

تهمتن که متوجه زخم مردافکن بود به شتاب جواب داد:

بیش از این باید به فکر خود باشی به هر صورت تنها صلاح نیست به

گوشه‌ای بروی عده‌ای از یاران را همراه ببر.

مردافکن گفت:

گاو سر را با چند از سپاهیان با خود می‌بردم اگر وجود ما ضرورت داشت بدان که در عمارت ویژه نصیره هستیم.

اینک قافله سواران در حال عبور از مدخل حیاط بود نه از آن سمت که به عمارت حرم سرا متصل می‌شد بلکه از جانب مخالف آن که به میدان قلعه منتهی می‌گشت.

مردافکن گاوسر را فراخوانده دستور داد ده تن از سپاهیان را در اختیار گرفته او و نصیره را در میان بگیرد.

به این ترتیب هنگامی که پهلوان گشتاسب و سایر سواران به طرف داخل قلعه بزرگ می‌رفتند نصیره در میان ده تن سپاهی به سوی عمارت خود می‌رفت.

سرانجام

حسان را موقعی ترک کردیم که اولین غرش رعب انگیز سپاهیان جاوید را در داخل قلعه شنید.

این صدا چند لحظه عقل و ادراکش را متوقف ساخت و با بهت و اضطراب گوش فراداشت ولی طولی نکشید که متوجه شد خطری بزرگ پیش آمده. چون او هم نمی‌توانست تصور کند که غفلتاً سپاهیان جاوید به داخل قلعه راه یافته باشد ابتدا اندیشید که ایرانیان شبیخون زده و قصد دارند با استفاده از تاریکی شب و غفلت مدافعین دروازه‌ها را در هم شکسته و کار را یکسره کند.

از این خیال بهت و اضطرابش به خشم و نگرانی مبدل گشت و به سرعت از راهروها و پلکانها گذشته خود را به حوالی میدان رسانید و با کمال تعجب مشاهده کرد که میدان قلعه مملو از پیاده و سوار ایرانی است. در همین هنگام مشعلها در مجاورت دروازه روشن شد و غوغای جنگ برخاست.

حسان یکبار دیگر دچار بهت و حیرت شده با پشت دست چشمها را مالش می‌داد تا اگر خواب می‌بیند بیدار شود زیرا به خوبی معلوم بود که هنوز دروازه

قلعه در دست اعراب است پس چگونه این همه پیاده و سوار ایرانی در میدان قلعه دیده می شود.

از خاطرش گذشت که مبادا ایرانیان از طریق نقب و یا از راه صخره ها آمده باشند ولی بزودی از این فکر منصرف شد و به خود گفت:
امکان ندارد این عده سواره از نقب بگذرند و کسی متوجه نشود دیده بانان صخره هم هشیار و مراقب بودند و من چند لحظه قبل آنها را دیدم.
وانگهی شکستن در قلعه از طرف صخره ها بی هیاهو و جنجال انجام نمی گیرد.

چون حسان با احتیاط به سواران نزدیک می شد اسبهای لاغر میان عربی قلعه را شناخت و ناگهان فهمید که بطور قطع عده ای از سپاهیان جاوید که در آن سمت صخره اردوزده و شب و روز در جستجوی راه نقب بوده اند عاقبت این راه سری را کشف نموده و پیاده از آنها گذشته و در داخل قلعه بر اسب سوار شده اند.

اگر چه این فکر هم تا اندازه ای بعيد به نظر می رسید و ضرورت داشت که در اطراف آن تحقیق و تجسس کند ولی مجال نیافت و کشف حقیقت را به بعد موکول نمود.
برای این که طوفان جنگ شدت یافته و امواج خروشان سپاهی از هر طرف به جنب و جوش در آمده بودند.

حسان چون مردی واقع بین بود کاملا تشخیص می داد که قلعه سقوط کرده اگر با عقل و تدبیر اقدامی عاجل معمول ندارد یک تن از ساکنین قلعه آفتاب فردا را نخواهد دید.

تبسمی محزون بر چهره حسان نقش بست و زیر لب گفت:
گویا به امیر الهام شده که ساکنین قلعه به خصوص سپاهیان دیگر احتیاج به طعام و شراب نخواهند داشت چه خوب کرد که همه موجودی شراب را بین آنها تقسیم نمود.

انگشتان متشرع حسان قبضه شمشیر را فشد و او یک لحظه مصمم شد خود را به سپاهیانش رسانده مردانه بجنگد و با آنها و در کنارشان کشته شده

وظیفه خویش را انجام بدهد.

اما از این اقدام منصرف گشت و اندیشید که در این موقع نباید پای بند تعصی غیر عاقلانه باشد اگر او هم به صفت سپاهیان ملحق گردد و آنان را به جنگجوئی ترغیب نماید مسلماً یک تن زنده نخواهد ماند.

در صورتی که دیگر دفاع از قلعه مورد ندارد و باید به فکر نجات ساکنین آن باشد خوشبختانه فریاد منادیان را که بانگ می‌زدند و از سپاهیان عرب می‌خواستند تا تسليم شوند شنید و این سخنان او را بر آن داشت که هر چه قوه دارد در راه اطفاء و خاموش کردن آتش جنگ بکار برد.

یک بار اندیشید برود و امیر را یافته از او بخواهد که سوار شده و در حالی که مشعل به دست دارد به سپاهیان قلعه فرمان تسليم بدهد اما هنوز چند قدم پیش نرفته بود متوقف شد و غرش کنان گفت:

امیر دیوانه و متکبری بیش نیست با سوگندی که در حضور فرستادگان شاپور و همه سران عرب یاد کرده هرگز امکان ندارد چنین دستوری بدهد.

باید خود را به پهلوان گشتاسب رسانده از او کمک بگیرم اکنون می‌فهم چرا پهلوان گشتاسب تقاضا کرد که در محلی محفوظ و مستحکم وی را حبس کرده و ترتیبی بد هم که نتواند از آنجا خارج شود او قطعاً از ماجراهی دیشب آگاه بود و می‌دانست که چنین حمله‌ای صورت می‌گیرد چون نمی‌خواست در واقعه شرکت کند و از طرفی وظیفه دار بود که به شاپور و سپاهیانش کمک کند لذا اصرار داشت که او را مقید و محبوس کنیم.

اکنون حسان که به زحمت خشم و تعصی را کنار گذارد در پی چاره‌ای بود که از کشتار فجیع جلوگیری نموده نگذارد که سپاهیان عرب بی‌فایده و جهت نابود شوند به طرف تالار بزم امیر می‌دوید.

البته قصد نداشت به ملاقات امیر برود بلکه این راه به برجی که گشتاسب و یارانش در آن زندانی بودند نزدیکتر بود و انگهی حسان می‌توانست ضمن عبور از وضع امیر هم آگاه شود.

چنانچه او را مهیای قتال و کشتار دید شاید بتواند با چند کلمه قانعش گرده بازش دارد اما واقعه‌ای رخ داد که حسان به کلی مشاعر خود را از دست

و صرفاً به متابعت از فکر اولیه خود بی اراده و دیوانه وار مستقیماً به سوی برج دوید.

این واقعه مشاهده نصیره بود که با عده‌ای از سپاهیان جاوید بطرف بزمگاه امیر می‌رفت.

دو فکر متصاد بطرزی درهم و برهم و آزاردهنده مغز و اعصاب و دل و جان حسان را مورد تهاجم خود قرار داده بودند.

گاهی می‌اندیشید که نصیره روی عشق به آنجوان ایرانی خیانت کرده و اسرار نقب را فاش نموده شاید هم خود او را راهنمائی کرده و موجب شده است که سپاهیان جاوید داخل قلعه شوند.

دیگر آنکه فکر می‌کرد نصیره به شنیدن غوغای جنگ با محبوب خود در تلاش ایجاد صلح برآمده و می‌رود تا پدرش را ملاقات کرده او را وادرار به تسلیم نماید.

حسان احساس می‌کرد که آن افکار پریشان چون گردداد مخوف او را در میان گرفته و با خود می‌کشانند.

عاقبت به پلکان برج رسید خوشبختانه مشعلی در پیچ و خم راه پله وجود داشت و در روشنائی آن مشاهده کرد که پشت در اطاق برج تلى از اشیاء مختلف بوجود آورده‌اند بی‌محابا به آن توده هجوم برده در حالیکه آنها را به اطراف پراکنده می‌ساخت فریاد زد:

پهلوان گشتاسب اگر اند کی تعلل کنی پشیمان خواهی شد زیرا فردا ناظر صحنه رقت انگیزی می‌شوی یک تن از سپاهیان جاوید باقی نمی‌ماند چه بسا عزیزترین کسان شما هم در این معركه وحشت آور به قتل برسند.

عجله کن در را گشود. به من ملحق شو تا شاید بتوانیم از این کشتار بی‌حاصل جلوگیری کنیم.

حسان عرق ریزان خم می‌شد و یکی از آن اشیاء را برداشته بدون آنکه متوجه باشد راه مراجعت را مسدود می‌کند به راه پله می‌انداخت و سپس مجدداً به تکرار سخنان خود می‌پرداخت.

غفلتاً در برج با تکانی شدید درهم شکست پهلوان گشتاسب به طرف بقیه

اشیائی که هنوز پشت در وجود داشت رانده شد.

گفتیم پهلوان گشتاسب همان طور که حسان حدس زد به خاطر این که در معرکه جنگ مداخله نکند و مانعی در پیش داشته باشد به اصرار خود و یارانش را در آن برج محبوس ساخت و از نگهبانان تقاضا نمود هر چه اشیاء سنگین به دست می آورند پشت در قرار بدهند تا اگر هم نتوانند خودداری کرده و در صدد برآیند که از زندان خارج شوند مقدور نباشد.

یا لاقل مدتی به طول انجامد و تا خروج آنها کار پایان یافته باشد. او نیز با شنیدن غرش سپاهیان جاوید متوجه آغاز حمله شده و یاران را که در اطاق کوچک جنب پلکان بودند به دور خود جمع نموده و به آنها گفته بود فقط حق دارند در صورتیکه از طرف اعراب مورد حمله واقع شدند دفاع کنند. پهلوان گشتاسب می اندیشید که ممکن است امیر یا سران عرب و بالاخره عده‌ای از سپاهیان و ساکنین قلعه به تلافی و انتقام حمله ناگهانی ایرانیان به سراغشان آمده و بخواهند آنها را به قتل برسانند.

متأسفانه هیچ گونه سلاحی نداشتند اما در هر حال آماده دفاع از خود بودند به شنیدن صدای پای عجلانه حسان و بعد صدای در هم شکستن و سقوط اشیاء پهلوان گشتاسب تبسمی بر لب رانده گفت:

یاران عزیز خشم و غضب را از خود دور کنید به عقیده من ساکنین قلعه حق دارند از ما انتقام بستانند کوشش کنند که حتی المقدور در مقام دفاع بوده کسی را به قتل نرسانید.

بهترین طریق آن است که اشیاء توده شده در داخل برج را در اطراف خود جمع نموده به وسیله پرتتاب آنها هاجمین را مشغول سازیم تا کمکی برسد. مسلماً شاپور و سپاهیان رشید به فکر ما هستند و توجه دارند که ابتدا باید اسراء را از گزند انتقام نجات دهند.

یاران گشتاسب با سکوت و متنانت به جمع آوری اشیاء قابل استفاده پرداختند ولی فریاد حسان آنان را متوقف ساخت.

پهلوان گشتاسب به شنیدن اظهارات حسان متوجه مقصود او شد و با تمام قوت به طرف در هجوم برده آن را شکست.

حسان به مشاهده پهلوان گشتاسب گفت:

آیا بر من منت نهاده پیشنهادم را می‌پذیری.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

آری حسان من آماده‌ام که برای پایان دادن به جنگ هر گونه اقدامی معمول بدارم بگوچه میتوان کرد.

حسان گفت:

ساکین قلعه تا آخرین نفس دست از جنگ بر نمی‌دارند بدیهی است با این ترتیب...

گشتاسب با لحنی عتاب آلود در سخنش دویده گفت:

حسان جای مقدمه چینی و توضیحات نیست باید برای تسلیم سپاهیان عرب چاره‌ای اندیشید اگر قبول کنی من فکری کرده‌ام.

حسان با آستین عرق از جیبن سترده گفت:

من در اختیار تو هستم و یقین دارم که فکرت عملی و در خور ملاحظه است.

پهلوان گشتاسب گفت:

حسان مشعلی فراهم کن من و تو بر اسبی می‌نشینیم و به میان سپاهیان تاخته بانگ میزñیم دست از کشتار باز دارند چون اکنون سپاهیان جاوید در داخل قلعه هستند لذا در حقیقت قلعه را باید تسخیر شده تلقی نمود.

اگر چند تن از سران عرب نیز موافقت می‌کردند و با یاران ما به همین ترتیب اقدام می‌نمودند به زودی آتش جنگ خاموش می‌شد.

حسان جواب داد:

تا شما این اشیاء را به کنار زده آماده بشوید من شش اسب و شش تن از سران عرب را مهیا می‌کنم خوشبختانه اطمینان دارم که عامل پیر با پسران و برادرانش دور از غوغای و در آن سوی حیاط برج در خانه خود بسر میبرند.

پهلوان گشتاسب و یارانش بدوز کردن اشیاء از اطراف در و پلکانها پرداختند، حسان نیز به شتاب برای اجرای مقصود شتافت.

همان طور که آرزو می‌کرد عامل و برادرانش را که مردانی با نفوذ بودند یافت و به اختصار منظور را شرح داده مراجعت کرد عامل با همه پیری برخاست

و به اتفاق پنج برادر و پسر اسپها را آماده نموده مشعلها را به دست گرفته منتظر شدند.

حسان وقتی وارد راهرو برج شد دیگر لازم ندانست بالاخره خود را به مشعل رسانده آن را برداشت و بانگ زد.

پهلوان گشتاسب بیائید تقدیر با تدبیر ما موافقت دارد.

پس از این سخن خود از پلکان به زیر آمده از دالان عبور کرد بدون آن که متوجه باشد پهلوان گشتاسب و یارانش در تاریکی دچار زحمت می‌شوند.

از این لحظه به بعد را خوانندگان محترم می‌دانند زیرا قبل توپیخ داده‌ایم.

پهلوان گشتاسب و همراهانش در حالی که دو پشته سوار اسب بوده و هر کدام مشعلی به دست داشتند به زودی توجه جنگجویان را به خود جلب کردند.

پهلوان گشتاسب و یاران او به صدای بلند به سپاهیان ایران فرمان می‌دادند

که دست از جنگ باز دارند حسان و سران عرب نیز به جنگ آوران خشمگین عرب نهیب می‌زندند که آرام بگیرند.

در آن معركه وحشت انگیز و طوفان سهمگین مرگ که خون‌ها به جوش

آمده بود عقل و اراده دخالتی نداشت زیرا وقتی که انسان به سرحد جنون عضناک می‌گردد دیگر از هوش و شعور نمی‌تواند استفاده کند.

رزم آوران که به هم ریخته بودند بی‌اختیار و حتی بدون هدف و به کار

بردن تمھید چون شیران گرسنه میغیریدند دستها با گرز با شمشیر به سرعت بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و ضربتی وارد می‌آورد یک لحظه ناله‌ای در دنای بر

می‌خاست و پیکری خون آلود بر زمین نقش می‌بست.

گاهی شمشیر یکی در جسم دیگری چنان فرو می‌رفت که ناگزیر می‌شد

پای خود را بر روی جسد گذارده شمشیر را بیرون بکشد ولی هنوز موفق نشده بود که نیزه‌ای از پشت قلب یا شکمش را سوراخ می‌کرد و بر جسد مقتول می‌افتاد.

فریاد و عربده‌ها تؤام با ناله‌های مجروحین غریب رعب آور ایجاد کرده

بود که مانند رعد قلعه را می‌لرزاند و لحظه‌ای ساکت نمی‌شد.

در این میان گروه کمند اندازان با احتیاط و سکوت مشغول کار خود

بودند اما کمتر توفیق حاصل می کردند چه سپاهیان عرب به طوری که گفتیم دیوانه وار هجوم برده با شمشیرهای بран و باریک خویش مجال نمی دادند که کمند اندازان اسیرشان کنند هر کسی هم که گرفتار می شد چون پروانه‌ای که به شعله شمع رسیده باشد آن قدر تلاش می کرد و بی محابا خود را با سر و سینه به چنگ آوران میزد تا از پا می افتد.

در یک چنین وضعی محال بود که فرماندهی بتواند فرمان خویش را به گوش سپاهیان برساند به خصوص اعراب چنان شور و حالتی داشتند که به آسانی امکان نداشت آتش التهاب و خشمگان فرو نشیند.

اما خوشبختانه ابتکار پهلوان گشتاسب و حسان مؤثر واقع شد چون به هر صورت سپاهیان دو طرف با چشم باز به جوانب می نگریستند تا خود را از ضربت در امان داشته و با استفاده از غفلت ضربتی وارد آورد لذا به زودی آن قافله عجیب و مشعل دار را دیدند.

اندام رسید و چهره مردانه پهلوان گشتاسب که مشعل خود را مرتبأ حرکت می داد تا توجه جنگجویان را جلب کند دلیران ایرانی را به سکوت و توجه وا می داشت.

قیافه نجیب و سیمای افسرده حسان که پشت به پشت پهلوان گشتاسب بر یک اسب نشسته بود اعراب را به آرامش دعوت می کرد عاقبت به تدریج در معبر و مسیر این قافله سکوت جانشین غوغای می گردید.

زیرا مرتبأ آن دو بانگ می زدند. دست از جنگ باز دارید یکدیگر را به قتل نرسانید. سپاهیان معمولاً کاری به اصول و منطق و دلیل و علل جنگ یا صلح ندارند آنها فرمان فرمانده را اجرا می کنند حتی اگر در آغوش فتح و پیروزی فرمانده دستور ترک مخاصمه و عقب نشینی بددهد هیچ سپاهی نمی تواند اعتراض کرده یا به بحث پردازد.

اینکه سپهبدار بزرگ شاپور و فرمانده سپاهیان عرب بر یک اسب نشسته فرمان می دادند از جنگ کناره کنید بدیهی است که به سرعت اجرا می کردند و کسی در صدد بر نمی آمد دلیل و علت را سوال کند.

تنها موضوعی که موجب شد آتش خشم و شور جنگ را فرو نشاند همانا حرکت این کاروان دو پشت سوار بود که هر کدام مشعلی به دست داشتند و به سهولت توجه را جلب می نمودند.

اندک اندک سکوت و آرامش به تمام قلعه تا خارج دروازه نیز حکمفرما شد و عجب اینجا بود که مدافعین و مهاجمین از یکدیگر جدا نشده همچنان که با هم مخلوط بودند ساکت و آرام شدند.

متأسفانه این اقدام از طرف پهلوان گشتاسب و حسان کمی دیر به عمل آمد برای اینکه تا آن موقع نیمی بیشتر از اعراب به خاک و خون در غلطیده و بالغ بر دو هزار تن از سپاهیان رشید ایران نیز کشته شدند.

وقتی که بالاخره مقصود انجام شد پهلوان گشتاسب و حسان به سوی عمارت امیر بازگشته و بقیه کار را به یاران خود سپردند.

سران عرب مأمور شدند که سپاهیان و ساکنین قلعه را از آن میدان خونین که اکنون منظره‌ای شوم و رقت بار داشت دور نموده و به سمتی دیگر ببرند تا مباداً مجدداً آتش فتنه و جنگ شعله ور گردد.

حسان بیش از پهلوان گشتاسب مضطرب بود چه او می‌اندیشید اگر ناگهان امیر بر سر باشکن فرمان بار دیگر معرف که جنگ را گرم می‌کند.

به این جهت از او خواسته بود که هرچه زودتر خود را به عمارت امیر رسانده از سرنوشت وی آگاه شوند و او را از هرگونه اقدامی بازدارند.

طولی نکشید که اضطراب و تشویش حسان مبدل به غم و اندوهی بی‌پایان گشت چه به زودی با آذرگشتب مواجه گشتند و آذرگشتب آنها را از واقعه مرگ امیر و همراهانش آگاه نموده به طرف بزمگاه هدایت کرد.

شاپور از مشاهده صحنه تأثیر آور بزمگاه فوق العاده ناراحت و متأسف بود زیرا امیدوار و آرزومند بود که امیر شجاع و لجوچ و سران عرب را زنده دستگیر نموده مورد محبت و تفقد قرار دهد.

شاپور در مقابل استفاده از وجود نصیره وقتی که شبیخون اضطرابی که ناچار به آن در داد مصمم بود که با منتهای محبت و گذشت رفتار نموده حتی برای اجرای سوگند خویش و ویران کردن قلعه نیز فکری اندیشیده بود که

منظور امیر را تأمین نماید.

اما اینک می دید که فرصت جبران از دست رفته پدر نصیره چشم از جهان فروبسته چه بسا هنگام مرگ او را مورد نفرین و لعنت قرار داده باشد.

شاپور با همه تأسی که از مرگ امیر داشت اند کی هم شادمان بود از آن جهت که اطمینان داشت امیر و سران مقتول عرب از خیانت نصیره و جریان واقعی این شبیخون مستحضر نشده اند.

البته با این ترتیب آسان تر جان سپردند مسلماً اگر امیر زنده مانده و از رفتار ناپسند خود مطلع می شد دچار عذاب و رنجی روحی می گشت.

هیچ یک از اطرافیان شاپور از جای خود نمی جنبید و برای این که سکوت و افکار او را برهمنزند به کندی نفس می کشیدند.

شاپور هم در صدد نبود تحقیق کند که چگونه برخلاف دستور وی امیر و همراهانش را به قتل رسانده اند.

زیرا مردافکن و یارانش به راهنمائی نصیره این مأموریت را به عهده داشتند و شاپور مطمئن بود مردافکن تا آنجا که ممکن و مقدور بوده در اجرای منویات وی کوشیده اما براثر لجاجت و خیره سری امیر موفق نشده است.

وجود اجساد سپاهیان جاوید این فکر را تأیید می نمود و می رساند که جنگی خونین در این محوطه در گرفته.

اگر امیر حاضر میشد به ناصیح مردافکن گوش کند یا چنانچه مردافکن و یارانش موفق می گشتند که آنها را با کمند اسیر کنند چنین صحنه ای برپا نمی شد.

سکوت شاپور را صدای پای عجولانه درهم شکست آذرگشتب که نمی خواست بگذارد افکار شاپور را پریشان کنند به خارج شافت اما ناگزیر مراجعت کرد چه مطلب مهمی شیده و ناچار بود آن را به عرض شاپور برساند. شاپور که با مراجعت آذرگشتب متوجه شد واقعه ای رخ داده بانظر استفسار به وی نگریست و آذرگشتب گفت:

به قرار معلوم پهلوان گشتاسب و یارانش از زندان به در آمده به کمک حسان فرمانده سپاهیان عرب و چند تن از سران طوائف به خاموش کردن آتش

جنگ اشتغال دارند.

شاپور که غفلت‌باشد به خود آمده و می‌اندیشید که زودتر از این باید در برقراری آرامش اقدام کرده باشند با سرور و شادمانی گفت آتش تابناک پهلوان گشتاسب را مؤید بدارد که همیشه به موقع ما را از اقدامات مفید و به جا بهره‌مند می‌سازد.

همه کوشش و سعی کنید که هرچه زودتر جنگ پایان پذیرد خوشبختانه حسان زنده است و من از این مژده بی‌اندازه مسرور شدم سپاهیان و ساکنین قلعه را در محلی راحت و دور از سپاهیان ما جای بدھید در تأمین رفاه و آسایش آنها کوتاهی و دریغ نورزید.

به محض این که اطمینان حاصل شد دیگر مدافعين دست به شمشیر نمی‌برند قلعه را خالی کنید فقط عده کافی از سپاهیان جاوید برای مراقبت و احتیاط آن هم دور از ساکنین قلعه باقی بماند.

آذرگشسب تو خود شخصاً برو پهلوان گشتاسب و حسان را کمک کرده پس از برقراری صلح آنها را نزدما بیاور ضمناً دستور بده با عجله و شتاب سراپرده‌ها در مجاورت حصار برپا نموده پزشکان و پرستاران قبلاً مجروحین عرب را تحت مدواوا قرار بدھند.

آذرگشسب که احساس می‌کرد شاپور از این واقعه روح‌آر رنج می‌برد و میل دارد با محبت و مهربانی اثر شوم و ناروای شبیخون وحشت انگیز و توأم با حیله را در دل اعراب از میان بردارد سر فرود آورده با یک جست خود را به آستانه اطاق افکند که برود اما شاپور بانگ زد:

آذرگشسب یک گروه به خصوص باید پرستاری و حمل و نقل مجروحین مدافع قلعه را به عهده داشته مطلقاً کار دیگری انجام ندهند.

آذرگشسب برای تسکین خاطر شاپور جواب داد:

من خود یکایک مجروحین عرب را عیادت کرده باداروی معجزآسا شفا می‌دهم شاپور از فرط ناراحتی روحی بدون آن که متوجه باشد چه می‌گوید گفت:

ای کاش می‌توانستی روح این کشتگان را به کالبدشان بازگردانی آرزو

می کنم آنچه که امشب روی داده کابوس وحشت آور بوده وحقیقت نداشته باشد.
از این سخن که نشانه کمال تأثر و اندوه شاپور بود سپاهیان سربه زیر
افکنندند.

آذرگشتب بار دیگر حرکتی کرد که برود اما مجدداً شاپور بانگ زد:
آذرگشتب هم اکنون فرمان بده آنچه شراب و طعام در اردوگاه یافت
می شود به قلعه حمل کرده و در دسترس اعراب بگذارند مباداً کسی با آنها بد
رفتاری کرده یا زیان به ملامت بگشاید.

هیچ یک از سپاهیان ما به هیچ عنوان و بهانه حق ندارد پس از خاتمه
جنگ کسی را بیازارد ولو آن که مورد توهین و دشمن قرار گیرد.
آذرگشتب که می دید شاپور تحت تأثیر افکار پریشان خود نمی گذارد که
در پی انجام اوامر برود و هر لحظه مطلبی را به یاد آورده دستوری جدید می دهد
گفت:

با مداخله پهلوان گشتاسب و حسان قطعاً دیگر واقعه ای رخ نمی دهد و
مدافعین از رافت و محبت شاپور برخوردار می شوند.
بهتر است که شاپور به خوابگاه رفته دمی بیاساید تا این صحنه های شوم و
رقت بار از میان برود.

با این سخن شاپور به یاد نصیره و مردادفکن و یارانش افتاده گفت:
آذرگشتب من میل دارم حسان و پهلوان گشتاسب را هرچه زودتر در همین
مکان ملاقات کنم برو دستورات مرا انجام بده سپس خطاب به یکی از سپاهیان
گفت:

فوراً از مردادفکن و یارانش خبری بگیرید و به او بگوئید نصیره را از نظر
دور نکند عده ای مراقب و نگهبان بر او بگمارد تا از هر خطری درمان باشد.
آن سپاهی نیز سرفروд آورده به راه افتاد که در پی انجام فرمان برود.
شاپور که در دریای متلاطم و مواج افکار مختلف و پریشان غوطه ور بود
بانگ زد:

مردادفکن را هم به حضور ما راهنمائی کن.
پس از این فرمان به طرف انتهای آن تالار رفت تا از مشاهده توده اجساد

کشته شد گان معاف باشد.

لحظهه به لحظه غوغای همه مه تخفیف می یافت تا این که به کلی سکوت برقرار شد شاپور که با دقت به صدای خارج گوش می داد متوجه شد پهلوان گشتاسب و حسان به خوبی موفق به فرونشاندن شعله جنگ شده اند.

چون قصد داشت با حسان درباره این حادثه صحبت کند برای این که دچار لکت و مکث نشود مطالبی را که می خواست بگوید در ذهن خود آماده نمود. شاپور اینک در انتهای تالار به دیوار تکیه داده در افکار خود مستغرق بود و صدای پای اشخاصی را که به تالار نزدیک می شدند نمی شنید اما چون چشم به در تالار داشت از جابجا شدن سپاهیان و حرکات آنان فهمید که پهلوان گشتاسب و حسان می آیند لذا او هم به سوی در روان شد زیرا لازم می دانست که در کنار اجساد با حسان روپرتو شود.

پس از این میانجیگری هایی که بین این دو شخص اتفاق افتاده بودند، حسن و پهلوان گشتاسب متعاقباً در خانه های خود بازدید نمودند. حسن از این ملاقات خود را بازگشایی نمود و پهلوان را در خانه خود میزبانی کرد. پهلوان هم از این ملاقات خود را بازگشایی نمود و حسن را در خانه خود میزبانی کرد. این دو ملاقات از این دو شخص بسیار محبوب بودند و این دو شخص هم از این دو ملاقات خود را بازگشایی نمودند. این دو ملاقات از این دو شخص بسیار محبوب بودند و این دو شخص هم از این دو ملاقات خود را بازگشایی نمودند. این دو ملاقات از این دو شخص بسیار محبوب بودند و این دو شخص هم از این دو ملاقات خود را بازگشایی نمودند.

عروسی خوفناک

آن با ورود حسان و پهلوان گشتاسب صحنه ای به وجود آمد که قلم از شرح آن عاجز است زیرا تا آن موقع حسان از اساس و اصول حوادث اطلاع نداشت حتی نمی دانست محبوب نصیره کیست.

اگرچه سوء ظنی به خاطرش راه یافته و نصیره را دیده بود اما می اندیشید در تلاش استفاده از وجود محبوب خود برای جلوگیری از ادامه جنگ است. چون به راهنمائی آذرگشتب به حضور شاپور می آمد با همه اضطراب و پریشانی و توجه به این که سخنی ناروا نگوید سعی می کرد حواسش جمع باشد. بین راه از پهلوان گشتاسب خواسته بود که در گفتگوی با شاپور مواظب او بوده به موقع با دخالت خود اگر مرتکب اشتباهی شد او را کمک کند.

حسان که می خواست برای نجات بازماندگان عرب از هرگونه کوششی فروگزار نکند به این جهت می دانست که باید در کمال ادب و احترام با شاپور مواجه شود.

تصمیم داشت در به جای آوردن مراسم از پهلوان گشتاسب متابعت کرده سپس سربه زیر افکنده سراپا گوش باشد چنانچه شاپور سئوالی کرد به اختصار و صراحة جواب بگوید.

ولی او موفق نشد از تصمیم خود پیروی کند زیرا برخلاف انتظار با وضعی

غیر مترقبه رو برو گردد.

حسان به دنبال پهلوان گشتاسب داخل تالار شد و بدون آن که سربلند کند در کنار او زانو زد و از زیر چشم به پهلوان گشتاسب می نگریست تا بقیه مراسم را مانند او انجام دهد.

پهلوان گشتاسب هم چنان که زانو زده بود یک لحظه سرفروز آوردہ گفت:
به طوری که شخصاً دیدم و حسان فرمانده سپاهیان نیز خود شاهد است
سپاهیان ما نهایت سعی و جدیت را در خودداری از کشتار مدافعين به عمل آورده اند.

به همین مناسبت نیز تلفات سنگینی بر آنان وارد آمده و اکنون در مقابل هریک کشته از اعراب تلى از اجساد سپاهیان ما تشکیل شده.

این امر می رساند که سپاهیان ما در اجرای منوبات شما و آسیب نرساندن به مدافین تا پای جان رعایت کرده اند.

پهلوان گشتاسب که می دانست تا چه اندازه شاپور از این حادثه غمگین است به خصوص قبل از اظهار این مطلب پرداخت و در پایان سخن از جا برخاست.

حسان نیز از وی تبعیت کرد ولی ضمن برخاستن یک لحظه کوتاه نگاهش به چهره شاپور افتاد.

بی اختیار ندائی از حیرت و نگرانی برآورد و مانند اشخاصی که ناگهان با خطری از نزدیک مواجه شده باشند به عقب جست زیرا محظوظ نصیره را در مقابل خود می دید.

حسان تردیدی نداشت که اکنون در حضور شاپور ایستاده چه پهلوان گشتاسب هرگز جز در مقابل شاپور زانو نمی زد و انگهی گشتاسب او را شهریار خطاب کرده بود.

حسان وقتی که به عقب جست برای این که مطمئن شود اشتباه نمی کند چندبار مژه زده با دقت و بی پروا به چهره شاپور نگریست.

ابتدا شاپور متوجه موضوع نبود ولی با نگاه خیره و بهت زده حسان به علت حیرتش پی برده با همه اندوه و ناراحتی تبسی بربل راند.

سکوتی آزاردهنده بر تالار مستولی شد سیل افکار پریشان به مغز حسان هجوم برد اگر بخواهیم افکار او را دریک لحظه کوتاه بیان کنیم کتابی قطور

می شود.

اکنون که پرده از راز برداشته شد حسان می فهمید که چگونه سپهدار بزرگ ایران پهلوان گشتاسب با آن همه شجاعت و غرور در آن شب تسلیم گردید.

حال متوجه بود که چرا پهلوان گشتاسب اصرار داشت که همه یارانش آزاد شوند و او تنها اسیر بماند زیرا می خواست به این وسیله شاپور را از اسارت نجات دهد.

اینک حسان به خوبی احساس می کرد که نصیره موجبات فتح و پیروزی ایرانیان را فراهم آورده و سپاهیان جاوید را از طریق نقب سری به داخل قلعه آورده است.

اگر سکوت ادامه پیدا می کرد بعید نبود که حسان دیوانه وار از ناکامی فریادی دیگر برآورد.

حسان با بعض و نفرتی آمیخته به تحسین به پهلوان گشتاسب می نگریست بعض و نفرت از آن جهت که وی را مانع از شناسائی شاپور شد تحسین برای آن که انصافاً می دید با حسن تدبیر و درایت گذشته از آن که شاپور را از خطر اسارت بر کنار داشت آن حادثه را به نفع وی تمام کرد.

چنانچه حسان شاپور را می شناخت اکنون امیر و ساکنین قلعه وضع دیگری داشتند.

شاپور که متوجه افکار حسان بود با صدائی گرم و لحنی مهربان گفت: حسان از این که نتوانستی مرا بشناسی خود را شماتت می کنی تقدیر این چنین بوده من سرنوشت ملتی بزرگ و کهنosal را به دست دارم در حالی که شما طایفه ای محدود بیش نیستید.

نگهبانی سرزمینی پهناور و کشوری وسیع به ما سپرده شده در صورتی که میهن شما از حدود این قلعه کوچک تجاوز نمی کند.

آیا تصدیق نمی کنی که به همین نسبت ما باید بیشتر از عنایات یزدان برخوردار باشیم.

این سخن به قدری متین و محکم بود که حسان را به خود آورد و او یکبار دیگر زانو زده گفت:

شاپور شاد و پیروز باشد.

زهی سعادت که این طایفه محدود و میهن کوچک به تو تعلق گرفته و سرنوشتش به اراده شاپور بزرگ سپرده شده از سربلندی و افتخارات ایران نصیب و قسمت می‌برد.

شاپور و به خصوص پهلوان گشتاسب که اندکی مضطرب شده بود از این جواب شادمان شدند. شاپور دست فراابرده بازوی لرزان حسان را گرفته او را در برخاستن کمک کرد و سپس اشاره به اجساد امیر و سران عرب کرده گفت:

حسان من اعتراض می‌کنم که طائفه محدود و میهن کوچک شما ارزش و احترامی در ردیف ملت و کشور بزرگ ما دارد تنها رقیب مادر دنیا امپراتوری روم است ولی هرگز تاریخ به یاد ندارد که لژیون‌های مجهر و ورزیده رومی تا این حد در مقابل هجوم دلیران ما مقاومت به خرج داده باشدند.

لابد شنیده‌ای که هم اکنون امپراتور والرین با سپاهی گران در چند جبهه به سوی ایران پیش می‌آید و اغوای شما به دشمنی ما نیز یکی از ارکان نقشه حمله است.

خوبشخтанه او هنوز نتوانسته است به کمک شما بشتابد یا آن که به معطل کردن ما در اطراف این قلعه اکتفا کرده نخواسته است وقت خود و سپاهیانش را تلف کند.

به همین مناسبت و برای این که بتوانیم به موقع به مقابل رومیان شتافته یک بار دیگر آرزوی پیروزی را بر دلشان بگذاریم ناچار شدیم از حادثه‌ای که تقدیر پیش پای ما گذاشت استفاده کیم.

این که می‌گوییم تقدیر این حادثه را پیش آورد صرفاً از نظر سخن و ری نیست در اولین فرصت پهلوان گشتاسب برای تو شرح می‌دهد که چگونه ما قبل از حرکت از تیسفون در آتشکده و در گوی بلورین به نیروی مرموز مانی حوادث مزبور را دیده‌ایم.

چون به طوری که گفتم این سرنوشت را قبل از دیده بودیم ناگزیر پذیرفیم و ضرورت ندارد بگوییم به چه ترتیب از آن بهره‌مند شدیم.

ولی به شهادت سپاهیان و نصیره و وضعی که خود مشاهده کردی همه ما میل داشتیم و سعی کردیم که بدون کشتار و آسیب رساندن به ساکین و مدافعين قلعه این مشکل را از میان برداریم.

به خصوص اکیداً دستور داده بودم که امیر و سران عرب را گزندی

ترسانند این صحنه که می بینی مؤید کوشش سپاهیان ما در اجرای این منظور بوده اما تو خود می دانی که امیر مردی لجوج و خیره سر بود.

شاپور یک لحظه سکوت کرد حسان که متوجه مقصود او بود گفت:
شاپور شاد باشد.

در صورتی که سرنوشت چنین بوده بایستی به وقوع پیوندد و جای ملامت نیست امیدواریم در آینده این فاجعه بزرگ جبران بشود اکنون اگر اجازه می دهی در فکر مجروحین و آرام نمودن سپاهیان باشیم.

در این موقع مردافکن درحالی که به بازوی خورداد تکیه داده بود وارد تالار شد و شاپور به مشاهده وی متوجه او شده با اندوه و تأثیر گفت:
آه مردافکن آیا مجروح شده ای؟

مردافکن جواب داد:

جراحت چندان عمیق و کاری نیست که مرا از خدمتگزاری بازدارد.
شاپور گفت:

آیا می توانی جریان واقعه و علت قتل امیر و سران عرب را توضیح بدھی.
مردافکن از این سؤال آن هم در حضور حسان و دیگران سخت مضطرب و ناراحت شد ولی به زودی بر اعصاب خود مسلط گشته با لحنی که شاپور را متقاعد کرد جواب داد:

توضیح لجاجت امیری شجاع و یکدنده که به هیچ وجه حاضر به قبول صلح نبود و دیوانه وار حمله می کرد وقتی ...

شاپور که فقط می خواست به حسان ثابت کند که آنها قصد کشتن امیر و سران عرب را نداشته اند در سخشن دویده گفت:

مردافکن در یک کلمه و مختصر بگو گناه قتل او به گردن کیست؟
مردافکن بی درنگ و بالحنی محکم جواب داد:

من سوگند یاد می کنم که در قتل او هیچ یک از سپاهیان شاپور گناه ندارند.

البته مردافکن راست می گفت زیرا چنانچه قبل شرح داده ایم امیر با تیر نصیره جان سپرده بود.

حسان که می خواست به آن گفتگو پایان دهد گفت:
اگر شاپور اجازه بدهد به کارهای ضروری تر مشغول شویم در آینده نیز

فرصتی به دست می آید که...

شاپور سخن او را قطع کرده جواب داد:

حسان متأسفانه ما نمی توانیم بیش از یک روز در اینجا بمانیم و بایستی به شتاب خود را به نصیبین برسانیم چون میل دارم سپاهیان دلیر عرب را از نزدیک دیده مورد تقدیر قرار دهم فردا در میدان قلعه بارعام می دهم.

انتظار دارم که هر قدر ممکن است زودتر آثار خونین این جنگ را محو کنید اگرچه من سوگند یاد کرده ام که این قلعه را ویران ساخته و ساکنین آن را متواری کنم تا دیگر مشکلی در سر راهمان عرض اندام نکند.

ولی اکنون راه حلی برای این دو مطلب پیدا کرده ام بدیهی است فردا در این مورد دستور می دهم.

شاپور همچنان که صحبت می کرد به طرف مردافکن و خورداد رفت و لحظه ای در مقابل آن دو توقف نموده مطالبی آهسته گفت:

خورداد و مردافکن چند قدم به عقب رفته از تالار خارج شدند.

شاپور مجدداً به حسان خطاب کرده گفت:

چون به پهلوان گشتاب احتیاج دارم آذرگشتب را به اختیار تو می گذارم تا در هر گونه اقدامی کمک کند برای این که با اطمینان خاطر ساکنین قلعه را به مهر و محبت ما نوید بدھی یک بار دیگر تکرار می کنم که حتی از سوگند خود صرف نظر کرده در صورتی که اصرار داشته باشند از برهم زدن اساس زندگیشان در این سامان می گذرم.

پس از این سخن شاپور متوجه آذرگشتب شده گفت:

هشیار باشید اگرچه حسان با صمیمیت و به راستی در رفع این غائله اقدام کرده و می کند اما هنوز آتش خشم و غیرت سپاهیان عرب فرونشسته بعید نیست که با اطلاع از مرگ امیر مجدد طغیان کنند.

حسان سر فرود آورده جواب داد:

به شما اطمینان می دهم که دیگر حادثه ای رخ ندهد و من خود از این لحظه ضامن اوضاع خواهم بود.

شاپور گفت:

حسان میل دارم که یکی از سران طرف اعتماد و دنیا دیده عرب امشب ساعتی چند با من باشد اما کسی را انتخاب کن که خونسرد و متین باشد و

بتواند با دیده حقیقت و انصاف به قضايا بنگرد.

این شخص را که تعیین می کنی به تهمتن بسپار تا وی را به نزد ما هدایت کنند.

تهمتن که بر حسب دستور گشتاسب محل شاپور را یافته و قضیه را به آذرگشتب اطلاع داده و در تمام این مدت در گوشه ای ایستاده مراقب بود به شنیدن نام خود پیش آمد.

شاپور به او نزدیک شده چند کلمه آهسته گفت سپس پهلوان گشتاسب اشاره کرد با او برود.

حسان و آذرگشتب برای ادامه فعالیت خود به طرف میدان رفته اکنون گروهی از سپاهیان به حمل و نقل مجروحین و پرستاری آنان اشتغال داشتند دسته ای دیگر شراب و خواربار از اردوگاه به داخل قلعه می آوردند.

جمعی از سپاهیان عرب و ایرانی نیز اجساد مقتولین را به محلی مخصوص درخارج قلعه انتقال می دادند تا با فرصت کافی تشریفات تدفین آنها به عمل آید.

هنگامی که حسان و آذرگشتب به میدان رسیدند یک دسته بیست نفری سوار که مردافکن و خورداد در رأس آنها مشاهده می شدند از دروازه قلعه بیرون رفته اند.

طولی نکشید که حسان متوجه شد شاپور نیز از قلعه خارج شده است اگرچه او را ندید ولی پهلوان گشتاسب را در میان سوارانی چند مشاهده کرد و مطمئن بود که قطعاً شاپور نیز همراه اوست.

حسان از این که شاپور می خواست همان شب ساعتی با یکی از سران پیر و مجرب عرب ملاقات کند متعجب بود در این مورد از آذرگشتب سوال کرد اما او هم از مقصود آگاه نبود.

عاقبت مرزوق را که پیرمردی سلیمانی نفس و با درایت و مشاور محترم امیر بود انتخاب نموده با سفارشات لازم وی را به تهمتن معرفی کرد.

وقتی که فهمید تهمتن نیز با مرزوق از قلعه بیرون شدند دیگر اطمینان حاصل کرد که شاپور به اردوگاه رفته است.

حسان که التهاب داشت از نوع و میزان دخالت نصیره در این واقعه آگاه شود از آذرگشتب خواست تا او را در جریان بگذارد ولی آذرگشتب به بهانه

این که از مذاکرات نصیره و شاپور و اصول واقعه اطلاع کافی ندارد از جواب صریح شانه خالی کرد.

حسان فرستی به دست آورده به طرف عمارت نصیره رفت تا او را ملاقات کند اما عبید به او خبر داد که نصیره و ساقی را سپاهیان از قلعه خارج کرده‌اند. روشنائی سحر دمیده بود که حسان با چندتن سران باقی مانده عرب در تالار بزم امیر گرد آمده به گفتگوئی وحشت‌انگیز و خوف آور که موجب حادثه‌ای بسیار غم‌انگیز شد پرداختند.

هنگامی که در قلعه فعالیت برای حمل و نقل مجروهین و مقتولین ادامه داشت در اردوگاه در سراپرده شاپور وقایعی عجیب رخ می‌داد که می‌توان گفت در آن موقع فوق العاده غیرمنتظره و خارج از ذهن بود.

تختی کوچک ولی مجلل که یک نفر می‌توانست بر آن جلوس کند در صدر سراپرده گذارده شده بود این تخت دارای دو دسته و یک تکیه گاه منبت کاری بود و یک پله چوبی که بر روی آن فرشی گرانبهای گسترده بودند در مقابل تخت مزبور دیده می‌شد.

شاپور با ناراحتی و اکراه بر آن تخت نشسته هر دو پا را بر پله نهاده و کف دستها را بر دسته‌های تخت قرار داده سر به گریبان فرو برد بود.

چسبیده به تخت و در سمت راست کرسی بسیار زیبائی به نظر می‌رسید که روپوشی از پارچه سیاه ولی زربفت و مروارید دوزی شده بر آن افکنده بودند نصیره در حالی که توری سفید و بلند سر و روی همه اندام و حتی کرسی او را فراگرفته بود بی حرکت به بالشی نرم که در کنارش آراسته بودند تکیه زده و ساقی پشت سرش ایستاده بود.

پهلوان گشتاسب در طرف چپ تخت شاپور سر به زیر افکنده برای این که خود را مشغول داشته از افکار پریشان و آزاردهنده نجات دهد نقشهای بدیع فرش سراپرده را تماشا می‌کرد.

درست روپروری تخت کرسی دیگری به نظر می‌رسید که اکنون پیرمردی نحیف با موی بلند و سپید سر و ریش و ابروان پرپشت جو گندمی برخلاف معمول پاها را جمع کرده و به اصطلاح چهار زانو بر آن نشسته بود.

مرد افکن نیز همچنان با البسه پاره و شانه خونین در مدخل سراپرده بر چهار پایه‌ای کوتاه قرار گرفته برای این که در زحمت نباشد و بتواند بر ضعف

مستولی گردد به معجر چوبی مدخل تکیه داده بود.
بین تخت شاپور و کرسی آن پیرمرد یک کرسی دیگر به نظر می‌رسید که بر روی آن سبوها و جامهای شراب و مقداری تنقلات معطر و خوش طعم چیده بودند.

دوچیز در آن مجلس فوق العاده جلب توجه می‌کرد یکی نشستن مردافکن و آن پیرمرد غریب در حضور شاپور بود اگرچه شاپور از خردسالی در دامان مردافکن و یارانش تربیت و بزرگ شده با عطوفت و احساسات فرزند نسبت به پدر به آنها می‌نگریست معدالک هرگز یک ایرانی اصیل به خود اجازه نمی‌داد که در مجلس شاپور بنشیند.

اما آن شب شاپور ابتدا از وی خواست که بر کرسی دیگری در کنار آن پیرمرد جلوس کند مردافکن امتناع ورزیده جواب داد که نمی‌تواند به این جسارت مباررت ورزد.

شاپور ابرو درهم کشیده و بالحنی عتاب آلد گفتہ بود که اجرای امر بر احترامی که ناشی از احساسات است ترجیح دارد پادشاه به تو امر می‌کند که بنشینی زیرا جراحت و ناتوانی مانع است که مدتی مديدة در آن مجلس ایستاده بمانی.

مردافکن برای این که به خلاف میل شاپور رفتار نکرده و در عین حال رسوم و آداب را رعایت نموده باشد چهارپایه‌ای را انتخاب نموده آن را در مدخل سراپرده قرار داده و نشسته بود.

اما آن پیرمرد عرب چنان فارغ از دنیا بود که توجهی به این تشریفات نداشت و با اولین اشاره شاپور به راحتی در جای خود قرار گرفت.

مطلوب دیگری که جلب توجه کرده و موجب اعجاب بود این بود که از ورای تور سفیدرنگ هر کسی که نظر به چهره نصیره می‌افکند به خوبی می‌دید که وی آرایشی به سزا کرده.

البته آرایش یک زن مسئله‌ای عادی است چنانچه زنی که عاشق است و محبوبی چون شاپور دارد بدون توجه به زیبائی و آرایش در حضور او باشد باعث تعجب است اما از آن جهت این قضیه آن شب بہت آور به نظر می‌رسید که شبی شوم و خوفناک بود جنگی خونین و وحشت انگیز جریان داشت که در حقیقت به دست او به وجود آمده بود.

هریک از حضار با افکار مخصوص به خود از آرایش نصیره تعجب داشتند.
شاپور می‌اندیشید که در آن گیرودار و درحالی که نصیره با سپاهیان وی
در قسمتی از حوادث شرکت داشت چگونه مجال و حوصله آرایش پیدا کرده.
پهلوان گشتاسب فکر می‌کرد در صورتی که نصیره با یک خیانت بی‌نظیر
خدمتی شایان تقدیر برای شاپور انجام داده و او را مرهون فداکاری خود نموده
با توجه به احساسات باطنی شاپور درباره آن حادثه چه ضرورت داشت که
همچون نوعروسان آرایش کند و عزای غم‌انگیز پدر و بستگان خویش را به هیچ
شمارد.

پیرمرد عرب در این خیال بود که زنان تا چه اندازه بی‌وفا و خودخواه و
بی‌عاطفه‌اند نصیره برای جلب توجه شاپور به کلی فراموش کرده است که
عزیزترین کسانش در خاک و خون غلطیده‌اند و عزت و شوکت و زندگی
آینده‌اش به باد فنا رفته او فکر می‌کرد که نصیره اگر برای گلگون کردن
گونه‌های خود وسیله دیگری نداشت لابد از خون پدر خود برای این منظور
استفاده می‌نمود.

تبسمی که حکایت از بی‌اعتنایی به دنیا می‌کرد بر سیماه این مرد
کهنه‌سال نقش بسته بود.

اما مردافکن از مشاهده وضع نصیره چنان خشمگین بود که آرزو می‌کرد
دیوانه وار گریبانش را گرفته او را چون کنیزی گناهکار به زیر پا انداخته سرش
را مانند افعی بکوبد زیرا مردافکن ناظر و شاهد صحنه‌های دیگری بود که
پیرمرد عرب و حتی پهلوان گشتاسب از آن اطلاع نداشتند.

مردافکن در مدخل راه سری گفتگوی نصیره و شاپور را شنیده می‌دانست
که نصیره به خاطر جاه طلبی مرتکب چنان جنایتی هراس‌انگیز شده.

او در تالار بزم امیر دیده بود که نصیره با منتهای شقاوت و بی‌رحمی و
بدون اندک لرزش و تردید پدر خود را به قتل رسانده.

در صورتی که شاپور مؤکداً دستور داده بود امیر و یارانش را از آسیب
مصنوع بدارند.

مردافکن لحظاتی چند تحت تلقین نصیره برای کشتن حسان قرار گرفته آن
موقع تصور می‌کرد نصیره برای حفظ شاپور و سپاهیان ایران و از دست ندادن
پیروزی به قتل پدر و تحریک او به از میان برداشتن دیگر سران عرب اقدام

می کند ولی اکنون استنباط می کرد که اگر امیر زنده بود قطعاً مانند حسان
تسلیم می شد و نمی گذاشت خونریزی ادامه یابد. نصیره برای این که خیانت و
جناحت خویش را مستور بدارد و از نگاه تحقیرآمیز پدر و دیگران در امان باشد
سعی می کرده که همه ساکنین قلعه نابود شوند.

مردافکن یک صحته عجیب دیگر هم دیده بود که اکنون می فهمید نصیره
تا چه حد سنگین دل و خودپسند است.

وقتی که شاپور به او دستور داده نصیره را با احترام به اردوگاه ببرد و عجله
کند با همه رنج و درد شتابان به طرف عمارت نصیره رفت و به او گفت که فوراً
آماده حرکت باشد.

نصیره با اندکی نگرانی پرسید به کجا باید برویم.
مردافکن جواب داد شاپور دستور داده است که بانو را به اردوگاه برسانم.

نصیره گفت:

مردافکن از این دستور چه استنباط می کنی چرا شاپور می خواهد مرا از این
عمارت که همه گونه وسایل آسایش در آن فراهم است دور کند آیا بهتر این
نیست که...

مردافکن که نمی خواست و نمی توانست با نصیره به درشتی رفتار نموده او
را به اجرای این دستور مجبور سازد جواب داد:

شاپور خود نیز به اردوگاه می رود از این جهت خواسته است که ترا به آنجا
راهنمائی کنیم مگر موقع آن نرسیده است که پاداش خود را بگیری شتاب کن
تا زودتر برویم آنجا هم هر گونه وسیله راحت مهیا است.

به علاوه در این قلعه پرهیا هو که بوی خون فضای آن را آکنده ساخته
چگونه می توان به عیش و نوش پرداخت.

برخلاف تصور مردافکن که می اندیشید نصیره از این جواب رنجیده خاطر
می شود با سرور و شادمانی گفت:

بسیار خوب مردافکن کمی صبر کن تا من آماده شوم.
چون نصیره تأخیر کرد مردافکن مکرر بدر کوفت عاقبت ساقی در را نیم
باز کرده گفت:

چه می خواهی؟

مردافکن جواب داد:

بیانو تأکید کن عجله کند چرا نمی آید.

ساقی با تبسی محزون و لحنی آمیخته به تحیر و تمسخر گفت:
او در شیر استحمام می کند که...

مردافکن با غرشی خشم آسود گفت:
اکنون چه موقع استحمام است.

ساقی جواب داد:

او عادت دارد که همه روزه پوست لطیف خود را با شیر مالش دهد و اگر یک روز غفلت کند ناراحت می شود.

در پایان این سخن ساقی در را بسته به درون رفت و چند لحظه بعد یک بار دیگر مردافکن با کوفتن دربیتابی نمود این بار ساقی به او خبر داد که نصیره مشغول آرایش سر و روی خویش است به زودی حاضر می شود.

مردافکن براثر اضطراب و پریشانی فرست تفکر به این موضوع نداشت اکنون که در مجلسی غم انگیز و ساکت نشسته و در مقابل وضع ژولیده شاپور و قیافه درهم پهلوان گشتساب آن بنت نازنین و آرایش کرده را می دید درباره احساسات و عواطف نصیره می اندیشد و آتش خشمتش لحظه به لحظه شعله وتر می شد.

عاقبت شاپور سکوت را در هم شکسته درحالی که به پیرمرد عرب می نگریست گفت:

مرزوق آیا تو از مشاورین امیر بودی؟

مرزوق مثل این که به صدای شاپور به خود آمده است سریلند کرده جواب داد:

آری.

شاپور بالحنی آرام و ملایم گفت:

مرزوق میل دارم به یک سؤال من بی پروا و به درستی جواب بگوئی آیا می توانی؟

مرزوق جواب داد:

مطمئن باشید که من هرگز لب به دروغ نیالوده بیم و هراسی نیز ندارم شاید شهامت و بی پروائی هم میهنان من گواه این مدعای باشد.

شاپور درحالی که به علامت تائید سرتکان می داد گفت:

دراین حوادث با توجه به واقعه اسارت پهلوان گشتاسب و مذاکراتی به وسیله فرستاده ما آذرگشتب در مجلس امیر و سران عرب به عمل آمد کدام یک از من و امیر را درخور ملامت و سرزنش می دانی؟

مرزووق جواب داد:

من به جانب داری از حسان و متابعت افکار او سعی می کردم امیر را حاضر به تسلیم و قبول شرایط کنم اما خود سرتعظیم در مقابل تعصب و مردانگی او فرود آورده و به صراحة و با ایمان می گویم:

هیچ یک از طرفین درخور ملامت و سرزنش نیستید زیرا مردانه و شرافتمدانه در راه وظایف خود پایداری کردید.

شاپور گفت حتی از این که غفلتاً و با استفاده از تدابیری که با حیله توأم بود شیخون بردمیم ما را سزاوار شمات نمی دانی.

مرزووق جواب داد:

حیله و تدبیر و غافلگیری به خصوص در تسخیر دژها و راه یافتن به قلاع لازمه و جزو فنون جنگ است خوشبختانه ناجوانمردانه از طرف شما اقدامی به عمل نیامده.

شاپور مثل این که از زیر بار سنگینی به درآمده باشد نفسی به آسودگی کشیده گفت:

مرزووق اگر من برای دست یافتن بر قلعه از نزدیکان شما استفاده کرده باشم مرتکب...

مرزووق جواب داد:

شهریارا تو گناهی نداری ولو آنکه آن شخص خائن را فریفته باشی اما کسی که به ما خیانت کرده مستحق مجازات است.

از این جواب نصیره که با اضطراب به آن گفتگو گوش می داد به خود لرزید و نگاهی ملامت بار به شاپور افکند چه می اندیشد که شاپور قصد دارد خیانت وی را آشکار کند.

ولی خیلی زود سرور و شادمانی خویش را باز یافت زیرا شاپور زمینه صحبت را تغییر داده گفت:

مرزووق آیا شنیده ای که دستور داده و آرزومند بودم امیر و همه سران عرب به سلامت باشند و حتی المقدور آسیبی به سپاهیان شما وارد نیاید.

مرزوق جواب داد:

در آن خصوص اطمینان کامل دارم و خود از وضع کمنداندازان که مأمور بودند مدافعين را اسیر نمایند آگاه شدم.

شاپور گفت:

متأسفانه امیرشما با خشم و تعصب بی مورد خود را بیهوده به کشتن داد.

مرزوق جواب داد:

شاپور شاد و پیروز باشد تعصب او بی مورد نبود او وظیفه داشت تا زنده است از حق و کسانش دفاع کند چون دیگر نمی توانست این وظیفه را انجام دهد مرگ را استقبال کرد اگر غیر از این رفتار می کرد مردی پست و جبون بود.

یک بار دیگر نصیره از وحشت و اندوه لرزید چه ناگهان نگاهش با نگاه شریبار و تحقیرآمیز مردافکن مواجه شد.

شاپور گفت:

مرزوق اگر به خاطر داشته باشی بهلوان گشتابی در مجلس امیر گفته بود چنانچه امیر تسلیم شده و اتحاد ما را بپذیرد ممکن است شهریار دختری از دختران طایفه شما را به همسری انتخاب کرده و به این ترتیب روابط صمیمانه و خانواده گی که تعصبات و شرایط دیگر را از میان ببرد برقرار نماید.

مرزوق جواب داد:

آری شهریارا چه خوب بود قبل از بیان شرایط دیگر و هرگونه سختی شما به وسیله فرستاده خود آذرگشتب یکی از دختران ما را خواستگاری می نمود مسلماً در این صورت همه سران عرب حتی امیر نیز با افتخار رضایت می دادند. نصیره که اکنون در حضور شاپور است به کنیزی تو انتخاب می شد دیگر گفتگوئی باقی نمی ماند.

شاپور گفت:

مرزوق آیا تصدیق نمی کنی که یک چنین اقدامی نشانه ضعف و عدم توانائی ما به شمار می آمد.

مرزوق جواب داد:

چون همه ما به خوبی از اوضاع آگاه بودیم این اقدام را به حساب نهایت جوانمردی شما گذارده و به عنوان یک راه حل مشکل تلقی می کردیم.

شاپور گفت:

مرزوک چه فرق داشت از این که وصلت مزبور جزو شرایط باشد.

مرزوک جواب داد:

با این ترتیب وصلت شهریار صورت معامله به خود می‌گرفت و در مقابل تسليم و اطاعت انجام می‌شد امیر از بیان کلمه تسليم نفرت و وحشت داشت.

شاپور گفت:

به هر حال برای این که آثار این حادثه غم‌انگیز به زودی از دلها برود و من نیز وظیفه و تکلیف خود را انجام داده باشم تصمیم دارم نصیره را به همسری برگزینم اما در این کار به نظر تو اشکالی وجود دارد؟

مرزوک با سرانگشت ابروی پنهن و افتاده را اندکی بالا نگاه داشت تا بتواند پلک چشمان خسته و فرسوده را بیشتر بازکرده و بهتر ببیند.

سپس لحظه‌ای چند به شاپور و نصیره نگریسته ابرو را رها کرد و جواب داد: ای کاش پیش از این شاپور همه ما را به چنین سعادت و موهبتی سرافراز می‌ساخت اینک نیز بسیار پسندیده است.

شاپور گفت:

مرزوک چون ما بایستی هرچه زودتر شاید همین فردا عزیمت کنیم و از طرفی ممکن است تحت تأثیر افکار و احساساتی دیگر در انجام این تصمیم مردد شوم بهتر آن می‌دانم که هم امشب تشریفات ساده این همسری برگزار شود آیا به عقیده تو با حادثه ناگواری که رخ داده این عروسی...

مرزوک که به مقصود شاپور پی برده به شتاب جواب داد:

شهریار این نهایت بزرگواری و بنده نوازی است اگر امشب تشریفات همسری تو با نصیره انجام گیرد فردا با عنوان صاحب و مالک قلعه و ساکنین آن قدم به آنجا می‌گذاری نه فاتح و پیروز.

ساکنین قلعه دیگر احساس اسارت و حقارت نمی‌کنند و همگی برده و بنده تو خواهند بود به راستی من از بزرگواری و همت بلند شما در شگفتمن. اکنون می‌فهم چگونه با نیروئی مافوق هوش و عقل انسانی بردنیائی حکم‌فرمایی می‌کنی.

شاپور آهی کشیده گفت:

مرزوک مطمئن باش که ما خود از این مقام رنج برده آسایش و نعمت و

لذت زندگی را فدای وظیفه می کیم.

بعد از این سخن شاپور متوجه پهلوان گشتاسب شده گفت:
گشتاسب عقیده و رأی تو چیست البته ضرورت ندارد که بعضی نکات را
توجه بد هم.

گشتاسب که می دانست شاپور به همسری با نصیره عهد و پیمان بسته
جواب داد:

شما دراجرای این منظور احتیاج به مشورت و استمزاج از دیگران ندارید
اگر از نظر موقع نگران است مرزوق این نگرانی را مرتفع نموده.
به طوری که شاپور می داند ایرانیان هرگونه اقدامی را از طرف او پسندیده
و شایسته می دانند.

نصیره از فرط شوق انگشت می گزید تا فریادی بر نیاورد زیرا اطمینان
داشت که به منظور رسیده هم مقصود را در آغوش بگیرد و هم از مقام ارجمند
ملکه ایران برخوردار می شود.

شاپور پس از لحظه ای سکوت به جانب مردافکن نگریسته گفت:
مردافکن تو نیز شاهد عهد و پیمانی بودی که ضرورت داشت در این
مجلس حاضر بوده رأی خویش را بگوئی اکنون بگو آیا من می توانم هم اکنون
دست همسری به نصیره بد هم.

مردافکن دست به معجزه گرفت تا برخیزد ولی شاپور که مراقب ضعف و
انقلاب او بود به شتاب بانگ زد.

مردافکن بنشین و به من جواب بگو.
مردافکن بی اندازه ناراحت بود چه نمی توانست پاسخ صریح و روشنی
بگوید از یک طرف خودناظر صحنه عهد و پیمان شاپور و نصیره بود و
می دانست که شاپور نمی تواند برخلاف خود رفتار کند.

از طرف دیگر نصیره را به هیچ وجه شایسته چنین سعادتی نمی دید به
خصوص که توجه داشت شاپور به او نوید داده وی را برتحت ملکه ایران بنشاند.
لحظه ای خشم بر او مستولی شده می خواست فریاد برآورده بگوید.
دستهای این زن جناتکار آلوه بخون پدر است یک ایرانی ساده و عادی

که پس از میهن پدر و مادر را پرستش می کند هرگز به زنی که برای جاه طلبی و تسکین های نفس مرتکب چنان جنایتی وحشت آور شده دست همسری نمی دهد چه رسد به شما.

ولی به زحمت این فریاد را در گلو خفه کرد زیرا نمی توانست در حضور مرزوق سخنی بگوید از آن گذشته شاپور را از ایفاء به عهد باز دارد. شاپور به خوبی استنباط می کرد که مردادفکن در افکاری پریشان غوطه ور است و مطالبی می داند که با توجه به آن قادر نیست تصمیم گرفته و جوابی صریح بگوید.

چون قصد داشت به عهد خود وفاکند گفت:

مردادفکن سؤال من از نظر موقع است نه کیفیت قضیه زیرا اکنون فهمیده ای که در عزم و تصمیم مداخلل و تردیدی راه نمی یابد.

مردادفکن با صدائی پست جواب داد:

جوانمردی و بزرگواری تو هرگونه احساسات دیگر را تحت الشعاع قرار می دهد اطمینان دارم که این اقدام مانع اجرای عدالت نخواهد شد.

به شنیدن این جمله شاپور ناگهان رعشه ای در خود احساس کرد زیرا یک باره مانی و گوی بلورین و اجرای عدالت را به خاطر آورده نسبت به تصمیم خود سست شد.

مردادفکن که از این حالت غفلت نداشت برای این که دیگر مورد خطاب و سؤال و جواب قرار نگیرد گفت:

افتخار همسری شما برای نصیره در این موقع موهبتی بزرگتر از آن است که وقت دیگر انجام گیرد.

نصیره که از طرز سخن گفتن و تغییر سیما و قیافه مردادفکن دچار بیم و هراس شده بود آسوده خاطر شد چرا او هم بالاخره تصمیم شاپور را تائید کرده بود.

شاپور پس از چند لحظه سکوت خطاب به نصیره کرده گفت:

نصیره من مرزوق را که پیرمردی دنیا دیده و مشاور پدر تو است به عنوان نماینده ساکنین قلعه و طائفه شما فراخواندم تا با تصویب و نظریات او این اقدام

به عمل آید.

گشتاسب نیز از طرف سپاهیان ما و ایرانیان در اعمال من نظارت دارد او موظف است شاه ایران را از اعمالی که خلاف شئون اوست بازدارد.

مردافکن هم شاهدی است که به هر دوی ما پیوستگی دارد اکنون تو بگو که آیا به این همسری رضایت میدهی یا نه مرزوق باید بداند که در این همسری رضایت طرفین وجود داشته است.

با آنکه شاپور وفای به عهد میکرد و نصیره به حاطر همین همسری مرتکب جنایت شده بود و مورد نداشت چنین سئوالی از او بشود معذالک شاپور میخواست در حضور مرزوق پرده از اسرار نصیره برداشته نشد.

نصیره از این فرصت استفاده نموده برای اینکه شاپور را مقید به رعایت تعهد خود در مورد تفویض مقام ملکه به خود کند جواب داد:

شاپور شاد و پیروز باد.

کنیزی در گاه تو سعادت و افتخاری است که عزیزترین و بزرگترین زنان عالم حتی دختر امپراطور روم به آن مباراکات میکنند از آن گذشته من بی پروا در حضور مرزوق میگویم که شیفته جمال و کمال و شهامت و شجاعت شاپور و آرزوی این محبت را در دل می پروانیدم ولی یک نکته باید روشن شود و آن اینست که آیا شاپور با این همسری به من اجازه شرکت در مقام خود میدهد یا با بزرگواری و رحم و شفقت چنین تصمیم اتخاذ فرموده؟

شاپور به خوبی میداند که من در محیط زندگی خود مقامی بالاتر از یک ملکه داشتم پدرم و دیگر ساکنین قلعه و اهل طائفه مرا چون فرشته‌ای می پرستیدند.

هنگامی که یک جرعه آب در قلعه محصور به قیمت جان یک نفر ارزش داشت آنها شیر شتران را که میتوانستند با آن رفع تشنگی و گرسنگی کنند دوشیده و با رضا و رغبت و تمنا و میل به من تقدیم میداشتند که به آن استحمام کنم.

شاید میدانستند که در خور همسری مردی بزرگ چون تو تربیت شود پدرم بدون مشورت با من قدمی برنمیداشت.

اوامر من نافذتر از احکام او بود خلاصه آنکه من
شاپور با غرشی که نمی‌توانست آن را پنهان دارد صحبت نصیره را بریده
گفت:

من این مقام را به تو ارزانی داشتم البته نگاهداری آن با خود تو است.
نصیره سپند آسا از جا جست و در مقابل شاپور زانو زده پای او را بوسیده
جواب داد:

شاه مطمئن باشد که از این مرحمت هرگز بشیمان نمی‌شود.
یک بار دیگر افکار پریشان بر حضار مستولی گردیده همچنانکه خیره به
آن صحنه می‌نگریستند در دریای اندیشه‌های آزاردهنده حمله ور شدند. نصیره
در این موضوع دچار استباھی بزرگ شد زیرا هر چه او از محبت و علاقه پدر و
بستگان و مردم طائفه بیشتر سخن می‌گفت بر نفرت شاپور و گشتاب و
مردافتکن می‌افزود.

به همین جهت نیز شاپور تاب نیاورده سخن وی را قطع کرد تا دیگر آن
مطلوب را نشود.

شاپور بازوی نصیره را گرفته او را در برخاستن کمک کرد و خطاب به
مرزوق گفت:

آیا تو می‌توانی تشریفات این همسری را با آداب و رسوم خودتان انجام
دهی.

مرزوق جواب داد:
آری شهریارا و این افتخار برای من نعمتی غیرمنتظره است امیدوارم و بلکه

آرزومندم چند صباحی زنده مانده سعادت و نیکبختی نصیره را ببینم.

شاپور متوجه بود که مرزوق از جنایت نصیره اطلاع ندارد به این واسطه از
آن واقعه شدمان و خرسند است لذا با تبسیمی محزون گفت:

پیرمرد کهنسال آیا در همه عمر طولانی خود سعادت را درباره خویش یا
دیگران یافته‌ای؟

مرزوق جواب داد:
آری شهریارا ولی خیلی دیر یکبار احساس سعادت برای خود و همه اقوام

خویش کرده‌ام و آن در این لحظه است.

شاپور که تحت تأثیر احساسات متضاد فوق العاده ناراحت بود گفت:

بسیار خوب مرزوق من و نصیره آماده‌ایم گشتاب و مردافکن شاهد این همسری خواهند بود بدیهی است با توجه به موقع و وضع نامطلوبی که داریم حتی الامکان تشریفات را کوتاه کن.

مرزوق دستها به کنار کرسی گرفته از جا برخاست و در حالی که به طرف آن دو میرفت گفت تشریفات همسری در آداب و رسوم ما از نظر اصول بی اندازه ساده و مختصر است به این جهت شاپور ناراحت نمی‌شود. چند لحظه بعد وقتی که مرزوق از سراپرده خارج شد مردافکن آهسته به او گفت:

آیا میل داری که خاطره شیرین و سعادت‌بخش امشب را برای همیشه با همین شیرینی برای خود حفظ کنی.

مرزوق جواب داد:

البته مردافکن منکه هرگز به دنیا پابند نبوده و به زندگی علاقه نشان نداده‌ام اینک آرزومندم ایامی چند زنده بمانم و ...

مردافکن گفت:

در اینصورت از من بشنو شتری از شاه بخواه مسلمان مضايقه نمی‌کند وقتی که شتر را به دست آورده سوار شو و تا میتوانی از این حدود دور شو.

مرزوق با تعجب گفت چرا؟

مردافکن جواب داد برای این که دنیای غدار بی وفا است و هیچگاه موافقت نکرده است دو دلدها سعادت خود را به پایان برند پس بهتر است از سرنوشت و آینده بی اطلاع باشی.

مرزوق با لبخندی عارفانه جواب داد:

در شاپور گذشت و مردانگی و بزرگواری و رحم و شفقت ملاحظه کردم نصیره هم زنی شایسته است لذا به این زودی اهریمن حسود نمی‌تواند سایه سعادت را از سرshan دور کند.

مردافکن دیگر سخنی نگفت و مرزوق را به سراپرده دیگری هدایت کردند

تا بقیه شب را استراحت کند.

پهلوان گشتاسب به محض خروج از سراپرده شاپور چندتن از سران سپاهیان را خواسته به آنها دستوراتی داد و خود نیز به استراحت پرداخت. مردافکن با دوتن از یاران در خیمه‌ای کمی دورتر از سراپرده شاپور تکیه بر پشتی داده با خشم و اندوه به اصرار یاران قضیه را شرح میداد. ناگهان سایه‌ای در مدخل خیمه نمایان شد و طولی نکشید که ساقی با چهره‌ای برافروخته و نگاهی مخوف وارد شد.

مردافکن به مشاهده او چنان یکه خورد که بی اختیار از جا جسته گفت: ساقی چه واقع شده چرا به اینجا آمده‌ای برای تو در مجاورت سراپرده شاپور ...

ساقی در سخنش دویده در حالیکه به یاران او اشاره میکرد گفت: آیا ممکن است چند لحظه ما را تنها بگذارید یاران برخاسته از خیمه بیرون رفته ساقی و مردافکن ساعتی مشغول گفتگو بودند عاقبت سپیده دم ساقی با خشم و اندوه خواست از نزد مردافکن ببرود ولی مردافکن چون اسرار نصیره را برای او فاش کرده بود صلاح ندانست اجازه بدهد که ساقی همچنان به نصیره و شاپور نزدیک باشد زیرا بیم آن میرفت که ساقی تحت تأثیر احساسات خود مبادرت به انتقامی هولناک کند.

مکانی از این قلعه هایی که در میان آنها چند کنیز ک رومی نیز دیده میشد در

تزمین این تخت با لوازم و وسایلی که نصیره در اختیار داشت به راستی ذوق و سلیقه به کار برده بودند. در دو طرف خیابان مفروش سپاهیان دلیر جاوید با زره درخشان و نیزه های میدان بزرگ قلعه به طرزی با شکوه تزئین شده با پرده های زربفت و پارچه های رنگارنگ سراسر دیوارها را پوشانیده اند دالان دروازه و همچنین دیوارهای اطراف آن با همین پارچه ها زینت داده شده و از مسافتی به دروازه مانده فرشهایی را که اعراب از پشم شتر و بسیار ظریف و خوش ترکیب می بافتند بر زمین گسترده بودند.

عدالت

عصر روز بعد وقتیکه داخل این قلعه میشویم با کمال تعجب می بینیم که اثری از حادثه جانگداز شب گذشته به نظر نمیرسد علاوه بر این مناظری زیبا مشاهده میگردد.

میدان بزرگ قلعه به طرزی با شکوه تزئین شده با پرده های زربفت و پارچه های رنگارنگ سراسر دیوارها را پوشانیده اند دالان دروازه و همچنین دیوارهای اطراف آن با همین پارچه ها زینت داده شده و از مسافتی به دروازه مانده فرشهایی را که اعراب از پشم شتر و بسیار ظریف و خوش ترکیب می بافتند بر زمین گسترده بودند.

این فرش با عرض یک ذرع اند کی بیشتر یا کمتر همچنان تا داخل قلعه و میدان ادامه داشت و به تختی مجلل منتهی میگردید که دو نفر به راحتی میتوانستند بر آن بنشینند.

عده ای از کنیز کان که در میان آنها چند کنیز ک رومی نیز دیده میشد در تزمین این تخت با لوازم و وسایلی که نصیره در اختیار داشت به راستی ذوق و سلیقه به کار برده بودند.

در دو طرف خیابان مفروش سپاهیان دلیر جاوید با زره درخشان و نیزه های

بلند صف کشیده در انتظار شاپور دیده به سوی اردوگاه داشتند.

آذرگشسب که جوانی مآل‌اندیش و بسیار محاط بود دو ردیف دیگر از سپاهیان بوجود آورد که هر کدام به فاصله‌ای چند گام از صف اول قرار داشتند. این صوف در انتهای معبر دور میدان را احاطه میکرد و دائره‌ای تشکیل میداد که دیوار جاندار به قطر بیش از سه الی چهار ذرع داشت.

برای اینکه ساکنین قلعه بتوانند در عین حال شاپور را از نزدیک ببینند تحت را در محلی بلندتر نهاده و دائرة را تنگ تر کرده بودند.

اکنون جمعیت در این میدان موج میزد زن و مرد ساکنین قلعه به شنیدن خبر غیرمنتظره و مسرت بخش همسری نصیره با شاپور حادثه اسف‌انگیز مرگ امیر و کسان خود را از یاد برده با چهره‌های گشاده و لباسهای رنگارنگ برای تماشا آمده بودند.

کمترین اثری از خشم و کینه در سیمای آنان مشاهده نمیشد زیرا محبت بی شائبه سپاهیان ایران در مساعدت با مجروحین و سایر امور و همچنین مداخله حسان و سران عرب موجب گردید که ساکنین قلعه تن به قضا داده آن حادثه را از طرف تقدیر بدانند.

وقتیکه خبر ازدواج نصیره انتشار یافت این احساسات مساعدبه منتهای درجه رسید و به راستی مردم قلعه با نظر احترام و رافت به سپاهیان می‌نگریستند.

آن عده از جنگجویان عرب که باقی مانده بودند در سکوتی اندوهناک فرو رفته گمان میکردند هنوز در مستی و مدھوشی به سر می‌برند و این وقایع نیز مانند حادثه شبیخون ناگهانی دنباله رؤیا و خیال است و حقیقت ندارد.

در داخل این دائرة و سمت چپ تحت به فاصله بیش از ده قدم چهل تن از سران عرب در چهار ردیف ایستاده بودند.

در صف اول پیرمردان قرار داشتند صف دوم را سران و فرماندهان سپاهیان قلعه تشکیل میدادند صف سوم و چهارم اختصاص به نمایندگان ساکنین قلعه داشت که بایستی این عده از طرف آنها به شاپور و نصیره شادباش بگویند.

حسان که بعد از امیر در واقع سمت امارت و ریاست داشت یکقدم جلوتر و وسط صف اول دستها به سینه نهاده و سر به گریبان فرو برده بود.

عاقبت بانگ شیپورها و غلله شاد باش که در خارج قلعه به گوش میرسید حرکت شاپور را اعلام داشت لحظه‌ای چند در میدان قلعه سکوت برقرار و چشمها به طرف خیابان متصل به دروازه دوخته شد سپس همه‌همه آغاز گردید زیرا معلوم بود که موکب شاپور به زودی میرسد.

برای اینکه همه مردم بتوانند داخل دایره و بخصوص جایگاه شاپور و نصیره را تماشا کنند و با حرکات بی رویه برای بهتر دیدن نظم را بر هم نزنند چنانچه گفتیم تخت را در محلی بلند قرار داده بودند.

مردم نیز از پشت بامهای ساختمانهای اطراف میدان استفاده کرده رویه‌مرفته هر کسی جای مناسبی داشت که به خوبی میتوانست همه چیز را ببیند و از تماشا محروم نباشد.

لحظه به لحظه صدای هلهله و شادباش سپاهیان نزدیکتر میشد و نوید میداد که این موکب مجلل به زودی میرسد.

اگرچه موکب مزبور ساده و بی تکلف بود معدالک وجود شاپور و نصیره به آن رونقی به سزا می‌بخشید شاپور به راستی درشت اندام و سراپا سپید که خود خالی از تماشا و اعجاب نبود سوار و پیشاپیش تخت روانی بدون سرپناه و پرده که نصیره بر آن تخت روان و بر کرسی زیبائی جلوس کرده بود اسب میراند.

تخت روان نصیره را بیست تن سپاهی با بازویان قوى خویش حمل میکردند ساقی با سیمائي ماتمزده و اندوهگین پشت سر نصیره ایستاده بود.

پهلوان گشتاسب و مرادفکن بلا فاصله بعد از تخت روان حرکت میکردند و پس از آن یک منظره عجیب دیگر دیده میشد.

تختی کوچک که بر دوش بیست غلام قرار داشت مرزوک پیر مرد عرب را به دنبال این قافله می‌آورد.

ورود شاپور و نصیره به میدان با فریاد شادی و هلهله مردم و سپاهیان استقبال شد لحظه‌ای بعد این فریادها چنان شدت یافت که به راستی قلعه را به لزره درآورد.

مردم با مشاهده مرزوک که جزو موکب شاپور بود و میگفتند او تشریفات همسری را طبق آداب و رسوم خودشان به عمل آورده ابراز احساسات میکردند.

دنیا صحنه و حشت انگیزی است شب گذشته این قلعه از خروش جنگجویان و ناله مجروحین و عربده رزم آوران می‌لرزید از کشته‌ها پشته‌ها و از خون نقش و نگارها در هر گوش و کنار آن به نظر میرسید.
اینک با فاصله یک نیم روز غریبو شادی از آن به گوش میرسید و در میدان قلعه بزم عروسی جانشین رزم شده است.

شاپور کنار تخت از اسب به زیر آمد سپاهیان فوراً تخت روان نصیره را فرود آوردند.

پهلوان گشتاسب و مردافکن نیز در همان لحظه از زین برزمین جستند.
مرزوک هم که از شادی چهره‌اش میدرخشید به کمک یکی از غلامان پیاده شد و همگی به طرف تخت شاپور حرکت کردند.

شاپور بازوی نصیره را گرفته او را بر تخت نشاند و خود در کنارش ایستاد.
ساقی پشت سر نصیره جای گرفت گشتاسب و مردافکن در طرفین و اندکی جلوتر از تخت متوقف شدند و مرزوک درست بین نصیره و شاپور در جلوی آنها ایستاد.

گوئی قبلًا این ترتیب را به همه گوشزد کرده بودند زیرا این اعمال به سرعت انجام گرفت.

با اشاره دست شاپور به تدریج سکوت چنان بر میدان حکمفرما شد که صدای تنفس اشخاص به گوش میرسید همه متوجه بودند که شاپور میخواهد سخن بگوید.

شاپور کسی که مالک الرقاب کشوری پهناور است و بر نیمی از دنیا وقت فرمانروائی دارد اعراب اکنون غم و اندوه خود را از یاد برده قرین مبارات و سرافرازی بودند.

گوئی شاپور هم این نکته را احساس کرد زیرا با صدائی رسا و لحنی مهربان بانگ زد:

شما ای فرزندان دلیر بیانها و شجاعان سرسخت مبارز که در حفظ قول و هستی خود تا پای جان پایداری می‌کنید بدانید تا کنون اتفاق نیفتاده است که شاپور فرزند اردشیر بابک تا این اندازه به دشمنی مغلوب توجه نماید که آرمان

و مقصود خود را با او در میان نگذاشت و او را در قبول فرمان و خدمتگزاری مختار و آزاد بگذارد.

اولین باری است که ما در مقابل عظمت روح و دلیری و مردانگی حربی کوچک سر تعظیم و ستایش فرود می‌آوریم زیرا مردانگی و شرف هر جا جلوه‌گر شود و از هر کس بروز کند قابل تکریم است.
شما باید بدانید که شهریار ایران و سپاهیانش هرگز قصد تجاوز و چاول و جهانگیری و سلب آزادی از ملتها و اقوام ندارند اگر با رومیان دست و پنجه نرم می‌کنند از آن جهت است که از شرافت و آزادی میهن و ملت خود دفاع کنند.

شما نه چیزی دارید که ما بستائیم و نه این بیابانهای بی‌آب و علف درخور ملاحظه است که در قلمرو فرمانروائی ما قرار گیرد این مائیم که باید در آینده زندگانی شما را هم تأمین نمائیم.

پس این تصور را که شاپور به قصد جهانگیری به وطن شما تاخته از سر بدر کنید آنچه که ما را ناگزیر به این سوی کشانید اتحاد امیر شما با رومیان بود که قطعاً از آن آگاهید.

پایداری و لجاجت شما و امیرتان تا روز نگذشته ما را سخت خشمگین و ناراحت میداشت تا آنجا که من سوگند یاد کردم یک تن از مردان این قلعه را زنده نگذاشته و این لانه و آشیانه خطرناک را در هم کوبیده اثری از آن باقی نگذارم زیرا میدیدم که این سماجت و پافشاری به قیمت نابودی کشور عزیز ما تمام می‌شود.

به رومیان فرصت میدهد که تا پشت دروازه تیسفون بتازند و به آرزوئی که قرنها در طلب آن هستند برسند آیا شایسته است که این ننگ به نام شاپور فرزند اردشیر در تاریخ ثبت شود ... هرگز.

امروز که از این خطر جسته ایم من و همه سپاهیانم به شهامت و رشادت شما آفرین میگوئیم و من تا آنجا فریفته صفات پسندیده شما شده‌ام که با برگزیدن دختر امیر شما به همسری دست خویشاوندی و دوستی به سوی شما دراز کرده‌ام.

مرزوق مشاور امیر شما با حضور اسپهبد گشتاسب که پس از من اولین شخصیت نظامی ما است و مردافکن که سمت مربی بر من دارد و همچنین ساقی کنیزک محروم نصیره این تشریفات را انجام داد.

از دو نقطه نظر با عجله و شتاب به این کار مبادرت کردم. یکی آنکه امروز با سمت خوبیشاوندی و قرابت نزدیک در مقابل شما ظاهر شوم و دیگر آنکه فرصتی نیست.

تا دیروز من بر سوگند خود دائر به قلع و قمع شما و ویران کردن قلعه استوار بودم اما امروز چاره‌ای اندیشه‌ام از طرف ما نماینده‌ای در اینجا باقی می‌ماند و به خرج ما این قلعه را ویران نموده اند کی بالاتر و در محلی مناسب شهری زیبا برای شما بنا می‌کند. به این ترتیب هم سوگند من اجرا شده و هم شما مکانی راحت‌تر به دست می‌آورید.

اما درباره مردان و زنان این قلعه چون از این قلعه به شهر دیگری کوچ داده می‌شوند لذا باز هم می‌توانم خود را قانع کنم که به عهد خوبیش وفا کرده‌ام. یک مطلب دیگر باقی است و آن اینست که من در آغاز سخن به شما گفتم شاپور جز حفظ منافع کشور و سربلندی هم می‌همان و آزادی در میان رعایای خود هیچگونه مقصودی ندارد.

هر کدام از شما که بخواهید می‌توانید از این آزادی و عدالت و دادگستری و سربلندی استفاده کرده به ما ملحق شوید و در صورتیکه مایل نباشد مختار هستید.

حسان فرمانده سپاهیان قلعه را من از جانب خود به فرمانداری برگزیده چنانچه گفتم نماینده‌ای نزد او می‌گذارم که مخارج در هم کوفن قلعه و بنای شهر را بپردازد چون به وجود سپاهیان خوبیش در جلوگیری از هجوم رومیان احتیاج دارم لذا شما خود باید این وظیفه را به عهده بگیرید بدیهی است در مقابل خدمت مزد دریافت خواهید داشت.

کسانی که مایلند به ما بپیوندند ابتدا به حسان مراجعه کنند با معرفی حسان در کمال میل و اشتیاق آنها را در صف خود می‌پذیریم این عمل هم باید

امروز پایان پذیرد چه فردا سحرگاه سپاهیان ما به شتاب حرکت می کنند.
شاپور چون دیگر مطلبی برای گفتن نداشت بر جای نشست ناگهان غریو
شادی و تحسین فضای قلعه را به لرزه درآورد.

این غوغای زیاد به طول نیانجامید زیرا پیرمردی که در صفت نمایندگان و
پشت سر حسان ایستاده بود در حالیکه چوبدستی بزرگ خود را هر قدم به زمین
می کوفت و صدائی از آن بر میخاست به طرف تخت شاپور و نصیره روان شد.
کسانیکه در ردیف های جلو ایستاده او را میدیدند ساکت شدند و برای
اینکه دیگران هم متوجه شوند آهسته می گفتد:

شهیم قاضی میخواهد صحبت کند ساکت باشد.

این جمله دهان به دهان میگشت و وقتیکه پیرمرد به مقابل شاپور رسید بار
دیگر سکوت آن میدان عجیب را فرا گرفته بود.

اما یک احساس باطنی این سکوت را با اضطراب توأم کرده بود مثل آن
بود که موجی از وحشت سراسر فضا را آکنده.

زیرا شاپور و پهلوان گشتاسب و مرزوق و نصیره هم این وحشت را احساس
میکردند.

شهیم قدی بلند اندامی لاغر و استخوانی، چهره ای پرچین و سوخته داشت
خرمن موی سپید سر و رویش ابهتی خاص به او می بخشید پیراهنی بلند و گشاد
از کتان سفید ولی ژنده و کثیف بر تن داشت.

همه حتی شاپور با انتظار و نگرانی چشم به قیافه ملکوتی و با شکوه این
پیرمرد دوخته بودند تنها نصیره سر به زیر داشت و جرأت نمیکرد به اطراف
بنگرد.

نصیره آرزو می کرد که هر چه زودتر آن مجلس پایان پذیرد و شاپور
شتاaban از آنجا برود و او را هم ببرد.

نصیره دیگر از غرور و خودپسندی و اینکه در کنار شاپور بر تخت ملکه
ایران تکیه زده لذت نمیبرد بلکه وحشت داشت میترسید مبادا صحبت از جنایت
او به میان آید.

به این مطلب که او موجب تسلط سپاهیان ایران بر قلعه گردیده زیاد اهمیت

نمیداد زیرا خویشن را آماده هرگونه جوابی کرده بود و می‌دانست که در این مورد شاپور حق ندارد او را ملامت کند.

اما از آن می‌ترسید که خون پدر گربیانش را بگیرد.

چنان وحشت‌زده و ناراحت بود که آهسته به شاپور گفت:

پادشاه و صاحب اختیار من همچنانکه مرا به این سرافرازی مفترخ کردی از اضطراب و نگرانی نجات ده بعيد نیست که حسان و دیگر سران عرب از قضیه آگاه شده بخواهند مرا

شاپور سخن او را بریده جواب داد:

نصیره اکنون تو همسر شاه ایرانی و نسبت به آنها مقامی بالاتر از آنچه که قبلًا داشتی داری گمان نمی‌کنم در این مورد سخنی بگویند و بر فرض که این صحبت به میان آید به اشاره و اختصار برگزار می‌شود.

وانگهی من از تو دفاع می‌کنم.

چون دیگر شهیم به مقابل شاپور رسیده و متوقف شده بود نصیره نتوانست سخنی بگوید و از طرفی شاپور او را آسوده خاطر ساخته بود.

شهیم چوبدستی بزرگ و قطور خود را سه بار بلند کرده و ته آن را بر زمین کوفت آنگاه با صدایی بم و لرزان گفت:

شهریارا ما از آداب و رسوم دربار تو اطلاعی نداریم به این جهت اگر جسارتی کرده یا از نزاکت خارج شدم مرا معذور بدار و بگو بدانم آیا می‌توانم در این مجلس دادخواهی کنم.

شاپور با منتهای محبت جواب داد:

پیرمرد سیمای نجیب و قیافه ملکوتی تو موبدان موبد را به خاطر من می‌آورد نزد ما موبدان موبد حافظ و مجری دستورات آسمانی است او حق دارد در هر موقع و محلی آنچه را که لازم بداند بگوید.

ما هم اینک به تو با آن نظر نگاه می‌کنیم و اجازه می‌دهیم به هر گونه که خود شایسته میدانی و هرچه می‌خواهی بگوئی اما چون به نام دادخواهی سخن گفتی این نکته را همه بدانند که هر کس اعم از سپاهی و افسر یا غلام و کنیز در هر مقام و مرتبه می‌توانند از دادخواهی و عدالت برخوردار باشند.

این مجلس به منزله بار عام است و من آماده ام که سخنانت را شنیده منظورت را برآورم.

شهیم گفت:

شهریارا من شهیم نام دارم خوشبختانه مرا با موبدان موبد مقایسه و تشبيه کرده این محبت را به فال نیک گرفتم و اصابت نظر شما را تحسین میکنم چه من هم در میان قبیله چنین سمتی دارم یعنی قاضی این مردم عربیان و گرسنه ولی نجیب و بزرگوار هستم.

شاپور که نمیدانست شهیم چه مطلب مهم و وحشت انگیزی را مطرح میکند.

با تبسیم جواب داد:

امیدوارم قضاوت تو مانند دلیری و شجاعت این مردم قابل ستایش باشد
بگو چه میخواهی.

شهیم گفت:

شهریارا در بیانات خود فرمودی که به قصد جهانگیری و چپاول و به زنجیر کشیدن ملتها پا در رکاب نگذاشته ای ما این ادعا را درباره خود قبول داریم زیرا نه مالی داریم که سپاهیانت ببرند و نه سرزمینی که درخور ملاحظه باشد.

به علاوه مورد کرامت و سخاوت شما نیز قرار گرفته از خوان نعمت تو برخوردار خواهیم بود اما در مورد آزادی و عدالت و دادگستری آنچه که از مفهوم آزادی برمی آید شامل حال ما شد و جای گفتگو نیست ولی اینکه میخواهیم بدانیم عدالت شما تا چه پایه است.

چون به ما تکلیف کردی به جان و دل خدمتگزاری ترا بپذیریم ناگزیر باید این نکته هم بر ما روشن شود و بدانیم در آینده چه وضعی خواهیم داشت.

شاپور که از این مقدمه کنجهکاو و اند کی نگران شده بود جواب داد:

شهیم عدالت و دادگستری ما تا آن اندازه است که حتی خود را از خطاهای سرزنش نموده مجازات میکنیم آیا فهمیدی چه میگوییم.

شهیم همچنانکه چوبدستی را به دست داشت دستها به آسمان بلند کرده

گفت:

شهریارا فهمیدم اگر از کرم و سخاوت و شرافت و مردانگی در زمین و با

ابناء بشر هستی معدالک من ناگزیر باید به صراحة سؤال کنم اگر یکی از
بستگان نزدیک تو مرتكب گناهی شده باشد.

شاپور که دیگر به خوبی متوجه بود شهیم میخواهد از خیانت نصیره سخن
بگوید چون خود را مهیا جواب داشت در صحبت او دویده جواب داد:
وقتی که من حاضرم خود را از خطأ سرزنش کنم بدیهی است که حتی از
فرزند خویش نمی‌گذرم زیرا عدالت و دادخواهی به شخص من تعلق ندارد بلکه
مربوط به همه کسانی است که در قلمرو ما زندگی میکنند.

شهیم گفت شاد و پیروز باشی آنچه که می‌تواند جهانگیر باشد و
گردنشان را با رضا و رغبت در رقیه فرمان درآورد همین صفت است نه
شمیر و تیغ و گرز گران.

اینکه که شاپور به صراحة اتوبید اجرای عدالت و دادگستری میدهد باید
بگوییم که ما از خیانت نصیره آگاه شده چون یقین داریم که شاپور خود به خوبی
از قضایا اطلاع دارد بدون آنکه با توضیحات و گفتگو دل و جان این مردم را
خشته و اندوهگین سازیم تقاضای عدالت می‌کنیم.

ضمناً شهریار بداند که نصیره دیگر هیچگونه پیوستگی و بستگی با این
جمع ندارد قرابت ما با شما از طریق جوانمردی و شرافت است نه از راه
همسری با نصیره.

شاپور با یک حرکت از جا برخاست و با لحنی نافذ گفت:
شهیم من بی میل نبودم موضوع نصیره به میان آید تا خود شخصاً اصول
مطلوب را بیان کرده نگذارم که به خلاف حقیقت افسانه‌هائی در اذهان بوجود
آید.

هنگامیکه پهلوان گشتاسب و یارانش اسیر شدند من هم در میان آنها بودم

....

غوغای جمعیت موجب شد که شاپور سخن را قطع کند ولی به زودی بار
دیگر سکوت برقرار شد. شاپور گفت:

نصیره مرا قبلً دیده و به حکم سرنوشت به من علاقه و محبت پیدا کرده
بود اما نمی‌دانست که من کیستم او امید داشت بوسیله من و با استفاده از

تسلطی که بر پدر خود دارد سرسرخی و لجاجت را از میان برداشته صلحی شرافتمدانه تأمین نماید همه شما در مجلس امیر حاضر و ناظر بودید من و نصیره هم در غرفه‌ای نشسته چشم و گوش به آن مجلس داشتیم تصدیق می‌کنید که امیر با لجاجت و خیره سری به هیچوجه حاضر به قبول صلح نشد.

نصیره هم تا آنجا که می‌توانست کوشید ولی او را هم به تحریر از خود راند لذا با یک گفتگوی طولانی و توجه به همه جهات اوضاع و اینکه بالاخره زنان و مردان شما و اطفال خردسال با گرسنگی به استقبال مرگی فجیع و بی‌فایده می‌روند صلاح در این دید که در مقابل شرایطی ما را به درون قلعه هدایت کند.

آن شرایط این بود که سپاهیان ایران حتی المقدور از آسیب رساندن به مدافعين قلعه خودداری نموده و تا میتوانند کسی را به قتل نرسانند.

اگر با دیده انصاف بنگرید و هجوم سپاهیان ما را به خاطر آورید اعتراف می‌کنید که ما در اجرای این شرط کمال سعی و کوشش را به عمل آورده‌یم اما عده‌ای بر اثر لجاجت خودشان مقتول شدند.

به اینجهت ما او را گناهکار نمیدانیم.

این جواب قاطع بود زیرا شاپور به صراحة اظهار کرد نصیره را از آن جهت که سپاهیان ایران را به داخل قلعه راه داده و موجب فتح و پیروزی آنان شده گناهکار نمیداند.

از آن جمعیت انبوه کسانی که به جنایت نصیره آگاه نبودند از این خبر سخت اندوه‌گین شده با نگاه خشم و کینه توأم با رحم و شفقت بموی می‌نگریستند و به زودی خشم آنها مبدل به محبت شد چه شاپور به دنبال سخن خود گفت:

نصیره میدانست که صلاح پدرش تسلیم شدن و صلح است ولی آن مرد لجوح نمی‌تواند این پیشنهاد را بپذیرد از طرفی نصیره به این مشت مردم علاقمند بود و نمی‌توانست ببیند همه آنها بر اثر سماجت پدرش جان بسپارند.

با حسن نیت و به خاطر نجات برادران و خواهران خود مبادرت به این فداکاری کرد آری شهیم او فداکاری کرد زیرا مطمئن بود چنین لحظاتی نیز

پیش می‌آید.

شهیم گفت:

شهریارا تو باید عدالت را اجرا کنی در صورتی که اکنون به دفاع از او پرداخته‌ای یا قضاوت را به دیگری واگذار کن یا دفاع از نصیره را. شاپور از این سخن اندکی مبهوت شد اما به زودی بر خود مسلط گشته بر جای نشست و با انگشت به پهلوان گشتاسب اشاره کرده گفت اسپهبد گشتاسب از نصیره دفاع می‌کند.

شهیم که براستی تحت تأثیر قرار داشت هر دو زانو بر زمین زده گفت: شهریارا بزرگوارا منتهای رافت و عدالت تو بر ما ثابت شد اکنون من یقین دارم که تو از بعضی وقایع وحشت‌انگیز آگاه نیستی و نمیدانی که نصیره صرفاً به خاطر مقامی که به دست آورده مبادرت به این خیانت و جنایتی بالاتر از آن کرده اگر حسن نیت داشت و برای آنچه که شاه فرمود در نقاب سری را به روی سواران جاوید می‌گشود ما هم اعتراضی نداشتم و هرگز در مقام دادخواهی برنمی‌آمدیم.

همچنین اگر او را به همسری مفتخر نمیکردی خاطرت را با این سخنان آزرده نمی‌ساختیم ولی متأسفانه دیوی خونخوار و اهریمنی بدکردار در جای فرشته‌ای نیکوکار نشسته.

همسر شاه و ملکه ایران باید زنی آلوده دامن و جنایتکار باشد برای اینکه از خطر برحدار باشی به این جسارت اقدام کردم. شهریارا تو می‌گوئی و معتقد‌ی که نصیره برای جلوگیری از مرگ فجیع برادران و خواهرانش به این خیانت تن در داد و فداکاری کرد او شرط کرده بود که حتی المقدور سپاهیان ایران به کسی آسیب نرسانند.

ما به خوبی میدانیم که شاه این رویه را انتخاب کرد و دستور داد و لو آنکه سپاهیان ایران کشته شوند مدافعين قلعه را زنده دستگیر نمایند در حالیکه نصیره آرزومند بود زمین دهان باز کند و همه ساکنین این قلعه را ببلعد تا دیگر کسی باقی نماند که او را ملامت کند.

شهریارا اطفال ما از گرسنگی و تشنجی جان می‌سپردند و ما شیر شتران

خود را برای او می‌فرستادیم تا در آن استحمام کند پدرش که در مقابل قدرت و نیروی سپاهیان تو سر فرود نمی‌آورد از قهر و خشم و عتاب نصیره دل آزرده میشد و فرمان او را اطاعت میکرد.

او با دستهای جناحتکار خود یک چنین پدری را به قتل رساند و مرتكب دو گناه غیرقابل بخشایش شد یکی قتل پدر و دیگری سرپیچی از فرمان شما.

نصیره مانند پرنده کوچکی که مسحور نیروی جاذبه و سلطه افعی شده باشد در حالتی بین خواب و بیدار و با اعصابی سست و تخدیر شده به پشتی تکیه داده دیگر قادر نبود کوچکترین حرکتی کند.

صدای شهیم چون غرش رعد و طوفانی سهمگین همه ذرات وجودش را در میان گرفته بود از گردش سریع خون حرارتی سوزان دانه‌های درشت عرق را که بر هر بن مویش می‌درخشد بخار کرده و اینک چهره‌اش در پس پرده‌ای نازک از این بخار قرار داشت.

شاپور ابتدا گمان کرد شهیم میخواهد بگوید عمل نصیره موجب قتل پدرش گردید لذا نظری به گشتاب افکند و برای اینکه او را متوجه این نکته کند با صدائی لرزان گفت:

شهیم چه بسیار کسان دیگر که در این حادثه کشته شدند و لی.....
شهیم که به مقصود شاپور پی برده بود بانگ زد:

شهریارا نصیره با دستهای خود پدرش را به قتل رسانید و او میخواست حسان و دیگر سران عرب را هم مقتول سازد او به سپاهیان همراه خود گفته بود اگر امیر و حسان و دیگر سران عرب مقتول نشوند با قوای مرموزی که دارند ناگهان قلعه را بر سر سپاهیان ایران خراب می‌کنند.

با وجود این سپاهیان تو قصد داشتند امیر را زنده دستگیر نمایند اما این دختر با محبت و نجیب برای اینکه از شر نگاه تحقیر آمیز پدرش آسوده باشد با زوبین یکی از سپاهیان تو سینه او را درید.

آیا چنین زنی میتواند مورد اعتماد تو بوده بر تخت ملکه ایران تکیه زند اگر تو او را قبول داری مانع ندارد اما من از طرف ساکنین این قلعه اعلام میکنم که نصیره از ما نیست.

شاپور بی اختیار حرکتی غیرعادی کرده گفت: گشتاسب این پیرمرد چه میگوید از کسانی که مأمور دستگیری امیر بوده و با او در تالار بزم مصادف شدند تحقیق کن اگر اطلاعاتی داری جواب بگو. پهلوان گشتاسب چنان متاثر بود که حتی سر بلند نکرد به شاپور نگاه کند خوشبختانه شهیم او را از وضعی سخت نجات داد پیش از آنکه شاپور اجرای دستور خود را از گشتاسب بخواهد بانگ زد:

شهریارا مردافکن که مورد اعتماد و محبت تو است اولین کسی است که میتواند به این حقیقت تلغی شهادت بدهد امر کن به مقابل تو بباید و حقایق را بی کم و کاست بگوید.

شاپور با حیرت و اضطراب به طرف مردافکن نگریسته گفت: مردافکن آیا شنیدی شهیم چه میگوید پیش بیا.

مردافکن که در کنار تخت ایستاده بود به جلو آمد ولی چنان میلرزید که نمیتوانست بر سر پا بایستد و زانو بر زمین زد ناگهان دستش که بر قبضه خنجر بود آن را از غلاف کشید و بالا برد تا بر سینه خود فرود آورد.

گشتاسب که خیره به مردافکن مینگریست با یک جست خود را به او رسانده مج دستش را گرفت و با خشم و نفرت فریاد زد به خاطر زنی گناهکار نباید خون پاک تو بر زمین بربیزد مردافکن ...

مردباش شاپور به عهد و پیمان خود وفا کرده نصیره را به همسری برگزید اینک در مقام دادخواهی نشسته. مردافکن که نمیتوانست درباره نصیره که اینکه همسر شاپور و در واقع ملکه ایران است چنین شهادتی بدهد ناگزیر در صدد برآمده بود با یک ضربت به حیات خود خاتمه دهد.

البته با این ترتیب در عین حال اظهارات پیرمرد عرب را تأیید میکرد. یک علت دیگر برای اقدام به خودکشی مردافکن باید ذکر کنیم و آن این است که مردافکن نمیخواست دیگر سپاهیانی را که ناظر و شاهد جنایت نصیره بودند دچار محظوظ نماید.

اگر او مبادرت به این کار نمینمود بر فرض که به خود جرأت داده در

جواب سؤال شاپور قضيه را نقل ميکرد ناگزير آنچه را که ديده بود بايستى بیان کند.

در صوريکه مردافکن فقط ضربتی را که با زوبين بر امير وارد آمده ديده بود اگرچه بلافصله به سمت در تالار نگريسته و متوجه شده بود که نصيري زوبين را افکنده ولی جز به عنوان اظهار عقیده نميتوانست از اين مقوله سخن بگويد.

بديهي است بنا به أهميت و اصرار شاپور در کشف حقائق شهادت از سپاهيان ديگر به ميان ميآمد و ياران او که هنگام نبرد با شهامت و بي پروا هر لحظه در کام مرگ فرو رفته و باکي نداشتند در يك چنین موقعی از فرط اضطراب و ناراحتی خود را باخته نميadanستند چه کنند.

خوشبختانه چابکي و مراقبت گشتاسب به اين صحنه پايان داد هم مردافکن از مرگ نجات يافت و هم شاپور مطمئن شد که پيرمرد عرب راست ميگويد.

به محض اينکه گشتاسب میچ دست مردافکن را گرفت با اندک فشارى خنجر از کفش رها شد و مردافکن پيش پاي شاپور سر به خاک نهاده و به سجده درآمد.

گشتاسب قلباً از اين واقعه شادمان بود چه او هم به نوعه خود احساس ميکرد که ديگر شاپور قضيه را دنبال نخواهد کرد.

همينطور هم شد شاپور در اين چند لحظه که گشتاسب مانع از خود كشي مردافکن گردید در امواج بيکران افكار پريشان غوطه ور بود.

عشق آتشين و عجيب نصيري در دلش شعله‌ای سوزان برافروخته ميل داشت او را به خاطر اين عشق آزاد بگذارد شاپور از آنموقع که نصيري حاضر شد به پدرش و ساير ساكنين نجيب و مهربان قلعه خيانت کرده ايرانيان را بر آنان مسلط سازد روی فطرت از او نفرت حاصل کرده بود.

اين نفرت موقعیکه متوجه شد محرك نصيري بيشتر جاه طلبی است شدت يافت معذالك شاپور نصيري را محق ميدانست که در مقابل آن اقدام بزرگ چنین پاداشي بخواهد.

به خصوص چون خود نيز عاشق نصيري بود و اين قبيل احساسات تند و تيز را دوست داشت هرگاه که در دل خود نصيري را محاكمه مينمود حق را به جانب

او میداد.

به همین سبب هم اصرار داشت که امیر و سران عرب زنده مانده و حتی المقدور از کشتار پرهیز کنند تا خیانت نصیره یک عمل ضروری و به صلاح اعراب تشخیص داده شود.

با این وصف شب گذشته اجباراً و از نظر ایفاء به عهد و سوگند با وی ازدواج کرد زیرا شاپور نمی‌توانست این زن بی پروا و احساساتی را شریک امور پادشاهی خود سازد.

امیدوار بود که با این اقدام از بازماندگان قلعه استمالت کرده آتش کینه و انتقام را در دلشان خاموش ساخته از وجودشان در جنگ با رومیان استفاده کند زیرا به خوبی میدید که آن مردان باریک اندام و سیه چرده بازویانی پولادین و مهمنتر از آن قلبی آهنین و احساساتی درخور ستایش دارند.

شاپور می‌اندیشید که در آینده به تدریج و به ملایمت از نفوذ نصیره در مقام همسری خود جلوگیری خواهد نمود اما اینک باید به او مجال بدهد که جوانان عرب را در رکابش آماده جانبازی و فداکاری نماید.

همه این افکار چون بنائی که در معرض سیل قرار گرفته باشد ناگهان فرو ریخت هر کلمه‌ای که پیرمرد عرب با صدای لرزان و بهم در آن میدان بر زبان می‌آورد چون گرزی سنگین بر منز و اعصابش فرود می‌آمد.

چنانچه دیدیم ابتدا به دفاع از نصیره برخاست سپس گشتاسب را به این سمت معرفی کرد و اطمینان داشت که گشتاسب با بیانی مدبرانه به مدعی و مدعیان نصیره جواب می‌گوید.

ولی غلتاً طوفانی از خشم و نفرت ذرات وجودش را به هیجان درآورد. وقتیکه پیرمرد عرب به نمایندگی بازماندگان قلعه و در حضور آنان نصیره را متهم ساخت که برای رسیدن به مقام و تسکین التهاب جاه طلبی خود مبادرت به خیانت نموده و پدرش را با دست خود کشته و تمهدی اندیشیده که حسان و سایر سران عرب را هم به قتل برساند وحشت سراپایش را فرا گرفت.

آیا ممکن است چنین افعی خطرناکی را روزها در کنار و شب در بستر خود جای بدهد.

زنی که اطرافیانش او را مانند فرشته‌ای پاک ستایش می‌کنند و با گرسنگی و تشنگی دست به گریبان بوده مرگ کودکان خود را به چشم دیده ولی شیر شتران خویش را برای حفظ نظافت و نرمی پوست این اهربیمن تقدیم مینمایند و آن زن در مقابل اینهمه محبت و فداکاری کمر به قتل آنان می‌بندد چگونه می‌تواند مورد اعتماد باشد.

قطعاً همانطور که پیرمرد عرب گفت چون آتش حرص و جاه طلبی و روح ماجراجویی همیشه در اشتغال است و روز به روز افزونتر و شعله ورتر می‌گردد فردا هم ممکن است او را به امپراطور روم بفروشد تا بر تخت امپراطوریس تکیه زند.

اکنون علاوه بر خشم و نفرت وحشت و نگرانی نیز قلب شاپور را می‌فسردد لذت لحظاتی که چند شب اخیر با نصیره گذرانده بود در کامش تلخ و ناگوار شد.

بخصوص این نکته شاپور را رنج میداد ما نمی‌دانیم چگونه این احساس را با بیانی ساده و رسا شرح بدھیم.

مثل آن است که طعامی رنگین و معطر و لذیذ را با اشتها و به حد افراط صرف کرده باشید بدون آنکه بدانید آن غذا به چه ترتیب تهیه شده بعد بلافاصله و در حالیکه سنگینی آن در جسم و روح خود احساس مینماید به شما بگویند که غذای مزبور از گوشت افعی طبخ شده و سر افعی هم با دندانهای زهرآگین در آن بوده.

وقتیکه پیرمرد عرب در کمال بی‌رحمی برای او شرح میداد که یک چیزی طعامی صرف کرده است غوغائی سهمگین و نفرت آلود از دل و جانش برخاست ولی به امید آنکه پیرمرد دروغ می‌گوید یا اشتباه میکند یا از روی کینه توڑی می‌حواده روحش را مسموم کند به زحمت آن غوغای را فرو نشاند.

اما سیمای غمزده مردافکن و رفتار صریح این امید را هم مبدل به یأس کرد.

اگرچه مردافکن سخنی نگفت و حتی به طرف او نگاه نکرد و اشاره‌ای که حکایت از تأثید ادعای پیرمرد کند ننمود ولی دیگر شاپور احتیاج به تحقیق

نداشت زیرا:

مردافکن با اقدام به خودکشی به صراحةً به او می‌گفت:
آری شهربارا پیرمرد عرب راست می‌گوید نصیره با ظاهر فریبند و صورت
زیبا و اندام دلربا و سیمای فرشته آسا اهریمنی خطرناک است.

پنجه و انگشتان ظریف که تصور می‌کنی فقط برای نوازش همسرش و روان
بخشیدن به عاشق آفریده شده زوبین در مشت می‌گیرد و از چنگال عفریت
مرگ وحشت‌انگیزتر است.

بازوان نرم او که گمان می‌بری جز حلقه‌زدن به دور گردن همسر خود هنر
دیگری ندارد چنان با قدرت زوبین را پرتاب می‌کند که دلاوری سرسخت چون
امیر را از پای درمی‌آورد.

تجسم این منظره قلب شاپور را به سختی فشد میل داشت بداند آیا در آن
لحظه پدر نصیره قاتل خود را شناخته است یا خیر؟

آرزو می‌کرد که آن مرد بدبخت این شکنجه طاقت فرسا را در دم مرگ
احساس نکرده باشد ولی گوئی پنجه‌ای قوی با قوت گلویش را فشار میداد و
نمی‌توانست نفس بکشد چه رسد به اینکه سخنی بگوید.

شاپور احساس می‌کرد که به تنهائی و هوای آزاد احتیاج دارد باید سوار بر
اسبی بادپیما شده بی مقصد و هدف از هر طرف بتازد.

گرزی گران به چنگ آورده آنچه را که در سر راه خود می‌بیند بکوید و
درهم شکند.

با عربده و نعره و فریاد عقده دل بگشاید و غوغائی را که در سینه‌اش
خفغان به وجود آورده بود با دشمن و ناسزا از گلو بیرون بریزد.

آنقدر دیوانگی کند تا این افکار آزاردهنده را از خود دور سازد.

شاپور جوان و دلیر و بی‌باک که در استقامت چون کوه پا برجا و هنگام
حمله به دشمن مانند امواج خروشان بی‌پروا و گاه به سیاست و تدبیر مثل موم
نرم و قابل انعطاف بود اکنون در مقابل حادثه‌ای که یکزن بوجود آورده بود
نمی‌توانست بر اعصاب خویش مسلط باشد.

عشق و محبت در سیمای رحم و شفقت بر او ظاهر شده و در گوشش

می گفت:

نصیره زنی زیبا و گلی دردانه و دلربا است اگر از خار کنار این گل
وحشت و نفرت داری او را به حال خود بگذار و برو.
سری که سنگینی آن بر سینه ات همه ذرات وجودت را به وجود و طرب
آورده سزاوار نیست به اشاره و امر تو از بدن جدا شود.
بر فرض که جاه طلبی نصیره را به جنایت و خیانت واداشته باز هم به خاطر
تو بوده.

او از پدر و همه کسان خود گذشته و خدمتی بزرگ برای تو و ایران انجام
داده اگر او نبود و چنین احساساتی آتشین نداشت امروز نمی توانستی شتابان به
طرف نصیبین تاخته و سیل سپاهیان رومی را متوقف سازی.
اگر گناهکار باشد نسبت به تو گناهی مرتکب نشده چنانچه از او نفرت
داری یا میترسی در آتیه به تو هم خیانت کند او را با عزت و احترام به گوشه ای
دور اعزام کن.

بگذار زنده باشد و با احساس ندامت و پشیمانی مكافات بییند.
در این لحظه بود که خنجر از کف مردافکن بر زمین افتاد و سر به پای
شاپور نهاد.

شاپور که در این فکر عمیق شده بود حرکتی کرد تا دستور بدهد نصیره
را به سراپرده برد و بعد او را به پارس بفرستد ولی نگاهش با نگاه منتظر
پیرمرد عرب تلاقي کرد غفلتاً بخاطر آورد که در مقام دادخواهی نشسته.
شاپور به قدری پریشان بود که صدای گشتاسب را می شنید اما مفهوم
سخنان او را تشخیص نمی داد به محض اینکه به پیرمرد عرب نگریست جمله ای
که گشتاسب گفته بود در ذهنش ولوله افکند.

«مرد باش شاپور به عهد و پیمان خود وفا کرده نصیره را به همسری
برگزید اینک در مقام دادخواهی نشسته.
پس او نمیتواند چنین دستوری بدهد زیرا در مقام دادخواهی نشسته.
آن پیرمرد با پیکر لاغر و استخوانی و صورت چروکیده و سوخته و موی
سپید و نگاه مزاحم و هزاران زن و مرد که با قدرت و اراده هیجان و خشم

خویش را سرکوب نموده ساکت و صامت مانند مجسمه در اطراف میدان ایستاده‌اند در انتظار اجرای عدالت و نتیجه دادخواهی او هستند. هزاران سپاهی دلیر که به اتكاء عدالت او جان بر کف گرفته فداکاری میکنند و تا حال جز عدل و انصاف از او نمیدهند منتظر قضاوت وی می‌باشند. او مدت‌های مديدة این قلعه را محاصره کرده از هرگونه سختگیری برای تصرف و تسخیر قلعه خودداری ننموده حتی از حیله.

عاقبت هم شبی غافلگیر شیخون برد و با استفاده از خیانت زنی نابکار زندگی آنان را تار و مار کرده در مقابل با منتهای بزرگواری بر آنها منت میگذارد که همان زن جنایتکار و نفرت‌انگیز را به همسری برگزیده و به این وسیله دست خویشاوندی به سویشان دراز کرده.

راستی که چه اندازه زننده و ناسزا است.

شاپور که به زحمت بر اعصاب خود مسلط شده بود بار دیگر احساس کرد که بزودی کارش به جنون می‌کشد زیرا نه می‌توانست طبق میل و رضای خود رفقار کرده نصیره را ببخشد و آزاد کند و نه قادر بود به مجازاتش دستور دهد. بدختانه پیرمرد عرب قبلًا با گفتگوی خود از او تضمین گرفته بود که به هرگونه ادعائی ولو درباره نزدیکترین کسانش رسیدگی کرده عدالت را اجرا میکند. حتی گفته بود مقام همسری نصیره مانع رسیدگی به گناه و مجازات او نیست.

آیا مجازات زنی خائن که همه چیز خود و کسانش را در طبق اخلاص نهاده به دشمن تقدیم داشته پدر خود را کشته و موجب قتل عده زیادی از با محبت ترین خدمتگزارانش شده این است که با عزت و احترام او را در کاخی رفع جای داده و به این دلخوش کند که با احساس ندامت مكافات می‌بیند.

گشتاسب که متوجه بود شاپور نمی‌تواند تصمیم بگیرد آهسته و با صدائی متین گفت: شاپور اجرای عدالت را با نیروی مرموز مانی در گوی بلورین دیده دیگر چرا تردید دارد.

البته خوانندگان محترم توجه دارند آنچه که ما در این صفحات نوشته و اعتراف میکنیم اگر یک کتاب هم بنویسیم معدالک نمی توانیم به طرزی شایسته افکار و احساسات بازیگنان آن صحنه را نقاشی نمائیم در نظر آنان بیش از چند لحظه نیست.

به مجردی که مردافکن به سجده درآمد و شاپور حرکتی غیرارادی کرد و این افکار به سرعت از خاطرش گذشت پهلوان گشتاسب موضوع مانی و گوی بلورین را تذکر داد.

شاپور مثل اینکه زیر بار گرانی قرار دارد و نمی تواند به آسانی برخیزد یکدست بر تخت تکیه داده به کمک آن برخاست.

او دیگر میدان قلعه و آن جمعیت را نمی دید منظره تالار آتشگاه در نظرش مجسم بود گوی بلورین را با نور ملایم تماشا میکرد.

پیکر خون آلود زنی در مقابل خود مشاهده میکرد.

برای اینکه آن صحنه موحش از برابر نظرش محو شود خم شد بازوی مردافکن را گرفته او را از زمین بلند کرد.

بدون آنکه به جانب گشتاسب بنگرد با صدائی خفه و کلماتی شکسته گفت: هم اکنون که سوار شدم به سمت نصیبین میتازم تو با حسان آنچه را که صلاح میدانید انجام بدید فراموش نکن که سوگند ما درباره ویران کردن قلعه باید اجرا گردد.

میل داشتم با خاطره‌ای خوش از اینجا رفته و عده زیادی از این مردان سرسخت را با خود ببرم متأسفانه مشکل است به زودی این تلخی‌ها را از دل خود برانیم.

شاپور از یک پله تخت به زیر آمد ولی توقف کرده گفت: حتی یک تن از سپاهیان ما نباید در قلعه باقی بماند پس از آنکه خارج شدند او را به حسان تسلیم میکنی.

اگر چه اظهارات شاپور صراحتی نداشت ولی پهلوان گشتاسب به خوبی منظورش را درک میکرد.

حرکت شاپور بدون آنکه دستوری بدهد یا نتیجه‌ای از دادخواهی مرزوق به

نمایندگی بازماندگان قلعه بدست آید موجب یک هیجان عمومی گردید. اعراب ساکنین قلعه از آن لحظه که شنیدند نصیره به آنها خیانت کرده و سپاهیان جاوید را از راه نقب سری به داخل قلعه آورده و پدر خود راه هم به دست خویش کشته مثل سپندی که بر آتش افکنده باشند قرار و آرام نداشتند. ولی حضور شاپور و آن مجلس با ابهت مانع از این بود که خشم و نفرت خویش را ابراز دارند بعلوه انتظار دادخواهی شاه ایران و قضاوت او سکوت را گوارا و قابل تحمل میساخت. اکنون که شاپور قبل از تحقیق کافی و اتخاذ تصمیم برخاسته قصد داشت برود آتش خشم و هیجان عمومی شعله ور گردیده حتی سپاهیان نیز از این رویه غیرمنتظره تعجب داشتند. حسان که خود در حقیقت بانی و موجود این صحنه و شب گذشته سران عرب را جمع نموده خیانت نصیره را فاش کرده کمر به انتقام بسته بود اینک احساس پشیمانی میکرد.

زیرا میدید که وضعی فوق العاده ناگوار برای شاه ایران ایجاد کرده است. حسان شب قبل جسته و گریخته مطالبی از زبان سپاهیان شنیده و بعد با تحقیق از این و آن اطلاعات خود را در مورد اعمال نصیره تکمیل نموده با سران عرب انجمنی تشکیل داد.

در آنجا تصمیم گرفتند که به طور ناگهانی و در حضور همه ساکنین قلعه و سپاهیان ایران هنگامی که شاپور و نصیره به میدان می آیند مطلب را مطرح کنند تا شاپور نتواند نصیره را مشمول رحم و شفقت قرار دهد.

اینک بیم داشت که شاپور غضبناک شده حکم به قتل عام ساکنین قلعه بدهد تا دیگر کسی باقی نماند که از نصیره بازخواست کند. برخاستن شاپور قبل از پایان تحقیق عمل مردافکن و اوضاع و احوال این فکر را در حسان تقویت نمود.

به حدی که احساس کرد مسئولیت و گناه قتل هزاران زن و مرد و کودک قبیله به گردن اوست خود را ملامت میکرد که چرا با پهلوان گشتابس مشورت نکرده یا لااقل در یک مجلس خصوصی این مطلب را مطرح ننموده است.

شاپور از پله دیگر جایگاه بزیر آمد و به طرف پیرمرد روان شد حسان حرکتی کرد که پیش رفته به صدای بلند بگوید: شهریارا چون قضاوت در این ابهام بزرگ مستلزم تحقیق کافی است اجازه بدء مجلسی مرکب از چند تن از سران عرب و نماینده‌گان شاپور تشکیل شده با دقت رسیدگی کند.

این تنها راهی بود که می‌توانست از خشم شاپور و بروز یک حادثه حونین جلوگیری نماید چه شاپور این پیشنهاد را حسن استقبال می‌کرد. ولی حسان موفق نشد سخن بگوید برای اینکه صدای لرزان شاپور مانع از سخن گفتن او شد شاپور در دو قدمی مرزوق متوقف شده بانگ زد: قتل پدر در کیش و آئین ما گناهی غیرقابل بخشایش است و به هیچ بهانه و عنوانی حتی به نام دفاع از حیات و زندگی جائز نیست.

ما برای این قبیل گناهکاران مجازاتهای سخت و هولناک داریم به این جهت قاتل را به شما می‌سپاریم که طبق مرسوم خود با او رفتار کنید. ولی متوجه باشید که در هر حال او صلاح و نجات هزاران زن و کودک را در نظر داشته شاید هم ناگزیر از این عمل بوده. به اشاره گشتاسب اسب شاپور را پیش آورده بودند شاپور در پایان این دستور با همه نیروئی که داشت بر اسب جست.

بدون آنکه نگاهی به جانب نصیره افکند به قوت هر دو پا را از زیر بغل اسب فشد. آن حیوان که هرگز چنین بی مهری و خشم از شاپور اسراغ نداشت شیوه‌ای دردناک برآورده یک لحظه بر روی دو پای عقب بلند شد سپس چون تیری که از چله کمان رها شود به پرواز درآمد.

مردادفکن که سخنان شاپور را با گشتاسب شنیده به علاوه به خلق و خوی او آشناei داشت و می‌دانست او دیگر از پشت اسب به زیر نمی‌آید با همه درد و خستگی چالاک بر اسب جست.

تهمن و سایر یاران نیز سوار شده به دنبال او حرکت کردند. مرادفکن همچنانکه میتاخت به گاوسر گفت:

فوراً به فرمانده اردو خبر بده که دستور بدده خیمه و خرگاه برداشته به سوی نصیبین عزیمت کنند.

گاؤسر در خارج قلعه از آنها جدا شد و به طرف اردو تاخت.
اکنون خورداد و سواران جاوید نیز به مردافکن و یارانش ملحق شده به تعاقب شاپور میتابتند غرشی رعدآسا از جانب قلعه به گوش میرسید.

در این غرش جمله هورا شنیده میشد مردمی که با خشم به رفتار تحقیرآمیز مینگریست و آماده بودند که دیوانه وار برخلاف میل او بر سر نصیره ریخته آن زن قسی القلب را قطعه قطعه کنند به شنیدن اظهارات وی و اینکه در کمال بزرگواری و فداکاری عدالت را اجرا نموده همسر و خدمتگزار خویش را به دست مجازات سپرده است بی اختیار فریاد تحسین برآورند.
شاپور همچنانکه گفتیم واقعاً بی اراده و به خاطر تسکین اعصاب و مشغول داشتن خود میتابت هدفی نداشت.

مرتبأ با هر دو پا به زیر شکم و بغل اسب فشار میداد و گاهی نیز ضربت میزد.

اسب شاپور با او مأنوس بود وی را میشناخت همیشه مراقبت میکرد که اراده اش را انجام دهد زیرا شاپور با همه گرفتاری و مقام از نوازش او غفلت نمیکرد.

چه بسا اوقات که مدتی وقت خویش را صرف اسب خود می نمود آن حیوان هم میدانست که افتخار بزرگی نصیبیش شده.
ولی اکنون گیج و مبهوت و خشمگین بود تا آنجا که گمان میکرد اشتباه میکند و آن که بر پشتیش نشسته شاپور نیست.

به اینجهت مکرر سر را به چپ و راست حرکت داد تا سوار را ببیند و مطمئن شود چون شاپور دهانه را دیوانه وار به هر طرف می کشید موفق نمی شد لذا اسب هم خشمگین شده سر به نافرمانی برداشت.

چون رعد میغیرید و متوقف می شد مانند برق ناگهان میجهید و شیشه می کشید از صخره ها و تپه ها بالا میرفت از گودالهای عمیق و عریض میجست.
چون تیر شهاب به سوی نخلستان که از دور دیده بود میتابت.

هر چه سعی کرد با جست و خیز سوار را نقش بر زمین کرده به این ترتیب کسی را که جرأت کرده بود به جای شاپور بنشیند تأدیب نماید توفیق حاصل نکرد.

به این جهت به سوی نخلستان میرفت تا آن سوار جسور را به درختان کهنسال خرما بکوبد.

عده زیادی از سواران جاوید عقب مانده نمی‌توانستند خود را به خورداد و مردافکن و یارانش برسانند.

خورداد شمشیر از نیام کشیده با پهنانی آن به کفل اسب مینواخت تا بر سرعت خویش بیفزاید زیرا با وحشت به تاخت و تاز دیوانه وار شاپور مینگریست. وانگهی او ناچار بود با سپاهیانش در اطراف شاپور باشد. مردافکن که میدید خورداد لحظه به لحظه به شاپور نزدیک میشود بانگ زد: خورداد عجله مکن بگذار سپاهیان به ما برسند.

خورداد جواب داد:

مگر نمی‌بینی چگونه بی محابا میتازد اصلاً معلوم نیست چه مقصودی دارد از آنجا که او میرود راهی نیست که ما را به نصیبین برساند.

مردافکن گفت: او برای تسکین اعصاب خود اسب میتازد بی جهت نگران نباش در عین حال ما نباید به وی نزدیک شویم و او را ناراحت کنیم.

بگذار بفرد و فریاد بزند و ...

خورداد گفت:

بیم دارم که اسب با این رفتار غیرمنتظره او را نقش برزمین کند.

مردافکن جواب داد:

چه بهتر یک چنین ضربتی برای به حال آمدن اعصابش مفید است و ضرری ندارد.

خورداد با لحنی خشمگین گفت:

مردافکن تو هم دیوانه شده‌ای و گرنه قصد جان خود نمی‌کردم چگونه

سقوط از اسب در وضعی چنین مفید است.

اگر شاپور نقش بر زمین شود استخوانها یش در هم می‌شکند.

مردافکن با همان خونسردی جواب داد:

اولاً زمین اینجا نرم است و هر گز استخوان را نمی‌شکند ثانیاً مگر کوری
نمی‌بینی که شاپور بر زین چسبیده و اسب با همه جست و خیزها و دیوانگیها
نتوانست او را از خود جدا کند و اینک سر به راه شده می‌تازد.
تو از امری محال سخن می‌گوئی او در سوارکاری شاگرد من بوده امکان
ندارد

اهریمن در این موقع بانگ زد:

مردافکن اسب شاپور اینطور که به سمت نخلستان می‌رود خالی از خطر
نیست ممکن است به او آسیب برساند.

مردافکن نتوانست جوابی بگوید زیرا اهریمن با نوک شمشیر اسب خود را
چنان برانگیخته بود که با چند جست از آن پیش افتاد.

تیری که از کمان قضا و قدر رها شد

برای ما وضعی مشکل و حساس پیش آمده زیرا حودائی که آن روز به وقوع می پیوست پی درپی و به یکدیگر مربوط بود گذشته از آن ما ناچاریم لاقل شمه‌ای از حالات هر یک از عوامل آن واقعی را شرح بدھیم تا رشته مطلب از دست نرود.

از طرفی بالتهاب خوانندگان محترم در اطلاع از سرنوشت نصیره نیز توجه داشته میل داریم هرچه زودتر پایان این صحنه را به نظر شما برسانیم. معذالک ناگزیریم شاپور را از خطر تاخت و تاز دیوانه وار و نصیره را مبهوت و وحشت زده در میدان گذارده به شرح یک مطلب ضروری پردازیم. اولین کسی که پس از خروج شاپور و همراهانش از قتلگاه امیر بر سر نعش او حاضر شد عبید بود.

Ubید نامزده ساقی کنیزک محرم و وفادار نصیره.

ساقی ابتدا عشق و علاقه‌ای چندان به عبید نداشت و به دستور نصیره برای جلب مساعدت عبید او را فریفته خود ساخت ولی به تدریج محبت عبید دل و جانش را روشن ساخت.

در آن لحظات که سپاهیان جاوید از طریق ثقب به داخل قلعه می آمدند

ساقی و عبید در تالار بزم نصیره سرگرم راز و نیاز بودند و گمان می کردند که نصیره و عاشق وی در اطاق مجاور آرمیده اند.

ساقی از عبید گله می کرد که چرا اسرار نصیره را به حسان بروز داده و موجب شد که حسان به شکار پهلوان گشتاسب و یارانش برود و نصیره را از این موقوفیت لذت بخش محروم سازد.

عبید با بیانی ساده و مؤثر به او جواب داد که:

سرنوشت قلعه و ساکنین آن را نمی توان به بازی گفت حسان فرمانده سپاهیان مدافع قلعه است شب و روز رنج می برد و بارسنگین مسئولیت را به دوش می کشد.

تنها افتخار ما این است که مدت‌های متمادی در مقابل هجوم سپاهیان ایران مقاومت نموده و تسليم نشده‌ایم آیا شایسته است که این سعادت و افتخار در نتیجه هوس و اشتباه نصیره از دست بروд خوشبختانه به این ترتیب اوهم موفق شد.

ساقی منظور دیگری داشت روی غریزه و غرور زنانگی متوقع بود که عبید همه چیز را فدای او کند به این جهت جواب او وی را قانع نکرده گفت:

عبید عشقی که تحت الشاع احساسات دیگر قرار بگیرد عشق نیست می بینی نصیره احساسات دیگر خود را قربانی عشق می کند.

در حالیکه پدرش خصم‌مانه با سپاهیان ایران می جنگد او با یکی از ...

عبید در سخشن دویده به صراحة و سادگی جواب داد:

ساقی از این گفتگو بگذر اتفاقاً به طوریکه استنباط کردم نصیره هم می‌خواهد از عشق خود برای تأمین و برقراری صلح استفاده کند.

ابتدا هر کس باید پای بند به شرافت و انسانیت باشد تا از عشقی پاک و سعادت بخش متعنم گردد کسانی که شرافت و سایر احساسات را تحت الشاع عشق قرار می دهند قابل اعتماد نیستند و برخلاف نظریه تویک چنین کسی هرگز نمی‌تواند عشق را درک کند او هوس‌باز است و همه چیز را فدای غریزه نفسانی می کند.

آیا تو دوست داری عبید به خاطر عشق به ولی نعمت خود و ساکنین این قلعه خیانت کرده مصالح آنان را از نظر دور بدارد.

در این صورت چگونه به من اطمینان خواهی داشت آیا...
ساقی که احساس می کرد حق با اوست سخشن را برباد و جامی شراب به او نوشاند زمینه صحبت را هم تغییر داد.

طولی نکشید که حضور حسان به راز و نیاز آن دو پایان داد زیرا پس از آن که حسان رفت عبید شوری در دل خود احساس نمود و از ساقی خواست چند لحظه به او فرصت بدهد تا سری به برجها زده بازگردد.

ساقی که اکنون در دل احترام و ارزشی برای عبید قائل بود با گشاده روئی پیشنهاد کرد که همراه عبید برود.

ولی عبید به او گفت ممکن است هر لحظه نصیره وی را احضار کند لذا صلاح نیست از آنجا دور شود.

ساقی مطمئن بود که عبید به زودی مراجعت می نماید اما به زودی انتظارش به یأس و بعد به وحشت و اضطراب مبدل گشت.

عبید چون بعد از حسان وارد قلعه شد موقعی رسید که جنگی خونین در گیر بود او هم مانند حسان سایه نصیره را در فعالیت دید ابتدا سخت اندیشناک شد اما با شناختن عاشق نصیره و شنیدن فرمانها و ملاحظه احتیاط سپاهیان ایران احساس کرد که همه می کوشند تا این نبرد خوفناک به زودی پایان پذیرد.

عبید پس از مدتی بهت و سرگردانی ناگهان به خیال افتاد خود را به امیر و حسان برساند تا وظیفه خویش را طبق اراده آنها انجام دهد و اگر موقع مناسب بود استنباط خود را درمورد احساسات و اقدامات محبوب نصیره برایشان شرح بدهد.

متأسفانه موقعی رسید که شاپور و اطرافیانش در تالار بزم امیر بر جنازه او و دیگر سران عرب می نگریستند.

وقتیکه بالاخره شاپور از آنجا خارج شد عبید خود را به نعش امیر رساند و چون فرستی برای ندبه و زاری نداشت زوین را از بدنش بیرون کشیده و با استفاده از رفت و آمد و عملیات کسانیکه مأمور تدفین بودند از آن حدود دور شد.

اکنون می خواست خود را به ساقی رسانده وی را از جریان آگاه نموده در

گوشه‌ای امن پنهانش کند چه به خوبی متوجه بود که به زودی آرامش برقرار می‌شود.

درحالیکه به طرف عمارت نصیره می‌رفت قسمتی از دستار خود را پاره کرده نوک خون‌آلود و تیز زوبین را در پارچه پیچید و زوبین را از پشت در کمرگاه خود جای داد.

عبيد دیگر وظیفه‌ای نداشت جز اینکه از قاتل امیر انتقام بگیرد و زوبین که به خون ولیعتمدش رنگین بود اگر ممکن باشد در همان نقطه که قاتل به بدن امیر فرو برد قاتل را مورد اصابت قرار دهد.

این فکر که ناشی از احساساتی عمیق بود اندکی عبيد را تسکین داد و او سوگند یاد کرد که این تکلیف را اداء کند متنها باید با صبر و شکیبائی قاتل را یافته تا بتواند انتقام بگیرد برای نیل به این مقصود تصمیم داشت از فردا با دقت تحقیق را آغاز نماید.

چون مطمئن بود به زودی صلح برقرار می‌شود نگرانی نداشت و می‌دانست که یافتن دسته مأمور هجوم به تالار بزم آسان است وقتیکه معلوم شد کدام دسته با امیر و همراهانش مواجه گردیده‌اند به سهوالت می‌تواند قاتل را پیدا کند.

عبيد هم مانند همه اعراب فوق العاده کینه توز بود و آتش انتقامش جز با کشتن قاتل امیر فرو نمی‌نشست ولو آن که جنگ خاتمه یافته و شاپور با ساکنین قلعه به مهر و محبت رفتار می‌کرد.

تا آن اندازه به این قضیه علاقه داشت که حتی نوک زوبین را چنانچه گفتیم در پارچه‌ای پیچید تا خون امیر زائل نشود.

هنگامی که آن را به بدن قاتل فرو میرد لااقل قطره‌ای از خون مقتول در آن باشد.

با این افکار عبيد به عمارت نصیره آمد و در آنجا با صحنه‌ای غیرمنتظره رویرو شد نصیره در حفاظت جمعی از سپاهیان ایران در تالار بزم بود.

خوشبختانه ساقی هم در کنارش بود سپاهیان نمی‌گذاشتند که عبيد به آنها نزدیک شود ولی او توانست با معرفی خود که از خدمتگزاران خاص نصیره است ساقی را ملاقات کند.

طولی نکشید که مرد افکن نصیره را از قلعه خارج نمود ساقی را هم همراه خود برد. ساقی به عبید تکلیف کرد همراهشان برود اما او قبول نکرد و برای این که مبادا ساقی وی را از تعقیب افکارش بازدارد مقصود خود را هم بیان نکرد.

روز بعد که شنید شاپور با نصیره که مورد محبت قرار گرفته برای استمالت ساکنین قلعه به میدان می‌آیند قلبًا شادمان شد.

به زحمت در ردیفهای جلو و پشت سر صنف سپاهیان در مجاورت تخت جای گرفت چون کم و بیش فهمیده بود که ایرانیان به شتاب عزیمت خواهند نمود عجله داشت زودتر به عهد خود در قتل قاتل توفیق حاصل نموده همراه نصیره برود زیرا می‌دانست که نصیره با شاپور خواهد رفت بدیهی است ساقی هم او را ترک نمی‌کند.

گویا دیگر لازم نباشد احساسات عبید را توضیح بدهیم وقتیکه مرزوق نصیره را متهم به قتل پدرش نمود عبید غرشی خشمگین برآورده زیرنب گفت:

این پیرمرد دیوانه شده است چگونه نصیره می‌تواند زوبین را چنان با قوت پرتاب کند که مردی چون امیر را به قتل برساند.

اما پس از آن که مرد افکن به حضور شاپور آمد و به جای اداء شهادت مبادرت به خودکشی کرد عبید تا چند لحظه در اغماء و بیهوشی بسر می‌برد زیرا یقین داشت این حقیقت تذخ وجود دارد.

آیا او می‌تواند به سوگند خویش رفتار کند البته نصیره را با نفرت می‌نگریست و دیگر نسبت به او کوچکترین محبتی نداشت.

ولی کشتن نصیره برای او امکان پذیر نبود چه اولاً نصیره زن بود و عبید نمی‌توانست خود را به کشتن زنی راضی کند.

ثانیاً او اکنون همسر شاپور ملکه ایران بود.

بقیه حوادث را عبید در وضعی بین خواب و بیداری بسر برد و گمان می‌کرد چهار کابوسی و حشتناک گردیده.

ناگهان جنبشی خوف آور توأم با غرشی رعد آسا او را به خود آورد.

پس از آن که شاپور از قلعه بیرون تاخت ساکنین قلعه همچنانکه فریاد: قاتل

باید کشته شود برمی آوردند با مشتهای گره کرده و چشمان شربیار به طرف میدان هجوم برداشتند تا نصیره را با چنگ و دندان قطعه کنند.
پس از فشار جمعیت و حرکت به طرف میدان عبید را که در ردیف جلو قرار داشت به سوی تخت نصیره راند.

اما این جنبش به زودی مبدل به سکون گردید زیرا حسان که میدید پهلوان گشتاسب دستوری از شاپور دریافت داشته به سوی او شتافت و هر دو دست را به سمت جمعیت دراز کرده فریاد زد:

از جای خود حرکت نکنید بگذارید اوامر شاپور انجام گیرد.
جمعیت به شنیدن این فرمان متوقف و بار دیگر ساکت شدند.
پهلوان گشتاسب در چند کلمه دستور شاپور را به حسان ابلاغ کرد و از او خواست نصیره را از چنگال خشم و بی رحمی ساکتین قلعه نجات داده اگر می تواند زندگیش را به او بخشد.

پس از این سخن بدون این که منتظر جواب باشد با صدای رسای خود بانگ زد:

ای مردم نجیب و ستم کشیده شاپور مقرر فرموده است که همه سپاهیان ما از قلعه خارج شوند تا شما آزادانه بتوانید طبق آداب و رسوم خویش رفتار کنید.
اکنون شایسته است آرام باشید تا امر شاپور اجرا گردد.

سپاهیان که این سخنان را می شنیدند آماده حرکت شدند با اشاره گشتاسب بانظم و ترتیب در خیابانی که تا دروازه امتداد داشت به راه افتادند.
پهلوان گشتاسب به آذر گشتب فرمان داد که فوراً به اردوگاه رفتہ موجبات کوچ دادن سپاهیان را فراهم نماید خود تا وقتیکه آخرین سپاهی از دروازه بیرون رفت در میدان باقی ماند.

چند تن از سران می خواستند همراهش باشند اما گشتاسب گفت:
شرافت و تعصب این مردم با همت ضامن سلامت من خواهد بود بروید.
این سخن عمیق را که ناشی از احساساتی پاک بود سران و نماینده گان عرب شنیده به دور پهلوان گشتاسب حلقه زدند تا مبادا کسی نسبت به او مرتکب سوء قصد شود.

عاقبت گشتاسب هم سوار بر اسب شد و حسان دستور داد چندتن از سران عرب او را تا خارج قلعه مشایعت کنند.

با حرکت گشتاسب یکبار دیگر جنبشی عظیم در مردم پدید آمد و بی مجاوبا به طرف تخت نصیره حمله برداشت.

عبيد که در این مدت نسبتاً مددید با نفس خود در مجادله بود به این نتیجه رسید که در انجام سوگند خویش اقدام نماید.

زیرا به خوبی استبانت میکرد در یک چشم به هم زدن از پیکر زیبای نصیره اثری باقی نخواهد ماند اکنون که نصیره محکوم به مرگی فجیع و دردناک است چرا او وجودان خویش را آسوده نکند اینک مشکل دیگری هم در سر راه عبيد خودنمایی می کرد.

این مشکل اتخاذ تصمیم درباره ساقی بود ساقی همچنان در کنار نصیره ایستاده و مانند اشخاص مبهوت و بی اراده به اطراف می نگریست.

یکبار از خاطر عبيد گذشت که ساقی از همه اسرار نصیره آگاه و با او همدست بوده در این صورت وی نیز سزاوار مجازات و مكافات است.

بعد چهره معصوم ساقی و نگاه بی گناه او عبيد را تکان داد اندیشید که هنوز گناه او ثابت نشده در تمام مدتی که نصیره مشغول عملیات خود بود ساقی در عمارت بسر می برد شاید از اقدامات او بی اطلاع باشد.

در این افکار بود که مجدداً غرش جمعیت فضا را به لرزه درآورد و فشار مردمی که به طرف تخت هجوم برده بودند او را خواهی نخواهی بر فراز جایگاه راند.

عبيد با یک حرکت سریع زوبین را از کمر کشید و با همه پریشانی خاطر پارچه ای را که سر آن پیچیده بود از نوک زوبین دور کرد و با یک جست خود را به تحت رساند.

عبيد اولین کسی بود که به نصیره نزدیک شد دستش با زوبین بالا رفت ولی مثل این که دچار صاعقه شده باشد همچنان خشک شد زیرا اکنون ساقی نصیره مدهوش را طوری درآغوش کشیده و پنهان کرده بود که امکان نداشت کسی بر او دست پیدا کند خوشبختانه نصیره هوش و حواس نداشت و

نمی‌توانست آنچه را که در اطرافش میگذرد درک کند.

او تا وقتیکه مرزوق اسرارش را از پرده بیرون کشید با نهایت متانت و کبر و غرور بر تخت تکیه زده به سخنان طرفین گوش میداد.

منتظر فرصتی بود که از شاپور اجازه گرفته خود نطقی بلیغ برای ساکنین قلعه ایراد نموده به آنها بفهماند که به خاطر نجات کودکان و زنان از گرسنگی و مرگ مبادرت به این اقدام نموده.

او مطالبی بسیار مؤثر و سخنانی نافذ در ذهن خویش آماده کرده و می‌خواست بگوید سرسرختی و لجاجت بیهوده پدرش و سران عرب دیگر نمی‌توانست ضامن نجات و خلاص ساکنین قلعه باشد.

اما ناگهان مرزوق سخن از قتل امیر به میان آورد و مردادفکن برای شهادت احضار شد وقتیکه مردادفکن پیش پای شاپور سجده برد و پهلوان گشتاسب آن جمله تاریخی را بزیان آورد نصیره احساس کرد همه چیز را از دست داده.

چنان ضعف و سستی بر او چیره شد که حتی نتوانست کمترین حرکتی به خود دهد.

ساقی که پشت سرش ایستاده بود متوجه این ضعف نشد چه با تمام ذرات وجود خویش به اوضاع می‌نگریست.

بیهودشی نصیره عمیق بود چون کسی هم در صدد برنیامد او را به هوش آورد همچنان ادامه یافت و بهتر این بود ساقی بگزارد در همان حال وی را مجازات کنند و خود راهم دچار خطر نماید.

ساقی از شب گذشته نسبت به نصیره نفرت داشت حتی مجلس عروسی مهیب و خوفناک او را در کمال خشم و تنفر گزرا نداشت.

اینک نیز نفرتش به متنها درجه رسیده آرزو می‌کرد بمیرد و دیگر چشمش به عبید نیفتد زیرا مطمئن بود که عبید او را همدست نصیره میداند.

با این وصف وقتیکه احساس کرد جمعیت به سوی او هجوم برده اند با یک جست بر روی تخت قرار گرفت و نصیره را در آغوش گرفت تا آخرین وظیفه خود را انجام داده باشد.

به این سبب بود که عبید نتوانست زوبین را بر پیکر نازنین نصیره فرود

آورد چون فشار جمعیت برای رسیدن به نصیره ناگهانی و شدید بود عبید که میدید ساقی هم فدای وفاداری خود می‌شد زوین را به شتاب از پشت به کمر فرو برد و به طرف ساقی خم شد تا او را از نصیره جدا کرده نجات دهد.

در آن لحظه که ساقی جنبش کینه توزانه مردم را الحساس کرد و تصمیم گرفت در آخرین لحظات زندگی تا آنجا که می‌تواند از نصیره حمایت کند. هنگامیکه به سوی نصیره می‌جست تا او را در پناه خود قرار دهد عبید را در صف مقدم مهاجمین در حالیکه زوین به دست داشت مشاهده کرد.

ساقی متوجه بود که فرصتی برای گفتگو با عبید ندارد اگر هم چند لحظه مجال می‌یافتد حاضر نبود درمورد بی‌گناهی خود با او سخن بگوید زیرا مطمئن بود که عبید به آسانی اظهاراتش را نمی‌پذیرد لذا آزومند بود که به دست نامزد خود جان بسپارد.

آری ساقی مانند همه زنان دیگر برای این که نامزد خود را در عذاب و شکنجه‌ای کمرشکن و طاقت‌فرسا گرفتار سازند در صدد بر نمی‌آمد که سوءتفاهم و اشتباه او را رفع کند.

بلکه می‌اندیشید بعدها عبید به بی‌گناهی او پی‌برده از این که وی را با دست خود به قتل رسانده است زجر می‌کشد و عذاب می‌بیند.

ساقی که به تدریج عشق و محبت عبید را در دل جای داده بود تا اندازه‌ای شادمان و خوشحال می‌مرد حتی میل داشت هرچه زودتر آن ضربت وارد آید و زوین عبید قلبش را از پشت سوراخ کند تا روحش از قفس تن پرواز کرده آزاد و آسوده در فضای آن میدان به پرواز درآید.

ساقی عقاید مختلف مردم آن روز را درباره ارواح شنیده و گمان می‌کرد روح وقیکه از بدنه خارج گردید همه چیز را درک می‌کند.

دیگر هیچگونه مجھولی برای او وجود ندارد و آنقدر متقدراست که هر کار بخواهد می‌تواند انجام دهد به خصوص ارواح پاک که از پلیدیها دور بوده‌اند قدرت و آزادی بیشتری دارند.

تنها آرزویش این بود که ضربت زوین قوی و کشنده باشد و دریک چشم به هم زدن او را مقتول سازد.

ساقی هم نیرو و قدرت خود را در سینه جمع کرده قصد داشت در آن لحظه که دست عبید با زوبین فرود می‌آید فریاد برآورده به صدای بلند بگوید: عبید من در گناهان او مطلقاً شرکت نداشته با عشق و محبت تو مرگ را استقبال می‌کنم.

ولی صدای ساقی شنیده نشد زیرا به طوریکه گفتیم عبید از خیال خود منصرف گردید و همه نقشه‌های ساقی نقش برآب شد.

ساقی که از زیرچشم مراقب عبید بود تا به موقع آن مطلب را بگوید از این که عبید زوبین را در کمر جای داده او را نکشت و برخلاف تصورش به حمایت برخاست غفلتاً احساس کرد که به زندگی علاقمند است و میل دارد زنده مانده بی‌گناهی خود را ثابت نماید.

به این جهت در همان لحظه که عبید به سوی او خم شد گفت: عبید بهتر آن بود که به دست تو به قتل برسم چرا از خیال خود منصرف شدی حال که جرأت نداری مرا به قتل برسانی لااقل از اینجا دور شو زیرا این جمعیت افسار گسیخته ترا هم قطعه قطعه می‌کنند.

Ubied دیگر توجهی به هجوم مردم نداشت و تماس باروی و موی ساقی همه ذرات وجودش را به وجود آورده آرزومند بود به قیمت جان خود او را نجات بدهد.

لذا در حالیکه بازوانش را گرفته و سعی می‌کرد او را از نصیره جدا سازد به عجله و شتاب گفت: ساقی او را رها کن بگذار به مجازات اعمالش برسد مردم آن قدر صبر و شکیابی و مجال ندارند که به فکر تو باشند.

حمایت تو از او نتیجه ندارد جز این که خود را هم به کشن می‌دهی. ساقی با آن که مایل بود به دستور عبید رفتار نماید زیرا اکنون امیدوار بود که عبید خواهان اوست شاید هم محتاج باثبات بی‌گناهی خود نیست معاذالک جواب داد:

من هم از او نفرت دارم ولی هرگز وظیفه خود را فراموش نمی‌کنم اگر شما مردان...

عبدید به او فرصت نداد سخن‌ش را پایان دهد و با یک حرکت شدید دستهای ساقی را از دور کمر نصیره جدا کرد و بانگ زد: بدبخت او پدر خود را با دستهای خویش کشته ولیاقت ندارد که مورد حمایت کسی قرار گیرد.

نصیره که مدهوش در آغوش ساقی قرار داشت با این حرکت بر تخت افتاد و ساقی سر به طرف جمعیت گرداند تا وضع را تشخیص بدهد. اگرچه این گفتگو از ابتدا تا انتها بیش از چند لحظه بطول نیانجامیده بود معهذا ساقی و عبدید هردو متعجب بودند که چرا از ضربات خشم آلود مردم تاکنون درامان بوده‌اند.

آیا کسانیکه در صفوں مقدم قرار دارند آنقدر متانت دارند که نمی‌خواهند به آن دو آسیبی برسانند.

عبدید به محض گرداندن سر متوجه تغییر اوضاع گردید و چون احساس می‌کرد در آغوش داشتن ساقی در انتظار آن جمعیت شایسته نیست او را رها کرد و در مقابلش ایستاد.

ساقی نیز به زودی فهمید که هجوم مردم متوقف گردیده و اینک درامان هستند. همینطور بود.

حسان که وظیفه خود می‌دانست دستور پهلوان گشتاسب را انجام داده حتی المقدور به میل شاپور رفتار نموده لاقل نگذارد نصیره را به وضعی فجیع به قتل برسانند از همان لحظه که عبدید زوبین را به کمر زد با اشاره‌ای سریع سران عرب را به دور تخت نصیره فراخواند.

آنها که خود متوجه منظور بودند تا آنجا که ممکن بود دورتر از تخت دائم‌های در دو صفت شکیل دادند مرزوق و چند تن از پیرمردان دیگر که مورد احترام بودند دستها به طرف جمعیت بلند کرده آنها را به آرامش دعوت نمودند. حسان هم به شتاب بر پله تخت که اکنون در مرکز این دائم‌ه قرار گرفته بود ایستاده دستها را مرتبأ حرکت می‌داد و اشاره می‌کرد که دور شوند. با توقف کسانیکه این دائم‌ه پیرمردان و سران را دیده بودند حرکت آنها به

طرف عقب دوموج مخالف در میدان به وجود آمد.

آنها که از جایگاه دور بودند هنوز بی محابا به سمت تخت نصیره می آمدند و مردمی که در جلو قرار داشتند به عقب می رفتند.
گاهی مهاجمین غالب شده و فشار امواج مخالف را درهم شکسته آنها را به طرف جایگاه می راندند در این موقع حسان فریاد میزد:

مزدان عرب آرام بگیرید شما که شجاعت و بی باکی خود را به حد اعلا نشان داده اید متانت و بزرگواری را فراموش نکنید.

طمئن باشید طبق آداب و رسوم ما مجازات می شود من قول می دهم نظریه همه شما را محترم بشمارم.

با این سخن مردمی که به طرف تخت رانده شده بودند با تمام نیرو به عقب می رفتند و بار دیگر اطراف جایگاه خلوت می شد.

عاقبت فریادهای مرزوق و حسان و دیگر سران عرب آرامشی به وجود آورد و اظهارات حسان دهان به دهان نقل شد.

حسان از فرصت استفاده کرده دستور داد چندتن از جوانان شجاع و ورزیده با اندام رشید خود سدی در مقابل هجوم جمعیت به وجود آورده تخت و جایگاه و پیرمردان را در میان گرفتند.

عبید با بہت و حیرت و نگرانی اینک در کنار تخت ایستاده و به حسان می نگریست.

او می خواست از منظور فرمانده عرب آگاه شود.

اگر چه حسان قول داده بود که نصیره از مجازات معاف نمی گردد اما اگر این مجازات مرگ و اعدام بود چرا نمی گذاشت مردم خود انتقام بگیرند.
لابد حسان می خواهد نصیره را به ترتیبی که بر او مجھول است از مرگ برهاند و این میل و اراده شاپور است حق هم دارد.

زیرا اگر نصیره جنایت نمی کرد هرگز سپاهیان ایران نمی توانستند قدم به داخل قلعه بگذارند.

اقدام نصیره تا آن اندازه برای ایرانیان ارزش داشت که شاپور به او وعده ازدواج داد و از انجام آن هم سرباز نزد.

اکنون در حقیقت نصیره ملکه ایران است لذا بعید نیست که شاپور نصیره را به جان امان داده و می خواهد به وسیله حسان مقصود خویش را انجام دهد.
عبید با این فکر دچار طوفان خشم شد و اندیشید ولو به خلاف میل حسان بار دیگر زوبین را به چنگ گرفته و با یک ضربت نصیره را راحت کند.
آن گاه فریاد برآورده بگوید این همان زوبینی است که نصیره به قلب پدرش فرو برد.

عبید چنان در اندیشه خود عمیق شد که حتی دست به پشت بزده دنباله زوبین را در مشت گرفت و نظری به جانب نصیره افکند.
ولی نتوانست توفیق حاصل کند چه ساقی مجدداً نصیره را در آغوش کشیده سعی می کرد او را به هوش آورد به علاوه حسان آغاز سخن کرده مطالبی امیدبخش می گفت.

حسان برای این که مردم را آرام کند به راستی سخنانی می گفت که حسن کینه توzi و خشم مردم را ارضاء می نمود.

وقتیکه بالاخره سکوت برقرار شد حسان بانگ زد:
به طوریکه می بینید نصیره اکنون از فرط شرم و وحشت درحال اغما بسر می برد و آنچه را که در اطرافش می گذرد درک نمی نماید.
مردن در این حالت برای او نعمتی است و حال آن که سزاوار تحمل خفت و تلخی عذاب و شکجه است باید او را به هوش آورده مجال بدھیم به خود آید و بعد ..

زنان عرب به شنیدن این سخن غریبو تحسین برآورده و حسان را تأیید نمودند.

حسان بار دیگر به صدای بلند گفت:
اگرچه با شهادت عملی مردافکن ادعای مرزوقد به ثبوت رسید و ما نیز بخوبی می دانیم که دستهای کثیف این زن گناهکار آلوده به خون پدر و کسان خود می باشد معاذالک تا این لحظه او سخنی نگفته و از خود دفاع نکرده است.
بین ما مرسوم نبوده که گناهکاری را بدون محاکمه مجازات کرده باشیم شما تصدیق می کنید که مرزوقد قاضی ما است و امیر قبل از تصویب او حکمی

در باره هیچ کس صادر ننموده.

نصیره باید در محکمه‌ای که از سران عرب تشکیل می‌گردد و همه شما می‌توانید حاضر باشید محاکمه شود و حکم قاضی در باره او اجرا گردد.

افسوس نصیره با افکار شیطانی خود همه ما را غمگین و ماتم زده ساخت اگر دست به خون پدر نمی‌آورد و امیر ما به قتل نمی‌رسید به مشاهده بزرگواری شاپور تور بندگی وی را به گردن می‌گرفت و ما با وجود نصیره در همسری شاپور افتخاری بزرگ داشتیم.

بهر صورت آرام باشید بگذارید ما وظیفه خویش را انجام بدھیم و انگهی شما باید بدانید که ما اکنون همسر شاپور ملکه ایران را در اختیار داریم.

اگرچه شاپور دستور داد که همه سپاهیان از قلعه خارج گردیده و ما را آزاد بگذارند ولی در حقیقت با توجه به مقام نصیره نمی‌توانست اجازه بدهد که یک تن از سپاهیان ایران شاهد و ناظر خفت و مجازات همسرش باشدند.

در مقابل این همه بزرگواری و بلند همتی ما نیز باید ثابت کنیم که مردمی شرافتمند و حق شناس هستیم. این بار غریبو شادی مردم فضای میدان را به لرزه درآورد عده‌ای فریاد زدند:

حسان هر طور صلاح بدانی ما تسليم خواهیم بود.
برای این که ذهن مردم از نصیره متوجه مطلب دیگری بشود حسان گفت:
ای برادران و خواهران همه شما رأی واردۀ شاپور را از زبان خود او شنیده‌اید.

شاپور سوگند یاد کرده بود قلعه را ویران و مردم آن را متواری کند اینکه بر ما دست یافته برای این که به سوگند خود رفتار نموده ضمناً مردم فقیر و مستمند این قلعه را بی‌جا و مکان نکرده باشد اراده کرده است در هر نقطه که ما بخواهیم قلعه‌ای عالی و مستحکم با هزینه خود بنا نماید.

همچنین به ما اجازه فرموده از محبتش برخوردار بوده در رکابش جان‌فشنی کنیم من شخصاً تصمیم دارم از این افتخار و سعادت بھرہ مند شوم. جوانان و سپاهیانی که نسبت به شاپور از روی صمیمیت احساس علاقه می‌کنند می‌توانند در ظرف امروز آماده و مهیای حرکت شوند.

فارس از طرف من مأمور است به کسانی که مراجعه می‌کنند اسب و سلاح و ساز و برگ سفر داده آنها را جمع آوری و در اختیار بگیرد.
چون شاپور و سپاهیان ایران تا فردا عزیمت می‌نمایند ما هم حرکت می‌کنیم بدیهی است برای کسانی که باقی می‌مانند و به خصوص خانواده‌های شما ترتیب رفاهیت و زندگی داده می‌شود.

برای سومین بار غرشی آمیخته به تحسین در فضای میدان طین افکند.
حسان که متوجه بود از این اقدام نتیجه مطلوب بدست می‌آید با حرکت دست مردم را به سکوت دعوت کرده گفت:

همه شما شرافتمند و با احساسات و در خورستایش هستید کسانی که باقی می‌مانند بیش از آنها که به همراه ما می‌آیند فداکاری می‌کنند لذا باید چند نکته را رعایت کنید.

اشخاصی که داوطلب عزیمت با ما می‌شوند حتی المقدور باید از کسانی باشند که بار مسئولیت خانواده برداش ندارند.

جوانان مجرد در درجه اول و مردان متأهل بدون اولاد در درجه دوم و کسانی که صاحب فرزندان متعدد می‌باشند در صورتی پذیرفته می‌شوند که خویشاوند دیگری وظیفه آنها را به عهده بگیرد.

فارس از قبول پیرمردان و مجروحین و آنها که قدرت و نیروی جسمی کافی ندارند معذور است این قبیل اشخاص نباید وقت او را تلف کنند.

به شما توصیه می‌کنم چنانچه احساس می‌کنید که قلباً تمایل به فداکاری ندارید شرکت نکنید مواطن باشید من خود با دقت سپاهی را که تشکیل می‌شود از زیر نظر گذرانده مراقب احوال و چگونگی فرد فرد آن خواهم بود.

فارس در حیاط کوچک که همه آنجا را می‌شناسید به انتظار مراجعه کنندگان است هر کس که داوطلب است به آنجا برود.

اسب و اسلحه و سایر لوازم را دریافت داشته کارهای خود را انجام می‌دهد و سحرگاه فردا بایستی آماده حرکت باشد.

فارس تا نیمه شب بر سرکار خود خواهد بود و شما فرصت دارید فکر کرده و تصمیم بگیرد.

اینک بروید تا سران شما به سرنوشت نصیره بپردازند.
همانطور که حسان گمان می کرد این موضوع تازه ذهن مردم را از نصیره
معطوف داشت و همهمه ای درگرفت.

مردها به یکدیگر پیوسته درباره پیشنهاد حسان مذاکره و مشورت
می کردند و زنان با غرشی عتاب آلود و عدم رضایت خود هیاهوئی برپا کرده
بودند.

حسان از طیار که در رأس سپاهیان قرار داشت خواست تا در میدان معبری
مطمئن به وجود آورده طرفین معبر را به وسیله سپاهیان حفظ نمایند تا بتوانند
نصیره را به سلامت به عمارت حرم‌سرا برسانند.

زنان هرچه به دستشان می آمد به سوی او پرتاب می کردند.
چون نصیره همچنان بیهوش بود به دستور حسان عده‌ای از سپاهیان تخت
وی را به دوش گرفته شتابان از میدان دور می شدند.

ساقی که واقعاً مظہری از عاطفه بود خود را سپر نصیره کرده نمی گذشت
مورد اصابت سنگ و کلوخ قرار گیرد.

عبدیل بدنبال طیار و پیشاپیش تخت عازم بود تا از عاقبت ماجرا آگاه شده
تکلیف خود را روشن کند او هم به شنیدن اظهارات حسان قصد داشت در
رکاب حسان باشد.

منتها در فکر راهی بود که بتواند ساقی را هم با خود ببرد.
اکنون که نصیره را به آن ترتیب به سمت عمارت می بردند عبدیل به افکار
سابق خود بازگشته می اندیشید که حسان قطعاً قصد دارد موجبات استخلاص
نصیره را فراهم کند.

اگر این فکر حقیقت پیدا کند نقشه او بهم می خورد چه بدون تردید ساقی
نصیره را ترک نمی کند و به همراه او به هر کجا که او را بفرستند می رود.
مسلمان شاپور اجازه نمی دهد که نصیره با اردوی او باشد شاید او را به
یکی از ولایات ایران تبعید کند.

در این صورت او چگونه می تواند با سوگندی که درباره انتقام از قاتل
امیریاد کرده و با همه نفرتی که از نصیره دارد با ساقی باشد.

روی این افکار وقتیکه نصیره را به خوابگاهش برداشت و حسان چندتن از کنیز کان را احضار کرده دستور داد در به هوش آوردن وی اقدام نمایند عبید فرستی یافته در تالار مجاور خوابگاه به حسان نزدیک شده آهسته گفت:

حسان ترا به روح امیر سوگند می دهم مرا از حقایق آگاه کرده بگوئی آیا قرار است نصیره از مجازات معاف شده و... .

حسان با تبسیمی محظون سخن او را بریده جواب داد:

من به خوبی استنباط کرده ام که شاپور میل دارد نصیره زنده مانده به گوشه ای دور تبعید شود خود نیز بی میل نیستم که اراده شاپور انجام بگیرد ولی تصور نمی کنم موفق بشویم زیرا اگر ساکنین قلعه متوجه این تصمیم بشوند سر به شورش بر میدارند و بعد نیست که غوغای دیگری به وجود آید.

عبید گفت:

مسلمان همین طور است اولین کسی که با خشم و کینه ولو به قیمت جان خود در صدد مخالفت برآید من خواهم بود.

پس از این سخن عبید به چابکی زوبین را از کمر بیرون کشیده در حالیکه نوک خون آلود آن را به حسان نشان می داد گفت:

حسان این زوبیتشی است که نصیره با آن پدرش را به قتل رسانده هنوز لکه های خون خشک شده امیر در آن وجود دارد من سوگند یاد کرده بودم با همین زوبین قاتل را به قتل برسانم.

اما افسوس که قاتل فرزند او نصیره است و من نمی توانم مباررت به این عمل کنم اما اگر چنین تصمیمی اتخاذ کنید...

حسان جواب داد:

آرام باش عبید تو با قید قسم از من حقیقت را استفسار کردی و من رأی خود را گفتم.

چون در این موقع مرزوق و دیگر سران عرب نیز وارد تالار شده بودند عبید نتوانست به گفتگو ادامه دهد زیرا بلافاصله مجلسی تشکیل شد تا درباره مجازات تصیره تصمیم بگیرند.

در این مجلس شور و هیجانی فوق العاده حکمفرما بود.

حسان نطقی بلیغ ایراد کرده و در پایان گفت:

من خود شب گذشته شما را از جنایت نصیره آگاه نموده و از مرزوک خواستم تا برای مجازات او پای جسارت پیش گذارده و از شاپور دادخواهی کند.

هنوز هم آرزومندم که این دختر حق ناشناس را در خون خود غوطه ور ببینم ولی با توجه به آنچه که گذشت میل و اراده شاپور را بر آرزوی خود ترجیح می دهم.

از قتل نصیره امیر زنده نمی شود و... همه‌مه اعتراض سران عرب سخن حسان را قطع کرد و از آن پس تا ساعتی مشاجره و گفتگو در کمال شدت ادامه داشت.

عاقبت یکی از سران عرب گفت:

حسان گذشته از هرچیز تو به مردم ستم دیده در میدان قول داده‌ای که طبق معمول نصیره را محاکمه کرده بشدیدترین وجهی مجازات کنی آیا صلاح است که عهد خود را فراموش کرده و احساسات مردم را هیچ و بی ارزش بشماری. اگر ساکنین قلعه از تصمیم تو آگاه شوند مطمئن باش که همه ما را قطعه خواهند کرد در اعدام نصیره مطلقاً باید تعلل و سستی نمود.

حسان مثل این که وظیفه وجودانی خویش را انجام داده آهی برآورده گفت: بسیار خوب اکنون که با نجات او موافقت نمی کنید متوجه باشید که هر گونه اقدام خشن و توهین آمیز در مجازات نصیره شاپور را خشمگین می سازد و...

بار دیگر چند تن از سران عرب لب به اعتراض گشوده و اظهار کردند نصیره باید در میدان بزرگ و در مقابل هم ساکنین قلعه با خفت و عذاب جان بسپارد.

در غیر این صورت عطش کینه و انتقام مردم فرو نمی نشیند. پیش از آن که حسان جوابی بگوید مرزوک از جا برخاست و بالحنی نافذ گفت:

برادران و فرزندان عزیز تصدیق کنید که هیچ یک از ما چنین انتظاری از

شاپور نداشتیم.

اگرچه او نیز از نصیره بیمناک شده احساس نفرت می کرد ولی می توانست به میل و اراده خود رفتار نموده به ما وقیع نگذارد.

لذا بر خلاف شرافت و جوانمردی است که درباره مجازات نصیره خفت و توهینی روا داریم چند لحظه قبل او با عنوان ملکه ایران و همسر شاپور شاه ایران بر یک تخت نشسته بود علاوه بر این او دختر امیر ما است نباید مورد بی احترامی قرار گیرد.

من عقیده مندم پس از آن که به هوش آمد خنجری به دستش داده از او بخواهیم که خود خویشتن را به قتل برساند و به این ماجرا پایان دهد.

این بار همهمه اعتراض خیلی خفیفتر شنیده شد و معلوم بود که سران عرب دیگر نمی خواهند سماجت به خرج دهند.

حسان هم که با این رأی موافقت داشت سکوت اختیار کرد.

یکی از سران گفت:

مرزوقد اگر نصیره نخواهد که این حکم را درباره خود اجرا کند تکلیف چیست؟

مرزوقد جواب داد:

شخص دیگری را مأمور می کنیم این عمل را انجام بدهد. در این موقع برخلاف انتظار آذر گشسب وارد مجلس شد و حضار به

احترام او قیام کردند. حسان به مشاهده آذر گشسب به سویش دویده گفت:

آذر گشسب متأسفانه من به هیچ عنوان و وسیله نتوانستم نصیره را نجات دهم اینک همه به اعدام او رأی داده مرتها به خاطر حفظ شئون مقام وی تصویب کرده اند که محترمانه به قتل برسد.

آذر گشسب بدون آن که خشمگین شود جواب داد:

حسان شاید از پهلوان گشتاسب شنیده ای که شاپور و خود او این حوادث را قبل از آتشگاه دیده اند.

مقدار چنین است که نصیره از خیانت خود کامیاب نشد.

حسان که از این جواب شادمان شده بود گفت:

آذرگشتب آنها معتقدند که خنجری به دست نصیره داده از وی بخواهند
که...

آذرگشتب با چهره درهم کشیده سخن او را بریده جواب داد:

حسان او به اندازه کافی رنج کشیده و خفت و عذاب چشیده است قطعاً
دیگر دستش آنقدر قوت و نیرو ندارد که با یک ضربت خود را آسوده کند.
من از آن جهت به اینجا آمده‌ام که در این مورد با شما کمک کنم اگر
موافقت کرده‌اید که رعایت مقام و شأن او را کرده از آزارش صرفنظر کنید
طریقه مرگش را به من واگذارید.

مرزوک که کلامش نافذ بود گفت:

فرزند ما پیشنهاد ترا می‌پذیریم بگو چگونه می‌خواهی اقدام کنی.

آذرگشتب حقه‌ای از جیب بدر آورده جواب داد:

در این حقه زهری قتال وجود دارد که از سم افعی تهیه شده یک قطره از
آن در چند لحظه کوتاه مقصود شما را انجام می‌دهد.

حسان که می‌خواست هرچه زودتر این صحنه را به آخر برساند به شتاب
دستور داد جامی شراب آوردن و از آذرگشتب تقاضا کرد تا آن مقدار سم که
کفایت می‌کند در شراب بیامیزد.

آذرگشتب با همه نفرت از این اقدام فقط برای این که نصیره را از رنج و
زحمت نجات داده باشد دو قطره از زهر را در جام شراب ریخت.

حسان که میدید عیید در گوشه تالار ایستاده او را فراخوانده گفت:

عیید ساقی را احضار کن و بگو سایر کنیز کان خوابگاه نصیره را ترک
کنند.

پیش از آن که عیید برای اجرای دستور حسان حرکت کند ناگهان در
خوابگاه بازشد و ساقی در آستانه در ظاهر شده باموی پریشان و چشمان متورم
گفت:

حسان نصیره به هوش آمده چون دل به مرگ نهاده و تسلیم سرنوشت
خویش می‌باشد تقاضا دارد اگر ممکن باشد در آخرین لحظات حیات خود به

حضور شاپور برسد.

چنانچه مقدور نباشد پهلوان گشتاسب یا یکی از نزدیکان شاپور را ملاقات نماید.

حسان با اندکی خشم جواب داد:

ساقی هر گز شاپور به ملاقات زنی که در کمال قساوت پدر خود را کشته نمی آید و انجام تقاضای نصیره میسر نیست.
اگر تو میل داری خدمتی برای او انجام داده باشی شراب این جام را به او بنوشان تا ...

ساقی به فراست دریافت که شراب زهرآگین است لذا تبسمی محزون بر چهره اش نقش بست چه ساقی منتظر بود نصیره را با خفت و خواری و به وضعی فجیع به قتل برسانند اکنون که می دید می توانند نصیره را بی خبر و به آسانی از سرنوشت نکبت باری خلاص کند تأمل نکرد و با قدمهای استوار به طرف حسان رفته در حالیکه دست برای گرفتن جام پیش برده بود گفت:
بسیار خوب حسان من با کمال رضا و شوق این شراب را به او می نوشانم
به شرط آن که به تقاضای او ترتیب اثر بدھید.

بگذارید لااقل آنچه را که برای تسکین آلام خود می خواهد بگوید.
آذرگشتب دست برشانه ساقی که با ابهت جام را به دست داشت نهاده برای این که میادا او متوجه موضوع نباشد گفت:

ساقی این شراب زهرآلود است حتی یک قطره از آن در چند لحظه انسان را می کشد تو با این خدمت محبتی بزرگ درباره نصیره انجام می دهی.
مواظب باش اگر دستت لرزید و کمی شراب دستهایت را آلوده ساخت آن را به دهان نبری اکنون به نصیره خبر بده که من به ملاقاتش می آیم.

پس از آنکه من از اطاقدش خارج شدم تو می توانی او را بدون آن که خود متوجه باشد از غم و رنج زندگی آسوده کنی.

ساقی چند لحظه خیره و میهوت به آذرگشتب نگریست آن گاه به تدریج بهت و حیرتش مبدل به خشم و نفرت گردید لبهای نازک و چون گلبرگش لرزید عضلات گونه اش منقبض شد.

شواری مهرآلود و آمیخته به عتاب از چشمانش جستن کرد.
حسان و سران عرب در تالار مجاور خوابگاه نصیره دستها به سینه گذارده
سرها به زیر افکنده با شرم و اضطراب دیده به زمین دوخته با ورود شاپور و
گشتاسب و آذرگشسب حتی سریلنند نکردند از پهلوانان اهريمن و مردافکن
پشت سر آذرگشسب قدم به درون تالار نهادند.

شاپور که شبی چند در آن عمارت بسر برده خوابگاه نصیره را می‌شناخت
با قلبی لرزان و مضطرب به آن سمت روان شد.

آذرگشسب که می‌خواست بداند آیا ساقی شراب زهرآلود را به نصیره
نوشانده یا خیر چون حسان سر به زیر داشت و به او نگاه نمی‌کرد ناگزیر به وی
نزدیک شده آهسته گفت:

حسان نصیره به خواب ابدی رفت.
حسان که تحت تأثیر حوادثی دیگر قرار داشت و نمی‌توانست سخن بگوید
با سر اشاره مثبت کرد.

آذرگشسب شتابان خود را به شاپور و گشتاسب رساند.
اهريمن و مردافکن نیز داخل خوابگاه شدند.
تحتی که شاپور و نصیره در میدان بر روی آن نشسته بودند نزدیک به
انتهای خوابگاه دیده می‌شد.

پائین تخت روپوشی سیاه به نظر می‌رسید که معلوم بود پیکر نصیره را در
زیر آن پنهان کرده‌اند ساقی بالای جسد نصیره و کنار تخت ایستاده و برای این
که سقوط نکند به تخت تکیه داده بود.

کمی دورتر جامی واژگون مشاهده می‌گشت.
شاپور و همراهانش تا نزدیک تخت پیش رفته‌اند و نیم دائره‌ای به دور جسد
تشکیل دادند برای این که هر کسی می‌خواست و مایل بود به خوبی وضع نصیره
را ببیند.

شاپور پس از توقف بار دیگر به حرکت درآمد و از صف یاران جدا شده
در کنار جسد قرار گرفت.

پهلوان گشتاسب که اینک مجاور ساقی بود بازویش را گرفته و با دست

اشاره کرد تاروپوش را از روی جسد بردارد.

ساقی به قدری سست و بی حال بود که نمی توانست به خوبی حرکت کند لذا هر دو زانو بر زمین زد و گوشه روپوش را گرفته با همه نیروئی که در بدن داشت آن را کشید.

غفلتاً فریاد بہت آلود در فضای خوابگاه طنین افکند و به دنبال این فریاد ناله ای در دنناک شنیده شد و ساقی که به زحمت خود را روی دو زانو نگاه داشته بود نقش بر زمین شد. فریاد بہت آلود از حلقوم شاپور و گشتاسب و پهلوانان بیرون جست زیرا صحنه ای عجیب و غیرمنتظره در مقابل خود می دیدند.

ساقی از این فریادها وحشت زده بیهوش شده بود. زیرا حادثه ای مرموز رخ داده و دستور آذرگشسب انجام نگرفته بود به این سبب گمان می کرد شاپور و همراهانش از این واقعه خشمگین شده اند.

شاپور و گشتاسب و دو پهلوان پیرمانند اشخاص صناعقه زده بر جای خشک شده و مردمک دیده آنها بر جسد نصیره خیره و ثابت مانده بود. ولی آذرگشسب که چندان توجهی به افکار آنان درباره سرنوشت نصیره نداشت به طرف ساقی رفته او را با هر دو دست بلند کرده از خوابگاه خارج کرد.

در تالار نظری به چپ و راست افکند گفت:

عبدید کجاست ساقی را به او بسپارید تا به هوش آورد.

با این صدا حسان و سران عرب که هنوز سر بزیر داشته منتظر طوفان خشم شاپور بودند سرها بلند کردند.

حسان پیش دویده گفت:

عبدید را به سبب جسارتی که مرتکب شده دست بسته ایم تا...

آذرگشسب ناگهان متوجه شد که چه واقعه ای روی داده لذا با تبسیم گفت: او را آزاد کنید خدمتی شایسته انجام داده.

برای این که به علت بہت شاپور و همراهانش پی برده بدانیم چه واقعه شکفت انگیزی رخ داده باید کمی به عقب بازگردیم.

گفتیم وقتیکه آذرگشسب و حسان به خوابگاه نصیره رفتند و قرار شد ساقی

شراب زهرآلود را به نصیره بنوشاند عبیدهم از تالار خارج شده به اطاق مجاور خوابگاه رفت و به متابعت ازیک حس باطنی در درگاه قرار گرفته پرده را اندکی کنار زد و به تماشا پرداخت.

نصیره در امتداد نگاه او بر روی تخت نشسته بود به طوری که عبید نیم رخ او را می دید.

عبید همه سخنان او و آذرگشسب را شنید از این که آذرگشسب تحت تأثیر رأفت قبول کرد که بروود و شاپور را برای آخرین دیدار راضی و آماده کند به قدری خشمگین شد که نزدیک بود غرشی برآورد.

خوشبختانه خیلی زود آتش خشمش فرو نشست زیرا مشاهده کرد که با خروج آذرگشسب حسان به ساقی اشاره نمود تا وظیفه خود را انجام دهد.

ساقی هم با جام شراب در کنار نصیره ایستاد و جام را به او تعارف کرد. اکنون نصیره و ساقی تقریباً در یک ردیف قرار داشتند و عبید با چند قدم فاصله از پشت پرده آن صحنه را میدید.

نصیره با این که به مرگ خود اطمینان داشت معذالک شادمان و مسرور به نظر می رسید امید دیدار شاپور به او نیرو می داد.

جام شراب را از دست ساقی گرفته به لب برد ولی لحظه‌ای مکث کرده گفت:

ساقی میل دارم در این دقایق آخر خشم و نفرت را از خود دور ساخته مانند گذشته با محبت و صفا به سخنانم گوش فرا داری.

من به خوبی می دانم که محبت و نفرت در قلب تو احساساتی متضاد نسبت به من به وجود آورده اند و عاقبت صفا و وفا بر خشم و تنفس غالب گردیده اینک تنها حامی با محبت من توئی. برای این که زیاد ترا متأثر نکنم فقط به ذکر این جمله اکتفاء کرده سوگند یاد می کنم که من هم ترا مانند خواهری مهریان دوست داشتم.

خوشوقتم که می بینم قلبم به راه خطای نرفته ساقی جان آرزومندم در لحظات آخر عمر با من مهریان باشی و خواهش مرا برآوری.

ساقی که از فرط تأثیر و اندوه بی صدا اشک می ریخت با اشاره سر جواب

داد که آماده برای خواهش اوست.

نصیره که متوجه بود ساقی نمی‌تواند سخن بگوید تبسمی محزون بر لب رانده گفت:

ساقی جان مرگ سراغ همه می‌آید سعی کن بر اعصاب خویش مسلط باشی
تا بتوانی سخنانم را درک کنی اینک به من بگو آیا قول می‌دهی که آخرین
آرزوی مرا انجام بدھی؟

ساقی به زحمت از فروریختن اشک جلوگیری کرده با صدائی پست جواب داد:

آری نصیره مطمئن باش ولو به قیمت جان خود در اجرای منظور تو
می‌کوشم.

نصیره گفت:

خوبشختانه تمنا و آرزوی من مطلبی ساده و آسان است و تو به خوبی
می‌توانی آن را انجام بدھی به علاوه موجب سعادت و نیکبختی توهمند خواهد بود.
ساقی حرکتی کرد و کمی نزدیکتر شد اکنون با اضطراب و وحشت به جام
شراب که در دست نصیره بود می‌نگریست و گاهی وجدانش به او نهیب می‌زد
که شراب را با یک ضربت به جام بر زمین ریخته به او بگوید زهرآلود است.

اما این عمل را انجام نمی‌داد زیرا سخنان آذرگشتب را با گوش جان
می‌شنید و فکر می‌کرد بهتر آن است که نصیره بی خیال و راحت بمیرد.

نصیره گفت:

ساقی اطمینان دارم که شاپور به دیدارم می‌آید یا اگر نتوانست این لحظات
ناگوار را تحمل کند آذرگشتب را می‌فرستد به هر حال من خواهم توانست
تقاضائی از شاپور بکنم.

ساقی که اندکی کنجکاو شده بود گفت:

نصیره تو دختری متین و مغرور و لجوج بودی از هیچ حادثه‌ای باک
نداشتی اینک هم همسر پادشاه ایران و بانوی بزرگ هستی آیا شایسته نیست با
عظمت و افتخار مرگ را استقبال کنی و تن به خفت خواهش و تمثالی که
انجامش...

نصیره سخن او را بریده گفت:

ساقی اشتباه نکن من برای نجات خود تقاضائی نمی کنم زیرا به خوبی می دانم که شاپور آرزومند بود مرا از چنگال این وحشیان خونخوار خلاص کند متنه در محظوظ دچار شده.

من منتظر دیگری دارم شاید آنچه که می خواهم بگوییم به نظر تو کودکانه و احمقانه باشد یا تصور کنی که وحشت مرگ مرا دیوانه کرده.

ساقی جواب داد:

خیر نصیره من درباره تو قضاوت غلط نمی کنم و با تحسین و اعجاب به همت و نیروی تو می نگرم.

نصیره گفت:

عشق شاپور به طرزی مرموز در دل من جای گرفت و تو خود شاهد و ناظر بودی اکنون که ناچار از او جدا می شوم آرزومندم یاد من و خاطرات این خوادث همیشه در پیش چشم او مجسم باشد.

میل دارم یادگاری زنده از خود نزد او باقی بگذارم این یادگار توهستی. اگر شاپور به دیدارم آمد از او تقاضا می کنم که ترا با عنوان کنیز مخصوص همه جا چه در سفر و چه در حضر با خود داشته باشد.

میدانم که عشق عبید که در قلب ریشه دوانده برای این که زندگی بر تو تلخ و ناگوار نباشد از پیشگاه شاپور استدعا می کنم که عبید را هم به غلامی خود مفترخر کند.

بر فرض که شاپور نیاید مسلماً آذرگشتب مراجعت می کند و او به هر ترتیب که باشد این وصیت مرا می قبولاند.

ساقی از این سخن به راستی مبهوت بود و تمی دانست چه کند زیرا تا لحظه ای دیگر نصیره شراب زهرآلود را می نوشد و پیش از آن که به دیدار شاپور یا آذرگشتب موفق شود جان می سپرد و آخرین آرزویش با او به گور می رفت.

نصیره جام را آماده نوشیدن در دست داشت ولی منتظر بود مطلب را پایان دهد به این جهت گفت ساقی تو باید در حفظ شاپور و خدمتگزاری او چنان با

محبت و فداکاری بکوشی که حتی یک لحظه ناراحت نشود هر وقت که احساس کردی می‌تواند یادآوری این خاطرات را تحمل کند از من با او سخن بگو آری ساقی ای کاش می‌توانستم قلب را شکافته به تو نشان بدhem تا ببینی عشق شاپور چگونه آن را در برگرفته تا بتوانی احساسات مرا برایش نقل کسی.

خوب ساقی آیا قول می‌دهی که روح مرا با قبول این خواهش شادمان کسی.
بار دیگر اشک سیل آسا و بی‌صدا از دوچشم ساقی جاری شد و نتوانست سخنی بگوید باسر اشاره کرد.

عبيد هم تحت تأثیر قرار گرفته با اندوه و اضطراب به آن گفتگوی غم انگیز گوش می‌داد.

نصیره گفت:

ساقی جان من هنوز درباره رفتار تو با شاپور و کارهایی که باید انجام بدھی گفتگو بسیار دارم اما ابتدا باید عهد و پیمان استوار کنیم.
اگرچه به قول تو اعتماد دارم و تو تنها کسی هستی که تا پای جان نسبت به من وفادار مانده‌ای و قطعاً از انجام آرزویم که اشکالی ندارد سرباز نمیزنسی معدالک میل دارم با عهدی مؤکد مرا آسوده خاطر کنی.

ساقی دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست سخن بگوید زیرا علاوه بر بعض گلوگیر بیم داشت اگر دهان بگشاید راز شراب زهرآلود را فاش کند.

خوشبختانه نصیره هم به او مجال نمی‌داد و خود مرتباً صحبت می‌کرد.

نصیره جام شراب را که در دست داشت به طرف ساقی گرفته گفت:
ساقی جان این جام آخرین نوشیدنی است که من از دست تو مینوشم و پس از آن دیگر تا کام مرگ لب به چیزی نمی‌آایم.

اگر به خاطر داشته باشی اولین جام شراب را با هم نوشیدیم من آن موقع تازه قدم به مرحله بلوغ گذارد و شراب ننوشیده بودم.

شیها در مجلس خصوصی پدرم گاهی تو و زمانی من به او جام می‌دادیم و همیشه تصمیم می‌گرفتم که پنهانی خود نیز بنوشیم اما وحشت داشتم.

عاقبت شبی که فوق العاده با نشاط بودیم این تصمیم را اجرا کردیم و برای این که جرأت داشته باشیم یک جام با هم نوشیدیم.

توچون از من بزرگتر و با جسارت تر بودی ابتدا جرعه‌ای نوشیدی و بعد من همه جام را تا آخرین قطره آشامیدم.

آه ساقی آیا می‌بینی سرنوشت چه کارها می‌کند ما با اولین جام شراب پیمان دوستی و خواهری بستیم و من تصدیق می‌کنم که تو به طرزی بسیار پسندیده بر عهد و پیمان خود باقی ماندی.

اینک نیز آخرین جام شراب را با یکدیگر می‌نوشیم تو فقط یک جرعه بنوش زیرا هنوز فرصت داری جامهای دیگر شراب را گوارا بیاشامی.

با این سخن نصیره جام را تا نزدیک سینه ساقی پیش برد.

ساقی مانند کسی که به طوفان مهیب دچار شده از خود اراده و اختیار ندارد دست به سوی جام فرا برد گوئی با یادآوری خاطرات گذشته اصلاً فراموش کرد که شراب جام زهرآگین است یا شاید زهرآگین بودن شراب را به یاد داشت ولی دیگر نمی‌توانست با غم و اندوه مقاومت کند آن روز چند بار با مرگ مواجه شده و نجات یافته بود.

ساقی حقیقتاً آن روز خود را آماده کرده بود که برای حفظ نصیره جان فدا کند حال چه بهتر که خود نیز جرعه‌ای از آن شراب بتوشد و به آسودگی بمیرد. در غیر این صورت ناگزیر باید بگویید که شراب زهرآلود است و افشا این مطلب هم امکان پذیر نبود.

به هرحال ساقی بدون آن که سخنی بگوید دست پیش برد انگشتانش رطوبت و سردی جام را احساس کرد لرزشی سراپایش را فراگرفت. اما پیش از آن که جام را بگیرد صفيری و بلافصله فريادي در دناک شنيد جام در گوشه‌ای واژگون شد و نصیره دست به قلب خود برده از تحت به زير افتاد.

عبيد تا آن لحظه که ساقی دست به طرف جام دراز نکرده بود با نگرانی به آن صحنه نمی‌نگریست او دیگر قصد نداشت که به نصیره آسيبي برساند و خوشحال بود که عاقبت نصیره به آن وضع آرام و بی خبر جان می‌سپارد.

ولی وقتی که ساقی با عزمی جزم دست دراز کرد تا جام را بگیرد ديوانه‌وار و به سرعت زوبین را که بر پشت داشت با یک حرکت کشیده و با

منتهای قوت به سمت نصیره افکند.

در آن لحظه عبید چهره‌ای بسیار وحشت آور داشت و تبسیمی مخوف بر لبش نقش بسته بود ندائی در دل و جانش می‌گفت:

عبید سرنوشت این است که تو به سوگند خود عمل نموده با همان زوبین که نصیره پدرش را به قتل رساند انتقام بگیری.

عضلات سینه و استخوانهای نصیره به قدری نرم و لطیف بود که زوبین از وسط دوسینه اش عبور کرده از پشتش سربرد آورد.

نصیره ابتدا به پهلو درغلطید و لحظه‌ای بعد با چشمان باز به پشت افتاد.

از اطراف سوراخی که پیکان زوبین بر سینه نصیره ایجاد کرده بود خون جریان یافته نقش و نگاری گلگون و زیبا به وجود آورد.

ساقی تا چند لحظه مبهوت و بی حرکت به پیکر خونین نصیره می‌نگریست و قیکه عاقبت سربلند کرد نگاهش با چهره خوف‌انگیز عبید مواجه شد.

بی اختیار فریادی دلخراش برآورد حسان که پشت در خوابگاه ایستاده منتظر بود ساقی خبر خاتمه کار را به او برساند به شنیدن این فریاد در را گشوده داخل شد.

عبید قدم پیش گذاردۀ با صدائی لرزان گفت:

حسان نزدیک بود این فرشته معصوم قربانی رأفت خود و آخرین آرزوی این زن خودخواه شود او اصرار داشت که جرعه‌ای از شراب زهرآلود به ساقی بنوشاند.

من تا آخرین لحظه تأمل کردم چون دیدم ساقی می‌خواهد شراب را بنوش ناچار درصدۀ برآمدم به وسیله پرتاب زوبین جام را واژگون کنم.

دست قضا و قدر زوبین را از راه نشانه منحرف کرده در قلب او جای داد همه شما باید بدانید این همان زوبینی است که نصیره با آن پدرش را مقتول ساخت.

مرزوق و چندتن دیگر از سران عرب به شنیدن فریاد ساقی به دنبال حسان به خوابگاه آمدند و با اطلاع از این واقعه گفتند عبید را باید دستگیر کرد تا آذرگشتب مراجعت کند و تکلیف او را معلوم نماید.

عبد بدون مقاومت تسلیم شد دستش را بستند و او را به تالار برده تحت حفاظت چندتن قرار دادند.

حسان پارچه سیاهی بر روی جسد نصیره افکند و به ساقی گفت:
فرزند متأثر نباش خوشبختانه با دست تو به قتل نرسید که همیشه با
یاد آوری این خاطره تلغ ناراحت بشوی عبد سوگند یاد کرده بود با زوینی که
امیر به قتل رسیده انتقامش را از قاتل بگیرد هنگامی که فهمید قاتل نصیره بوده
دچار تردید شد و خودداری کرد.

عاقبت مقدر این بود که نصیره نیز با همان زوین جان بسپارد مطمئن باش
نمی گذارم مورد خشم قرار بگیرد.

وقتیکه ساقی روپوش از جسد نصیره به کنار زد در یک لحظه صحنه‌ای که
در گوی بلورین به نظر شاپور و گشتاسب رسید بود جلوه گر شد.
جسد خون آلود نصیره زیر پای شاپور قرار داشت.
شاپور از این که نسبت به مانی اند کی مشکوک شده بود خود را ملامت
می کرد پهلوان گشتاسب با بهت و حیرت منتظر بود کسی بگوید که آن واقعه
چگونه اتفاق افتاد.

مگر بنا نبود نصیره شراب زهر آلود بنوشد پس این زوین از کجا آمد.
آذر گشتب که می دانست شاپور و گشتاسب به زودی به خود نمی آیند در
مرا جمع به خوابگاه مستقیماً به طرف جسد نصیره رفته روپوش را بروی او کشید
و در همان حال گفت:

مشکلی بزرگ حل شد و من نیز از ناراحتی نجات یافتم زیرا اولاً نصیره به
وسیله من به قتل رسید ثانیاً سرنوشت آن طور که شهریار دیده بود به وقوع
پیوست.

شاپور بدون آن که سخنی بگوید از جسد دور شد و لحظه‌ای بعد همگی
در تالار بودند چون پهلوان گشتاسب می خواست از حادثه و چگونگی آن مطلع
شود و شاپور هم به این مطلب علاقه داشت در مقام استفسار برآمدند.
حسان اجازه خواست تا عبد خود ماجرا را نقل کند.

عبدید در مقابل شاپور زانو زد و موضوع زوبین و بقیه حوادث را بدون آن که سخنی از گفتنگوی نصیره با ساقی به میان آورد بیان نمود. هنگامی که عبدید سخن می‌گفت حسان در اطاقی دیگر طعام و شرابی آماده کرد و از شاپور خواست تا جامی شراب بنوشد.

اقداماتی که برای تشکیل یک سپاه کوچک به عمل آمده بود به عرض شاپور رسید و شاپور تصمیم گرفت شب را در همان محل گذرانده و روز بعد جوانان عرب را که آماده شده بودند در رکابش جان فشانی کنند مورد محبت قرار دهد.

البته نگهبانان مخصوص شاپور عمارت را در میان گرفتند و آذرگشتب شخصاً مراقبت را به عهده گرفت تا شاپور با خاطری آسوده استراحت کند. چون اقدامات ضروری قبلًاً معمول شده بود لذا سحرگاه آماده عزیمت شدند.

حسان شخصاً فرماندهی سپاهیان عرب را عهده‌دار شد فارس و طیار هر کدام عده‌ای از آنان را در اختیار داشتند.

شاپور اجازه داد که این سپاه کوچک پرچم امیر را با خود حمل کنند. موقعی که بنه و سراپرده مخصوص شاپور که معمولاً همراه وی بود به راه می‌افتد پهلوان گشتاسب با کمال تعجب مشاهده کرد که ساقی و عبدید نیز در صف خدمتگزاران بنه قرار دارند.

چون حسان در این مورد با او سخنی نگفته بود و پهلوان گشتاسب نیز با توجه به کینه توزی اعراب به خصوص عبدید و تعصب و احساسات ساقی نسبت به نصیره از این اقدام نگرانی داشت کمی ناراحت شد و فرمانده بنه را احضار کرده گفت:

این زن و مرد عرب را چه کسی در شمار شما جای داده است.
فرمانده بنه جواب داد:

اسپهبد بزرگ شادباد شاپور خود امر فرمود که عبدید و ساقی جزو خدمتگزاران خاصه باشند.
گشتاسب از این جواب چهره درهم کشید زیرا از طرفی اعتماد نداشت که

آن دو به شاپور نزدیک باشند و از طرف دیگر نمی‌توانست بدون مقدمه خلاف دستور شاپور اقدامی معمول دارد.

پهلوان مقرر بود که آذرگشتب در رکاب شاپور حرکت کند و پهلوان گشتاسب با یستی به امور سپاهیان و دستجات مختلف پردازد لذا آذرگشتب را حضار کرده به او گفت:

فرزند آیا متوجه شده‌ای که ساقی و عبید جزو خدمتگزاران شاپور جای گرفته و او خود پنین دستوری داده.

آذرگشتب با تبسم جواب داد:

آری اسپهبد آیا از این قضیه احساس نگرانی می‌کنی.

گشتاسب گفت: آری فرزند مگر داستان کینه تو زی عبید را فراموش کردی و به خاطر

نداری ساقی تا چه اندازه نسبت به نصیره تعصب داشت.

آذرگشتب همچنان با خاطری آسوده جواب داد:

اسپهبد مطمئن باشد که از طرف ساقی و عبید خطری متوجه شاپور نیست من نظری صائب و نافذ دارم و به خوبی افکار آنها را می‌خوانم.

گشتاسب که اندکی تسکین یافته بود گفت:

فرزند چه شد که شاپور به این خیال افتاد؟

آذرگشتب جواب داد:

عبید داستان خود را به اختصار بیان کرد در صورتی که مطالب جالب تری برای گفتن داشت نصیره از ساقی تقاضا کرده بود که آخرین آرزویش را برآورد.

و آرزوی وی این بود که ساقی بنام یادگار زنده همیشه همراه شاپور باشد

و... پهلوان گشتاسب سخن او را بریده گفت:

فرزند آیا حقیقت می‌گوئی نکند که عبید و ساقی دامی گسترده و حیله‌ای

اندیشیده باشند؟

آذرگشتب جواب داد:

اگر تأمل کنی تصدیق خواهی کرد که ساقی در اظهارات خود صادق است. شب گذشته که من خود بیدار و مراقب بودم ساقی به ملاقاتم آمد و در مقابلم زانو زده از من خواستار شد که اجازه بدهم لحظه‌ای چند با شاپور صحبت کند.

در صدد برآمدم از منظورش آگاه شوم جواب داد نمی‌تواند آن مطلب را که مربوط به نصیره است با من در میان بگذارد.

با همه ناراحتی از این که افکار شاپور مغشوش و پریشان می‌شود ناگزیر قبول کردم خوشبختانه شاپور به من امر کرد که در حضورش باشم و سخنان ساقی را گوش بدهم.

ساقی شرح مفصلی از گفتگوی نصیره و آخرین تقاضایش بیان داشته در پایان گفت:

چون او خود فرصت نیافت استدعای خود را به عرض شاپور برساند من وظیفه خود می‌دانم که شاپور را از وصیت نصیره آگاه کنم.
شاپور لختی سر به جیب تفکر فرو برد سپس به من دستور داد که ساقی و عبید را جزو خدمتگزاران خاصه معرفی کنم.
به این هم اکتفاء نکرده خود فرمانده بنه را احضار نموده شخصاً فرمان داد
که نهایت محبت را هم درباره آنان مبذول دارند.

پهلوان گشتاسب گفت:

در اظهارات تو مطلبی که مؤید اعتماد باشد وجود نداشت.
آذرگشتب جواب داد:

ساقی واقعاً به حاطر نصیره و انجام آخرین خواهش او با دل و جان به شاپور خدمت می‌کند بزرگترین دلیل اعتماد من این است که عبید از این قضیه بی‌اندازه ملول و مکدر است و من برای این که از منظورشان آگاه شوم محرمانه به سخنانشان گوش می‌دادم.

به علاوه در صورتیکه شما یک سپاه خطرناک از اعراب را در میان خود قبول کرده‌اید نباید از این دو باک داشته باشید.

ساقی که زنی رقيق القلب و ضعیف و رئوف است هرگز آن جرأت ندارد که

اقدام به جسارتی کند عبید هم درشمار خدمه قرار دارد و هیچ گاه به شاپور نزدیک نمی شود.

آذرگشتب که در رکاب شاپور حرکت می کرد متوجه بود تا وقتیکه قلعه و صخره های عظیم مجاور از دور پیداست شاپور گاهی سر به عقب گردانده و نگاه می کند.

فرمانده بنه هم که از طرف آذرگشتب مأمور بود کلیه اعمال و رفتار ساقی و عبید را زیر نظر داشته باشد شبانگاه که اردو توقف کرد به وی گزارش داد که ساقی با حسرت و انبوه همیشه متوجه دورنمای قلعه بوده.

اولین روز حرکت چندان مسافتی نتوانستند طی کنند زیرا آفتاب سوزان و کمی آب و عطش سپاهیان و اسبان مانع بود بتازند.

ولی از روز دوم سیل سواران به سرعتی که موجب رضایت خاطر شاپور و گشتاب را فراهم کرد به طرف نصیبین جاری شد.

این خدمت را هم حسان انجام داد به این معنی که راهی نزدیک و میان بر معرفی کرده و به عهده گرفته که به وسیله شترسواران عرب از نقاط مجاور آب اردو را تأمین نماید ضمناً ساعات حرکت را هم از روز به شب تغییر داد.

